

مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا

وَيُخْرِجْهُ مِنْهُ

مِنْ فَضْلِهِ

مَطْبَعُ مَدِيْنَةِ مُصْطَفَا طَبْعُ
مَدِيْنَةِ مُصْطَفَا مُحَمَّدٍ خَاتَمُ

تہان

حدیقہ اول

۵	شکاک بہار اسرار
۶	علم و تجربہ بر اشعار حسد پروردگار عالم
۸	سراحت آیات
۱۱	سے ممتا
۱۲	مشید ارکان دین مبین
۱۴	آب رنگ گلستان بخیزان
۱۸	شیعہ وادی کن ترائی
۲۸	رنگین ساز زبان غامض فصاحت مضمون
۳۰	ادکف رباعی غامض معانی نگار
۳۱	وروز زبان عشاق ناکام
۳۲	حیران ساز چشم تماشا
۳۴	تصاویر صوفی شہ و نمون
۳۶	آب رسام غم سرین
۴۰	باعث بیج و تاب سنبلیلی
۴۲	داغ نامی شوق مادہ آسمانی
۴۵	حیران ساز کوکب و رخشان
۴۷	شام بیت دیوان حسن و خوبی
۴۹	روکش شمشیر سیاق تاب بران
۵۱	برغین صوفی راجحان جہان
۵۲	سطح شوق عین گردش آسمان

یاق نامی خیابان جهان در اشعار بدین مشت عشاق درین سحراد عالم فراق سرین ۲۵۶
مسئله پای خانه محبت تحریر در اشعار بیان جنون لوازم او از قسم طوق و زنجیر ۲۵۸
میتقل کش مرآت و لوله و شیدانی اشعار بیان ملاست و رسوائی ۲۶۰
منظر انقلابات جلد این کهنه طاق در اشعار مصائب متفرقه عالم فراق

صدیقہ رسوم

نصارت بخش چمنستان فادوت در توضیح اشعار مفید خط و کتابت
بلاغت افزای غشیان نگین خیال در اشعار مشتمل بر مدح مکتوب الیه علی قدر حال
فهرس فادر لوله مالا یطاق در اشعار متضمنه تسلیم و اظهار اشتیاق ۲۶۲
منقح گنجینه حصول بهتغیات در اشعار اظهار شوق قبل از ملاقات ۲۸۲
شمر بر مندی شاخه آمال جهان در اشعار در ستدای عنایت مکتوب الیه و توجیه آن
بجاک نشان سرعت سیلاب و ان اشعار فتن مکتوب منجانب مکتوب الیه اظهار آن ۲۸۲
سامعه و وزیر جهان و همانیان در اشعار تنقید بر مقدم مکتوب الیه و فرخ بخشی آن ۲۸۵
خواستگان احتیاج روح و روان در اشعار طلب مکتوب الیه اظهار شوق آن ۲۸۶
خاموش غایضیای شمع پر نور در اشعار خلوص مکتوب مننه و مکتوب الیه و ستاد وی آن در غیبت حضور ۲۸۷
از خانه برانداز شاخه فکر مستقیم در اشعار تحریر نمودن مسافر حال خود بمقیم ۲۸۹
خراب ساز خانه انبساط و افرا در اشعار از طرف مقیم مسافر
بلاغت افزای فصیحی متین بیان در اشعار متفرقه مشتمل بر مدح مکتوب الیه و بیان خطب و تحریر آن جنت فتنه ۲۹۰
سرکش چشم نظر این حسرت تو امان در اشعار شکایت عدم تحریر خط از جانب محبوب و فاشعار ستودنی برای آن ۲۹۲
طرف سازانده ملال امورات مست فنام نام نان در اشعار غزلت و تعافی حرام از معشوق مهربان ۲۹۹
آینه نامی نقوش طالع صفت امین قانع محبت سما در اشعار در جواب خواستنی قصید خود در غنیمت آیات ۳۰۲
پژانه ساز شمع خامه خلاص شاه در اشعار رباعی در کلام بر اجانب و ستیجت ازین زمان مدح نامی و توجیه
شمر نشود نامی نخل تنها در اشعار شکر گذاری سید مویجات و دیگر اشیا
تخذه رسان فواید تبر سلان در اشعار غزل خواهی محبوب من بعد فرستادن و خود کنا طلبیدن آن ۳۱۲
شعبه بخش عاشقان و مرعضان الفیض شمس محبت کوشش اشعار شعر عیادت مکتوب الیه و اظهار بخاری خوش ۳۱۵
راسطه دل شکنی غایب غشیان در اشعار زلیل ملاقات گردیدن از مکتوب الیه و محرومی آن ۳۱۷

- ۱۲۰ دستگیر دل از لف و لعل با صفت ۱۰ اشعار صفت دست و پشت دست و لب
 ۱۲۱ شمع بزم عشاق غم سیرین ۱۰ اشعار صفت انگشتان دست نازنین
 ۱۲۲ رنگین ساز نیچه آرزوی کشندگان نیایی ۱۰ اشعار صفت خاتم و انگشتان دست خانی
 ۱۲۳ پر آب از چشم ۱۰ اشعار صفت صفای سینه
 ۱۲۴ آب ناز ۱۰ اشعار صفت انار پستان
 ۱۲۵ پنبه داغ ۱۰ اشعار صفت سینه بند
 ۱۲۶ شیشه برنگ ن ناموس همان ۱۰ اشعار صفت دل و سنگد لے جانان
 ۱۲۷ هم پیلوی لطافت گل تر ۱۰ اشعار صفت پهلوی و لب
 ۱۲۸ موج دریای لطافت در کنار ۱۰ اشعار صفت آنغوش و کنار
 ۱۲۹ لغزش گاه پای نظم ۱۰ اشعار شکم لطافت منظر
 ۱۳۰ حلقه گرد آب آب حیات ۱۰ اشعار صفت ناف لطافت سمات
 ۱۳۱ پشتیبان دیوار حسن مرغوب ۱۰ اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب
 ۱۳۲ معدوم ساز فکر دقیقه سخنان ۱۰ اشعار صفت بار یک کمر جانان
 ۱۳۳ شیرین نای مذاق تلخکامان بزم پیوند ۱۰ اشعار صفت کمر بند معشوق شکر خند
 ۱۳۴ انزیا انداز و قار کوه سیمین ۱۰ اشعار صفت براق سیرین
 ۱۳۵ سر نه گلی خامه دوزبان ۱۰ اشعار صفت اندام نهان
 ۱۳۶ لغزش ده پای قلم نکته ران ۱۰ اشعار صفت ران جانان
 ۱۳۷ آینه صورت نای معانی روشن ۱۰ اشعار صفت زانوس محبوبت سیمین بدن
 ۱۳۸ ستون قصر حسن ناله همتا ۱۰ اشعار صفت ساق مصفا
 ۱۳۹ فانوس شمع دل های مستمند ۱۰ اشعار صفت شلوار و شلوار بند
 ۱۴۰ شفتالوی لذت بخش مذاق جان ۱۰ اشعار صفت کعب جانان
 ۱۴۱ بی سرو پای ساز عشاق غم آگین ۱۰ اشعار صفت کفن ناخن پشت پا و سرام و تسکین
 ۱۴۲ تاج فوق میر آریان عشق جگر دوز ۱۰ اشعار صفت پای حنائی و کفش سنگی و خال خال پای و نو
 ۱۴۳ بزنگ کلف ماه سواد و نای و دم بینا ۱۰ اشعار صفت بعضی عجیب احنا
 ۱۴۴ بهر زنجیر و ان گلاب فشان ۱۰ اشعار صفت نزاکت تن و معطر بودن آن
 ۱۴۵

۲۴۹

✓

۲۵۰

تزیین الکریمیه و اشتیاق سرورهای اشعار بیان تزیینک مشرت گنجور
امایحیات جان در اوگان ظلمات ظلم زمان و اشعار صفت قهوه و لطافت آن

و مسامحه و بیان کشاکش زمان و اشعار صفت تنیا کو و قلیان

نموده ایفای عهد و بیان گلزاران و اشعار توبه شکستن میخواران

و آتش بخشش و چشمان قول الهی فی الکلام کالمیخ فی الطعام و اشعار طایفه

و یکسپ از چسبیدگی مصرعین ابرو و چنان و بیان تضمینات نکته و

۲۵۲

۲۵۶

مایه طلاق از کیمای لا جواب و اشعار مناظره سوال جواب شعری بلاغت ماب

مرقع اشکال و اوضاع زمانه و قلمون و اشعار متفرقه مشتمله بر مضامین گوناگون

حقیقه چشم

نزهت بخش بهارستان و خواطر از کیمای و اشعار نصائح و نکات و منظومات الهی و کبریا ۲۵۸

✓

آینه و ارتکون مزاجی جانا و اشعار احوال و چرخ و ابنای زمانه

فتح حسنت عظیم الاثنا اشعار منع شکایت نامه نهج و ارضی و نکات و بیان رضیات خدا ۲۶۱

مستغنی ساز از لوث افلاس و تصیج و اشعار و داده فوائد بدل سعی و بخشش و تحصیل و شایسته ۲۶۰

و اسطر وصال معیت خلاق جز و کل و اشعار تاکید بر حقیقت و توکل

و دلیل مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست و اشعار تاکید بر استی و توصیف سخن است ۲۶۳

و اسطر نجات از ممالک ناخشنود و اشعار و بیان نعمت و دروغ و نیرایان و ابتلاع آنها ۲۶۴

باعث افزایش توقیر و زمره ارباب و اشعار و تعجب و شکی و کرم آتن و یکران و خود بینی و غرور ۲۶۵

بلند ساز و پاکیزه و وقار و اشعار صفت خاکساری و انکسار ۲۶۶

اگرچه بخش نشیب و فراز روزگار و اشعار و موضع فوائد سفر و سیر و شهر و دیار ۲۸۰

و دلیل دارالامان عشرت گزینی و اشعار و بیان مکاره سفر و تاکید بر کوشه نشینی ۳۸۱

مؤلف قلوب مالوفان کینه و نفاق و اشعار و بیان باطن از لوث کینه و توافق از یکدیگر و حسن اخلاق ۲۸۲

و بیان پادشاهان و عدل و انصاف و اشعار و بیان عدوت و عناد و پند و نبی و انشراح و دشمنان ۲۸۳

افزون ساز و گنجینه حصول هر چه و اشعار صفت حق و ابواب سخا ۲۸۵

و افع بلای عداوت کریم لایزال و اشعار و بدست نخل و حرص و سوال ۲۸۹

آمرستفا و ادلی الامر و کرم و امان و اشعار و بیان تلاش معاش و ترغیب به صفا و امر و حکام ۲۹۱

واسطه تحسین و تاسف حمد و نذران x اشعار در جواب دعای حاج پیرنخدا شاهان ۳۱۷
تزیین بحر عالمی نغمه پرانی ترانه مبارکبادی x اشعار تهنیت عیدین فتح جنگ بالگره عقد کلاه و دیگر تعایشی ۳۱۸
منفتح کشایش ابواب حسنات ملی انتها x اشعار در باب سعی اهل حاجت و مدعا ۳۲۲

جگه شکاف نمائید x اشعار مفید و تعزیت نامه
فرسودگان چرخ پرنیرنگ x اشعار تخصیص تحفه و مودت و فاشعار گزیند بخارنگ ۳۲۶
سوز و جگر پشیمانی برنگ لاف محبوب x اشعار متفرقه مفید مکتوب ۳۲۷
طلب اللسان ساز جهانی بلفظ آمین x اشعار دعائیه اجابت قرین ۳۳۰

حدیقه چهارم

سرسبزی بخش نهال انبساط و طراوت افزای آبسال نشاط بلغا x آببازی اشعار صنائع
و سوال محبوب و طایبات شاعران و صفت فصول اربعه و مسکرات و اغانی و دیگر اشیا ۳۳۳
منظر صنائع صنایع همچون x اشعار مشتمل بر صنعتهای گوناگون
واسطه بالعمول اعجوبه گزینان x اشعار عجیبه لغز و چستان
اعلی نامی چشم شعور از کیا x اشعار مشعر صنعت معما ۳۴۳
آئینه صوت نامی حالات از منته واد واد x اشعار تواریخ قدرت شعار
واسطه گرم بازاری کلام نکته سخنان x اشعار خوشبخت و صفت تاهستان و لوازم آن ۳۴۶
طراوت افزای پیوست زوای نامع ارباب خیال x اشعار طراوت بار صفت برشکال ۳۵۰
زین ساز خانه فکری برک و نوا x اشعار صفت خزان و برگریهها ۳۵۱
سرایه سرسبز خورگان یماه رخ و عنا x اشعار سرسرت بار صفت شتا
سرسبز نامی خانه گلشنان x صفت ایام بهار و نوبت آن ۳۵۴
بنیواس ساز بار بزمزادان x اشعار صفت مطربان و غنا و قصه و نوبت نیرم عشرت عنوان ۳۵۷
خراب ساز معموره هوش x اشعار صفت میخانه و می نوش
خوشنمی بخش خمروان محکمه انتظار x اشعار خطابه بسوی ساقی آفتاب بیدار ۳۶۲
پیکه نشاط جامی خواران کاسه رنج و اضطراب x اشعار صفت ظروف شراب ۳۶۴
سیه مست ساز خانه فصاحت عنوان x اشعار صفت شراب بیهوشاب و کیفیت آن ۳۶۶
سرسبزی بخش نهال خیال ارباب دانش و فرنگ x اشعار طراوت آثار صفت بنگ ۳۶۸


وَمِنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ



مُطَمِّنٌ مَصْطَفَى
مُطَمِّنٌ مَصْطَفَى مُحَمَّدٌ خَانِ

۲۹۲

MAA



194

194

NA 9

041

07

074

02

ON

an

ANY

000

/ /

تقسیماتیات و قطعات تواریخ

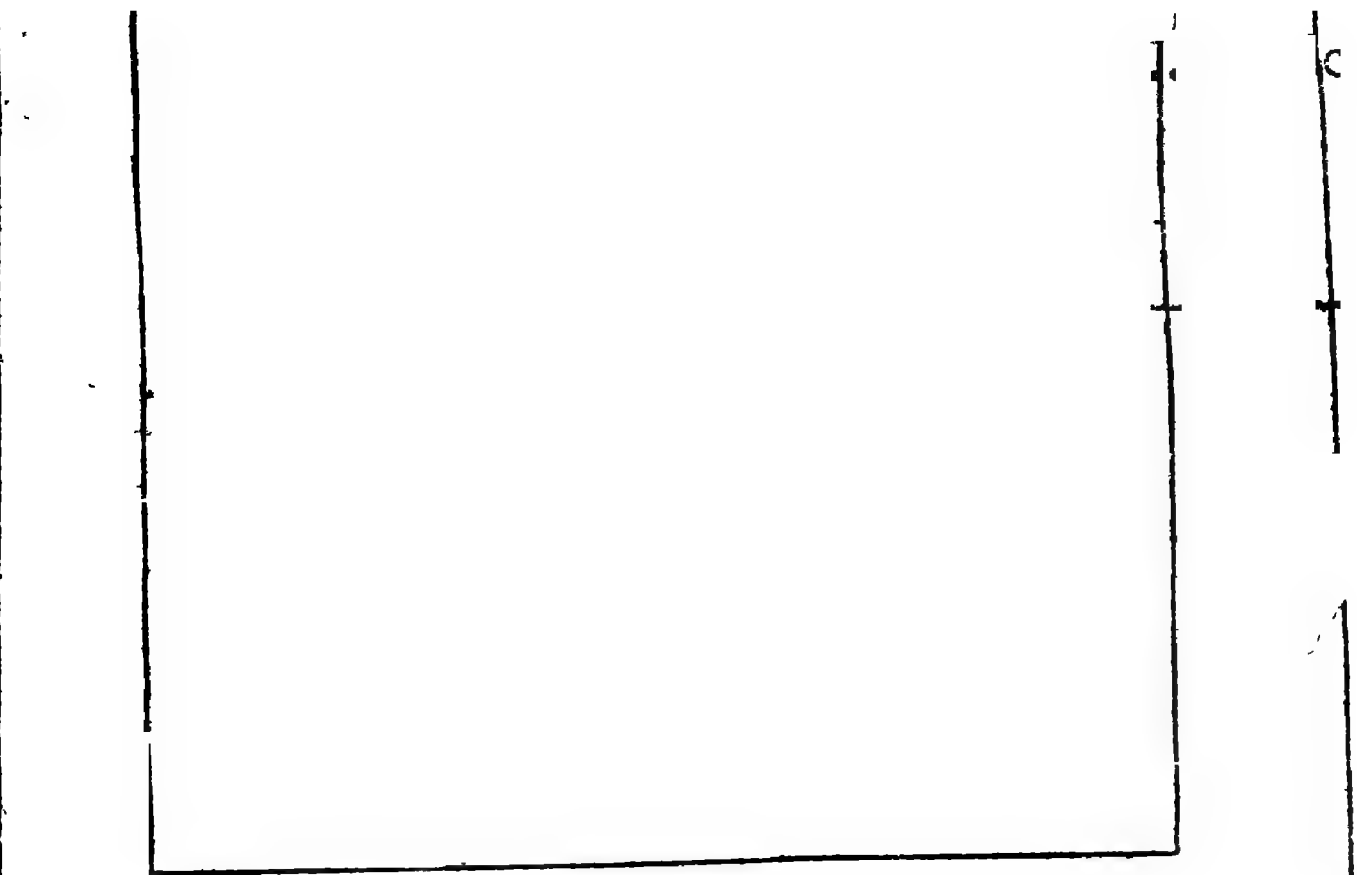
00

07



مناجات و نوحه

بلاغت بخيال آيت فيض و آيت الشعر
تقديم شعر نظم سخن را نند و اكثرى نظر بقوله في نظير وان من الشعر حكمة و الشعر امة بلائذ الرحمن عكس
ان سخن را نند اما حاصل كلام موزون عجب سر و دست که در مپوه گوش و ساز زبان هر کسی قانونی
و گری می آید و طرفه قاصی که در نرم دل سامعان بادی جدا گانه جلوه نماید مطلوب یکی اشعار عارفانه
محبوب دیگری ابیات عاشقانه کسی را جان دل و دوازه تشوق تشهید و اشعاره کسی مدح و ستایش و دین
بصفت مطرب و میخانه پسندیده ناظران قلم و در شرط رازی نظم مفید و کاتیب انشا پروری
نیز از این صنف بهار اکثری مضامین موعظت راغب و مامل و بعضی بکثایس قانع و حیستان
و مقام صرف بدل و لطیف طبعان است منظور لایات مجذوب سیران را مگر و شرطیات لهذا از دست
بسیار خیال شیرازه بندی مجتبه و چنین اشعار خاطر فاتر میرسد و از وجود جوهر پریشانی و عدم
فوصت صورت جمعیت میسر نمیکرد و یاد دین جزو زمان بعنایت کار ساز جهان و اعانت استادی
ملاوی سید ناصر علی نصیر سله النمان در چند سال مانع سوزی کمان باض تضابط
اشعار مرقومه از کتاب لا ویزد و لکشت کلمات الشعرا سر خوش و نوحه و شوخیالی شعرا علی غفر
نتایج لا محاکم قدرت است و مذکرة لا جواب و الاثانی ریاض الشعرا و الهم غستانی و الهم غستانی
اگر کمال تذکره مرآة الخیال و باسط بساتین و خوشی کتاب ممتنع الجواب تذکره باسطی و خوشی
صاحبان طبع را تذکره حدیقه اشعار و مظهر توارخ و صلابت و طلاق و جبر الواصلین منظر الحق و شکفته ساس
غیر و لان کمال کلمه شسته نشاط مشو لال و عریض مضامین ایوانی شایع عنایت نامه اشخ و مشرق مضامین
بیاض خاشع و دیگر چند سفائن و مثنویات و اوین منشآت صورت سواد گرفت و بعد از حدیث محمد
سلطان ابن سلطان آب و رنگ لبالب قطب معدل النها عدالت لیل الحام
سیر چشم عطار و تحریر شیری تدبیر ابو الطاهر محمد الدین فریا جاہ سلطان عادل خاقان زان
محمد امجد علی شاه پادشاه در سینه احدی و ستین زاید بر الف و اتمین این سحر با برکت سول تقی
شاه این سول پیرایه قبول باب استعداد یافت فاما هنوز گار این مسوده دل افروز هم
تاریخی او گلستان سیرت نقیض حدائق المعانی است از حای کسب لکای نایه جو
که آن شاه بصفت نشان الویه غریمت بدار التها کشید و مجدداً خسرو بهار ادکیه پیرایه گلشن
و دوزگار گردید اعنی خلف الصدق سلطنت گوهر شریع ملک الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
الباقر ابن الخاقان ابن الخاقان بجزر خاگر نغمدانی رشک انوری و خاقانی فریدون سن



بسم الله الرحمن الرحيم

نخلی که پیوسته با طراوت باز پیوسته ماند و باری که مدام از مدام حلاوت جام لبز و نقد لذت و گرگ لبسته سخن
حمد باریست که بد با رنگبار جلالتش احدی را باری قنیت جلالتش و در کماله ربا ع

ای آنکه بختت هر برگ شجر	مانند زبان پندیده اهل منظر
مصرف قیام سجد های طاعت	هر شاخ زمین رسیده از بارش

و نهالی که در ریاض جهان قد کشیده سرور اینجا که خجالت نشانیده باشد و سدی که از حیا جهان
آب خورده قیامت قیامت انوار غرق ندامت گردانیده کلام تنهای فصیحی است که در دیوان
فصاحتش فصیحی عربی را غیر از فصاحت اعتباری نه کمیت فصاحت کماله ربا ع

ای سرور مسلمان علیک الصلوات	روی باعث کن فکان علیک الصلوات
بر سر چرا گل سلام تو هنریم	گل کن کرد ز لاسکان علیک الصلوات

اما بعد باید بلا و کلام نکته سخنان از هر فن ما هر بنده ضعیف البیان عبد الرحمن شاکر ولد حاج
محمد روشن خان بن محمد نواز خان در عهد و همانا شرات اجماع حال صمیم
مقتبسان انوار سخندان و مستیزان انوار نکته پرانی سیکر و اند و زبان قلم را به تحریر وجه آراش این گلشن
بیخزان و کوش و ضمه ضوان بسبر سبزی ابدی و نصارت سردی میرساند که بعضی فاسان مضار

بولت

طیر گردون خدم گویان علم حافظ

این سکندر جاه پادشاه عادل قیصر

الم ابوا

حضرت سلطان عالم محمد و احد علی شاه پادشاه خلد الله ملکه و سلطانه و اعلى بين
 السلاطين در حبه و شانه بجلوس مینست المونس و رنگ خلافت را وقتی و دهم سلطنت افغنی بخشید
 ولی که از سنگینی عدلش قصر عدالت کسری کسری از در قیغ المکانی که قصه حجت و رجب ایوان
 آسمانش قصری برق تیغ آتش افروز دومان فهای اعدا آب خنجر از پا انداز بنای حیات معاین
 و اگر راه است شعل افروز شبستانش و اگر خوشید از شعاع جاروب کش ایوانش و آراب را
 در قیاداری آبی بر روی کار و سکندر منصب آئینه برداری عکس افکن آئینه افتخار لموه قشوی

فرمیدون قدر دارا صد جسم عیش
 در اشراح عیش زنده گانه
 و گر حبت گلی از آبسالش
 نموده ظلمت ظلم از جهان دور
 شکستن را صد ابا از شکستن
 کند گل در چمن خون گل از گل
 حبابی از ستم عقل مسایون
 بود ز برنگین یادش

فلک رفت قمر طلعت ملک جیش
 بهار فو بهار نو جوانی
 اگر دریا حبابی از نو آتش
 بتاب آفتاب تیغ منصو
 وفا با احمد اندر عهد بستن
 عنوان را چو باشد در عنوان
 بزیر این جسم نیل فلاحون
 الهی و ایم از سه تا بسا

بنازم آبیاری سحاب عنایت باری که باری در زمان چنین شهر یاری نهال آمل از گلزار
 اتمام سر کشید و بر نیچه جدیده که فوائد انیقه اش مانند حوائد حواس خمس اظهر من الشمس و ابین
 من الشمس اندر مرتب گردید چون خزان تذکرات مضاحت عنوان مجاوز لالی حال این زبان شعرا
 هندوستان اندر بخوف الطناب کتاب از تو صبح حال شان یکدست دست بر دوشتم و سامی شعرا بر
 حواشی نکاشتم تا ملالی روند به غنچه انصاف خاطر بر متمدنیت باید دانست که درین کانه
 از اختلاف و اذن مسافت و نیز یکی زمانه رنگارنگ و متباين و یابی سامی بسا اعلام نقوش
 شهرت لا اعلم تعلم گردیده و اکثر عوائس بیات به بیوت دیگر شعرا که در خلوت مکرده شیت نامر نشان
 نشده بودند بسبب محرمی نا سخن جاگزیده و این که ربای ماده آراب سخن و لغت عین چمن بر این
 بسا این فن چندان لیاقتی ندارد که خود یکی از سخن شناسان شمارد و یا زمره وزبان بر یکی

حرف

4

محمد تقی

گشتم از بد لبم الله رسم حمد خدا کنی را
 رسم الله بود بال بهابر فرق عنوانها
 ای نشا سر جوش شنای تو سخنها
 ای نام تو بال و پر سیم رخ سخنها
 ای غنچه گلزار شنای تو دهنها
 ای جملتو آه استه گلزار سخنها
 ای نام دلکشای تو عنوان کارها
 از بهر خواندن رسم قدرت بهار
 شما همه ایند پاک ر
 که خورشید را صورت جام از و هست
 بهشت خلد و بهشت چرخ و شش جبات پنج حص
 ای دانه تسبیح خیالت دل دانه
 یک توشه کش وادی شوق تو توکل
 جای که شود سایه فلک بر تو مهرت
 در سیکدهات درک فلاتون خم آبی
 عیش ابد از دست تو یک خنده پرکار
 مشغول نذر تو اگر نیست شب و روز
 اگر کوه کمر بسته حید تو نباشد
 برگ درختان سبز و نظر بهوشیار
 سر کیاسی که بر زمین روید
 در خانقاه وحدت ذکر مخالفت نیست
 ندارد از وحدت اختلافی و بیان اینجا
 ای عقل ز دفتر کمالت فرد می
 ذرات جهان رو تو دارند که هست
 ای نام تو زیب صدر دیوان سخن

نهم برفق جان سخن برین تاج شامی
که از هر شاه متی شد بلند اقبال دیوانها
دل شیشه و می نام تو پیمان و نهنسا
بی حمد تو زندان زبانهاست و نهنسا
بالمیدن گل پین شدنها سخن
لبریز زبان ساخته چون غنچه و نهنسا
خاک در تو آب رخ اعتبار
اوراق گل شمرده بانگشت خار
ثریاده طارم تاک
شراب شفق در خشم شام از سوت
چار ارکان و سه ارواح و دو کون از یک خدا
سر حلقه مستان رخت دیده بیسنا
یک گم شده راه خیال تو متن
خوشید شود مردمک دیده حسرت
در انجمن مغرور و پنبه بیسنا
عمر خضر از شوق تو یک آبله
تسبیح حباب از چه بود در کف دریا
تنها نشود معکف خلوت صحرا
هر ورق و فسیل معرفت کردگار
وحده لاشه یک نه گوید
چون تار سجده یک حرف از صد من بر
بود یک حرف همچون بوی گل از صد پانچ
افلاک ز دامن جلالت گرد
خوشید ز گلشن جلالت و ز دی
وی و صف تو رونق گلستان سخن

میں نے

قطب الدین باہل

10



زیر

پیش

5



Gi

64.

رجلان.

6



نیفی

五

نی

...

2

三

—

و تقييد و توقييد

۱۔ یہ نواح چاروں طرف کا عالم

هست کلید در گنج حکیم
 تیر شهاب است بدیور جسم
 سر سیه پوش ریاض نعیم
 بر رخ خورشید پل مشکنا ب
 ابروی خوش و ستمه حسن قدیم
 مطلع دیاجه نظم قدیم
 خطبه قدس است ملک قدیم
 هست صدای سر خوان کریم
 بسملش از خنجر این سبله است
 چون سر پستانست تمام کتاب
 اگر چمن خلدشان آور هست
 جاری از و کوثر و تسنیم بین
 میو آن معرفت ذات پاک
 بر دل دیده و روان داما
 زان رسد دست بدامن حور
 بهر هشت است بشارت منا
 داده نشان از دو الف لامرا
 صورت ختم آمده در وی عیان
 پرده کشا گشته زنون و القلم
 بانجام هر کار اور هر است
 نگشتی تا قیامت نو خط شیراز دیوانا
 شمع بر خند که بسیار بود نور یکجاست
 بکنجینه گوهر ز مدح تو دهنها

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 قَبْلَ نِي آتَمَ الْكِتَابِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 و بگو که غارتگر این مرحله است
 بی که ز بی مسین بودش نین خطاب
 شکل چین بین که بر حمن درست
 چشم گشا چشمه هر میسم بین
 هر الف از وی شجر میوه تاک
 طره حور است در و لامها
 را که بود غایت سور و سرور
 حاکم بهشت است اشارت منا
 سر را بین دو الف لام را
 وصف رحیم است شده ختم آن
 از پی نوشتش الف اندر رقم
 در آغاز بسم الله اولتر است
 اگر نه در بسم الله بودی تاج عنوانها
 مشهد و رخانه بی رنوزن ز نو یکمیست
 ای خار خوش بختای تو سخنها

مفتی

73

بسمان پنهان
صاحب

خدایا نیا د زمین بند گے
 سخن از خجالت منے آید م
 لب و کا سے از ناله زار پڑ
 بچشم ندیدن منظر باز یی
 مکن طمہ ام ایچہ من رشتہ ام
 ز خوبان بمشوق حبون و خطمہ
 گرم کن بگردن کشتی افسرے
 فغانی بفریاد لبہا رسان
 لب زخمنا یم ازان بر مسم است
 بہر کس پیام پیام توئے
 گرفت تو در حشر و انم شکفت
 بمحشر چو عفوت شود تحفه بر
 بعضیان نمی کا بد امید من
 ای ذات پاکت از مہ ماسوا سوا
 مارا کہ حاصل بنود غیر محصیت
 گشتگان وادی جہل مرکبیم
 از ضعف تن چو گاہ بدیوار ماندہ ام
 ز دم چار موجہ دریای خون شود
 پنهان ز خلق تکیہ زدن بر سریر
 قصاب خستہ دل کہ لبو تیو کردہ رو

کر سیمے .. م تشریف
 بدہ بی سخن ہر چہ بے بایدم
 دل و جانی از درد صد بار پڑ
 بیای نشستن فلک ساز سے
 مکن تو شہ ام ایچہ من کشتہ ام
 ز خطا غمان منہ در نظر سہ ام
 کہ چون طرہ از طرہ چیم سری
 کہ از ی بادیاد ہما رسان
 کہ زخم تو زخم مرا مر مسم است
 نکاح ہم کہ نقصیہ گاہم توئے
 کہ لطف تو بر حق سبقت گرفت
 کس از من نیاید گران تحفہ بر
 بسا ین مایہ عیش جاوید من
 و ز درگہ تو یافتہ ہر مینوا تو
 یوای گرد ہی تو برو جزا جزا
 مارا ز روی مرحمت ای رہنا نا
 مارا ز جذب عشق تو چون کہ با ربا
 در کشتی کہ غنیت در و تا خدا خدا
 بہتر ز غایتی کہ بود بوزیا ریا
 اورا بخش از در دار الشفا شفا

تکبیر

مناجات بطور شجرہ از جناب شہ ناموئی صاحب المظاہر

بکبریای خود ای رت عالم اسرار
 بحض خیر دل خدا تعیم اللہ
 طہیل نور محمد کہ فیض مطلق و

طہیل خواہ مرا و شہان سیر نشا
 بان شہید کہ بودت منظر آشنا
 امین ناظم شرع محمد مختار

نسخه خطی

گوید و فریادش در غم شمع ایوان سخن
او زنگ صدف شود گهر آتابوت
در آتش زنگ خود بسوزد یا قوت
لب هر غنچه یافتش احوان است
بر در هر که رفت بر در نشست
هنوز نام تو گفتن هزارلی ادبیت
بابرگ هزار در نوای حسد
محل کرد شکفتن از بهای حسد

از پر تو وزه که از مهر تو آفت
در بحر نیاید از زنیض تو قوت
گرز آنکه نه لطف تو بر و آب زند
توحیدش نه سوسن و مذهبان است
چنانچه تنبلی است درست
بزار بار لبویم دهم بمشک کلاب
ضد برگ زبان تر از ادای حمدت
خی شاخ قلم گل طرب بر نهند

زبان کشائی خامہ صراحت آیات + مفسر و اشعار مناجات

ز بس اندر نیت بخش دیوان بیا نم را
کلید محزون انوار دل گردان زبا نم را
به موج اشک بلبل آب ده تیغ زبا نم را
قبول خاطر موسی نگاهان کن بیا نم را
بشو از حرف باطل بیکلم لوح بیا نم را
بیاد خویش از پاتا سبر کن دل زبا نم را
ز فیض اسم اعظم غمش تا شیری کلام را
خاک ضعیف از تو توانا شده
ما بتو قائم چه تو قائم نبداست
ملک تعالی و تقدس ترا ست
هر چه یاد تو فراموش
باغ وجود آب حیات از تو یافت
چاره کن ای چاره بیچارگان
ای کس ما بیکسی
در که گر زیم تو نه دستگیر

ایلی آشنای نام خود گردان زباغم را
خدا یا مطلع انوارِ رحمت ساز جانم را
خدا یا رنگ تا شیری گرامت کن فغانم را
ایلی شوخی برق تجلی ده زباغم را
ایلی پر تو نورِ یقین ده شمع جانم را
سرپای دلم را و شتای خوبان گردان
ایلی خاتمِ مهرِ سلیمان ساز ناغم را
ای همه بستی ز تو پیدا شده
زیر نشینِ علمت کائنات
ما همه فانی و بقا بس تراست
هر چه گویای تو خاموش
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
یار شوای مونس غمخوارگان
قافله شد واپسے ما بین
بر که پیاهیم تویی بے نظیر

م
بایست که
ه
ل

حسن کرم
و یصل
شعرت
علی
فصل طبری
علی
یونی
الانفاض

در عصر

معدنه

سوزنا نظامی

یا رب در خلق تکیه کا هم نکنه
موی سیم سپید کردی ز کرم
دارم بر سطح دل ز گردش فلکی
باز هست دمان زخم لب نقشه او هست

محتاج گدا و پادشاه هم سخته
باموی سپید رو سپاه هم کنه
داغست ز سوز شمع زمین نیست شکی
از شورش در دیا الهی سخته

واسطه حصول کات بی تمها اشعار تحت حضرت خیر الوار

تخته اول که الف نقش ثبت
حلقه مارا کالف اقلیم داد
لاجرم او یافت از ان میم و دال
شسته نه مسند هفت اختران
احمد مرسل که خرد خاک او است
آمی گویا بزبان فصیح
چشمه خورشید که محتاج او است
ای تن تو پاک تر از جان پاک
ای مدنی برقع و سکه نقاب
ماهیم حبیم بیا جان تو باش
ای گهر تاج بنده ستادگان
اول بیت ارچه بنام تو بست
مهر شد این نامه بعبثوان تو
خز شب منتظران روز کن
نه فلک از نام محمد مقیم
ماه دو هفته ز سپهر جمال
گیسوی او نور و دخالش بهم
ای ختم رسل در نبوت بستی
مروانه بود و هفته کردی بدو نیم

بر در محبوه احمد نشست
طوق ز دال و کمر از میم داد
دائرة دولت و خط کمال
تتم رسل خاتم پیغمبران
هر دو جهان بسته فتداک او است
از الف آدم و میم سیح
نیم بلبل از شب معراج او است
روح تو پرورده روحی زنداک
سایه نشین چند بود افتاب
ماهیم دیویم سلیمان تو باش
تاج ده گوهر آزادگان
حکم تو چون قافیه آخر نشست
ختم شد این خطبه بدوران تو
طبع نظامی طرب افروز کن
هر دو جهان در حدناش دو میم
یافته از سبع مثاله کمال
ابروی او با مژه فون و القلم
از معجونه جان منکران باخشی
شاهانه مصاف بدر را بشکسته

هاله

مدین

طفیل حضرت مصوم و خواجه احمد
طفیل باقی باشد و خواجه اکبر
طفیل خواجه یعقوب و نقشبند امیر
طفیل خواجه محمود و خواجه عارف
طفیل خواجه ابوالقاسمی که گرگانی است
طفیل جعفر صادق که بود امام بحق
طفیل حضرت سلمان و حضرت صدیق
بال و محب رسول و حمله مقبولان
حیات قلب من از آب عشق پاک بخش
مرامی قد خوبان مساز
چو اشک ندامت بر دوش شیار
در غم صراحی صفت پر خندام
در دوا دوا هزار در دوا در دوا
فرا چو شوم فردز بیگانه و خویش
ای برده سبق حمت تو بر غضبت
برگاه دی حکم جهنم بعد اب
امد نصیر ایدین بکیس رس
پر کس بکیس و حضرتی مے نازد
یارب دل مارا تو بر حمت جان ده
این بنده چه داند که چه می باید خواست
یارب جدی که کار طاعت آید
یارب علی که با تو نزدیک کند
دارم دلکی غمین بیا مرز و میرس
شده منده شوم اگر بپرسی غم سلم

از فتنه

جایی

نجاتی

نجاتی

نجاتی

نجاتی

که بود جبهه او سپهر سطلع افروز
که شد مجد الف دوم با استقرار
بان خواجه درویش و زاهد و آحرار
بخواجه بابا ساسی و هم علی هشیار
بعد خالق و یوسف و ابو علی سردار
طفیل بوا الحسن و بایزید خوش کردار
بقاسم بن محمد و لید صاحب غار
تو ای خدا بطفیل محمد مختار
مراد رنجه رضایت بود موافق دار
شهادت بیقین کن نصیب خرکار
که قنوت استسم بس زبانی نماز
گناهی که کردم برویم سیار
چه حاصل مرا از سجود و قیام
کامروز بذارم خبرت از فردا
رب ارحمنی ولا تذرنی فسرده
دی عاشق جرم عفو عصیان طلبت
گویم که کجاست حمت بی سببت
لطف و کرمت یار من بکیس کس
جز حضرت تو نذار دین بکیس کس
در دهمه را بصا بری درمان ده
دانه توتی هر آنچه خواهی آن ده
یارب جانی که جمله هست زاید
یارب علی که جز تو کس ننماید
صد واقع در کمین بیا مرز و میرس
ای اکرم اکرمین بیا مرز و میرس

طرهات سود همه سودا
قاب قوسین عیان ز ابرو بیت
من و شیرب که به از نور بود خاک انجا
شرفی خاک ریش است که تا بودن آب
بحر رحمت شود آن قطره که از وی ریزد
صاحبش است خیالی که ز بس تعظیمش
در مقامیکه رود ذکر ز اعجاز لبش
منیت ممتاز ز پافغز صراطم خطری
آنکه برود بود روا صل علی و آله
گلبن باغ فاشتم سرور باض قل کفای
قاف قاف عین علم کاف کمال وال دین
اقی افصح اللسان مخبر صادق البیان
قالب و ز فوط علم قلب وی از فروغ صدق
و عقل زنده سپهر از بهشت بهشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح
ایذات تو از دو کون مقصود و جو
دل برب و رای شفاعت بستم
ایچانه فقر زیب سپهر آیه تو
از خاتم صنع سرزد نقش دو کون
از آن و پاره بانگشت سحرت شو ماه
بر آتش از الف یک بق بیش است
کلم آن شب ادب از دست نگذشت
بغیر از قدرت آن شاه کونین
ای و حید مدینه حیدت شد جان
در لفظ مدینه بن کز اعجاز تو چون

اتقالت ز جرو قوس طا
نقش حسم خلم گیسو بیت
باشد از مهر جبین سایه افلاک انجا
از تیمم شود اعضانی و صنوپاک انجا
چون کند تاب سفر جبهه عرفناک انجا
بال جبریل برو بدخس و خاشاک انجا
میشود ز بهر انجا صیت تریاک انجا
دستگیری گندم صاحب لولاک انجا
بهست جناب مصطفی اصل علیه و آله
گوهر بحر اصطفی اصل علیه و آله
شین شکوه کبریا صل علیه و آله
ساکت سلک رضا صل علیه و آله
مژده کی در صفا صل علیه و آله
بهفت اخترم که شمش حبت این نامه نوشت
ایزد بد و کون چون تو یک تن سرشت
نام تو محمد و مقامت محسو و
ز انروی روان میکنم از دیده درود
در ویش و غنم تو نگر از مایه تو
تا صرف نشد سایه تو
که باشد از پی اثبات دعوت دو گواه
هزاران گام لیک از برق پیش است
که شمع از دید مصفا بکف داشت
نه بسته چله کس بر قاب قوسین
دین تو گرفته قاف تا قاف جهان
مه شوق شده و گرفته دین ربیان

یوسفی حسن بن محمد

بختی

بختی

عفی

فصلی بخدا
شیرخان

یگانی

بست

له سوی جلوت حاشش نشاند
شرط کرم بین که بهنگام جنک
محمد شهنشاه حسیل رسل
در خشان در درج عبد مناف
ز ابروش محراب عین الیقین
فلکها نه در یاش در شبنم
فقیر است در یاد کان را گهر
چنان عقده از کار امت کشا و
کلید در رحمت کرد و گار
قد شاید محبتش جلوه داد
ز بس پایه اش چرخ را پایه نی
کجا دیده کس سایه آفتاب
از ان شمع قدش نینداخت ظل
سبک پی چنان در طلب قطره رخت
چو بر توسن وحدتش سه زدند
ز جسم در بوت جان گداخت
ز شوق آتشی در درون بر خست
بر و سایه خود را بکوشش نه بست
ازو گر شدی سایه تشریف یاب
ز فتنه باو کس قدم بر قدم
بکوشش شد از سایه خود جدا
ز امانت این اعلیت لبش
ای قمر طلعت و سکے مطلع
لیده القدر ز موتیت تارے

در رفت

فلکده در میان او احد و سمت
مبعشوقه بر اورنگش نشاند
گوهر خود رخت پیاد اش سنگ
که خردند پیش چرخ و دود چه کل
با نخواست اعجاز مه را شکاف
ز کیسوش اسباب حسبل المتین
فصیحان ز غوغاش در اسکے
یتیم است و پیر و جوان را پدر
که دندان درین کار بر باد داد
شمار زد و دندانش دندان دار
بخلی لیش نخل در یافت و
جهانیش در سایه و سایه نی
کجا در ظلمت کجا نور تاب
که خورشید تابان نگرود نخل
که سایه ز فرط گرانی گر بخت
ز بزم همیشه سایه را پی زدند
بلای سایه از گرمی آن گداخت
که از شعله اش در برون سایه سوخت
بناک از سیه بختی خود نشست
شدی ابره او آستر آفتاب
نکرد است این مهربی سایه هم
جدائی چنین باید از ما سوا
که عقل کل امی است در مدحش
مذنی مهر یا نه بر قع
وحی مننزل ز لب گفتارے

چاریند در جهان حس و عفت
 چار یارش مدار هفت فلک
 چار یارند چار حد کمال
 چار یارند با عدالت و داد
 چار یارند از سر آداب
 چار یارند چار جوی عدل
 چار یارند در وجود بشر
 چار یارند با محبت مسم
 نام مصحف که چار حرف نهند
 صدق و عدل و حیا و علم نبی
 چون ترا نگشت مصطفی هست مبعث
 آنکه صدیق اکبرش نام است
 هست در شان آن ستوده شعار
 صادق است و صدق و صدیق
 رضی الله عنه در شان نش
 آنکه فاروق اعظم است بنام
 در خلافت خلیفه ثانی
 این حدیث آمده بشان عمر
 تابع امر و نه او ثقلین
 آنکه او بود جامع القرائن
 بود داماد سید الکونین
 بود بی شک خلیفه ثالث
 ذات او بود مجمع البحرین
 آنکه او زیبای اقیانوس
 شهر علم است ذات پیغمبر

چون محمد بنظیر چاریند
 چون بدرگاه حق چاریند ملک
 مشرق و مغرب و جنوب و شمال
 چون بهم خاک و آب و آتش و باد
 حنیفه شریع را چار طناب
 رونق چار باغ و چار حسین
 چون دو چشم و دو گوش یکدیگر
 چون نجات بچار حرف بهم
 انتظامش چار یار دهند
 بود در هر چار یار خفته
 چار یارش مثال چار انگشت
 حامی دین و شریع اسلام هست
 ثانی اشنین از بها سنی القار
 قاتل قوم غالی و زندیق
 آسمان و زمین شنا خوا نش
 حاجی کفر و حاجی اسلام
 قوت بازوئی مسلمانان
 نطق الحق علی لسان عمر
 رضی الله عنه فی الکونین
 رونق الحیا من الایمان
 الملقب بفخر ذی النورین
 بهر آباد ملک دین با عت
 رضی الله عنه فی الدارین
 نفس پیغمبر خدا آمد
 در آن شهر حر تصنی حیدر

لا اعلم

موضع

قد استقرت
از انجا که در پیل

منقبت

<p>ان سه رس پیاپی بر سر یک نسخه ز وصف شب معراج تو و انجم واللیل قسم بر شکن طره نویت بالایتی و لیت ز جوار بدتر اندر د جهان کعبه ماکوی محسوسه ای آنکه ز سلم عوجت معراج شمع توحید ساز روشن از مهر</p>	<p>شهباز دنی طائر اوج فتد لی طغرائی تو لیسن ولوایتی فتنه والشمس باه رخت الشمع دل آرا محاب دوا بر دیتو قوسین آوا دنی محاب دل و جان خشم ابروی محمد یک پایت بپست بر رفت محتاج روزی که درون قبر بنیم شب و اراج</p>
--	--

مشید کان بن مبین اشعار منقبت اصحاب و ائمه هدی

<p>اولاد نبی که مخزن اسرارند اسلام قوی گشت ز خلفای رسول ابو بکر شد سر خوش جام صدق سحر از دم صدق او شد نخل صدیق شایسته مجلس احمد تقی از غبار ریاسینه اش عمیادت کام از می عدل و داد نشد گرم بی اعتدالی سرش بروز هر قاتل نشد کارگر بتمیز احکام نفس و خرد درین بزم چون دور عثمان نشست او کرد در جلوه گاه رستم برغان راز از خط افکنده دام خط مسطرش جاده آگهی است علی گشت سرشار صبا بی علم هر جام می هدم ساغر است</p>	<p>سر حشمت فیض و سبط انوارند الحق که ستون دین هر چارند شراب وفا یافت در کام صدق که زوار نفس چاک در جیب دل ز دل سر خوش ساغر سرده بهار صفا فندش آئینه اش بر آفاق چون استوی خط نهاد که شد کف سعادت ساغوش طاعت بستان ندارد اثر چو می گشت فاروق هر نیک و بد ز سر جوش خشم حیا گشت ست کلام ازل از حسد بر قلم بود سنی نشاء رخط جام که مانع ز سر منزل مگر نیست که یک جرعه اوست در پای علم جگر شنه ساقی کوثر است</p>
---	--

ای مادی دین حق امام پنجم
 ذات تو بخلق بافروغ معنی
 از بهر صلاح عالم کون و فساد
 بر چرخ کلاه چون نیندازد شرع
 جعفر نامی و صادق آمد لقبیت
 ممتاز و محترم نباشی تو چرا
 بستان صداقت تو داغ فردوس
 از سبیل کیسوی تو قدر شب قدر
 ای موسی کاظم از تو خواهم مددی
 با خضر تویی بر سنانی هم
 تهنات و عجم نه سیادت واری
 مانند دو هفته روشن ز جبین
 ای موسی کوه طور تسلیم و رضا
 همچون آب و عجم و حد امجد هستی
 هر چند که هستم ز جنابت قاصد
 هر که طلبی که مان بیا ای فائق
 ای ابن علی رضا امام نهمین
 چون صد امانت ز تو گویم شرف
 ای گوهر پاک ز ازل پاک سرشت
 بس رایج دین حق بعالم گشته
 ای رکن شریعت از تو قائم بجهان
 نام توفیق نقاد و موجودات
 علم رضوی بگوهرت می زبید
 کوتاه کنم فسانه مجمل گویم
 ای ابن امام بن امام الطهر

در زیر نگین ترا سپهر و احسن
 چون مردم و پناه در میان مردم
 بر مسند شرع با نشین شجاع
 بر عرش رسید پای صدق و سداد
 بیرون از عقل و فهم علم و ادب
 پیوند با آئینه عالمی نسبت
 گلزار سعادت تو باغ فردوس
 و از بوی گل تو تر داغ فردوس
 بی یاور و یار و بی پناهم مددی
 این نفس بزد و ز راست راهم مددی
 تشریف بقامت از امامت داری
 افوار بزرگی و فضیلت داری
 زمین شد تو رضا که گشت راضی بقضا
 راضی بر رضاند ام صابر ببلای
 لیکن شب و روزم بتصور ناظر
 بتیک زلفان روم که حاضر حاضر
 در زیر نگین تراست افلاک و زمین
 هر جا شرفی بود مکان رازم لکین
 از باغ کمال چمنی هشت بهشت
 سجده شده از تو هر کجا بود کنشست
 من بعد تقی امام صاحب عرفان
 ذات تو مراد خاطر کون و مکان
 علم ابوی بگوهرت می زبید
 شرع بنوی بگوهرت می زبید
 افوار امامت از جبینت افوار

ای شک او عارف خدا شود

طاق لاهوت را ازو مصباح
گرم باشد و جبهه ابد
از چار اصول دین خبردار نه
ما هست با اعتدال بیمار نه
هم بزم برش دو شمع نفی حسنین
در برج اسد بین قمران السعدین
شفیعه بر ذریه امت بود
معنی آن گشت روشن پیش طبع نکتیاب
بود درست کریمش چشم زرق شیخ و شهاب
تا کند پیوسته نعمتهای یزدان را حساب
از آیت تطهیر کمالیت پیدا
معصومیه مصطفی بقول زهرا
تا بنده بمنزل امامت ما هی
لاریب بمسند خلافت شا هی
آئینه شود صورت احمد ناگاه
بر سطح رسول اند رسول الله
سیراب گلوی تو ز آب خنجر
امت ز تو آب خواه روز محشر
درای عنایتی بحدود احسان
یا قوت شهادت بزرگ مرجان
بیار بکر بلا چو چشم خوبان
ماندی چو گل زرگس حیران نگران
هم روز لب بر لبی بیار بیار
بی یاد خدا نمی لب بر لب

باب جنات ازو مفتاح
خلق را بود رهساز
تا پیرو چار یار اختیار نه
در طبع حقین چهار عنصر با هم
وی ذات علی که جلوه گر بود بعین
گفتم ای چشم طاعت یافت شرف
بتولی که خاتون جنت بود
اینکه وقت بس کردن زو کف او ابله
چون برات روزی عالم بدست آورده بود
کرد دستش دایه تسبیح را جزو بدن
ای بنت بنی امیم شکر بوبلا
مرقوم بطاق عرش نام پاکت
ریحان حدیقه رسول الله
من بعد جاب شاه مردان شا
تو ام چو شوی تو با ابا عبد الله
رمز نیست درین سخن با اهل معنی
ای تشنه کربلا شهید اکبر
تو آب نیافتی ز دست امت
سلطان ولایتی بحکم و سرمان
خورشید امامتی بنور عرفان
ای نور و دیرینه امام و جبان
از بهر گل باغ شهادت چیدن
باشی بعبادت اسلمه همه شب
بی ذکر فرو نمی گذار لب را

زاد
فی
سپهر
افضل
اولی

ز ماسد براری و بامان
 سخن چیت سرجوش این هفت خم
 معانی ز الفاظ در چاه بود
 ز فریاد رس جست فریاد رس
 شد آن کز سواد سخن هر در
 سخن هست یعنی فغانش زبان
 ز لعل یکی در شکر عوطه خوار
 که برده است بر قع ز رخ از را
 قدت گرز مشق سخن نیست دال
 برین خوان بعد کاسه خون جگر
 بمعنی بیارای لفظ آنچنان
 تناسب بر معنی عمده گیر
 در آب سخن آتشی بر نگار
 چو خواهی که شهرت نباش کنی
 بیا کی زبان معرفت زای کن
 ازان شعر خشک الحذر الحذر
 خراشی دلی جوی از مقبله
 کسی را درین شیوه دعوی رسد
 بهنگامه شعرنا زان مباحث
 گرفته که شعر است رشک لال
 نویسنده باشد ازین جستجو
 شنیدن اگر حلقه در گوش نیست
 چو انسان بطنی انصاف بر تراست
 شو تازہ تر معنی آبروی
 ز انفاش شان در جهان منت است

کز و هو شیاران لستند سلم
 زبان در دعا چشم بر راه بود
 سخن در کشیدش بتار نقش
 بیاض دلش گفت درس سحر
 چه تیغی کزان تیز کرد و فسان
 بکلام یکی ز هزار و شمسار
 که انگشت بر لب زد آواز را
 کجا شین شهرت ناید جمال
 کشد نکته رنگین کند نکته و
 که کرد و ستایش ستایش کنان
 عروسن جمیل و لباس حریر
 که کرد و نفس شعله مو جدار
 زبان پرور خاص و عاشق کنی
 درون چون برون خود آرای کن
 که چشمی نگرداند از گریه تر
 که حرفت زندناخن برد لے
 که لفظش بفریاد — معنی رسد
 بخواندن ز تقریب سازان مباحث
 خزن قدر کرد و بطول مقال
 که نگذاردت در زبان گفتگو
 ز بی عیب خواندن که خاموش نیست
 که مردم تر آنکو سخنو تراست
 ز لفظ کمن شاعر تازه گوی
 زبان شان کیو رخت است

دربیان سخن و سخنوران

۱۸

بر امت مصطفی ز ذات اظهر
چون صبح فروغ بخش خاص عام است
دلنگ و سیه تر از سوادِ شام است
دیوی بر از میان و خوری بنما
اندر شب تار شمع لوری بنما
از شدت انتظار زحمت دارد
فاتق ز تو نیز چشم رحمت دارد
هنوز ذاکر حق است طینت پاکش
خاکیم بمنزل وقار ائمت
برداشته عقد باز کار ائمت

حدیث
خلق و گرم و عطا و رحمت
فرزند عزیز تو که مهدی نام است
بفرست شتاب کائنات از ظلمت و کفر
ای مهدی دین بر آخوری بنما
از ظلمت کفر گشت عالم شب تار
خلق از قدم تو چشم دولت دارد
دستار سبک گذار و پا در سوز
زهی امام که سازند سجده از خاکش
گر دیم بگرد روزگار ائمت
انگشت شهادت حسین ابن علی

۱۹
لو کف

آب رنگ گلستان بخیران اشعار صفت سخن و سخنوران

حرف نخستین ز سخن در گرفت
جلوه اول لبخند ساختند
هر شریعت لبخند کرده اند
دولت این ملک سخن راست بس
نام نظامی لبخند تازه باد
گنج و دو عالم لبخند در کشند
زیر زبان مرد سخن سنج راست
باز چه مانند باین دیگران
با ملک از جمله خویشان شوند
شاهدی از پرده پیغمبر نیست
پس شعرا آمد و پیش انبیا
عیار ترا کیمیا ساز کیست
هنوز از تو حرفی نپرداختند

جنبش اول که قلم برگرفت
پرده خلوت چو بر انداختند
ملک طبیعت لبخند خورده اند
صدر نشین تر ز سخن نیست کس
تا سخن است از سخن آوازه باد
قافیه سنجان که علم بر کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست
بلبل عرش اند سخن پروران
زالمش فکرت چو پریشان شوند
پرده رازی که سخن پرور نیست
پیش و پس قلب صفا انبیا
مگوای سخن کیمیا می تو چیست
که چندین سخن از تو بر ساختند

بیر نظامی

بلکه بر کرد هزار آفرین
 شعر که در فقه حرام آمده
 که بطبع و صف خسان میکنند
 در صفت شعر گواه متین
 تابع غاؤون که حقارت شده
 کان شعرا و صف بتان کرده اند
 در صفت شاعر مومن خدا
 بودی اگر شعر قبیح و کریه
 شعر که در وعظ و نصائح بود
 سخن خاک را رنگ جان داده است
 سخن که نبخشید ز اشیا خبر
 بودنی سخن نزد ارباب راز
 زبان تا نکرد و بحرف آشنا
 امم را رسول از سخن شد دلیل
 نفسها رگ جان بی رنگ و بوست
 آنکه نام شعر غالب میشود بر نام علم
 هر چه تکرارش کنی آدم بود و پست
 پس چرا بر دانش کن آدمی آموختی
 علم که تکرار حاصل شد چو آبی درخت
 یک طبع شاعران چشمه است زانید کرو
 هر که غم فضل زند بر دل بیاصل او
 اگر کلام نه از آسمان فرو آید
 آفتابیت بی زوال سخن
 مغرور استخوانش بال شود
 اگر نه رتبه نظم است از چه رو صائب

سید کو ~~سید~~ ز سوره انجین
 آن همه اشعار عوام آمده
 که بحسد هجوکان میکنند
 زو بصحیحین و بمشکات بین
 از بی آن قوم اشارت شده
 ز غم نبی کفر عیان کرده اند
 گفت در آن آیه ثانی ثنا
 نسو منظر م نکردی فقیه
 پاک ز اطوار قباح بود
 سخن خاشی راز زبان داده است
 جز اشکال و همی بنیند نظر
 زبان بی حس و گوش بی امتیاز
 بود غافل از ذکر نام خدا
 نیاورد غیر از سخن جبرائیل
 که سوج سخن جلوه خون اوست
 حجت عقلی درین گویم اگر فرمان بود
 آنچه تصنیفی است استاد ایزد سبحان بود
 ناید آن غالب که تعلیم وی از یزدان بود
 کز وی آمده دلو بالا بر گشتی نقصان بود
 کرکشی صد دلو بیرون آب صد خندان بود
 جز زبان شعر نیست کلید دل او
 چرا بر سخنی خامه در سجود آید
 مغربش گوش و مشرقش سخن است
 چون قلم هر که عاشق سخن است
 مقام بر سر چیست بیت را بر و را

عبد الوهاب

ایم قمر

صاحب

نگشتی بگلک از ن علم
 از آن نالم بر کس لکک زبان
 که چون آب خواهند بر دوات
 سبوش اطلس و خرملا سبشی دگر
 ز شکر چه سازی لب لب و دهن
 ز تلکشت دل صفحہ گردیده ریش
 شمعری مدہ پیتجاس رستم
 سیاهی ز بخت رستم بر گیر
 رقم پایاں دریدن نمکن
 بخوان اینچنین گرم آن شعر سرد
 ز پیستیت چون گفته ات بهره مند
 روان نیست شعرت غنائی بکش
 دو مصرع بیک وزن بر هم نمی
 سخن در ترازوی دعوت نیست
 یکی میزد و عزن افش و نیست
 نهال تو جوید نظر از گیاه
 نذار چنین احوالی روزگار
 چه روی سخن را دران اینچنین
 بگردن در افتاده معنی بجایه
 بشنوا از افغان اگر مقلد
 و در شرف شعر رسول خدا
 شعر که اصحاب سبب گفته اند
 شعر علی گفت و حسین و حسن
 شعر ز حسان عرب گفته است
 منع ز اشعار نکر و دشمنی

نسخه

در بیان سخن و سخنون

نبودی کتاب جهان را رستم
 نوشتند شد زنده جاودان
 چکاند دران خضر آب حیات
 بی شعر خواهد قماشه دگر
 باین گی توان گشت شیرین سخن
 معانی در الفاظ زده خورده نیش
 که گردید بر احوال کاغذ قلم
 ز جمل مرکب قلم بر گیر
 بگفتن غدا آب شنید کن نمکن
 که رفت از حرارت برودت بگرد
 بلندش که خوانی نگر و بلند
 لگو از طلاوت دهانی بخش
 بموز و نیش سر بجا لم و سه
 که مور و نی لفظ و معنی نیست
 بسنجش عرو و نیست سوز و نیت
 تو گیری لبشاد و نیش در نگاه
 که بنید یک خویش را صد هزار
 که حاضر نباشد از باب و فن
 چو بر گوش بگانه افکنده راه
 بشعرو و حجت روشندل
 گفت نسبی قول بهج و ثنا
 چون در و یا قوت گهر سخته اند
 کوب دانش گفت و آه نسبی قرن
 سید کونین پذیرفته است
 تا بآزان کار نکردش نمی

فیض سخن ببرد سخنگو نمیرسد
 در فیض سخن هرگز بدست سعی نکشاید
 ز شعر من دگران کامیاب و من محروم
 بود گو یا طفل نور قمار شعر تازه ام
 نمی آید بکار تر طبعاں جو هر ذاتی
 از فکر تا سخن نشود قابل رستم
 طلب از من چه کنی دیوان را
 ز مضمون دزدینی یاران نمی باشد غمی مارا
 نشود بلند و لستی در شعر شوکانان
 در فکر آشنائی اهل سخن مسامحتش
 حاسد از گفته خود کشت پشیمان که بزور
 خوش آن های طبیعت که چون کند پرواز
 آب بود معنی روشن — غنچه
 به خدمت نزد ارباب سخن آمده باش
 اگر لب از سخنگویی فرو بندیم جا دارد
 دماغ خویش مسوزان مگر بفکر سخن
 چو آن شعری که کج طبعاں تقطیعش برود
 بگذرد دائم سخنور را بخون خوردن باز
 تیره روزی های ارباب سخن بی فیض نیست
 باندک معلتی در سخن رسوا کند خود را
 بلفظ تازه توانی زدن ز معنی لاف
 اهل معنی را جواهر سرمه چشم دلست
 چون خمیر کاغذش باید مشتتها کشید
 نگردد و سعیتی در زرق ارباب سخن پیدا
 بهترین گوهر گنجینه هستی سخن است

از تافه بوی مشک آید بوی نمیرسد
 بدندان و انمی گردد و گره چون بیهان
 زبان چو گوشت کج لذت سخن یا بد
 از زبانم تا برون شد بر زبان اوفاد
 ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد
 مانند جامه سبز گریبان نمی کشم
 که بیاضیت همه اشعارم
 چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بدین
 یک دست باشد آری انگشتهای شانه
 باید که خویش را بسخن آشنا کنی
 بر زمین زد سخن ما و با فلاک رسید
 ببرد بغیر سخن پی ز استخوان بندی
 خوب اگر بسته شود گوهر هست
 نقش خود را چون قلم بنشان خود شاه
 که نبود از نزاکت تاب بستن معنی مارا
 درین چراغ توان سوخت و غن خود را
 ز موزونی جدائی بود حاصل عضو مضمون
 سرخی منقار طوطی شاید این نعمت است
 خانه چون تار یک باشد جمع میگردد جواس
 چو کالای بزد کم مایه زود آرد و بازارش
 صفای می نماید ز شیشه ناصاف
 چون بکشد بگر مناسب باشد اجزای سخن
 هر که خواهد خویش را ساز و میای سخن
 که طوطی را به آرزوی رنگ و شکر باشد
 که سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

شعری از

نیر

در بیان سخن و سخنوران

۲۲

که سخن را صله نیست به از فهمیدن
طبع موزون حجت فرزند آدم بود
میخدا فزون بدل تحسین نامیدگان
هر کس سخنور است سخندان نمیشود
لیک از حد چو رفت شور بود
یقین شناس که از نارسائی نخست
که خبر من می نشاند در فعال خشک میخانها
شهر پر قست بر تن مصرع بر حسته را
چون نافه بریدند بخون ناف سخن را
لفظ پاکیزه پروبال بود معنی را
باد گلگون ندارد بهتر از مینا رقاب
که خرد های قلم زیر پا نباید ریخت
ندارد ناله جالسوز چون فی پر شکر باشد
که دل برخاستن از جای تعظیم سخن باشد
که روی سخت ناخن به شوق خامه بس باشد
که نکیو بهر تشویش دماغ خامه بس باشد
چهره نازک بیک پیانه رنگین میشود
همچو خون پنهان نیما چو شد رنگین سخن
آسان نمیتوان سز زلف سخن گرفت
بیاض از سینه باید ساخت شعر آتشی را
هست آئینه صافی که نهان در دست
و اتم بجانه خود روزی رسد زبان را
درید بیضا همه انگشتها یک دست نیست
طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
چه مرغ است این که از یک بال در پرواز می

حدیقه
نرسد هیچ کمالی بسجلی خمیدن
آنکه اول شعر گفت آدم صغی باشد بود
از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر
طوطی ز معنی سخن خویش غافل است
نمک شعر استغاره بود
اگر سخن بدل از گوش پیشتر نرسد
گلستان سخن را تازه رود اولب شکم
بر ورق نتوان بزنجیر اوش تباد کرد
بی خون جگر معنی رنگین ندرود
گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز
معنی رنگین بنا کند رساند خویش را
دلیل غرت اهل سخن همین کاف نیست
متیدستی سخن را رنگ دیگر مید صائب
شوقانغ تحسین زبان از مستمع صائب
بازدک سختی دل چاک میگردد سخنور را
پیشانی میکند اندک غمی وقت سخنور را
نمیکند تاثیر دیگر در دل روشن سخن
میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن
از هیچ و تاب فکر و لم حد شکن گرفت
مقام گوهر شهوار در گنجینه میاید
ل. معنی صاف که در قالب الفاظ بدست
صاحب سخن بجنب از بهر قوت هر جا
شعر کرا عجاز باشد بی بلند نیست
برنداریم ز اشعار کسی مصنون را
ز تحریر زبان داتم بهر سو میرود شعرم

حریر لفظ می باشد قبابی شایسته مضمون
چون کرم گرم ز قم کلک سبک جولان
کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد
صفحه دیوان بودار ابیا بان حرم
فکر خامی نرزد سر ز دل پاک مر
کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنورا
خیال معنی رنگین ز لبس ضعیفم کرد
آبرو از معنی لطف است صافی سینه را
میشود از سخن آزادی با معلوم
برون ز خانه شدن خود ناتی سخن است
مرد موزون را همین تیغ زبان آید کار
لبکه از تازگی فکر ضعیف است تنم
نهالم خورد آب از جوی طبع خوشیتن شوکت
صریر خامه همی لفظ میکند تکرار
شهرت شعر تو مخلص عرصه عالم گرفت
چرا مخلص بطبع خود سازای
خامه ام را میرسد کز رنگ بند و از صیر
اگر درست من باشد ز بانفش قطع میافم
سخن وحی است و ما عرش برینیم
بیکدم عالمی را زنده سازیم
علی چون من نیاید شاعری اعجاز پرداز
ما مصور زاده عشقیم و شاعر نیستیم
ارباب سخن را ز سخن نام بلند است
نکته سنجان را سخنور بر سر کار آورد
سخن شهریار است عالم مکان

خا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را

شعر بر حسته ام از جای برد دیوان را
نباشد احتیاج آب و گل دیوانه را
لفظ باشد همچو معنی جامة احرام ما
پخته گرد سخن از شعله اوراق مر
بهم آید و مصرع چون بهم می آید لبها
کسی چون نکت گل نشود و کلام مرا
موم سبز از مغز طوطی باشد این تینه را
شعر بر حسته ما و این بر حیده است
گوش خلق رسیدن رسائی سخن است
در سفر ما آب جز پیکان نباشد تیر را
دخل کج پای مرا حلقه زنجیر شود
بهاری می چکد کرا فشری برگ خزانم را
که در تلاش سخن باش تا دماغ تر است
گرچه قدرت برد ویدن نیست صید لبه را
که شعر خوب فرزند رشید است
راه ملی پایان معنی را بیکپا رفته است
سخن سازی که گوید چون قلم حرف ننمید
سخن سحر است و ما سحر آفرینیم
وزان پس تا ابد پانیده سازیم
که گوهر میکشد در رشته های تار سطر ما
بیکلم تصویر معشوق است و دیوان ما
از مصرع بر حسته خلف ترسیری نیست
بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد
که حکمش زود بر سر انس و جان

مخلص عالمی

عالمی

ناصر علی

مفتیان عالی
علی
علیم

حدیقه ۱۰
عیب شاعر کی شود ظاہر سلیم از شعر فہم
رونق سخن از صحبت اہل سخن است
بر تر از خورشید شد کار سخن
ہر بازوی سخن ننوشتہ اند
نارساتہای نادان از سخن پیدا شود
بی سیمہ روشن رخ معنی نماید
دو مصرع در سبک و حی کلیم انطوری باید
شکار کاہ مافی است کنج خلوت من
خندگ خام چو پراز بیان من باید
چگونہ معنی غیری بزم کہ معنی خویش
ز شوق شاید معنی ہمیشہ محمودات
لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
حی نغمہ در زیر پاغی فکر کرسی از بہر
نگرد و از دربار باب معنی طلبش حاصل
بین شعر ارباب سخن فرشی ننخواہد
وطن از شہرت شعر مہربان مرگ میباشد
ز غوغا و حسن معنی رنگین شود پیدا
برای و غن گل کی کنم رنگین نگہ شوکت
کجا بخت ارباب سخن روی دستی را
تصرف چون کند دشمن باب زنگ اشعارم
معنی بلفظ نازک پیوند میکنم
چو بحر از تکتائی بگذرد باریک میگردد
پی خرابی اہل سخن کمش ز حمت
شوکت اقبال جان از طبع رنگین یافتم
بدو این سخن سنجان بہر سوی رقم دستی

شعر

۲۴
با محک نشناخت ہرگز کس زرد زودیدہ
سبز دارد و پر طوطی چمن آئینہ را
شب ندارد و روز بازار سخن
ہیچ تعویذی چو طوطا مار سخن
لپستہ ہمبغز چون لب واکند رسوا شود
آئینہ بہین است عروسان سخن را
کہ در پرواز شہرت بال باشد مرغ معنی را
زہ کمان شکارم کند وحدت من
خطا نمیشود از شعر ہای فکر من
دو بار بستن دزد لیست در شریعت من
براہ عالم بالا است حشیم حیرت من
یعنی مرا بغیر سخن یاد کار نیست
تا بکف می آورم یک معنی بر حسبہ را
ز دخل کج سخندان کہ محراب بدعا دارد
ز موج معنی پیچیدہ خود بویا دارد
کہ شہر شاعر از اشعار شاعر در بد باشد
کہ باشد چاہ یوسف خیر مر حریفی کہ تہ دارد
چراغ اہل معنی روشن از مغز قلم باشد
ورق را بیشتر شوکت شکن از انتخاب آید
نگارن گردد انگشتی کہ بگذارد بگفتارم
بوی گل بزرگ گل بند میکنم
نگردد تا سخن نازک نباید از قلم بیرون
بس است موج رقم سیل خایہ قلمش
جابر روی دست دارم چون جاز بک خویش
کہ انگشت ترا زخمی نسازد چون قلم دستی

و بیان سخن و سخن

کند غرق است طبع صاف من زلالی را
 می‌شدی که من را جز صفای سینه نیست
 نیست ز اسباب کمال آنچه بفرمان نیست
 فربه بود از لغت معنی بدن را
 بسم الله که منکر شعری بگو جواب
 حاسد اهل سخن داغ ز حسن سخن است
 نظر کرد جان در جهان کهن
 سخن طغرای منشور معا نیست
 بصورت گرچه در ظلمت نهالست
 جهان را از وجود او ثبات است
 بر نمی‌خیزد که بس بی اشتباه است
 خط بود بر پشت زانو صفحه تصویر را
 یک سخن در هر مذاقی میکند کار دگر
 یک حرف خوب پیش من و یک کتاب شعر
 در سخن دُر ببادیت سفتن
 با سخنی سویی لب از جان رسد
 از کوهش شعر آرایش دیگر گرفت
 مبتذل گوئی بر وزن رای خواند شعر خوش
 شود کساد متاعی که باشد آب در و
 بی چراغست اگر بزم خیال غم نیست
 چون گرفتاری بیت شاعر در عطا سستی کن
 میدهد دست لب خون جگر مطلع ما
 هر که در زرد کینه با اهل سخن بنیزان
 غیر ایشان فرقه را نیست با هم کدلی
 نه بر جای صلی با خود خیالی کرد مضمون شد

زند ناخن بدل هر مصرع شوختم بلالی را
 درس طوطی را کتابی بهتر از آینه نیست
 غیر مجموعه شعری و در آن هم سخن است
 مانند کتاب است سخن جزو تن ما
 موزون چراست آنچه بقرآن نهست
 انتقام پدر از خصم سپرمی گیرد
 سخن دید باقی و باقی سخن
 طلسم گنجهای نکته دانیست
 بمعنی آب حیوان را روا نیست
 حیاست و حیاست و حیاست
 سکوت مرده هم گویا گواه است
 جز سخن دیگر نمی ماند پس از مردن نشان
 از نسیمی گل پریشان غنچه خندان میشود
 یک گل ز دست یار به از بوستان گل
 ورنه گنگی بود به از گفتن
 جان بلب مرد سخندان رسد
 خنده دندان ما زلف سخن باشد که در
 همچو مد رشب کند خرج آن زرد ز دیده ا
 بغیر شعر که او آبدار می باید
 مصرع ریخته شمعیت که در عالم نیست
 تا کسی مضطر نباشد کی فردشه خانه را
 لب زخم است بهم آمدن مصرع ما
 زانکه مانند خوب زشت خلق ز ایشان زبان
 مدعی را از توار دگر دانی معنی عیان
 نه بر کس مصرعی چون سر موزون که موزون شد

خط کتابت
 نسخ
 از محمد شریف
 در
 معنی
 از
 صاحب
 را

دلش پای تخت و زبانش وزیر
 قلم خیزه او بیان نیزه دار
 امیرم و دیار کشور معنی تبرسان من
 همچو شعر از غور معنی گشته روشن خانام
 درین زمانه رفیق که خالی از خلل است
 فکر صدرنگ سخن لغت الوان منست
 از آب زر نوشتن مضمون بد چه سود
 و زو معنی که خویش این صنف شدست
 کوه نشود ز قط زدن دست قلم
 جویا خود را شعر مشهور مکن
 باشد تک صحبت احباب سخن
 بود مال ترقی دخل بیجا شعر دلکش را
 نه هر حرفی که بر گوش آید از لب دلنشین
 کنون ز طبع بلندم مرا یقین گردید
 مرا شد از ورق لاله این سخن معلوم
 بست فطرت گریز مضمون ما رسوا شود
 هر گرا چون شانه در دل زخم کاری شیر
 عزت ارباب معنی نیست از نام پدر
 بعد مردن نشود نقد سخن از دیگر
 از خوش سخنی دل کسی ریش نشد
 گنجی است کلام خوش که بخشند آن
 بار هر فیض در بر سخن است
 نیست بیرون زبان خامه ز کام
 رنج ظاهر عیش باطن چون خاریم ما
 در سخن مخفی شدم مانند بود در برگ گل

بهمان
 عاقل
 صاحب
 قانع
 سالم

بویا

نظم
 مادی
 از اسباب

فرا
 از
 جلیک
 مفرد
 فیض
 خورشید
 فنی
 شش
 کلمه

سحابی
 نصیب
 نیاز
 صریح

حاجی
 این
 تفسیر

دیارش خیال و دماغش سریر
 بشایه اندیشه سینه اشکار
 و به تمیز از د و مصرع ذوالفقاری بیان داد
 نیست جز مضمون اثاث البیت و کارشالم
 صراحی می ناب و سفینه غزل است
 شور تحسین عزیزان تک خوان منست
 پوشیده نیست عیب کسان از لباس زر
 و ز فعل بدش ظعن ملاست مدد است
 دزدان سخن را چه غم از قطع بدست
 بسیار ازین مقوله مذکور مکن
 بیفانده اش خراج مکن شور مکن
 که باشد نردبان آسمان خاوش آتش را
 که از صد قطره نسیان کی در زمین افند
 که بر زمین غزل نیز آسمانی هست
 که فکر معنی رنگین دماغ میسوزد
 و ز در اخمی تیر از گوهر شوار نیست
 میکند زلف سخن را شانه کاری شیر
 بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود
 این مال نیست که میراث باولاد رسد
 با خوش سخنان کسی بداند لیش نشد
 هر چند گرم نمود درویش نشد
 مغز اسرار و سر سخن است
 تشنه آب گوهر سخن است
 مرد معنی در بیان رنج شاد بیا کند
 میل دین هر که داد در سخن بنید مرا

ز سحر گری نشا لایموت
ز میوه معرفت زین سبیل
ز نورشود لقا جبریه یافت
ازان می که بر عالم آشوب ریخت
سپیدی بچشم ترش جا گرفت
همان باده رنگ گلزار دور
زینجا که زد دست برداشتنش
چو دایو د زین باده آمد بجوش
ازو نغمه آهنگ مستی گرفت
سلیمان کزین آرزو یافت کام
ز بس رفعت کوکب بخت ار
بایوب کز صبر ساغر رسید
دلش گشت چون غنچه در پرد خون
چو دوران عرفان بهوسی رسید
نمود از گل جلوه آن شهاب
مسیحا کزان باده بوی گرفت
زبان تا بکشف سعانی کشتود
دستی که در پیاله حسنت شراب ریخت
شوخی حسن تر انازم که از موج صفا
در گلشن حسن تو بهنگام تماشای
دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار
سرور اسر سبز و قمری را کند خاکشتری
از بت پرست وقت تماشای حسن او
حسن بهر ابا تو سنجیدم بهیزار قبایل
بود برق تحلی پرده حسن بخیالش را

چو خورشید جاگرد در برج حوت
چو افتاد نوبت بهجام خلیل
ز کیفیت آفلین ستیافت
چه در ساغر دور یعقوب ریخت
کفی پرده بر روی دریا گرفت
چو در ساغر یوسف جلوه کرد
همان برق بود آفت خرمش
دلی یافت چون چشم ترغم فروش
صد از عیش جام مستی گرفت
نگین باده و خاتمش گشت جام
بر روی هوا سکه زد تحت او
می راحت از آب شتر رسید
نداد از لاله شکوه آبی برون
می شور شوشش بهینا رسید
کنش مجلس ساغر آفتاب
وزان جام عیش آبروی گرفت
چو موج می احیای موتی نمود
دزدی که ماند در قدح آفتاب ریخت
خاک در پیراهن آب گهر می نهند
ره ز جبین مرغان گله دارد
گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
جلوه حسن تو یکجا آب و یکجا آتش است
حرفی بغیر نام خدا نشنودی
پله به برفلک رفت و تواندی زمین
بیر بیضاهم از رخ بر نمیدارد نقاشی را

و از بیک بیا

عشرتی

نیکو بختی

ما فظ

همان را
پس فغان

در بیان حسن حقیقی

۲۸ شگنج با همان مضمون که نتوان برت پس باشد
ملاش دانه نشانند بخاکه از تر را
قول مردان جهانست سخن جان داد

شمع وادی لریانی اشعار مطلق حسن بهوش برای قاصی وادانی

حد لغت را
چه لازم تنگ گیرد آسمان را باب معنی را
غم معاش کند پست فکر شاعر را
صاحب حرف نگو عمر فراوان دارد

از بیان حسن حقیقی

معی بود بی نشان کیف و کم
ببر از درد غبار صفات
نچشم جابش سحر بدوش
نه از واجب و نی از ممکن نشان
تقدس بهار گلستان او
بهم ساقی و بادیه سیرت
بستان صلازد بگلپانگ نوش
یک آهنگ نمرل لب بد گوش کرد
ز امواج افکنده دام فریب
بزم تجلی ظریف شهور و
عیان شد زهر شکل صد موج رنگ
همه حیرت اندوز بزم وصال
ز جیب خمار عدم سر کشید
بالحمود شد آهنگ ساز
شنید از لب جام پیغام فیض
لب ساغرش درس توحید گفت
بباغ جان شد چو شبنم مقیم
جهان دید نقش چو موج سراب
همان کشتی می شدش دستگیر
ز کام نهنگش طر بگاه شد

خوش آن دم که در بزرگاه قدم
منزه ز اندیشه حادثات
نه ابروی موحش اشارت فروش
دران بزم محویت لا مکان
تنزه چرخ شبستان او
بهیچانه غیب لا هوت و مست
که آمد خشم و احدیت بجوش
ز صد سینه یک آرزو جوش کرد
محیطی شد از جوش خود ناشکیب
مرتب شد از لای خشم وجود
زمرآت اشکال برخاست رنگ
همه در تمنا کسب کمال
نصیبی ازین می بآدم رسید
صبوحی زمان تا نظر کرد باز
چو ادیس شد سرخوش از جام فیض
چو از لوح دل نقش او هام رفت
ز شوق تماشای حسن قدم
ازان باده چون نوح شد کامیاب
بطوفان حیرت فزای خطیر
چو یونس ازین نشان آگاه شد

حدیث کبریا
بارگندم که یکتای نگذاشت من عقل بود
کسی کو مقلای حسن گندم گون نیگردد
برگندم از بهشت آدم اگر بیرون قنادر

و عجز مصور نام مستوح
خرنم را سوخت این گندم نانی جو فرو
من او را در بهشت عاشقی آدم نمیدانم
دیدم مادر بهشت از روی گندم گون قنادر

از کف ربای خانم معانی لکاز شعار دست کشیدن عجز نمون مصور

مصور تیکه تویی کمتر آفریده خدا
مصور یک شبیه ترا کند تصویر
گر مصور صورت آن دلستان خواه کشید
مصور ازل از روح صورتی میخواست
کرد تصویر مرا صور تگر چین آرزو
نقاش که دوست را کشد پهلوی دست
بخشد همه عمر زندگی عاشق را
شوخی که نظیرش نشیند است کس
کردم چون زخمتش تنای شبیه
سیر کی دید کسی حسن جهانگیرش را
صور تگری که نقش جمال ترا کشید
بر روی تو رنگ نیست نقاش
بسکه حیرت زده آن حسن جهانگیر شود
دست کش نقاش ز ابروی نگار

ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا
زخامه اش سر انگشت بردمان ماند
حیرت دارم که نازش را چنان کشید
مثال قد ترا بر کشید و آمد راست
بست چندین صورت و صورت به بست این
زان دست و قلم هر چه طراز و نیکو است
زیرا که نمیرد آنکه بایش با او است
و گلشن او گلی بخیه است کس
گفتا که شبیه من ندیده است کس
کلک نقاش کشد حسرت تصویرش را
موی قلم کند مژه افتاب را
تصویر کس کشیده باشه
کلک ما نه مژه دیده تصویر شود
صد مژ تیغ جفا خواسته کشید

و در زبان عشاق ناکام اشعار صفت نام لارم

خندید غنچه دهن از ذکر ت ای صنم
نام تو بر دم و زدم آتش بجای خویش
چنان لبزیز ذکر نام جانان شد لب شکم
نام تو سر دفتر مغیبت رقم را

نام مبارک تو نسیم بهار بود
و آتشم چو شمع ز دست زبان خویش
که گر بوسم لب لعشنگین نام او گردد
بر فرد بیان سجد ضرورت قلم را

ساز صائب

عجز گریانی

سبک زلف

نظرات
زین النافق
قلص مندی
میر نام علی قهر

از زبان
قلند

فایده نثر
صاحب
عفی
پیر نام علی یلم
۱۵

صاحب

۳۱

صاحب

سکیم

صاحب

نظر

نیت

نیت علی

عمر

حدیث

۱۵

در الوان حسن

اینچنین حسنی که دار و زبرای دیدنش ز فیض حسن تو شد عالم آنچنان سیراب نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد زهی برق جالت سبز ساز دانه و لها چنان از پر تو حسنت خیالم گشته توانی	میشود آئینه عنیک دیده تماشا که میتوان ز گل کاغذی گلاب برفت عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد بزرگ آتش تر رونق پیمانه و لها که مهتاب شب بستان بود خواب بر شایم
---	---

رنگین ساز زبان خامه فصاحت مضمون اشعار برون

یک سبزه بی نمک نبود در تمام هندی سمن بران که بلب آبدار چون گهرند حسن کندم گون اگر صائب نباشد نظر بروه صبر از دل من نخل قد موز نوش گرچه سرتا سبزه آید نسخه کفر ملاحظ تو گواه است شور بختی من بحسن صندلی دل داده ام تا بهره گرد شکسته رنگی من با طبیب جنگ است اصحاب دل که دوش بدوش نوشته اند ما را نکبت حسن رنگ و بوچه کار ز شوق حسن گندم گون او چون گندیم در سایه تو صد نور نهان می بینم خاکسترم ز پرده فانوس بختند مازم بمصرف نمک شور بختیم ملاحظ پیش ازین در عالم امکان نمیا شد حسن سبز آفت جان بود نمیدانستم ماه هر چند خوش آئیده باشد در روز کشان بخلوه مهتاب جان نثار کند	گویا که سندر را نمک آب داده اند بچهره از جگر عاشقان برشته تر اند رخت بیرون از بهشت جادوئی میکشیم سینه ام چاک شده از رخ گندم گونش کعبه مردک دیده اسلام توست که بی نمک نسر شتند خاک آدم را ندانستم که حسن صندلی هم در سر گرد علاج در دسم حسن صندلی نکست کیسر کباب کرده حسن برشته اند چون لاله داغ آتش حسن برشته ایم دلی خالی بزیر پیر من موتی نهان ام قصه کوه شب امید مرار و رفتی تا رنگ شعله خانه حسن تو بختند حسن برشته دل و جانم کباب کرد خیالت میکند در دیده مردم نکستی وام در سبزه نهان بود نمیدانستم حسن مهتابی و لدار تا شاد دارد نزیده است مگر حسن نیم رنگ ترا
--	---

حریفه چشم آن سرو گل اندام
 بکنج خندان دیدی جانب کس
 فرو می داشت چشم ناز نیش
 نظر بر آسمان هر که کشا و س
 سوتی حدام دولت انتسابش
 بزرگان در از سر نه آلود
 بلندی داشت اندر عظم بین
 سربینی بلندی داشت ز انسان
 نه همچون غنچه تنگی در دهن داشت
 گهر کم سفتی آن لعل گهر بار
 لبش پر بود اما پر شکر بود
 بهر چیزی خندیدی چو مردم
 چو گل خندیدی آن سرو سرفراز
 سخن سجده و آهسته گفته
 زود انباش در دزد بحد بود
 بزرگی در سراو بود چندان
 خجل نقاش چین زان نای کردن
 نهی کردن که شاهان اقا لیم
 دامنش بود مو تا نرته گوشش
 گهی کیسو شدی آمو ی مشکین
 وجودش آقبالی بود روشن
 نداشت سایه زانرو انرو پاک
 نه لایعنه بود اندامش نفیر
 میان این و آن لطف تن او
 تعالی اندر هی پاکیزه اندام

همی دادی خراز در و بادام
 که بودی گوشه چشمی از نو بس
 نظری بود اکثر بر زمینش
 زمانی نیک گویند ایستاده
 نظری بودی تمام اندر خطایش
 برادری ز جان اهل دل و د
 چه بینی اوج حسن و ناز نینه
 که بوده رتبه حشش نمایان
 ولی بهر دهن تنگان سخن داشت
 ولی بود اندک معشش بسیار
 ز گفتارش جهانی پر گهر بود
 محل خنده سر بود سبتم
 چنان که خنده او ناید آواز
 بخوننه گوهر سیراب سفتی
 ولیکن اندک از هم دور تر بود
 که بود هر سر از سر بلندان
 که نتوان انچنان تصویر کردن
 همه دارند سر در طوق تسلیم
 رسیدی گر کشیدی تا سر دوش
 گهی مر خود منسجم نافر چین
 نباید سایه از خورشید جستن
 که بود افسوس و حیف آن سایه خاک
 همه صاف ز نور ماه و خورشید
 همی ظاهر شد اندر پیراهن او
 که شمش خاک بودی نقره خام

فصل ثانی
در بیان
میرزا ناصر علی قزوینی

حاکم نابو این تسبیح در ذکرش یکی است
گرچه بگویند زبان سنگ جرد تن بود
قلم ز نشأ نامش ز دست افتد
ماند تا قتل نقش دل نامش

کف پیتی صنت آسمان سای
قدما گزیده کزو گردون سراقداشت
زمین گزیده قدم او یافت اعزاز
کف پایش محوف بود چندان
چو اقلیم سخن را شد مساحت
فروزان رخ چو ماه و آفتابش
زلطف حق مصور گشته جانے
کثیر اللجه بود آن جوهر فرد
مگر بسیار بودش عنبر تر
یکی گوید که طوش بود یک مشت
نصفانی نقره بود انگشت تریش
نخست آمد در پیمان محمد
سجوان مردم باین شکل و شمائل
ای بت چاک و شیرین حرکات
ده چه جلوه رسم آهوی خن
دل زلف داد و ست شمشاد
ده چه قدیمت ارباب کرم
چون سپهرت سرو شب موی سیاه
ده چه سردارد از ان رویلی
شانه بر نسرق توازنجیات
ده چه مورخه کلک تقدیر
آمده تا بکمر زلف کشند
ده چه حلقه چه سر زلف چه چشم
در بیت از چشم کیسوی رسا
ده چه کیسوت من آه چه مو

ز روی گل نگو تر پشت آن پای
شنیدم گوشت اندک بر عقب داشت
نشده هیچ از یکی پایش سرفراز
که نقش پانمودی خوب و خندان
ربو لواز همه گوشتی فضا حست
عرق خوشبو تر از مشک و گلایش
فدای هر سر مویش جانے
ولی از هر طرف اصلاح میکرد
که از عنبر بود بسیار بهتر
یکی گوید که یک مشت و دو انگشت
رقم کرده سه سطر اندر نگینش
رسول اندر میان هر دو آمد
در دوی نهایت از تیر دل
جلوه ناز تو چون آبجیات
موج — شپیر طاقس چین
بنده قد تو سرو آزاد
شاخ گل سرو روان نخل ارم
رخ از گوشته نمودار چو ماه
کز سیه خیمه بر آید لیل
جدولی کرده روان در ظلمات
جدول نقره و عنبر کتیر
خم جسم حلقه حلقه چو کمند
همه سر رشته بیداد و ستم
هر قدم خاک نشین سبیلها
موج عنبر شده ناشن کیسوه

در سرای پی نخواست

۳۴

شکم با سینه اش بود به برابر
خطی بر سینه بودش چون کف دست
دران پیدا همه از قاف تا قاف
نزدید گرچه از برگ سمن مو
ولی موی که از وی نافه سودا است
بزرگی بر بزرگان جهان داشت
ولیکن در نظر بسیار خوش بود
چنین دستے بود دست کشا
چو برگ تازه گل بی نقش چین بود
که غلطان میشدی چون دُر نایاب
بخوبی گوی برد از چنبره کاه
الف سان در همه عالم غلم بود
که بالیدی ز دیدن صاحب هویش
آن خاتم همه اورا مسلم
و نمعنی که گورش باد پر نور
که از تقسیم دارد مهر و ریش
الف سان در میان جان دل بود
پیش قاتش بودند کوتاه
ناشد در حقیقت غیر اعجاز
چو ز گس چشم و سر در پیش بودی
باستعجال میفمود طے راه
که از بالا نمنه آمد بیایان
که آمد خلق را اوزیب بالا
بهمواری و لطف از یکدگر به
به نرمی و لطافت به ز قاسم

صدقه
چنین صفی پا کیزه گوهر
زنوتی همچو عنبر بی کم و کاست
کشیده آن الف از پای تاناف
نگو بوشش مو بردوش و باز و
لبند بیای صدرش گرچه بود است
بزرگی در سر هر استخوان داشت
بزرگی اندکی در ساعدش بود
کف دستش کشاده بود و ساده
کف آندست خود چون نازنین بود
اگر کف باز کردی رسته آ آب
چو بالا داشت دست از ماسوی آمد
در از انگشت او مثل مسلم بود
چنان بدست به و مالیده آن دوش
میان هر دو شانه داشت خاتم
چه نیکو گفت عبد الله مشهور
نبوت را قوتی آن نامه درشت
سی سر روانش معتدل بود
همه بالا بلند ان همه راه
برین شان بر همه بودن مشهور از
به جانب توجه مینمود
به سورفتی آن سر خیل درگاه
برفتن آنچنان بود که نمایان
چنین باشد رسول حق تعالی
کف دست و کف پا داشت فر به
بیاکی مسیح و نور چشم مردم

وہ چه گیرند کی افسون افسون
 بنیم از جنبش فرکان دراز
 چه قره ہزن آشوب ستم
 چشم از سرمہ ناید بہ نظر
 وہ چه سرمہ ز سوادِ خط یار
 پیش گلگونہ ات ای مایہ ناز
 وہ چه گلگونہ بہار گل ناز
 خال رمزیت بران چہرہ آل
 وہ چه خال اختر ما سوختگان
 نہمین حسن و صباحت دارے
 چہ نک مایہ شیرینی جان
 تن خطائی و دو گوشت سمنے
 و شب تیرہ عشاق دسید
 وہ چه گوش و چه بنا گوش نگر
 چہ بنا گوش بگلزار سخن
 بنی از غنچہ زنبق رستمے
 وہ چه سمنے زد و طاق ابرو
 غنچہ پیش و ہنت با صد تنگ
 وہ چه غنچہ و ہن حلقہ میم
 لب نوشہ و در شکر خند
 وہ لب ان گل تر
 از زنا خیم گلشن
 چہ جوارہ جان
 با تو آید بنطنہ
 ن و چہ لب گشت پدید

قسم حق تنگ شور حسنوں
 زدن بال پر سے در پرواز
 از دو سو رختن صف بر ہم
 سمن بادام بنفشہ پرو
 مژدای تو گرفت است عیار
 رنگ می ہجو بط در پرواز
 صاف صبا شفق صبح بہار
 اتقا بیست ز دیوان جمال
 نقطہ مردک چشم ستان
 یک نمک ایلاحت دایرے
 شور دیوانے نگے عشق تبار
 کہ زیر سو بناید سمنے
 از بنا گوشش تو صبح اسید
 از سمن رستہ دو برگ گل تر
 برگریزان شکوفہ بچسمن
 بار آورده و دوز گس قلمے
 سرنگون برگ کل عنبر ہو
 دم از شاخ شود رنگ برنگ
 دل عاشق صدف و رتیم
 دل و جان برده کر تر از قند
 مشرق صبح تبسم بستگر
 ریزد امروز بعد رنگ سخن
 برگ لاله خندہ در غنچہ نہان
 دیرج لعل کہ بود پر ز کمر
 و شفق صبح کہ روز امید

<p> جو بر حسن تو آنجا زده جو شش آتش عرق شرم و دوا نگه مست تو شمشیر کشید که برو بسته زه از رشته جان از اشارات دوا بروت شفا شرح بیت الغزل گلشن راز یا بنا گوش تو سرگو شیها سرمه چشم غزالان حرم مه تا بنده صبح نوروز بلبل از آتش تو سوخته گشته لبریز غنچ و دلال بوح سیمین دم صبح و شب قدر طوطی باز شود بال کشا بسته شمشیر کج سبز غلاف سرور کرده نهال بادام وحشی آهسته نگه بردن بال می کند کارستان جادو جذبه هر بتان تیر خد نک جلوه گر خیل عروسان طراز که بکین نگر دوگاه بهر که زند آن صف مرگان برهم بال مرغ نکه عشوه گر اثر رحمت افسون نگاه نعل وازون نگاه همه ناز که نکه تیرگران خیزد از ان </p>	<p> بوج حسنت بچین دوش بدوش چو بچین سوخته چمن چادرنا از دوا برو سیه بر خورشید و ده چه ابر و بکفت ناز کمان چشم بیمار تو خواهد بدعا چه اشارات سخن گفتن باز گردنباله ابر و سیه رسا و ده چه دنباله سر تیغ ستم و ده چه رخسار مر خال اندروز گل ز رخساره ات اندر خفته جام پیشانیت از حسن کمال و ده چه جام و چه چین مطلع فجر چون کشی و سیه بر ابروی دوتا و ده چه و سیه بگفت بر مصاف چشم مست تو بهنگام خرام و ده چه چشم آفت دل دامن غزال گفت بارم خیل آه چه نکه نشا صبا ی دورنگ و ده چه کردش بسوی حبله ناز کردش چشم تو چون دوز سپهر می خورد ترک نگاه تو قسم چه مژه خامه تصویر پر هست بر گشتن مرگان سبیا و چه بر گشته مژه چنگل باز مژه شوخ تو گیر است چنان </p>
--	--

چه طراوت گل شبنم دید
 صحرایم تو کند استشام
 ده چه بود رایحه مشک ختن
 بتن از عکس رخ چون شفقت
 چه عرق لبکه گذارند قرار
 تو چه باک از غم هجران داری
 ده چه چاک آئینه روی بهار
 از غم سینه ات ای شک بهار
 ده چه سینه بزال کوثر
 سرو گویند منی آرد و بار
 ده چه پستان دو ترنج سیاب
 ساعدش مایه دریای صفاست
 ده چه ساعد شبستان سرور
 پنجه بسته نگار ت لصد ا
 ده چه پنجه مرده تر دامن
 از خاتیکه کف نازک بست
 ده چه پشت کف دست و چه حنا
 ناخن را بقمر صد شرف است
 ده چه ناخن چو بخود پروازد
 کمرت بدم راز است چنان
 چه کمر آن کمز و دیگر هیچ
 شکست گرده سبب ذوق است
 چه شکم دست قضا بامی و شیه
 زده از حقه نافت لب تاب
 ناف چه طفته چشم آهو

مغز بادام بخوبی غلطه
 بوی گل بجیت آید بشام
 نفحه باد صبا درین گلشن
 لعل شد دانه دتر عین
 آسمان را شده ثابت سیار
 صبح در چاک گریبان داری
 رخت باغ و کلید گلزار
 بدر هر ماه بلاست دو بار
 لعل حل گشته و لبسته مرم
 قدت آورد در پستان دوانار
 زده سر جوش لطافت و حباب
 بر سر موج لطافت بشناست
 حسنت افروخته شمع کاغذ
 خوانده بر تاله عشاق نوا
 شایه زلف سرو و سان چمن
 پشت دست بجهان روز و شب
 حل شده بر ورق نقره طلا
 زانکه رخساره او پر کلف است
 مفته لبست بلال اندازد
 که نگیند سر موی بمیان
 هیچ و غم در نظر و دیگر هیچ
 قبه چتر گل لبستر است
 سوده صندل و سه کرده خمیره
 گیسو اب زلال مستاب
 تکره شاخ گل عنبر

سخنی زان لب پر شکر خند
 چه سخن گوهر غلطان غلطان
 از ازل کرده آواز تو بود
 چه صدانشا سیمایه را از
 نکلین خنده ات اسرار سرشت
 ده چه خنده اثر صوت حسنین
 تبسم چو گنج لب شیرین
 چه تبسم بعلاج دل زار
 بوسه از چه مرغ چین است
 ده چه بوسه می جوشیده ز قند
 وقت یا بصفای فشرده
 چه ذوق قطره که خواهد بچسبد
 قطره آب دران چاه و ذوق
 ده چه چاه و چه ذوق از دندان
 در ذوق غنچه از موج زلال
 ده چه غنچه بهوائی برودش
 از حسم تار و دوزلف چرسن
 ده چه گردن سرفواره نور
 چه که از ناز کشائی آغوشش
 ده چه آغوش وصال احباب
 نازکی لب که ترا در بدن است
 ده چه تن بخت بوسه گلاب
 نرمی از بس بخت یافته راه
 ده چه نرمی چه تن ابریشم
 لب که باشد بطراوت بدنت

ریزه قند که ریزد از قند
 در حین موسم گل گلریزان
 ناله بلبل و لحن داور
 قوت جان چاشنی عمر دراز
 خوشتر از قهقهه کبک بهشت
 قلقل شیشه آب شیرین
 قند باره ز ثریا بر زمین
 شد طباشیر لعاب نثار
 در سحر و اشیدن یا سمن است
 شغل شفتا لوسه نسرن پیوند
 از میان گوی لطافت برده
 کاش مهری لب آنرا بکشد
 سمن نماید چو سهیل ز یمن
 ماند بر سبب تر خلد نشان
 بر سر یکدگر انگند هلال
 باز کرد است نزاکت آغوشش
 پر طپاست بیاض کردن
 دسته آئینه دست بلور
 طاق محراب بود سجده فروش
 عاشقی های در آیام شباب
 پیرهن بار دل دوشش تن است
 سمن رنگ بهار هستی ب
 لعنه از نیه ره پای نگاه
 مغل ترک پر قوت قاسم
 میچکد آب لطافت ز تننت

عاض کلون لاله جزا حال نالین داغ سیاهش
 رشته مریم لعل لب نازک رنگین مجور گل
 گوهر دندان قطره شبنم رنگ تبسم آینه ازی
 لعلی بان و رنگ مسمی هم طرف بهاری ساخته پید
 ساده نخ راغب سار ابرو طرف و حلقه گرفته
 زیر زخندان غنچه سیمین سیب آبی آمده توام
 گردن اورا عاج بیار و باج بگردن خون تمنا
 دوش و برش از جوش صفا محو صفای لوح بلور
 شکل و پستان و حکمت رین مهر بران از غنچه
 باز و ساعد گرد و مد و زرب و لاله هر دو بموقع
 دست نگارین شعله آتش گاه بلند و گاه فروتر
 ناخن رنگین بر سر آنها سینه خراش یکشبه با
 پشت و شکم سوار کشیده نور تجلی آینه درو
 ناف مصفا پای شکوفه یاکه کلی از گلبن خوبی
 موی میانش سیم کم و زری کم آن هر دو سریش
 گرچه زلفش تا سرافو بود نهان در پرده عصمت
 بود زلفش آینه آساز زیر بار از خانه موثرین
 کاف که دیده صورت لای نایه انیک چشم تصور
 چشمه زلف آینه روشن جوهر خوبی زیر صفای
 ساق بلورین از زلف آینه تا بقدم کلدسته تازه
 ساق بلورین باهی حسن از پای بر رخ گشته مطلق
 پنج پا از زلف لطافت تا بجهت پا وقف تراکت
 بحر عجیب و شمع عجیب معنی هر یک شعر عجیب است
 مقبله لعل قدر آن ناز پرور
 بود قدش اله در راست خیز

بیست بینی غنچه ز کس نقطه ز کس غنچه خندان
 با نفس چین با دمی فلق در و چون کیمین
 راست چو اند قطره شبنم عکس شعاع مهر در
 برگ نبفشه بر گل احمد یا شفق و شام غریبان
 راس و دنب را آمده گوی گوی عطارد و درم جوگان
 سیب سیمی آبی چه آبی مهر و کی بار و صفا
 صبح سعادت خط غلامی داشته بر کف گشت دران
 زوگل کسین رنگ پریده برگ سمن چین آینه حیران
 هوش را و مهر فرا و فتنه و لعل آفتاب میان
 عقد جواهر دست بر سخن داد بهر یک زریه او
 شکل انامل غنچه سلاله نیمه سر ایاچه بخت میان
 خط کف و کف مهر و برابر نازک برگ لوکل بستان
 قائم صبح و ماه و هفته پای بدان سر بگریبان
 باو بهاری نیم شکفته رنجه اندر من گلستان
 لوله صفا و قبه سیمین قبه و تر کوه بدان
 لیک مرا از نسبت اعضا گشت عیان انگونه عزیز
 صانع قدرت کاف دورش کردم لوح و فشان
 واکن و نگردیده نباشی نفی که ثابت باشد انبیا
 آینه گام بر سر زانو کرد صفار پیشکش آن
 نازک زیبا خوشتر و دلکش صاف و صفا چون گلستان
 وقت خرامش باهی شش و شست فتاده غلطان
 زلفش رنگ سرخ خانی گرم مشوقی تند بچولان
 باش خوشترای فائق خوشکود صفا پند میان
 قلم می باید از شاخ صنوبر
 پیشش شاخ گل در سجده ریزی

حدیث

از سرین موی میان در تاب هست
چهر سرین تا که بوس کرد و گرم
فانش ترا نیک بعین مطلب
علاقه بین تو چون گردن حور
چه بگویم من از آن فانش نهان
و ده چه ساق از گل سرین بسته
کف پای تو تا شا دارد
چهر من سا بنزاکت کف پا
سایه ات هم سفر بال حساست
و ده چه سایه رستم سرد روان
مغدن حسنه داز پا تا سر
چه غلط حمله سراپا ت نکو هست
روز و شب مهری بی تاب تو آن
آدمی تو که پرده حور رقا
دوش گذشت از پیش نگاهم طرفه تی سر فتر خونا
شوخی نگاری تازه باری سر فدی خوش منور
چشم تامل باز نمودم چون بسراپا بود سراپا
قامت موزون شو قیامت جلوه قامت صبح قیامت
گره بر او ناله آهوسرق در و بار یک چوموی
جدیاسا هوش مار سیاه هی مهره بان مرصع
ماز گویم مار نبود آن بود سواد شام شب مو
حلقه زلف و حلقه گیسو بافته دام از رشته مشکین
لوح چمنیش مصحف خوبی شکل خط طش جدول برین
چشم بگویم ترک شکر نیره مژگان غمزه خوتن
گوش لطیفش زبیره زبیره حلقه گوشش بد چون

سوی چشم

فالق سرایای مشرق از

یک بغل یاسمن مهتاب هست
می نهد زیر سرشش بالش نرم
عکس افتاده ز چین غنچه غنچه
بصفا تاب ده گوشش بلور
که چرا غنچهست بزیر دامن
دست گلچین قضا گلدسته
در لطافت بد بصفا دارد
برگ گل آینه تازه جلا
گرچه از جا نتواند برخاست
قالب چشم سیاه پریان
عضو عضو ت بود از هم خوشتر
کی توان گفت که این بهتر است
کرده نام خوشش تو در زبان
که بدنیات فرستاد خدا
ناخوشی عشوه نای بند چمنش بسف کنفا
شمع چه شمع شمع تجلی سر چه سر و سر خوران
خوشبویی هوش بای شکل پری و صورت افشا
فتنه و آفت شوخی و شکی ناز و اوارا کالسا
خط سپید صبح تو گوی از شب بیدار گشت نایا
با همیچ و تاب فراوان راست برنگ دست نایا
صبح قفا در زیر نهانش چون تطلعت چشمه جوان
ماه و عطار و صید در آنها بچودل بای برسان
صورت ابرو و نهوش چشم سخن کو حافظ قرآن
تیغ نگاهش قاتل عالم خنجر تیرش جنبش قرآن
سلک لالی عقد ثریا نرینه گوشش صبح بهار

سر ایامعشوق از باقر

ز تخرکیش سکون دل نایاب
 دو اتم گشت چاه و آب آن نور
 هزاران تشنه لب را از سر افکند
 شود مینای خام پرست نور
 نقل نغمه و صفش زمین
 سخن باناز کی گردد به دوش
 که شد حمیانه فرما بهر آغوش
 بیدان سخن زور آزما شد
 رگ جان رشته بقوید آزا
 صفرا شد کلام من مسامحه
 نهان در استین شاخ ز طوسه
 بدست من تسلیم شاخ خاشاک
 شود دل را ازین رو داغ حاصل
 قلم با شاخ مرجان است بدست
 کلید قفل و لهای لبسم بند
 دوات از بدرو خامه از بلال است
 بود عید از پی عشاق زین رو
 ورق گردید چون آئینه صاف
 ز رنگ آئینه شد پیش سیه
 رسا خود نیت دست فکرت دل
 بهار شیشه پرست بهتاب
 که از لطن کلام من صفا داد
 گریبان چاک گرد از نوبه مه
 دوات از چشم خوابست در کار
 که چشم عشق بر حسن شکم است

صد لقمه

ز بانیش شعله آتش زن جان
 چو صفت آن دقن گردید مسطور
 ز نخ جایی براه جان و دل کند
 بوصف کردن آن غیرت حور
 چه گردن سرگش تار صفا
 بوصف دوش با خوبی هم آغوش
 چه دوشی بانزاکت دوش بر دوش
 قلم با حرف بازو آشنا شد
 چه بازو اعتقاد و لب بهما
 بتوصیف صفا هر دو مسامحه
 چه ساعد دسته گل های خوبی
 بوصف دست رنگین آشنا شد
 زند و تش طپانچه بر رخ دل
 بحرف و صف انگشت خالست
 ده انگشتی که خوبی زو است دچند
 بوصف ناخن آن نازنین دست
 بلال عید خوبی ناخن را و
 قلم آمد بوصف سینه صاف
 صفا انگشته تا سینه او
 بود و صف دو پستان سخت مشکل
 پستان در بر صافش در باب
 لمر و صف شکم در خاطر افتاد
 بر شک آن شکم صبح صفا چهر
 بی تحریر حرف ناف آن یار
 ز بر سمن شکم بانیش هوید است

چو آمد وصف کیسوشن بخت سیر
دو زلف از بار و لهناسب گر قنار
نباید سه ستری تو صیف آن سر
چو سه مغز سه حسن و دلار
چو حرف آن چین در خامه گنجید
خزان جبهه که چین بروی رسیده
پو صف ابروی شمشیر در دست
دو ابرویش بخوبی جفت و هم طاق
قلم تا وصف ترکانش کند سر
زده نوک مره خنجر هر دو ل
بی تحریر حرف چشم جاد و
خدا بردنسته حسن خدا داد
قلم نوشت وصف پر گهر گوشش
ز حسن او که بجزی هست در جوشش
قلم می بایدیم از شمع کافور
بود بینی پیش چشم آن یار
چو حرف عارضش مسطور کردید
رخ او همچو آئینه مصفا
چو حرف خال در رخسار آید
بخال یار هر گنگی کزین شد
تبعه لب لب میگون آن یار
بروی لعل آن لب رنگ نگذاشت
زندان خوشش روشن بیاغم
نزدان با مسی و پان نایان
تبرین زبان نرم و لبر

بیای خامه شد بر طر ز نجیه
خدیجه رسد بر خاک هر بار
سخن پر نغز میگویم از آن سر
که از سودااش جوشد مغز سرما
ورق صافی تر از آتینه گردید
مخطوط موج آتینه که دیده
قلم باتیزی شمشیر پیوست
از دلباخته جانبا ز عشاق
سز د آب دوات از آب خنجر
دل عالم از و گردید بسمل
همی باید دوات از چشم آهو
ز چشم سر میکرده مگر صدا
قلمدان گشته دج و در داغوش
صدف بهر در خوبیت آن کوشش
که گرد و حرفی از پیشش مسطور
عصای سیم اندر دست بیمار
قلم شاخه از تخل طور گردید
ز دلهای بر زده رنگ غنم را
سواد از مردم خوبان ببايد
گرزین رو سویدا دلنشین شد
دوات ساغر می هست در کار
نی خون گدن دل میره بر دامن
درنا سفته می ریزد زبا غم
که در شام و شفق انجم دشتان
زبان با برگ گل گردید بهسر

ماهی است از چشمه خورشید یا نسرین تر
 باده اوج دلبری یا آفتاب روز حشر
 دانه مشک است یا طاموس گلزار بهشت
 جام آب مریم این یا عیسی معجز نما
 نعل لب یا انگبین یا شیره جان یا شرب
 ترانه ابرسی این یا حباب جوی شیر
 مهره مار است یا عقد ثریا یا نجوم
 ماهی آبخضر یا برگ گل یا عنده لب
 تنگ شکر یا نگدان یا صدف یا دوج در
 مقله کبک دری یا خنده صبح بهار
 لحن او دست یا گلنگ یا آواز تو
 گوی سیمین یا زخندانست یا سین بهشت
 باله یا خورشید یا خشم یا نیا هلال
 آزه گل یا ساکتین یا قاف یا قیف شراب
 شیر انوار تجلی هست یا کافور صبح
 شمع کافوری است این یا گردن آن مه لقا
 تخمه عاج است یا سنجاب یا لوح بلور
 نار یا نارنج یا دو کوزه قند و نبات
 درج معجون ربی یا ترنج باغ خلد
 دسته آئینه یا گلدسته یا شاخ بلور
 دست تو یا پنجه مرجانست یا کف انخسب
 جدول ز رعیت یا فندق بود یا مشک
 پشت تو کشت و پناه حسن یا لوح صفا
 چاه سیاه است یا سر چشمه فور ازل
 آئینه یا نسرین یا قرص صندل یا حریر

غنچه زنبق بود یا بنی زیباست این
 برق کوه طور یا روی جهان آراست این
 اختر صبح است یا خال رخ زیباست این
 چشمه آب لقا یا نعل جان افزاست این
 یا طرب یا شربت عتاب یا طو است این
 عقد دندان تو یا سلک و یکتا است این
 قطره های شبنمی یا غنچه گلهاست این
 یا زبان ماه من یا طوطی گویاست این
 یا دهن یا حوض آب جنت الما است این
 خنده ات یا اقسام غنچه رعناست این
 قلقل می یا صغیر بلبل شیدا است این
 یا بی یا بار نخل کن قد و بالا است این
 طوق سیمین یا گلو یا غنچ رعناست این
 کان یا قوتست یا گوش لگا راست این
 ماه تابان یا بنا گوش صفا افزاست این
 شاخ گل یا نخل مومین است یا میناست این
 سینه صافی تو یا آئینه دلهاست این
 یا دوست افشار یا پستان آن غناست این
 یا حباب آئینه یا صدر حسن آراست این
 شاخ مرجان یا نگارین ساعد زیباست این
 پنجه مهر درخشان یا بد بیضا است این
 ماهی سمیت یا انگشت یا میناست این
 یکه برگ موز لبریز لطافتهاست این
 یا نعل یا عطر دان یا دیده خورشید این
 جام جم یا گوی یا بطن صفا آماست این

تبریف کمر خامه کمر لبست
 عیان رمز نمانی زان میا نیست
 بوصف نکته سر بسته اش فکر
 چگونیم زان هوس انگیز بنجر است
 چو وصف آن سرین در خامه گنجید
 سرین صاف صافش درج سیمن
 زبان تا گشته از رانش سخن ران
 دوران او بخوبی جفت گشته
 چو حرف زانوش مسطور گردید
 ز نور زانوش آئینه حیرا نیست
 چو حرف ساق در کتدیر آید
 دوساق نازک او شاخ سروست
 نگارین شد قلم از وصف پایش
 دو پایش ماهی بحر نزاکت
 مارون یا سرو یا شمشاد یا طوبی ستاین
 زلف تو یا تدبسم الله یا ابر سیاه
 یا سواد دهند یا ز تار یا مشکین گند
 کمکشان یا سلک گوهر یا خط ز یا شهاب
 مشتری یا زهره یا ماه دو هفته یا سهیل
 جوهر آئینه یا چین چین یا موج کل
 ماه نو یا طاق کعبه یا کلبه میکده
 گوی در زیر خم چو گانست یا زان گلن
 مال کلک منع یا موی مژه یا منشته
 چشم تو تر کست یا سفاک یا وحشی غزال
 شعله جانشور یا برق بلا یا تیغ تیسر

تبریف کمر خامه
 عیان رمز نمانی
 بوصف نکته
 چگونیم زان هوس
 چو وصف آن سرین
 سرین صاف صافش
 زبان تا گشته
 دوران او بخوبی
 چو حرف زانوش
 ز نور زانوش
 چو حرف ساق
 دوساق نازک
 نگارین شد قلم
 دو پایش ماهی
 مارون یا سرو
 زلف تو یا تدبسم
 یا سواد دهند
 کمکشان یا سلک
 مشتری یا زهره
 جوهر آئینه یا
 ماه نو یا طاق
 گوی در زیر خم
 مال کلک منع
 چشم تو تر کست
 شعله جانشور

بیا یکی چو مو هر لفظه پیوست
 که او لفظ عدم را ترجا نیست
 همی دارد تلاش معنی بکر
 که لب بر لب ز تو صیفش قلم راست
 سخن از شوق او بر خوشی بالید
 خمیر از نقره اش باشد نه از طین
 بمیدان سخن را نیست بکران
 بزری از گل و نسیم گذشته
 دوائر کاسه بطور گردید
 ز دست دست در زیر زنجار نیست
 قلم از شاخ نسیم ببا ید
 که دلهای گرفتارش تدریست
 خانی کاغذ از حرف خالیست
 روان بر موجه جوش لطافت
 فتنه روز قیامت یا قدر عناست این
 مار پیان یا رگ جان یا شبلیه ستاین
 یا طناب غنبرین یا دام یا سودا ستاین
 فوق یا برق هست یا صبح شب بو یا ستاین
 صبح صادق یا فروزان مهر یا سیاه ستاین
 رشته جان یا رگ گل یا خط بیضا ستاین
 کشتی می یا کمان یا ابرو ز یا ستاین
 خال یا در گوشه ابروی ماه است این
 تیر یا نوک سنان یا سوزن عقیقه ستاین
 یا زرنگی یا فسون یا ساغر صبا ستاین
 تیر ناوک یا نگاه شوخ بی پرواست این

وصفت آرایش موی

حدیقه ۱

ز فرق آویقین بر خاص و عام هست
موبیده بر خلاف رسم و آئین
نذا نسیم غلط گفتم شانه
درختان از سواد موی او شرقت
بغیر فرق آن خورشید پر تو
فرقت از موی نمایان شده ای شکلیک
موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب
در هر درستی که وصف آئینوست
چون سیه مستی که افتد در گلستان فصل گل
مشک یا ظلمات یا بخت سیاه عاشقان
آن فرق که در موی تو بر سر عجب افتاد
ز موی عنبرین فرقش هوید ا
موی سر تو شب بود و در وقت آفتاب
سیه موی بر قفای آن دل اندرود

که خط استوا بالای شام است
دو برگ سوسن از یک شاخ نسیم
میان سنبلستان جوی آینه
چنان کز ابر مشکین پر تو برق
نشد در نیم شب پیدا م
چون خط فقره که ظاهر شود از روی محک
سر نوشت عاشقان یا بیج و تاب مویست این
چون کاغذ مشک بسته خوشبوست
بر گل خساره ات افتاد بخود موی تو
یا سواد لیل یا موی سر جانان است این
بر قیست درخشنده که در نیم شب افتاد
ره خضر است در ظلمات پیدا
از تاب آفتاب دل شب دو نیم شد
شب تیره بود روشن پس روز

وصت

غذای

صاحب

خاتمی

فنج

سیر علی نصیب

را عظم

آب سان سنبلستان موج نظر صفت آرایش هر گونه موی سر

بفرق نازنین معشوقه تا سلک گهر دارد
آب بر آتش زدن کار تبان هند نیست
چو فرق آراست آن خورشید پیکر
لود بر فرق موی او مبحر
معجزش گوهر فراوان داشت
گلی بگوشه دستار یار میم
آن دلبر با قوت لب و سیمین
دستار سیاه بر سر او با شد
ناله ام بلب و دستار گلان شده است

دل شهای من همچون سلیمانی سحر دارد
کز سر بر موی شان چون شمع زدن محک
کشیده بر محک گویا خط ز
شبنم خشک بر بنفشه تر
بود ابر سفید بازان داشت
بهار تازه بر وی بهار می بینم
کز حسن روده صبر زار با ب نظر
ز انگونه که شمع را بود دود بر
آتشین اشک من از جا تزلزل شده

تربت
تجلی حیدر
پیر حاج
عبدالحق

نقد

وصفت ایش مو

یا کمرین السطوریست این بالاست این
یا رگ یا قوت یا دنگاه است این
یا گل نیلوفری یا نافه بویاست این
کوه سیمین یا سرین یا خرمن گلهاست این
یا گل تر یا صدف یا گوهر یکتاست این
ماهی بحر صفا یا صندل بویاست این
کاسه زانو است یا بدار است یا بیضاست این
شمع روشن یا عصای حضرت موسی است این
نافه آهوی چین یا فتنه تبر یا ست این
لاله گلزار خوی یا نگارین یا ست این
ابروی معشوق چین یا ناخن زیباست این
یا خرام نازان شوخ بلبالاست این
یا فروغ شعله یا عکس ماه است این
جوهر دیوانه دل یا دامن عزت است این

تا شمس نام عنبرین بوی اشعار صفت موی فرق موی

از دتا مشک فشرق اما پنجدان
نهاده فشرق نازک در میانه
نمودار امید از نا امید
خط نوبر محک از سیم ناب است
نه بینی بر سر موی است این راه
چو خط صبح کاذب در شب تار
شهابی بود خشان در دل شب
ماه نو است در دل شب گشته آشکار
چو زمار سیلانی نمودار

۴۹

حدیقه ۱

معنی باریک مصراع قد است این یا کمر
یا خط جام است یا تار شاعری یا کمر
کعبه یا گرداب بحر حسن یا ناف نفیس
قرص شیر صمد یا گردوه ماه تمام
غنچه یا شق القمر یا گندم آدم فریب
ران یا ماهی سقنقور است یا سیمین شون
ساغر حبشید یا آئینه یا حمام بلور
دسته های شیرازی یا دوساق سیمون
کعب یا کعب غزال کعبه یا تارنج صاف
برگ گل یا موج بحر نزاکت یا تزد
غنچه یا شمشیر ماه یکشبه یا ناخن
باد صبحی یا رم آهواست یا قمار کبک
پر تو خورشید یا مهتاب یا نور شهاب
قیس لیلی هست یا فرما دآن شیرین ادا

لابی

سپه

فلوری

بفرقش موی دام بوشمندان
فراوان موشگانی گردشانه
کشیده برسیا بی خط سفید
با قلم خط راه صواب است
نشدا از تنگی آن ره کس آگاه
خط باریک بفرقش نمودار
بچشم عقل فرق آن شکر لب
فرق تو در میان دو گیسوی مشکبار
نشان فرق آن بلقیس رخسار

حدیقه ۱
 گل میدارد از خوام برگرد و قدت
 ای چیره سسرخ تو جگر خون کن گل
 بفرش سلک گوهر همچو انجم
 بدر پر کردن برق و لستان را
 شوخ من برگوشه دستار ز گلده ستاره
 اگر در انتقام یار ختم فستق نباشد
 در دهر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان
 آگاه نیستی که چه دلهای شکسته است
 هر دم از شرم رخس روی دیگر میازد
 طره پیچیده بر عقد گوهر داده
 بهم بسته مور الصدیح و تاب
 چو واگرد آن نافه مشکنا ب
 اطاع لهنه ق شتر کامیاب
 اطاع لبر شهر پیسایه اش
 آن جعد مسلسل که ز سر بر کمر افتاد
 موبان مکمل بگره می بینم
 یابر سر سنبل گلستان جلال
 سلسل جعد بر پشت گل اندام
 مرصع گوشواره گرد و دستار
 بر اطرافش گهر چندان گرفته
 نه بلال است که برگنبد گردان پست
 سلک مروارید برفق سرش دانی گشت
 خورشید که باشد گل روی سبد چرخ
 خم ساخته از لب تماشای تو خود را
 ولم ز رشته موبان او بجان ترسد

نظا

نماز

نزدی

تجربیه

نویسنده

تغییر

در صفت آرایش
 می میکند از نگار رنگین اثر ت
 گردید مگر بهار برگرد و سبزی
 تا کوئی شب در آمد و ز تبستم
 بشیبه بنمود راه کهکشان را
 معنی رنگین بود این نکته سر بسته را
 بقدر دل شکستن لشکرم طرف کلاهش را
 جلوه گاه گل مکن آن گوشه دستار را
 نشاط از شکستن طرف کلاه تو
 گل بران گوشه دستار تا شاد دارد
 یاد دل و جان را اسیر رشته جان کرده
 گره داد شب را پس آفتاب
 شب آمد بیا بوسی آفتاب
 چو در آفتاب بر سر آفتاب
 بلالی است خورشید و سایه اش
 مارا شب یلدا ی قیامت لبر افتاد
 در پلوی شام این سحر می بینم
 غلطان همه شب شنم تر می بینم
 طلسمی ساخته از عنبر خام
 بخوبی چون بهار نور بگلزار
 که پروین عقد از گوهر گسته
 عکس نقش است که از طرف کلاه رخته
 تشنگان شوق را جویت از آب حیات
 یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است
 ترسم که گل از گوشه دستار تو افتد
 چنانکه مار گزیده ز زریسمان ترسد

از پریشانی نیندشید گدائی زلف تو
 محکم نقطه اش در دگر جا و جلن
 پرده دار آجیوان ایر گلزار بهشت
 هر که افکر سر زلف تو در هم پیچید
 ای زلف یار ایقدر از نا کنایه چیست
 هر حلقه ز کاکل رسالتش
 عجب پر پیچ و تاب افتاد زلف همچو خیرش
 شد زلف را ضعیب که بوسید پا تو
 او میرود بنار و گره میزند بزلف
 جمع میکردم چو از دیوان حسنش منتجب
 هر پریشان نسزد همسری کاکل را
 بفروغ حیره زلفش ره دل زند بهشت
 تا هر کسی بوی نسیمی دهنه جان
 زلف مشکین تو در گلشن فروسخت
 سودی از دولت همسایگی ماه نکرد
 نافه میریزد بخاک از سایه مرغ نامه بر
 صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب
 سنبل زلف ترا اگر بگلستان بیند
 سنبل زلف که در گلشن بزم بهشت
 زوار و ستی حسن شب و روز او خواهم
 جز وصف سر زلف تو در نسخه مانیت
 تا دم از همسر زلف تو زد
 زلف غم گشته بگوش تو سخن میگوید
 کاکلت را من ز مستی رفته جان گفته ام
 گریبان چاک و دامن چاک و دل مشاطه باز

عمر جاویدان بود کمتر بجای زلف تو
 هر که ساز و خروده جان بر افدای زلف تو
 تا رو بود جانه کعبه است یا کیسوست این
 شد پری خانه چین خلوت اندیشه او
 اول شکسته ایم و تو هم دل شکسته
 چشمست کشته ده در قفایش
 گروست قضا لرزید در گام تحریرش
 عمر دراز بهر چنین روزها خوشست
 مردن مراست از گره او چه میبرد
 مصرع کاکل بضمون پریشان یاسم
 نغمه قافیه اش بار دیگر سنبل را
 چه دلاور است دزدی که کف چراغ دارد
 کشتا زلف خویش در آرزوی بخت
 چیست طافوس که دماغ لغیم افتاده است
 زلف هندوی تو دارد شب تاری عجبی
 تا ز وصف کاکل او شد معبر نامدام
 هر که زیر سایه زلف شبی در خواب شد
 گل محفل چه قدر خواب پریشان بیند
 که گل شمع ز بولیش گل شبوش است
 بزمن رسیده زلف ز فلک گذشت هم
 مسطر که از شانه کشیدیم ورق را
 میگذرد مار زبان خود را
 موا به حال پریشانی من میگوید
 مست بودم زین سبب حرف پریشان گفتم
 پریشان کاکل دای و من بهر شانه دارم

رسمی

عجب

ملاحظه

عجب

فنی

شاه طاهر
بک

خوش بگر و سر قصبه گردد
 تار و نگار چهره زو تار بسته است
 چنان دستار سبز آن سر حوازه چیده
 تنگناه چمنش یاد نیاید بر گرز
 زین گلستان در کمین گلزار و کرم
 بفرق شاخ گل نعلی تبت بال افشان
 مسرچون دسته گل چهره بسته
 پیش صد دل آشفته و ریج
 جا کرده ام بخاطر طرف کلاه تو
 بر گوشه دستار تو ای لاله سیراب
 تاکی از گلچید غم نالی تو امیر غ چمن
 زانه چون ورق انتخاب زد صد فرد
 چهره سیاه نیست که بسته است با من
 دلم از بهر قتل چهره گلگون بسته است
 نگویم چهره بسته اشوخ و لب
 سدی دارم پیش کجکلامی
 حسن چون آرد و جنگ دل سپا به خوش
 مرازان چهره مشکین که بستی حال بگیرد
 بهار صد چمن کرد سر آن یار میگردد
 بر سر اقبال با هم گفتگو کرده اند
 گرم و دلگیر است چون شام غریبان هاشم

وصف زلف و خال و خال

حکرم خون ز زشک دستار است
 مهر از عشق بخون خجالت نشسته است
 که کو می عشق چنان بر سر شمشاد مجیده
 گل لاله کینه بران گوشه دستار کند
 عالمی همچون گل و من داغ آن دستار سرخ
 پر یک بر سر آن کجکلامی لود
 بیای هر دلی بخاری شکسته
 جوزلف تا بد ارش بیج و ریج
 بر لب شکست داد بجایید مرا
 تخت جگر کیست که بر سر زده یار
 گل برای طره آن شاخ گل چین خوش
 تر از حسیع تان گوشه کلاه شکست
 پیچان شده است بر سر او دانه من
 حیرتی دارم که آتش را بخود چوین بسته
 زده طادس مستی چتر بر سر
 محرف خورده ام تیغ نگار
 بشکند بر شکون اول کلاه خویش را
 سیه بود از غم موی تو و ز من سیه شد
 توان دریافتن یاران ز رنگ سرخ و تار
 سایه بال با و طره دستار
 دارد از خسار او صبح وطن در این

باعث چچ و تاب سنبل تا بد ارشعار صفت زلف و خال و خال

همه از بار من از مهره این بار میترسم
 از دو سو صحن خسار ترا بسم

ز خال غبرن افزون ز زلف یار میترسم
 چشم بد دور از ان زلف دلاویز که هست

وصفت زلف فعال آنجا

حدیقه ا
یک ناز و تیا است از آن گیسوی وراز
کسب سیر زلف ترا دام و حشمت
رفتم بر آن مایه صیش و طرب
فی الحال بمن نمود آن عارض زلف
شد برقع روی چو هست زلف شب آسبا
زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن
زبان را دسته ریحان قلم را شاخ سنبلی
بیا افکند گیسوی سمن ساے
دام دلهاست زلف دلبر ما
زلف او گردید چندان مست یار
گفتم زوم که چشمتم مائل بخواب ناز است
از خطا کی رویم سوے ختن
آخر از سر کشی بیا افتاد
بر کاکلت گره فرن ای سروناز من
چه خوش است با و زلف سر شکوه باز کردن
دلی دارم که دار و خار از یاد گیشوش
منزلت در دل و دل بسته زلف
باز دست خویش کن طره مشکنا را
نکاحل است که بر فرق دستان هست
کاکل عنبر نشان بر فرق آن ماه تمام
چند باید بر رخس زلف پریشان دین
ای آفتاب شمع شبستان زلف تو
نار هر موی تو از رشته جان ساخته اند
ز بی موج نکاهت جوهر تیغ لغا فلما
کاکل آشفتنی ایدل کند بر هم نجرخ

پیوده ایم عمر ابد را رسن رسن
افعی گزیده می رمد از شکل یسمان
گفتم بسفر میروم ای شکر لب
یعنی که مرو هست قمر در محراب
سبحان قدر اجل اللیل لباسا
سنبلی تر یا سمن یا عنبر سار است این
دو مصرع در هم آرو نام آنرا زلف و کاکل کن
لی تدیک باشد شمع را پاسے
خوا منش دام ظله ابد ا
کز سیه مستی برو افتاده است
بکشد و زلف گفتا بنشین که شب را ز است
چین زلفت نگار خانه ماست
کرد زلفش تر سق محکوس
کوته مساز رشته عمر دراز من
گل های روز و سحران لبش دراز کردن
برنگ خارا می شانه میروید ز بهلوش
زلف مشک که شکست من و لشت
شانه زلف شب لباز پیچه آفتاب را
که جمع گشت بهم رشت های جان فست
مینماید همچو لبم الله بر صدر کلام
صورت کفر در آئینه ایمان دیدن
مشک از سیاه خمیه نشینان زلف تو
زیر پر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند
بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها
گوشه آندر کوچه زلف دو تا باید گرفت

معی
منز
شمس

جاس

خاخی
کریانی

عبدی
سما

نفید
استغ

صیلا
نجان

نوا
شانی

بودن
قدرت

فایم
حسن

زین
نجان

خاخی
نجان

خبر
بیا

نوا
نجان

نوا
نجان

حدیقه ۱
 سر آشفته کامل ز سبیل داغ میگردد
 خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود
 هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد
 نقاش چون شامل آن ماه میکشد
 مسجدم کردم سوال از بوسه و کردی زلف
 چه می ریزی ز بی سامانیم عمر است چون کامل
 زلف را گفتم سیه چونی بهم چید و گفت
 ای زلف چو شب که دلپسند افتاده است
 گفتم که چرا شکست بر تاپا قی
 پیر که چون زلف بر دیت سر سودا داد
 دلم در زلف او جا کرد و جا بود
 تا که بر رخ فاده حلقه زلف
 خاطرت از خکوه ماکی پریشان میشود
 از عارض تو باز رخ هر دو زلف تو
 باین دو زلف رخ نیکو عجب افتاد
 زلف است اینکه هر دم بر رخ دایم
 زلف امروز در جور با نکشود دست
 شاخ شکسته گل ندید یک زلف یار
 زلف او را رشته جان خواند گشود
 کیسوی معنبر و و تالش
 بغیر من که بروی تو زلف را دیدم
 گفتن دعا زلف تو تحصیل حاصلست
 زلف خالش بلای نهان است
 بدیده هر مژه زنجیر پای مردگ هست
 بگفتش که بخورشید چون توان رفتن

دارن کفای

خالص

کمال سماع

فری

کیم

نورت خلک

سختی

نخی

لا شیدا

غزل شیدی

تجربیات

سیرانی

کیم

وصف زلف خال

صبا این دود را بردار پیش داغ من
 چون زلف او رسید آخر پریشانی کشید
 دام شد زنجیر شد تسبیح شد زار شد
 نوبت زلف او چو رسد آه میکشد
 راست کو کار و انا شایم خوابی ساختن
 سیه بستم پریشان روزگارم خانه بستم
 پیر که با خورشید بنشیند شود رنگش سیاه
 بر قامت سزوت چو کند افتاده است
 من نبود که از جای بلند افتاده است
 پا اگر بر سر خورشید بند جا دارد
 پریشان با پریشان آشنا بود
 خیمک چشم آفتاب شده
 زلف پر کرده است از حرف پریشان گوشت تو
 گوید و وار نشنیده بجای در آمدند
 این طرفه که یک ماه میان و شبانها
 زمستی هر نفس بر شاخ صندل می چید
 باز از روز ازل دشمن آدم بودست
 پیر شکست خورد گل آفتاب داد
 زانکه این معنی چو بلفش میشنید افتاده است
 دود دل باست در قفا لیش
 کسی ندید بخت شکسته تیان را
 با خضر کس نگفت که عمرت در زیاده
 حشر من از بلای که شب و میان است
 چشمم بر رخ آشفته کاملی دارم
 کشود کامل خود را که نروبان است

در بیان مشاطه شانه

هند و گداز پی بخت دراز کرد
خوش ز قلب شب بر دم و سودا کردم
چیزی نتوان گفت روی تو در میانست
زلف هم نشا ز ادا پیدا کرد
در کمال خود کم نکتی موی سیاه
نگه میوزد و دود رنگا هست
دال بر مضمون احوال ایشان نیست
مقر است که پای چراغ تاریک است
که بی تابانه هر ساعت بیای یاری افتد
گرچه انیمضمون ترا در پیش یافتاده است
بلی چون موی بر آتش فتد بر خروشتن بچید
عَلَقَتِ الرُّوحَ بِجَبَلِ الوَرِيدِ
کیست از دست و دهن زلف دلارای ترا
تا دیگری نشان نکند انتخاب ما
از مره اهل نظر شانه آن ساخته اند
مار کویا در شب مهتاب شبنم می خورد

صدیقه ۱
زلفش که تکیه بر ورق گل نموده است
دل که در بند سر زلف چلیپا کردم
زلف ز هر دو جانب خونریز عاشقت
خالی در زیر زلف او جا کرد
خوش تا که افتاده ترا کمال شیرنگ
بر خسارش نه گیسوی سیاه هست
زلف مشکینی که بر خسایان منست
فتد زلف سیاهش بر زیر پا آری
نمیدانم شفاعت خواه جرم کیست زلف او
کس نیابد مصرعه پیچیده زلف کجست
بر روی آتشین زلف تو ای سمن قن بچید
جان من و سلسله زلف تو
خضر از دامن یک عمر ابدست بدست
زلف را بصفحه رویت شکسته ایم
رشته کاکلت از رشته جان ساخته اند
زلف ترا افتاده بر خساره جانان من

شانه کشش معنی بیکانه اشعار صفت مشاطه شانه

مشاطه خون مکن جگر مشکنا ب را
دندان مار گرچه با فسون توان کشید
شمشاد کند شانه برون بر بغل خویش
نه شانه دست نوازش بروی یار کشید
ز رشک شانه در تاجم که با کوتاه دستیها
می بود اگر بادل صد چاک چه میشد
ندانستم که آخر شانه زلف تو خواهد شد

نشته من لبانه رگ آفتاب را
از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
تا دست زلف تو رساند بهبانه
که آره بر سه دلهای بیقرار کشید
بعد آغوش در بر می کشد آن غمخیزان
زلفی که سر زلف ترا هست لبانه
و گزنی قیامت خدمت شمشاد می کردم

معنی

بیت پنجم

م

حقیقه

۵۷

صفت قشقه افشان و سرخا

حیران ساز کواکب درخشان شعاع صفت افشان

چو قشقه بر جنبش جلوه گر شد
 قشقه شریف مابین دو ایرد می صم
 کینه از بالای بهر مرتبه افت می شود
 از بقیه چون چین اوز افشان می شود
 جبین را صندل اند و از چای ابرو گمان کرد
 کشید قشقه پیشانی آن بت طناز
 پیشانیش چون افشان نشانند
 تا قشقه بر جبین منور کشیده
 یا هر قتل عاشق دل خسته جا نمن
 او بخت گوهر می بجبین ماه پاره
 این قشقه نیست همچو الف جبین تو
 نیست خطی چون الف از قشقه پیشانی
 بر جبین تو این نه افشان است
 یا مگر ز آتش رخ تو شرر
 آرایش جبین نه با افشان نموده اند
 آئینه را بجای حیرت شده است جا
 بردنت جمال آب طلا رستم
 پنهان به تیغ چین جبین بود جوهرش
 فی فی تصویر ز شر راه عاشقان
 صندل بجبین تو سفید آب نماید

ز انگشت نبی شوق القدر شد
 شمع در پیش سیه ماران فروزان بود
 آفتاب از قبله چون سرزد قیامت می شود
 خانه آئینه از عکسش چراغان می شود
 چرا در صبح کاذب صبح صادق را نهان کرد
 که میکنند ز شجرف لوح قران سرخ
 کواکب را بحر خون نشانند
 خط بر تخیلی مهر انور کشیده
 این قشقه را مثابه خنجر کشیده
 آمد برون ز مطلع حسش ستاره
 بردنت جمال کشیدند جا نره
 خط باطل بهر لطلان مهر انور کشید
 ذره بر آفتاب تابان است
 اختر صبح سان درخشان است
 لوح بیاض صبح ز افشان نموده اند
 پر آب چشمی انجم تابان نموده اند
 خوش نقطه چو مهر درخشان نموده اند
 صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند
 مشاطگان نمونه بجایان نموده اند
 چون نور چرخ که بهتاب نماید

شاه بیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و خال مجنونی

چو
 قشقه افشان
 رتوب
 حیران
 کواکب
 زنده
 پیکر
 پیکر

جوهر

پیکر

۱۵

بال شاهین نظر طغرائی این شاه حسن
 طلق آتشگاه عارض باخم ابرو است این

صفت حسین و خال و پیشانی

آینه را در کاف جوی پر سر و ش کرد
چین چین او رنگ تلخست و گلاب
آه این چه قتل بود که کار کلید کرد
که از یک سوی او مانده سیه مقدار ابروی
که شبنم است بجز یکم به پیشانی
موج رحمت و ریای بقا را در لب
نوشته است خط قتل از چین پیداست
چین چین مزن و گرامی کتبتند خوی ما
شمشیر بر سرم زن و چین چین مزن
ز چین رود شن اسطور سوره نور
بر خاست فتنه که اجل بر زمین نشست
که هر دم بر سرم موج هوا آید کف خنجر
با کلید موم قتل آه نین و ا میکنم
چنانکه از رنگ تلخست خوشگوار شراب
چین چین یار کم از ماه عید نیست
خط راه اهل غیرت چین پیشانی است
چین چین که جوهر تیغ تغافل است
این صید بشیه را گره آب و دانه است
که این سمند بیک تازیانه میگردد
کار دم شمشیر کند پشت کمانش
مشور چین چین نا امید از حساش
خشک میگردد نگاه از جبهه پر چین تو
در نه بر چین چین آغوش حور و گیسو
بی صدف و در چاه میدانم که گوهر میشود
غنچه چین چینش از شگفتی رنگ داشت

حدیقه ۱
تا از چین ترا عرق شرم جوش کرد
آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب
چین چین او در میانیم کشود
چین نور افشان تو با ماه و هم ماند
ز بس طراوت زویش نمیتوان دانست
چین پیشانی آن زمره چین راویاب
و در جبهه آن شوخ سطر چین بدست
منزل دل خرابه ایست قابل این کجاست
چین چین قتل من ای نازنین مزن
چین سرمه موج و یاب چو نور
برگاه چین تو در چشم چین نشست
عرق ریز و قتل من گر آن چین پیشانی
در تحمل یار را چین از چین و میکنم
شور چین چین پیش دلربائی حسن
در چشم عاشقی که زبان و ان یار شد
انقدر تمهید هر دفع مادر کائنات
نقش مراد دیده جوهر شناس است
دل می برو چین چین دلربائی من
بس است چین چین برای فتن من
از چین چینش دل عاشاق دو نیم است
نخفته است درین رشته عقد گوهر ما
گرچه سطر مانع از جولان نگردد خامه
نیست کج بین را از ناز آن بهشتی ز و تبر
قطره خوی از جبینت گر بچاه اندر فتد
موج لطف از جوهر تیغ عتابش میچکد

گلشن
غزل
عالمی
وین
میرزا
نقش
میرزا
قدسی
لا اله الا الله
بازگشت
میرزا
رحم

حدیقه ای تواند مطلع خود بخود بر روی
 بلالی کی تواند مطلع خود بخود بر روی
 پیوسته ابروی دل این ناتوان
 ز ابرویش نشود چین جدا که این شمشیر
 ز محالست انیکه مانی صورت ابروی او نبند
 که ماه نو بزد بپوشد ابروی او
 و شوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش
 بادل خویش با ابروی خرم آویخته ایم
 تمت چین و گره تایت چه می بندی پرو
 اگر آن بلال ابرو بیان نشسته باشد
 ابروان تو طیبیان دل افکار اند
 و لم گرد شکست افتد از آن ابرو عجب بود
 ندید دیده معمار حسن در عالم
 خال سیه بکوشه ابرو چه حاجت است
 خاش میان ابرو الحق بجا فاء
 مگر نظاره آن ابروی بلالی کرد
 چین که باشد خانزاد زلف برابر مونه
 غیر ابرویت که چشمیت را چو مژگان برست
 برابر و آن تو ز نقطه ز خال سیاه
 ابروی کجبت بر سر یک مد و بلاست
 غیر روی تو که پیوسته دو ابرو دارد
 توان معنی وحدت ز حسن یار رسید
 بلال عید را سلیست با ابروی نیایش
 اگر بر آسمان رفته است ماه نو بکیتائی
 بیاد آمده تایت ابروی شوختم
 و کر از چین بدو تیغ استغنا علم کردی

در صفت ابرو و خال

که صاد انتخاب از چشم دارد بیت ابرویش
 مردم کمان کشند مرا این کمان کشد
 ز موج آب بزنجیر کرد جو هر را
 اگر از جوهر شمشیر باشد خامه مویش
 چنان کاهیده شد زین غم که پید گشت پیکر
 آسان نتواند کشیدن ز کمان را
 همچو قندیل لطاف حرم آویخته ایم
 مونگنجد در میان آن ابروی پیوسته را
 مه نو بچشم مردم مژده شکسته باشد
 پرو پیوسته از آن بر سر بپارند
 کجا ماند در دست آن شیشه کز بالای طاق افتد
 جز ابروی تو که جفت است طاق در عالم
 بیت بلند در گرد انتخاب نیست
 بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد
 که ماه عید زهر تو خانه خالی کرد
 یک جهان آشفتگی را بر سر آهونده
 کی کسی پیوسته پاس خاطر بپارد شست
 چه خوش و مصرع موزون انتخاب رساند
 این معجزه حسن تو یا سحر طلاست
 در کجا سوده یوسف بدو بسم الله است
 بلال ابروی و سطلعیست در توحید
 که بر بام فلک خم گشته از بهر تاشانش
 بنون قوسی ابروی یار ما نمی ماند
 کتاب موش لطاف بلند نیان است
 بنار و دسمه شمشیر تقاض را دو دم کردی

بیت جلالی

مضی

باریک جوی

مضی

مضی

مضی

مضی

مضی

مضی

مضی

مضی

مضی

مضی

مضی

مضی

مضی

مضی

مضی

مضی

مضی

مضی

مضی

مضی

چه پرواز عتاب و باز عشاق بلا جور را
ز خال گوشت ابروی یار سترسم
زبان جوهر عجبده شمشیری فغم
ابروی و لفریب تو عیار پیشه است
ز رویه دوران ابروی پیوسته نظر کن
بزاران معنی باریک باشد بیت ابرو
بلا نیست که ناخن زده است بر دل حبیب
چنان دو مصرع ابروی او بهم پیوست
بیار عشق و درسم محراب ابرویش
گردون رشوق مصرع ابروی او نگار
کمان پیش و دوا بر ویش بر عوی ویت وایت
از ان در لبرها طاق می بینم دوا بر ویش
زان خال که خونی بد و بر ویش داد
بیوش اگر نشد برویت استاد
باشد حسم ابروت لبان محراب
ای کعبه حسن در دو ابروی تو خال
ابروی کمان گشت کز ویم دل ریش
وان خال میان بر دو ابرو گوئی
خالی که در میان دوا بر و فاده است
نقش ابرو زور خاطر ما میگرد
شب و راتم بجران دوا بر و خیال آمد
بر و نبود بروی آن غیرت حور
فی فی غلظم که از یه کاتب صلیع
بخط کوفه نقشش آن دوا بر و
بجز خاق دوا بر ویش در آفاق

غنی

تمیز

رسم

حج
پیش

که عاشق و احسان بشمار و چین ابرو را
از این ساره و نباله دار سترسم
اشارتهای ابرو را نمیدانم نمیدانم
کز چین کمر برون دل تنگ بسته است
ز هزار این کس که نمیدانم حذر کن
بغیر از موشگانان کس نقد معنی او را
نوشته مصرع ابروی او آب طلا
که جای دخل کسی نیست در میان خالی
خواهد چو چشم او با شارت ناز کرد
با آب زر رخم زده نامش بلال شد
تی که آنچنان قالب که آوردند بر ویش
که از پیوستگی گشته یکی با هم دوا بر ویش
دل سوخته شد میان آن بر دو فاد
یک نقطه دو نون را برای چه نهاد
دل شد ز تو وقف آستان محراب
گوئی که بلا است میان محراب
آورد خطا در روم در قبضه خویش
شهادت زنگست دو حاجب پیش
زاغی شسته بین که دوا بر و فاده است
همچو محراب که در قله نامیگرد
لبینه هر کجا ناخن زدم شکل بلال آمد
خم گشته ز باد و د و شمع کافور
بسم اللہ نیست بر سر سوره نور
نوشته سبزه بر صفحه رو
نذیره میگیرم جفت و هم طاق

کمن باده تو ابرو و یار را تشبیه
 سحر جوهر تیغ قضا بدست مآورد
 بی نگاه کرم نبود گوشت ابروی او
 راهیت برای بردن و دل
 پیوسته کسی خوش نبود در عالم
 خال برابرش زیاد شده است
 بالای چشم ابروی مشکین آن غزال
 فرون ز ماه نویت ابدت بعد خوبی
 کاتب قدرت و وسط ابروش را کج لگاشت
 بیاد ابرو او گشته ایم گوشه نشین
 نیست ممکن برگرفتن دیده از ویش مرا
 بروم صد تیغ عریان پانهاون مشکل است
 ابروی شوخ چشم تو گر نیست جنگجو
 بی اشارت خم ابروی تو کی ساعت نیست
 ز آه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو
 ابروی تو بر نامه خوبی تو طغراست
 بوسم خم ابروی من آن سرو روان را
 بست است بر ابروی تو دل شسته جان را

روش شمشیر سیاه تاج آن اشعار صفت سمه دیگر آتشین می جان

از سمه ابروان ترا تاج داده اند
 بود ز سمه دوا بروی آن بهشتی رو
 مقوس ابرانش از خضاب سمه رنگ اند
 در چشمش نو شکافان سرشته امید است
 شمشیر زنگ بسته نبرد لکام دل

وصفت سمه ابرو

چه نسبت است مجرای طاق لسان را
 دیگر اشاره ابروی یار را در یاب
 هرگز این مجرای عالم سوزنی قندیل نیست
 ابروی تو کز میان کشاده
 جز ابروی یار من که پیوسته خوش است
 مصرع بیت مستزاد شده است
 توی بود که بر سر آهوی کشیده اند
 که صد بود چو بگیرند در حساب و بون
 یاز حبسرت دست او لیزید یا مسطرینت
 گوشه گیری من کس بجز کمان نرسد
 آره که بر سر گذارد چپین ابرویش مرا
 تند تواند نگاه از چپین آن ابرو گشت
 پیوسته از چه روی دو شمشیر بسته است
 قبدات شوخ تر از قبله نما افتاده است
 چه حسرت آنکه از آتش کمان کمزیر بود
 یا بر سر دیوان و فاسطع خواست
 بوسند بی از ره تعظیم کمان را
 هر چند که یک زه نکند کس دو کمان را

میرزا اصل

این تیغ را بر هر ستم آب داده اند
 دو برگ سبز که خون در دل بهار کند
 دو شمشیر کز خون رختن پیوسته رنگ اند
 هر چند چپین ابرو موج شده آب حسن است
 آنگاه کنید و سمه بر آید و نماده را

کشیدی بر فسان از چین بر تیغ نازنا
 هر کس فراز ابروت آن خلل دید گفت
 دو ابروی ترا تا کی سرد عوی بهم باشد
 نیست ابرو اینکه بر بالای چشمش کرد جا
 بان ابرو کمان هر کسکه پیوست
 ابروت دید و شد نهان نه عید
 از شرم ابروی تو نه نو بشام عید
 یارب این طاق است یا محراب قوس قزح
 پرچین شود چو ابروی آن ماه از عتاب
 مانع دو مصرع ابرو نوشته ایم
 پیش صاحب نظران نقطه بسیم است
 بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
 کاتب صنع در آن روز که ابرو می ساخت
 حال بیماری چشم تو و بخوابی من
 ابروش گفت فتنه کار من است
 هست چون آئینه روشن رویش
 یکموی فرق نیست میان دو ابروت
 ابروی تو حاجب است بر چشم
 ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنا
 نیست من خال سیه بریت ابروی خوش
 نوشته دست قدرت چشم بدو ر
 میخواست نه نو که چو ابروی تو باشد
 باطل ابروی او را چه نسبت است
 بسیم قلب من مائل گجا میگردد و ابروش
 ای آنکه دل با ابروی پیوسته است

دقایق
فوتی
مخلص
خانم

تیسری
قلم
نمیتوان
عالی
مغنی

بیدل
لا اعلم

بقرابت روح عشق ستم کردی بجا کردی
 طالع ربرج قوس چه فرخنده کوکب است
 بفرما خال را مادر میان آید حکم باشد
 عین خوبی دیده است استاد خلعت داد
 شود قربان ولی ترکش محال است
 بهتر از خود نمی تواند دید
 خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید
 یا بلال عید یا ابروی ماه ماست این
 در مصحف جلال بود آیت عذاب
 این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم
 خال مشکین که بران گوشه ابرو افتاد
 کشتی نظاره در موج خطر داریم ما
 بهر سنجیدن حسن تو تر از می ساخت
 داند ابروی تو کو بر سر بماران هست
 کج نشست است راست میگوید
 مد آئینه بود ابرویش
 خوش مصرعی مصرع دیگر رسیده است
 یا بلال هاست بر سر چشم
 میتوان واد بشمشیر جواب شمشیر
 نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است
 دونون سرنگون بر سوره نور
 اخز کجیهای خود انگشت نامشده
 انصاف شیوه الیت که بالای طاعت است
 کوسری عید از سنجیدن یوسف ترا زویش
 غافل مشو که در ته طاق شکسته

احد لقمه ۱
 بدقت میتوان فهمید معیلهای نازا و
 نتوان نفس کشید که در دور چشم او
 چشمت در سخن چو ز باد اوم باز کرد
 عاشقا ز جنبش مرگان چشم بارگشت
 مقابل چون تواند شد کسی با چشم قنار
 که امین سخت جان را صید کرده ظالم
 چشمت چو ز سر بریده بد آبی بکشد
 مرگان تو عالمی بخون غلط اند
 نقطه جیم حال آن غنچه خندان است
 ندانم از خدا بر گشته مرگان چه میخواهد
 خلد بدل مژه بای بلند خونریزش
 تیزی مرگان خونریز ترا حاصل نکرد
 روشنائی گسست تو گشتن مشکل است
 نزاکت لب که دارد پشت چشم مردم آزارش
 نیست مرگان که سپاه نیکوت پیوسته
 نماید در نظر مرگان دله ابر
 نو آموز جفا طفلی که دامن غم دارد
 یارب نرسد چشم بدی نازکیت را
 روح قربان دلاویزی تیر نظر است
 صف کشیده برده مرگان بجنگ بتاواند
 چشم بدو ز مرگان بکشد تو باد
 بجای سبزه از خاک کشیده این صف مرگان
 حرنی از کیرانی مرگان دو کرم و مرقم
 مرگان بلند تو زیبا تر ز کجا هست
 سربلبله داد و مرگان خواب الود را

وصفت مکان

که شرح حکمت العین است شرکان دراز او
 شرکان سرمد سا قلم خط جام شد
 با او زبان طعنه ز شرکان دراز کرد
 عالمی را اضطراب نبض این بجا گشت
 که برگردیده از اسب هم صفهای گزینش
 دم برگشته دارند خنجرهای شرکانت
 و کیش جفا تیر لنگارهای کیش
 یک خانه موشکار گاهی کیش
 مستزاد مصرع ابر و صف شرکان او است
 که بر از سجده محراب ابرو برنمید
 که کرده اند لبوان ابروان تیرش
 تیغهای آهنی بر چند سر بر جنگ نمید
 بر در چشم تو شرکان چو بداری میکند
 رگ برگ گل آلود در نظر شرکان خو خوارش
 مویالی ز پی جنگ دل پادشاه
 ز شوخی مضطرب در نبض پادشاه
 نقابش را مشک میکند شرکان درازها
 شرکان تو خم گشته ز شکستنی خواب است
 صف شرکان تو بر گشته در هم پادشاه
 صلح خواهد شد که مروج در میان پادشاه
 که بخون در میان پادشاه کشیده شد
 زبان پادشاه و بدست زده بود بر خیزد
 نامه بر بال کبوتر چنگل شهاب ز شد
 حاجت بر عاریت تیر ندارد
 بر پی آئی مگر با تیغ لنگر داغ خویش

نور
بر مضمون
فاسم شمشیری
کایت
صانع
مید نام علی نصیر
پنجی نام برادر
لا اله الا الله

حدیقه ۱
ابروش از نماز باز آئین سرگوشی گرفت
میکشد سشاط بجا و سمه برابروی یار
چه حاجت بمشاط روی نیکو را
آوخت گوهری بجهن ماه پار ه
تیغ ابروی ترا از سمه آب دیگر است
بر ابروان تو جا کرده است و سمه کجا
خوش و سمه کشیدی دم ابروی داورا
وسمه برابروی تلخ آن لگارتند خوی
شکسته گشت چو پشت بلال قامت من

غبت مرکان
وسمه را از لوسته طاق و را موشی گرفت
نیت دهری حاجتی شمشیری ز نملید
زدود و سمه کمر تیره طاق ابرو را
آمد برون ز مطلع ابرو و ستاره
گرچه از رنگار میل شد زبان شمشیر را
اشاره ایست پی رفتن سواد فتن
کردی چه سیه تاب و م تیغ قضا را
ز هر خونخوار لیست کز تیغ اخافس میچکد
کمان ابروی یارم چو یار و سمه کشید

بر مظهر صنف امحان بن شعار صفت مرکان و نریری آن

بکر ز اصاب

بسکه مرکان تو بر دیده روشن شد هست
سفته ریز و گهر اشک بد امان صائب
صفحه آئینه را کاغذ سوزن زده کرد
فتنها از یک گریبان سر برون آورده اند
گفتم شود از خواب کم آن تیزی مرکان
پرده دیده با دام مشبک شده است
شوخر میشود از خواب گران مرکانش
بر دل که شد از کرد خرامت پامال
در آئینه که پیش مرکان تو دید
گفتم لبم سایه کند مرکانش
نیت با قاصد سروکاری دلاهم مرا
سپاه غمزه ات را در هر میت فتح می باشد
از آن مرکان او دست دعا بر آسمان دارد
رشته جان رگ دل در خم مرکان است

بیک

صیر

پرده دیده من کاغذ سوزن زده هست
چشم هر کس که فتد بر مرکان خونخوارش
تا چه با سینه مجروح کند مرکانش
یا صف مرکان بگرد ز گس جادوست این
غافل که شود خواب که ان سنگ فسانش
دید بر خواب مگر سوزن مرکان ترا
چون فلاخن که کند سنگ سبک جوشش
فخش و کری رنگ نه بند و بخیا ل
تمثال برون چکد چو آب از غریبال
برگشت چنان که سایه هم برگردید
می برد مرکان برگردیده پیغام مرا
شکست افتاد بر دها جو برگردید مرکان
که دلم از خدا خواهد شقای چشم ببارش
میچکس دیدی بکبض اب بنوا زد و ساز

صدقاً از آن چشم تو در بخور زیت و ارم
 جزوگ زبایر نهان سبک در رند
 مژده را بهم افکند ز شوخی چشمش
 می شکست از خون من دایم خاروش را
 حام و ز دست بجزای قیامت آید
 بدو چشم او انگشت ز نهالست مهرگان
 نباشد چشم او بی ز من چشمه
 رقم ز شوخی چشم تو تا کند شوکت
 تبرکش تا کنم تحریر وصف چشم میگویش
 می سی گلگون بیاض دیده از سیر حین
 زان چشم سیاه است سواد چشم ما
 چشم شوخی که در جلوه گری کرد بشهر
 ز خاک گشته چشم تو خیزد محشر شوخی
 چون بیا د شوخی چشم تو از خود میروم
 ز کلنگ است ساقی را بیاض چشم ازستی
 نگاه از دیدن آن چشم زهر آلود میگردد
 رنگت درس زد دیوان و فامی خواند
 بهر صوا که ریزد زان گنج چشم ز شوخی
 بهر جانی سر بره دانی گشته پنداری که باز
 دیده ایم از لبیک شب چشم سیاهش را بخواب
 ز صوم مشرق حشت شد فزون چشم سیاهش را
 سایه بر قست پنداری سواد چشم او
 آنقدر حرف ز چشم تو شنیدیم که مرا
 چنان خوب شدیم از انشا کیفیت چشمش
 کردش چشم سیاهیت هر که را مجنون کند

۶۵
 وصف چشم و حال آن
 که هم یار و هم شهادت است
 چشم او حال پیشانی کشیده است
 ست را کار همین فتنه بر این نیست
 چشم میگوئی که در هر گوشه صدخانه است
 هر که از گردش چشمان تو بدوش شود
 که از یار بدو روز شب غمخوار می ماند
 بود یار را دایم دمان تلخ
 ز تار موج رگ سیر است مسطرا
 برای رفته برگی از گل با دام من خواهم
 لبیک زنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
 با دام دو مغز است زبان مسلم ما
 که رک جاده بصیرا ریم آهو گردید
 ریم آهو شهیدان تو آواز کفن باشد
 گردش چشم غزالم ناخن پا میشود
 کمی میکرد صاف از پرتوه با دام گلگون شد
 زبان ما را شد یک گ تلخی زیادش
 گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند
 شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش
 کرده با دریا نگاهی ز گیس نماز او
 میتوان افشاند کرد بهر به از بالین ما
 ریم آهو ورق گرداند دیوان گاهش را
 لبیک مژگان سیاهش گرم جنگ سر به است
 پنبه گاهش برنگ گل با دام بود
 که در دم تکیه بر دوشش نگاه از نا تو نهان
 دیده آهو شمار و حلقه زنجیر را

چشم

غلص کاشی

در صفت چشم

۶۴ که شرکان چو لاله در خواب است سنگینی بخواب
تا درین شرکان تا شای صفت محشر کند

حدیقه ۱

چه پروا دارو از فریاد مظلومان سیه چینی
آنکه می گوید قیامت بر نمی خیزد کجاست

مطلع شوارق عین گردش آسمان شاعر صفت چشم و کیفیت آن

باز صابر

دیگری بیماری باید مرا پر هیز کرد
بچرخ آرد زمین را چون فلک گردون چشم
این نافه پیش پیش تو دواز غزال
بعزم صید چون در گردش آید چشم قنار
بادام تلخ را چه شکر پوش کرده
بجو دی لازم به بیمار است
میتوان بخشید مسکین و بیایان گشته است
میتواند از نگاه بی رنگ صد میخانه بخت
فسانه امیست که خواب بها شیرین است
شکستن دل با چون شکست پرین است
فتنه را آن زنگس خود بخواب دارد گوشه
دل ز مردم بدون خود را بخواب انداختن
بیاض زنگس چشم که لاله گون باشد
که شاهین مشق خونریزی کند در چشم
گردش چشمی بود پس حلقه زنجیر
این ظالم مظلوم تا طره بلا نیست
این سار نیست که در بسته و هموار
همیشه غلظت ظالم خواب می باید
در عین خواب دولت بیدار را بین
در فلاحن میگذارد خواب سنگین را
کشد چو سمر به بخوابش از هزار دلیل مرا

از ادب نتوان چشم او نگاه تیز کرد
غزالان را از وحشت باز دار و دیدن چشمیت
افتاده است خال تو در چشم شوخ تر
غزالان را میدن بشو و خواب فراموشی
باز هر چشم خنده هم آغوش کرده
خود بخود چشم تو در گفتار است
گردد با چشم شوخش لاف به چشم غزال
چشم مخموری که ما از بر در پیانه رخت
نخفت فتنه آن چشم از دمیدن خط
فتان که زنگس بیمار خود بر دین را
میکند از فتنه مردم گوشه گیری اختیار
در میان دلبران از چشم پر کار تو ماند
چه خون که در دل نظارگی کند تلمش
ز چشم شرگین دلبران این مشو صاحب
حاجت و ام و کمندی نیست در سخن ما
آن زنگس بکار عجب موش را نیست
خواب بیدار آن زنگس بخت
مام چشم تو نیست شراب طای باید
آن چشم مست و غره مشیار را بین
گردش چشمی که من دیدم از آن چشمی غزال
چه حاجت بر تبر که گوشه چشمی

چشم تو ام رهوش تنید لبت میکند
 باری چشمش را قوی بچو نویسد
 بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم
 بسکه دیوانه چشمش گروید
 نخستین بوده کاندز جام کرد و
 دل در خیال چشم تو از دست داد و
 اگر بادام با چشم تو از خوبی کند و عوی
 کشد چگونه مصور تمام شکل ترا
 بدور چشم تو بیار شد چنان نرگس
 آ چشم پر خارش داشت ز خواب نبی
 چشم محمور ترا با ده کشی و کار است
 دل شکسته و چشمان تو بر گوشه بر بندش
 که بجا آید ز چشم یار میاید کشید
 مست آن چشم که میخواری بهیاری کند
 و چشمیت از دل و دین هر چه داشت بر بند
 مرا کیفیت آن چشم کافی است
 خال بر بالای چشمت جا گرفت از چای
 لک شکست دل من شکست پر بهیر است
 چشم چون پر فتنه باشد ناز و نگیس لازم است
 خواب ناز تواند می بیدار شد چشمش
 نقش روی یار را مانی بر کاری کشید
 سوی ما چشمش نظر در دیده ز یار کند
 از چشم تو رفت تا سخنها
 بر شام بود بسکه ز می چشم مست یار
 با گردش چشمش نیش نیکست

یک سره و آن شراب است میکند
 از پرده چشم آرند خوبان و رقی ابو
 گروید میل سره ز بان در دمان ما
 کار باد ام بز بخت کشید
 ز چشم مست خوبان دام کردند
 یک شیشه را به دست و دست داد و
 چنان سنگی خورد و بر سر که مغزش از دین
 که در کشیدن چشم تو مست میگردد
 که تکیه زد و بعضا انگه از زمین بر قامت
 از دست فتنه افتاد جام شراب نبی
 موج صبا عرق صحت این بیار است
 مستند مبادا که نشوخی شکنندش
 نازهای مردم بیار می باید کشید
 چون بیند محسب را عذر باری کند
 تو نگری که بمبتان نشست مغلس شد
 ریاضت کش با دامی بسیار و
 طرف هندوی که در بالادوی زاهد شد
 که آن دوزخ گس بیار میشود مخلوط
 میرود آهسته ساقی ساغر لب ز را
 گر با سه مه نخت سیاهم یار شد چشمش
 چون نظر بر چشم او افکند بیاری کشید
 همچو بیاری که بد پر بهیری پنهان کند
 با دام فتاد و در و نهها
 در کان بهر دو دست گرفت این پیاله را
 بر خنجر که دور دور جام است

غنی

عزیز

نیت

عزیز

تحقیق

بسیار

تتمین

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

حدیقه ۱
 با تو نسبت چشمش چو دادم چمن به ابرو زد
 عجب نیست کان چشم بیمار باشد
 اگر خون دو عالم را بریزد
 شکر چشم تو کند محاسب شهر کرد
 شرمی نداشت ز گسست از خون عشقان
 چنان تقریر حال دل کنم پیش سیه چمنی
 از دم یکشب خیال چشم جادوی گذشت
 چشمش امشب ساقی و بطایقی بیایه بود
 کند شرمند ز گسست از گلشن دیدن چشمش
 نهانی گردش چشمی کند حلقه دارد
 رخصت گشتم بد ز گسست کم نگاه را
 شب که خیال چشم او خواب را بیدار نظر
 چشم تو بس کرده ز خون زین خلق
 چشم سوخت را اگر بادام خواهم میند
 بود خالی بکنج چشم و دل آرد
 چنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است
 منظور بود تیرگی بخت دیدم
 مهر چشمش داد شهرت و رنگو نامی مرا
 از یک نگه بتسبیخ مرا قتل عام کرد
 خالیت زیر چشم سیاهت ز مشک تر
 بیاض دیده ز می سسج گلعدا را ترا
 شکار میشد و ترک انداخته چشمانش
 لبالب است چنان از نگاه خشم آلود
 چو چشم او نه سبب تا توانی
 خوش سراپا سرخ پوشیدند چشمانش تن

کلمه

نام علی

جلال کبر

نیا علی

منصیه

رضی

ملا جامی

مسج

۴۴
 در نیت چشم و خیال من
 که چشم شیر گریز من مدار و هیچ آهوست
 که دیدمیت ظلم کم آزار باشد
 بهین بس عذر چشم او که مست است
 بر کجا میکرده بهمت حجاب فتاوه است
 بیمار را طبیب مگر منع آب کرد
 که گردد شمع خاموش از نگاه سیه روش
 در غبار سیه نهانست فریادم هنوز
 یک نگاه آشنا تکلیف صد میخانه بود
 بر آمو تنگ دارد دشت را گردیدن چشمش
 که خود را بسته تر دیدم از چنبره انکه دزدیم
 یا کن آشنای دل گرمی گاه گاه را
 سیه کشم زد و دل چشم سفید ماه را
 غمزه بفریاد که بل من مزید
 صید و لاهالی کند گر چشم تو ادا نم نیست
 چو تعویذ است بر بازوی بیمار
 که شکر خواب با فسانه کند شیرینش
 کردم سیاه چشم چشم سیاه او
 کرد و نسبت سیه بچنان مهر بادامی مرا
 امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد
 یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا
 بود شگوفه بادام نو بهار را ترا
 نهاده بر سر بالین خود کمان برود
 که جای صلح نماندست چشم تنگ ترا
 که در چشمک زدن گشته جهان را
 این سیه مستان مگر فرمان خون آورده اند

بخت لایق
وقت خواب آن چشم خوشی کان بود خور تر
صیاد آهوان همه مردم شنیده ام
بچشم مست ز گرمی گلاب می باشند
بستی داشت قصد تن من چشم شکر شیر

و صفت مردک
پشت این تیغ مستیاب است از دم خور
مردم شکار آهو چشم تو دیده ام
بروی فتنه خوابیده آب می باشند
قدش بر خاست بر عذر زلف افتاد و دریا

راختش مردم غم دیده اشعار صفت مردم دیده

دو مردمان که بچشم تو آشکارا نند
خیمه لیلی است در دشت آن بیاض مردک
مردک را کن نظر در چشم شهر آشوب او
می شود ز گس به رنگی که باشد آب او
نات مشکین غزال چشم باشد مردک
دامن لیلی سر سودا کی مخنون بود
مردک هر چند باشد مرکز پر کار چشم
بود اگر چتر سیاه از پر و بال پری
حوریان از روزن جنت برون آرند سر
دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکل است
میکنند مردم کشته حاجت بخت از نگاه
بینه چاکان دارد از مرگان بگردن
میرساند خانه چشم نظر بازان باب
دزبان مردم آن چشم چشم آهوان
مردم خوریز چشم او بقصد عاشقان
انگه دلهای پریشان را کند گرد آوی
خضر اگر تیری بتاریکی نکند از ره مرد
میرزا بیند دل بچشم زدن
چنان از مردم چشمت تجلی جلوه گر باشد

بلا ی جان جهان این دودل شکار نند
یاز ناف روز روشن شد دل شب شکار
گرندیدی مری آورد عیسی در کنار
سرخ از ان شد مردک ز رنگس غم نخوار
دور باد چشم بدین آهو مردم شکار
مردک در پرده چشم حجاب آلود یار
مرکز اینجا بش از پر کار باشد بقرار
مردک دارد ز نور خویش چتر زنگار
چون نگه زان مردان چشم کرد آشکار
کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار
نیست سیری مردمان چشم او را از شکار
مردم آن چشم مستغنی است از عیش و زار
مردم چشمش ز مرگان سیه عیار دار
در نظر چون نقطهای سهوشدی اعتبار
دارد از مرگان حائل تیغهای آبدار
نیست انحراف از مردک در دور آن چشم نگار
در سواد چشم او بین آهوان آشکار
دارد از مردمان شهر آشوب
که خورشید جهان تاب از فروغش بهره ور باشد

مست

میرزا علی قزوینی

بوصل سید هم و عد چشم او لیکن
 هر کجا طرنه غزالیست ترا نچیر نیست
 چشم خونخوار تو ام لبکه سیه کار افتاد
 ز گس از چشم تو دم زودیرانش جیبا
 آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد
 مگر در وصف چشمت ننخه خواهد که نبوسید
 خال را بر پشت چشم او غلط افتاده جا
 چشم مست ننگه خون بدل جام کند
 هر کسی گشته آن ز گس جادو باشد
 گردش چشم تو هم مست و هم پایست
 تو تا کرد استخوان مرا
 و چشم آن نگار نگر سبخی خار
 بران دنبال چشم آن خال و لبجو
 چنین که چشم ببار قومی آید که برون
 تو و چشمی که ز و لما گذر و مگر گانش
 خواب آن چشم را بنیده تر از بیدار نیست
 خواب چشم تو ز بیداری ز ما دویه است
 خواب فراغت از سر ایام رفته است
 من بالادست را مشاطه در کار نیست
 می و دوزخی آن چشم دل خام طمع
 مشو و پرده خواب از قریب چشم غافل
 ببار گران را نبود تاب عیارت
 اول ز رشک محرم سر به داغ بود
 ز چشم مست بتان چشم مرد می دارم
 خود مست و غمره مست و چشم سیاه است

حدیث مردی است اعتبار تو کن کرد
 چشم شوخ تو گرا هو ی آهو گیر نیست
 آنقدر باده کشی که که بیمار افتاد
 رنج دندان دارد اکنون میخورد آب قلم
 ز گس زری که داشت همه صرف جام کرد
 که ز گس را دوات و خامه و کافکف میم
 سوکات شد کجا بر عین می باشد نقط
 پند شیشه می را گل با دام کند
 حلقه ماتمش از حلقه آهو باشد
 چشم کو یای تو هم خوابست و هم افسانه است
 آسیا نیست گردش چشمش
 و خمیه سیاه کشیده طناب سرخ
 تو گوئی نافه افکنده آهو
 مگر لبی بچندین ناز از محل بدون آید
 من و دزدیده لکاهی که بزرگان نرسد
 پشت شمشیر بتان هزار دم باشد
 طالع و کلام و سخن و غنودن باشد
 تا چشم نمیخواب ترا آفریده اند
 چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود
 طفل هر چند با هو بدودین نرسد
 که شبها از نظر بستن شکاری نظر دارد
 آب نظر آن ز گس مخمور ندارد
 چون خواب رفته رفته چشمش گران چشم
 چه ظالم که خراج از خراب میطلیم
 بیچاره دل چه چاره کند با سچا است

عین خود را چو سرمه ساگردی
سیه گر کرد چشمت زوزن خودم کشید آخر
دنباله چشم می پرستی و دیدم
عبرت زدگان امید جان بردن نیست
برآمدیل سرمه چون ز چشم مست و مخمور
بجای سرمه چوب نازنی چشم بباری
نشوخی بسکه الفت داده ام آن چشم جاود
مقیش زیب چشم عشوہ سازی و نظر دارم
سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه
نوکلی کز دی بدل دارم الفها یادگار
بمحتہ حرف بصیوت است نو یاوشید شر
ز گس مست ترا حاجت مینوشی نیست
تیره بختی نکند خوش سخنان خاموش
چشم ببار تو از بسکه بود پرده نشین
منه ما سحر سامری کاغذ تو تیا شمر
مگر سرمه اثر کرد ضعف طالع من
سرمه چشم سخلگو و احتیاج داشت
آن چشم سیه بخت ندارد
نمکنه را دست تطاول میشود و هر روز
بوصف سرمه و دنباله دارش چون بگرفت آید
بسنگ سرمه شمشیرنگه را تیز میسازد
تا کشیدی از ترس آن سرمه و دنباله دار
ککش سرمه آن چشم خونریز را
گویند که شب بر دل بیمار گراست
بهر گوشه صدفند بیدار شد

صاد بر دفتیر جای کرد
مکافات عمل را در لباس مهره دید آخر
بر ساق عافیت شکستی دیدم
شمشیر کف سیاه مستی دیدم
بدان ماند که آردستی از میخانه سر برون
ز خط بهمه چشم پری میایدش میلی
کند مشاطه میل به به اش ترکان آهورا
ملاوت میکنم این سوره صبا و تیب را
بود کتابه چینی نای میخانه
نرگشس دارد قلم از سرمه و ثناله دار
منید انم که داد این سرمه چشم نمجوش را
سرمه در چشم کم از داروی بهوشی نیست
چه کند سرمه بجوشی که سخنگو افتاد
رحمت سرمه هم از بهر عیادت نبود
چون بگرشتم سر دمی نرگس سرمه یار
که بی عصا نتواند بجوشم یار رسید
سواد شهر خمو شان نموده اند مرا
ز سرمه تا با و یک میل راه است
چون کشی پهلوی چشم سرمه ساد نباله را
چو سوسن در دهن هرگز نمیکنج زبان ما
خدر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سائی شد
شد عکسای آنبوسی چشم بیار ترا
مبستان مده خنجر تیز را
گر سرمه در آن چشم گراست از نشت
ز چشمیت که در سرمه خوابیده است

خانی
بیت
مقدس

سندھ کی تاریخ

فطرت
رحمتہ

نہج

66

٢٤

منہ

مفتی

عزیز و قاضی

مرزا محمد علی قزوینی

١٢

موسیٰ احسان علی

210

صفت سرمه میل مروان

نقطه عکس بود ای دل عاشق است
و دقاتل را درین میخانه بس بسیار می نم
سوادش لعل اقدار و یا ضلش چون سحر باشد

صد لقمه ۱
نیست آن مروک چشم که از غایت لطف
بچشم مروان هست را غوغا می بینم
چنین و شگری جز مردم چشمیت که میداند

۱۰۰

کحل العین الوالا لصبا اشعار صفت سرمه میل مروان دلدار

کوته کن این بهانه دنا دار را
سرمه گر و لیت که خیزد ز صف مگانش
که کرد ز کس شوخت سیه سرمه ناز
شب بفر یاد آور و بیار را
ز میل سرمه نهد سرمه دان بچشم گشت
سواد چشم باشد عنبر موج نگاه او
بورای خانام را از شی ز کس کنند
خوبان برای چشم سیاه تو بخند
که سیر میکند شوید غبار خاطر را
در چشم خوشی میل ز حسرت کشیده است
کی میرسد بچشم سیاه سرمه دان
سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را
زان سرمه که از چشم سیه است تو قناد
در دمان گشت حیرانی بود از میلها
خانه مروان سیه کرده است
نگاه یار بشیرنگ سرمه گشت سوار
سرمه صد در بزند گر سر خود را برنگ
سرمه جدول و بریا من چشم بزم میکند
شد رگ سنگ سرمه مگر گشتش
ناز سرمه چو در چشم نیم خواب کشید

چشم ترا بسر کشیدن چه احتیاج
تمت سرمه بان چشم سیه عین خطاست
چفتند بود که مشاطه قضا انگیزت
سرمه گویا کرد چشم یار را
بچشم بسکه کند حرمت نگاه ترا
کجا از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او
یا چشم سرمه سانی گوشه گیرم کرده است
صد بار سرمه را بحریر نگاه خویش
چو میل سرمه براد چشم او میگفت
تا سرمه دان سپاهی چشم تو دیده است
یک میل در میان ز ادب ایستاده است
حسن و جمال ذاتی است دشمن بی عار
صد میکند را رنگ هر گوشه توان بخت
سرمه دانا را بدور چشم بی پروا تو
تا چشم تو سرمه کرده است
فغان که فتنه خوابیده باز شد بیدار
پیش چشمان سیاه تو کجا گیر درنگ
سکند آرائش دیوان حسن او
بسکه پر شد ز سرمه چشمانش
سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم

صاحب

شون

نخ

نقص کاشی
کامی

نخ

بجای

حقیقه ۱
 ز تیر غمزه ات جانرا سلامت چنان
 خونریزم اگر غمزه خونریز نکشته
 هر جا که غمزه تو کند عیسی ستم
 چون چاره یار مهر بان غمزه است
 ببار که جان دید فراوان بستند
 نگه در صید مرغ دل چون شهباز
 نگه از گوشه چشمت نهند پا بیرون
 دیدنوز نهال سپند از خاکم
 همچو بستی که از تخته می آید بیرون
 از فتنه ترسیده گرفته سر را
 نمیدانند هنوز از کم زبانی کم نگاهی را
 بی پرستی زادی شوخی حیا بگانی
 نه جوهر است که شمشیر را در غوش است
 مردک می جلد از دیده آموچو سپند
 نگه مضمون دل در دست چشم عشوه خیزش را
 بیک کرشمه که در کار آسمان کرد
 در دیده نگاهی که رعیت نلسند
 یک نگه کردی و با این جهان کشته
 نازم کشت که رم سرشت یار
 را که چشم تو از چشم تو خوشتر
 غمزه شوخ چشم ابر خدا نصیحت
 مرا اول کند کار نگار
 نگه بختینه سر در غمزه پندار
 به نیم غمزه جهان محبتش عام کنی
 چون سوار یک تازی کز سپاه آید بیرون

۴۳

صفت غمزه و کرشمه و نگاه
 اجل موجی بود کز آب پیکان تو برخیزد
 در دیده نگاه تو متاع دل و جان بزر
 اول مرا برای شهادت طلب کنند
 مرد افکن دست و ناتوان غمزه تست
 ببار که جان ستاند آن غمزه تست
 برآورده ز مژگان بال پرواز
 جز خرابات نباشد وطنی مستان
 نگاه گرم تو از لبکه بقیر ارم سوخت
 هر نگه از چشم او ستان می آید بیرون
 عطر گل بادام کشیدم ز نگاهش
 ز استغنا دم محبت پر کارش نمیدم
 از کجا دارد و نگاهش تا کجا بگانی
 به بیت نگش تیغ هم زره پوش است
 نگه گرم که برد امن صحرا افتاد
 که می باشد تخلص سوزنی مژگان تیزش را
 هنوزی پوزشوق چشم کو کبک
 قربان سرناز کن و سوی من انداز
 گل بادام چو بادام چرا توام نیست
 کز گرد سمره نیز بادام رسیدن است
 بادام صفای کل بادام ندارد
 کشتن کس صواب نیست آهوی از خطاب
 کتا در کشتن نبود گنا هوش
 نام زد جنون کند پردگی شکیب را
 لغو و بانه اگر غمزه را تمام کنی
 از صفت مژگان خونریزش نگاه آید بیرون

بنام علی
 بنام علی
 بنام علی

علامه
 فاضل
 غفر له

در سبک

بزم ادا
 شاه گلشن
 نام علی

استاد
 علم
 پیر

باقی
 نوری
 سید جمال
 نسیمی

صفت چشمه ۱
میل دار و چشمه با بسمه و ناله دار
چون سنگ سرمه خاکش پیرایه نظر است
آنچنان که خط سواد مردمان روشن شود
فحیست این که سرمه شود مهر خامشی
برواز سرمه خیال گوشه چشم است آرام
نمود تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را
باور که میکند که از آن چشم سرمه دار
سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن

۲۷
آخر این بیمار محتاج عصا گردید
چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه دار
سرمه گویا ترکند چشم سخگوی ترا
چشم ترا از سرمه زبان آوری بجاست
که نفس سوخته از خاک صفایان بر خاست
سواد از سرمه روشن میکنند چینی که گویا شد
آواز دور باش چای میتوان شنید
سخگوی سرمه از چشم سخندان تو میگردد

برق خرمین مجروحان از غم کاغذ

اهل تقوی سحر در ترم خون میکشند
جو بر کن خیال که از بیم غمزه است
شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد
دل صد پاره مارانگای جمع میسازد
بچندین دست توانست ترکانش نگه دارد
در سواد چشم او نگر نگاه گرم را
نگر بیدیه رسید و صد از دل غارت
نیست از لطف بن نیم نگاهی که ترست
میچکد باده ناز از رگ ابر مزه اش
سکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او
چشم اجل از دور بحسرت نگران است
خصت آشتی بده غمزه غمزدای را
غمزه ات کاغذ دلم ساخت بیک چشم و آن
فریاد از غمزه تو جان بر سر
غمزه آه زو بحسرت شیوه بیدار و

شعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

همچو صبح از دست بر غمزه ات دستار
پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه
زان تیغ الخدر که از آب میچکد
که از یک رشته نتوان بخیه ز چندین جدا
ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
گرندیدی برق در ابر سیاه نوها
خندنگ خورد کجا گرو از کجا بر خاست
مزه ات چو پنهان لب و شنام بود
غیر عالم آب است سواد بگش
آن نگاه گرم هم شمع است و هم پروانه
تا غمزه خونریز تو غارتگر جان است
هر زبان دل مکن ز کس سرمه ساری
و آن نازده آتش کباب بافتا ده است
جان را ز اجل میتوان بر سر
طرحه شاکر وی که سگوبه سبق او شاکر

پنهان

نیت

چشم

صمیم

غریب

دلیل راستی شد آشکار
کشیده بنیش تغیت از سیم
بهین بر بنی آن غیر محسوس
چو بنی ماهی کوثر کباب
چو آن ماهی که شد شا بنیش صیاد
کشیده بر گل زر گس نهینه
نه بنی طوطی گویای گلزار
آن نور منور آفتاب است
هست چون بنی بگلزار جالت نولگی
کی نطق راست مایه تقریر بنیش
ابن دو ابروی تو را هست لیکن
بوصف بنیش خون خور و چند
بنیت شاخ زر گسست ای یار
نمود استاد صنع از غارت هوش
میان هر دو چشم آن شکر
میان هر دو چشمش صلح زان هست
ابن دو عین یار از نون سیم
نزد هر حران و کمال معجز
در رخ کوی تو سر و زش نهینه
لش نازت بنی چشم ستمش باولی
حال بنیش هرگز نهینه
بروش محراب بنی میرد ویش چوید
نی است در میان ابروی چون الف
تفصل بریز و طاق ز مردین
طالع طبرن الف بنی ا و

که سطر گشت خط استوار
که کرد آن تیغ سببی را بدو نیم
که شد موج بلند از چشمه نور
زده سینه بروی نیمجوانش
کشیدش حلقه در بنی و سرداد
خطی در عین لطف و ناز نهینه
سوی تنگ شکر کرده است منقار
بنی چو الف در آفتاب است
غیر انسرین پیش خط به بنی میکشد
مانی الف گشت دوم تصور بنیش
بنی سر آن راه بشمشیر گرفته
رقم زد خامه مصرع بلند
رست زوان دوزر گس بجار
قلم در مصحف رویش فراموش
بود بنی سیکه سد سکندر
که پای سینه او در میان هست
بنی الفی کشیده بر صفح سیم
انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم
راستی را الفی در ماه است
از سیه مستی سرش کتر ببالین برسد
اگر چه در جهان بسیار نهینه
خال بر بنی شسته خطبه سوز خطیب
زیر دو نون که بر سر سیم مصور است
از سیم خام بسته ستون دو یک است
از کی ساخته ده خوبی حسن نیکو

نظایر
غایت
ماهر روی

صدا

سج
شمس بنی

تندر
بیر علی

کاتبی
توفیق

جواد

م

لطف

علی رضا قلی
۱۵

۷۴

صدیقه ۱

در صفت مینی

ز جوهر کی زبان حرات شمیر می پیچد
نهند از چشم لیلی مغرور بادام زنجیرش
چند جا تا بخانه آئینه منزل میکنند
چون نگه زن چشم خواب الو می آید برون
قربان نگاه تو شوم باز نگاه می
ابو چشم بریده بود زلف جوهرش
می بارد از ادای نگاه هانیت
کشته تیغ نگاه هم خونبهای من کجاست
رنجی نداشت تیغ تغافل ز خون من
نگاه او که دو دستی زند ز شرکان تیغ
بویش از بسکه بیشتر نازک
هر کرشمه از آن عالمی خدای شود
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

نشد خط غمزه بیاک را مانع ز خونریزی
بر آن مجنون که انداز نگاهت کرده استخیرش
بسکه می آید بنواز از چشم او بیرون نگاه
پرده خواب است از رفتار مانع پای را
دزدیده فکندی من از ناز نگاه می
تینی که غمزه تو کند سایه بر سرش
تو تگری و یک من مهر با نیت
خونبهای کشته خوبان تیغ دیگری نهد
از یک نگاه گرم چو پروانه سوختم
امان نداد مرا تا دو گانه بگزارم
پنج زرد کرشمه ات رگ جان
ز ناز چشم تو چون بر عتلاب شود
چه حاجت است شبشیر قتل عاشق را

خط مستقیم راست مینی اشعار صفت مینی *

در میان ماه کاغذ ر سفید
بطاق پیشش سیمین ستون است
الف بر رویش از مینی کشیده
به مینی صنعت خالق بی پای
عصای چوب گل در دست بیمار
انگشت مصطفی است که کرده قلم
زیر آن دو طاق عنبر آگین
ثلث شوشه از فقره خام
فراز یا سیمین و باله نخت
بگران صراط المستقیم

بنیش زیر بلال منخسف
سیرس از مینی دلبر که چون است
قضا چون انتخاب حسن دیده
اگر مینی آن مه پاره مینی
به مینی بل ز چشم او متودار
مینی دلفریب تو بر عارض چو سیم
به قدرت ستونی بسته سیمین
سیان خدو لعل آن گل اندام
گل ز بنق ولیکن ناشگفته
ز روی راستی طبع سلیم است

مینی
عصای
چوب گل
انگشت
مصطفی

صباحت پیش ازین در عالم امکان نباشد
 ناله حلقه در گوش اجابت میکند
 دلکش تر ز تماشای بنا گوش نیست
 کو بخت رسائی که در آن صبح بنا گوش
 دیده چون تاب صفائی آن بنا گوش آورد
 گر چو گل جامه خود چاک زخم معذورم
 شوختر نکندی تو ز خوابم بیدار
 ز وصف گوش او گل ماند خاموشش
 زدن دم از بنفشه بس محال است
 ز شبنم گرچه گوش او گهر سفت
 بود گوش از صفا بالای گردن
 از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش
 ای بلهوس بسیر خیابان چه سیر و
 ره سخن مدام شدی تنگ در جهان
 ای زلف تا مدار چه پیچی دگر مسیج
 شیر انوار تجلی را چه میکردند صاف
 تا دیده ایم صبح بنا گوش را
 تا گل کوی تو برشته از اشک
 برده گوش آن بت طنای ز
 کار سانا تو ساز کارم شو
 کرد آمد ندافعی گیسوی تا مدار
 حاج است بنا گوش تو سیمین است آن
 صبح را در خون دل حل کرده حسن
 بنا گوش تو ای ترک سمن سیای سیمین تن

صفت گوش و بنا گوش

ح ۱

که از آب گهر شد بیضا شیر بنا گوشش
 از سحر خیزان آن صبح بنا گوششیم
 صبح هر چند دم عقده کشای دارد
 دستی بدعا همچو سحر زلف برارم
 شب منی چون خرمن گل را در آغوش آورد
 دیده ام صبح بنا گوش لگاری که میرس
 خفته آرزوی صبح بنا گوش تو ام
 ز شبنم کرده بر سیاه در گوش
 که گوشش او کبود از گوشتل است
 نیارد گل بکوشش او سخن گفت
 بلورین قیف از مینای گردن
 باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش
 در بوستان حسن بین تو بهار گوش
 گر نیستی صانع چنین رنگداز گوش
 زینت برخ فزای که نیست بار گوش
 درد او محتاج صاف او بنا گوش تو شد
 از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
 این دیده تمنای بنا گوش که دارد
 خندان و شگفته سر خرد و شد
 جان فزانت همچو پرده ساز
 که دهنم با من او شود و مساز
 سوراخ فی بود همه سوراخ گوش تو
 نران سیمستان بوسه کم از سیمستان
 تا بنا گوشش چنین پرورده حسن
 سمن خاک و چشم و گل را چاک پیرن

ح ۲

عبدالمجید
و تاج المصطفی

نوشته
سنگ

و تاج المصطفی

افضل
کمال خجندی
شاد الدین

فتح الباب مانع ارباب هوش اشعار صفت منخرین جان آغوش

هر سرفروغ روز شب عاشقان نسیم
نمی بینم بهینه منخریش
از جنبش منخرین جانان
گوئی که ز بحر حسن مانع
دم جان بخش هر نفس آید
در جنبش منخرین جانان
در پاسه جمال موج زنگشت
گفتم مهر و ماه بود منخرین او
چه علامتی سوز بندوق و دلالت
لفظی نمی شده نمایان
بکشاده دهن بخوش او ای
منخرین تو کوچه جانند
رمزی دارند نکته سخنان
کرداب شدند دو نمایان

بختی این نسیم

دندام برین

جویم سنگ بوم
میر نامریی لفظ

بیرون ساز محبوبان حلقه خود بینی اشعار صفت حلقه و دیگر زیور بینی

رتبه بنیش از حلقه بینی افزدود
نست در حلقه بینی عیان با آفتاب
در بینی آن نگار خنده بهار
از بهر صفای چشم و رنگینی دل
در بلاق تو ای ماه مهر پرور من
پیچ دانی سبب جنبش آن در بلاق
عشق تو بچگون و لم جوش افکند
تا حلقه زناز کرده در زبینه
در دانه بلاق تو از غایت صفا
نشود جدا ز لعل لب او در بلاق
در دانه بلاق تو از موج خنده ات
که تا شاهین دل آید پرواز

الف از صفر کی ده نظر می آید
گوهر خودی نماید ماهی دریای حسن
دو گوهر لعل ریزه بینی در کار
ما بین دو صبح است شفق را اظهار
ستاره در دل خورشید ساخته است طن
هر بوسیدن لب سخت تنها دارد
جان را نگه داشته تو بهیچش زنگند
جان حلقه بند گیت در بلب لعلند
بر روی گل چو قطره شبنم چکیده است
چون شبنمی که بر گل خندان سپید است
یکتا گهر ز چشمه کوثر برآمده
دو لب گشته یک سرخاب و مساز

نظر یک نام
میر نامریی لفظ

در عصر

حلقه مگوش ساز صراحت هوش اشعار صفت گوش و بنا گوش

خست آن دگر ز گوش آمده بردوش ترا
بس بعه که از چشمه نوش تو رسید
دگر گوش تو دانهای در می بسیم
بالای بنا گوش تو آویزده یاقوت
تاکشیدی ز ناز حلقه بگوشش
دل بدان صبح بنا گوش نلزد چه کند
ز حیرت ماند در بند چکیدن گوهر گوشش
گوهر چنان بصبح بنا گوشش او رسد
بدر گوشش بود زان روز و شب پُر
ناختر بسجریا به بنا گوشش تو گوهر
تو در گوشش خود آن ماه و لستان انبخت
ستاره ایست دگر گوشش آن هلال ابرو
گوکب است آن دگر گوشش و از لطافت هر سحر
دگر گوشش شوخی جلو دارد که پنداری
کردن کشد ز ریفه جو رعند لیب زار
همانا رنگ از دگر گوشش عقیق یافت
توان گفت بگوشش تو کرم واکرد
نیل نیست بنا گوشش نازکیت - خال
ببر خزان نظر افتاده است
رنگی و طیف دارد از بنا گوشش تو در
ان بیاض بنا گوشش گوشواره در
لفظ گوشوار آن سیمبر افتاده است
شبنم بافتاب کجا آبرو بد
بود گوهر کسیراب در بنا گوشش
آن در دلم ز غیرت آن گوشواره است

صفت زیور گوشش

میچکد آب لطافت ز بنا گوشش ترا
تا دست من امروز بدوشش تو رسید
آب چشمم مگر بگوشش تو رسید
بر قیست و رخشان که بچمن چمن افتد
ماه از ماه کشت حلقه بگوشش
یکدم آرام ندارد دگر گوشش که تراست
دگر قطره آب است از شرم بنا گوشش
بی آبرو بدیده ماه چو اشک است
که شد پیمان پیمودن در
یاشنبنی افتاده برگ سمنست این
که مار کاکل او مهره از دامن انداخت
ز روی حسن بخورشید میزند پهلو
میکنند بافتاب از یک گریبان سدر بدر
ز برگ لاله انداز چکیدن ترا دارد
صبحی که یار گل به بنا گوشش میزند
رنگین ازین ستاره بود سیب غنغیش
سخن پاک نیست اینکه بگوشش جا کرد
ز سایه در گوشش تو شد کبود آنجا
رشته در گردنم همچون گهر افتاده است
غوطها دادند در آب انگشش بختند
ستاره ایست که در صبحگاه می لرزد
تیج و تاب رشته در جان گهر افتاده است
گوشش ترا بجلقه گوهر چه حاجت است
چو شبنمی که کند برگ گل در آغوشش
عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

در پیشانی

چو بختکده جبهه

در یک پیکر

در پیشانی
چو بختکده جبهه
در یک پیکر

مخلص کاشی
علی قنکان
کرامی
نوفی
اصف
منظر
کمال جندی
حارر

بنا گوش
نخل کلانی
محمد سعید عباد

یادم علی فیم

لا علم

صد لقا
بادولت بیدار هم آغوش کند خواب
در دل صفای صبح بنا گوش او گذشت
سحر کرده تصویر خنده روز است
کی ترا از بیدار غمغمه تاب شور ملل است
غافل ز خدا نیستی می شیخ بیاوش
خواهد از چشمه نور شید بر آوردن گردد
برق رخ گلگون ترا دل خس خار است
از پر تو آن صبح بنا گوش عجب نیست
در دولت بیدار دهن غوطه جان را
آفتاب از مهر نو کاسه در یوزه بکف
او صبح بنا گوش می توان کردن
تا یاد بنا گوش کسی ساخته ایم

صفت زیور گوش
چشمی که بران صبح بنا گوش فتاده
مد نگاه کز نظرم جوی شیر شد
بهار یا سمن جلوه بنا گوش است
پردما می گنایش تو نازک تر از برگ گلست
خواب سحر صبح بنا گوش تان برد
گر چنین خلوه از صبح بنا گوش ترا
متاب بنا گوش ترا صبر کتان هست
گر آب شود رنگ در چشم کهر آید
فیضی که دم صبح بنا گوش تو دارد
نور از ان صبح بنا گوش گدالمی دارد
صبحی که در ایام گل قضا گردد
مایم و همین سایه برگ سمنه

آویزه گوش و نکات اشعار صفت زیور گوش دلدار

گفتم در گوش تو مرا خسته جگر کرد
آویزه گوش او در تاب
انکه از حلقه ز گوش گرانست او را
حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه گوش
گوشته ای سیمبر از حلقه ز گشت گران
قربان آن بنا گوش و آن برق گوشواره
صبح نگردد سپیدیش بنا گوش یاز
مُر کی که بگوشش آن بت سیمین آویخت
شاید که فشانده از وی امروز
گوشش از بار و گر گران گشت هست

سوزن مایه

در جای

همه

خبر

بشنید ازین گوش و از ان گوش بدر کرد
در زلف سیه چو کرم شب تاب
چه غم از ناخوشی من جگر نیست او را
حلقه بندگی گوشش تو در لبش
حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پند
جای آن دارد اگر ناله مارانشیند
با هم چه خوش نماند آن صبح و آن راه
کز سحر طاقت گذشت آب در گوش او
بین کز و صدف گهر چه شیرین آویخت
کز گوشه مه خوشه پروین آویخت
نشود ناله حزین مرا

صفت خصال آنجا

گل از حجاب رخسار زهره نیت عرق
خیال روی تو بر دم بخاک نیست عجب
از لطافت رخ او را نبود تاب نگاه
آب رویت در گل تابخت در باغ نیست
حیرت زده روی تو گردید مگر مهر
مصطفی روی ترا خال نگهبان شده است
شمع کر لاف زند با رخ جان پرور او
شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود
پرتو روی ترا در خلوت دید آفتاب
شب ندانم که کجا با تو مقابل شده است
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در جهان
خیال او بخواب آمد کشیدم در غل تنگش
آزادی آتش در آب از عکس آن حسا را
گل در حین زخمت روی تو آب شد
این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل
قیامیم فزود ز عکس فروغ رخ
شب چو در بزم حدیث از رخ خوب گذشت
در دست بردن خزان امین است گلشن حسن
گل بر کروی تو سحر است از آن چشم سیاه
آفتاب عارض او خال مشکبو است
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
بر جاسخن ز عارض جانان برآمده
دل خوش فسانه روز تباہ کیست
همین رشید دار عشقه رخسار او
رفخت آگاه چو در انجمن افتد

بجای آب ز گلشن گلاب میگردد
و در اگر گل خورشید بر مزار مرا
جوهر آئینه بر چهره او سوهان است
زانکه آب و تاب آنها گاه هست گاه نیست
از خط شعاعی هند اندر دهن نگشت
این غلام حبشی حافظ قرآن شده است
بال پروانه کشد تیغ جفا بر سر او
می توانست گلاب از گل تقویر کشید
می فتد چون سایه بر دم برد و بام منور
صبح بر دیده خورشید زند آب هنوز
میچکاند گرمی خواز گل رویش گلاب
خزان میگشت دیدم صبحدم گلشن شر
شمع روشن کرد در اندام ماهی خارا
چندان عرق نمود که آخر گلاب شد
گل ز شرمت رخیت بزاک آبروی خویش را
قربان گرم مهری آن مه نقاشوم
شمع پیش از همه انگشت شهادت برشت
که خال روی تو مهر است خرمن گل را
ورنه هرگز گسی بر سر آتش نشست
یا نافه فتاده ز آهوی چشم او است
چرا که حال نکو در قفای غالی نکو است
زنگین حکایتی ز گلستان برآمده
این سه گون ستاره نخت سیاه کیست
خشک بر جامانده است آئینه از دیدار او
چون شمع زبان همه در سوختن افتد

نخاستی

تازه

واقف

محبوب

محبوب

حافظ

دانا

میرنا

خالص

محبوب

محبوب

محبوب

محبوب

محبوب

صفت خسار خال

ستاره‌الیت که بیلوی ماه می بینم
تسیران افکنده را با ستاره
کاب در شیر کند صبح بناگوش ترا

۸۰

حدیقه
دوری که درین گوش تو شاه می بینم
نمود از طرف عارض گوشواره
خزیمه‌ای که برین داشت در گوش ترا

باعث شگفتگی گلستان جان اشعار صفت خست و خال خسار جانان

شباب و عن گل شد چراغ رنگ ترا
مسند مور کف دست سلیمان باشد
چین زلفش از نواکت موج بوی سبیل است
سخن از بسکه رنگین میشد از خسار کفکاش
گل خورشید شود عنبر تخاله مرا
گفتا که بوی گل بهوا موج میزند
محالست اینکه از خسار خوبان دیده بگیرد
شبنم بروی گل عرق انفعال شد
برای طاق کسبیاں آسندیدند
بر کمر بست است از دست خست زنا گل
منت خدا ایرا که گلستان نوشته‌ایم
آفتابی میشود رنگش ز سلیقه تباب
کردست کلک منع نشان بوسه گاه را
تخم آه آتشین یاغی از جبین
ترا کشیدیم به تیغ کوه طراز بهار
خال رخ تو شد لفظ انتخاب حسن
از خال عارض تو سودا شنا ختم
جلوه روی تو باشد لفظ مضمون آفتاب
یکایک چون در آتش افکنده مرغ آبی را
که مصحف را غلط خواندن گناه است

بیاد نقش دگر ز درخ فنگ ترا
خال عیاست بحسب عیاض او ویر جاست
خال خسارش سپند آتش رنگ گل است
گل گل جای موم شب بنوک خامی آید
بلب آید چو بیاد رخ اونا له مرا
هر کس که دید رنگ خسار از کت
زینت لبکه افکنده نظر شوکت گرفتن را
آچهره تو از می گل رنگه آل شد
گل خورشید را در عهد رویت
غیت رشته آنکه برگلد ستهای پیچیده است
بر صفحه وصف عارض جانان نوشته‌ایم
از نواکت لبکه دار و چهره او آب و تاب
بر صفحه عذار تو از نقطهای خال
اختر صبح سعادت مرکز پر کار حسن
تجلی جلوه از وصف خست کردم بهار
روز ازل حکمت درس کتاب حسن
دل برده به چهره زیبا شنا ختم
کرده‌ام تحقیق از شمس اللغات تو
نگو به چهره توان کردن یک شرابی را
چسان خورشید خوانم روی او را

نوک

بمزه‌ای

مهر

در یک جبهه

خوبی

حقیقه

۸۳

عرق ساز گلگون قبا این نقا حجاب رخسار صفت عرق رخسار
صفت روی قبا غایه گلگون نقا برقع

صفت

از شرم گرم روی تو خندان نقاب آشت
غیر از عرق که میکشد از روی یلر کل
بدست حسن چو برقع ز رخ بر اندازد
چون سمند غوطه در رمای آتش خورده ام
عرق چو بر رخست از گرمی شراب آید
نه شبیم است چمن را بروی آتشناک
عرق بچهره کشته است آن پرپوش را
کدام زهره چین گوشت نقاب شکست
عرق افشاندی از رخ آب شد دلماشی قبا
خوش بود صحبت آمینه و سیاب بهم
لاله گل خون کند بر سر هر شبینی
دست گلچین میشود هر خار مرگانی که هست
چون تماشائی نگردد از تماشائی تو مست
کباب نازک دل آتش هموار سیخو اید
تا بجدیست لطافت رخ پرتابش را
غرق فشانی آن گلزار برادر یاب
تراست از عرق شرم چهره تو در ام
صائب نظر بروی عرقناک یار کن
چون میکنم بروی عرقناک او نظر
پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را
بود حسن سخت زیر نقاب شرم نازکتر
تا بروی خویشن ملیده گلگونه را
سپید باز رنگ گردد هر که در کویتو می آید

هر ذره از سر و رخ تو چشمی پر آب است
صائب که دیده شبم خورشید زاده
زمانه بر سر خورشید چادر اندازد
تا ز روی آتشین او نقاب افکنده ام
شفق لبها غر زین آفتاب آید
عرق ز روی تو کرده است گل بدمین پاک
که دیده است باین آبداری آتش را
که رسته ساغر زین آفتاب شکست
قیامت میشود چون انجم از افلاک می یزد
عرق شرم و رخ یار تماشا دارد
گر بگلستان بری روی عرقناک را
از عرق چون چهره ساقی گل افشانی کند
باد گلگون میسازد عرق را روی تو
بر افکن از عذار خود نقاب بسته نهسته
که عرق داغ کند لاله سیرابش را
ستاره ریزی صبح بهار را در یاب
ستاره دائم ازین آفتاب می بارد
در آفتاب ابرگر بار را به بین
در نگاه تارکهر میشود مرا
در گلستان گر کشائی پرده ز خسار خویش
که نور شمع صاف از پرده فانوس می آید
رنگ از خسار خوبان همچو بوبر واز کرد
من تن گلگونه را نازم که بروی تو می آید

نقش

گلخانه

عظم الملک اعظم
سید
پیشی زین کمر او
جلالی
میر علی اکبر
غنی
۱۵

حدیقه ۱

۸۲

با غرض تو چهره شدن حدیقه نیست
بر سر جوان چهره نمکین
خال موز و نست بر جا بر رخ دلبر فناد
آن خال سیه بر رخ رخشان تو جانان
آن نه خالیست که بر روی دلارام فناد
بشکنا ب چو سجید خال آن رور
رقم تا کرد و صفت روی آن حور
بر گلی رنگین که شد از عکس روی یار شد
مگر از حسرت خورشید رخت رنجور است
زلف چون روی ترا دید افتاد بجاک
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
چشم بدو ر خال بر رخ او
بوی کلاب از انگش میستوان شنید
آن خالها بر روی تو از شکنا ب چیست
آن خال که بنده بر رخت می بیند
فی فی غلظم که در گلستان رخت
ما می که زیر تو بجهان شورانداخت
کجا خسار اوتاب نگاه آشنادار و
تا دیده محوری تو شد کامیاب شد
میشود روشن چراغ از چهره رنگین تو
بر صفحه عذار تو از نقطهای خال
رو ترش کردی و خسار تو افروخته شد
ز روی تو شد بوستان شهر گلین
خال بر خسار جانان هیچ میدانی که بیت
آن خالی که بر رخسار نهادند

صفت خسار خال خا

مگر این ز بزم رفت و سر خوشی گرفتن
خال رویش نمک چش افتاده است
هیچ جایجا نباشد هر که نیک اختر فناد
هند و بچه هست که خورشید پرست است
کافری بود که از کفر در اسلام افتاد
ز برگ لاله سوز کفته ترازو را
قلم چون شمع شد فواره نو
ارغوان شد یا سمن شد لاله شد گلناشد
ماه از ناله چراشال بگردن دارد
ای خوشا خال سیاه تو که پانجهامانند
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالست
چون سپندی بر آتش افتاده است
چشمی که همچو غنچه بر روی تو و اشود
چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست
ز اغیست که تنزیر گل تر نشیند
زنگی بچه بر مهنه گل می چیند
پیش رخت از ناله مکرر سپر انداخت
که آن گل خار در پیراهن از نشو و فاداد
شبنم بافتاب رسید آفتاب شد
بیم از کشتن ندارد شمع از بالین تو
کرده است کلک صنع نشان بوسه گاه تو
آب لیمو سبب روشنی رنگ طلاست
بنام جهاندار جان آفرین
زنگی در باغ حبت باغبانی میکند
در جسیم جمال نقطه دادند

در مشب عرق شرم تو آتش بدلم زد
 بکارگاه تماشا نقاب رو س ترا
 ز بسکه بود نزاکت بحسن سرشارش
 انداختی بجهت پر نور خود نقاب
 نیم موسی نقاب از چهره پروم
 نقاب است این رخ یا پرده آفتاب است این
 بیش میوز نقاب او دل دیوانه را
 شبم از لاله و گل نعل در آتش دارد
 صدف پر از گهر و ابر قطره بازگو است
 طراوت عرق شرم را تماشا کن
 فی کلاب است اینکه بر خسار هوش میزنی
 ز بس صاف است بحر حسن سرشار
 گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا
 شکست لازم طرف نقاب افتاده است
 لذت دیداری نبخشد نقاب روی تو
 شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود
 ماه من هر که عرق از روی آتشبار بخت
 یار مهر افروز تا شد پرده از رخ برگرفت
 مرخیال تو چون طالع از نقاب شود
 تا پرده ز خسار تو ای ماه برافتاد
 چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
 گز روی خود به اندازی نقاب
 مهر خدا که دور کن از رخ نقاب را
 گد چو گرم بران پر حجاب میگردد
 ایوسف سیمین بدن املک این زنجیر نیست

صفت روحی و تنای و کلک و نقاب

نیر و حسن شکر
 معنی

همیشه
 عجب و عجب

شب
 هیچ

عجب و عجب
 در عجب

پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
 ز شعله آفتاب می بافتد
 نشان آید ماند از عرق چسبانش
 نازل بشان حسن تو شد آید جاب
 نمی آید خوشم این لن تر اسنی
 ضیای نور یاماه تمام اندر حجاب است این
 میزند فانوس دامن آتش پروانه را
 که نظر آب و دهر از عرق خسارش
 عذار یار عرقناک و می چکیده خوشست
 چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد
 تا بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
 ز صافی شد گهر در و س منو دار
 چو نخل موم ستم سازد آفتاب مرا
 ز سردها نشود فروختناب درست
 پشت این آئینه طوطی را بکفتار آورد
 خنده برق را کجا ابر حجاب میشود
 آبروی چشمه خورشید را به خاک بخت
 شعل خورشید از شمع جالش گرفت
 کمان مبر که و کر کار آفتاب شود
 از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد
 گلن نقاب که هر دره آفتاب شود
 پشت بر دیوار ماند آفتاب
 در پرده کس نهان نکند آفتاب را
 گلاب آن گل روان نقاب میکند
 باز کن ای سنگدل خدقایی خویش را

صفت وی قنار گلگون نقاب

میکند پرواز رنگ گلرخان چون بوی گل
تا آن زمان که پرده افتد چاکند
ماه می مهرم چو بکشا بد نقاب
یکسو فلک ز چهره گلگون نقاب را
سایه نشین چند بود آفتاب
تا نکست گل بخت آید به ما غش
روداد حیرت آئینه آفتاب را
فغان ز خلق برآمد که آفتاب گشت
بد و حسن تو از آتش آب می آید
نیست ممکن و چمن گل از حجاب آید برون
از سمن گل گردد و از گل گلاب آید برون
که آب از چشمه خورشید داده اند و پاشش
شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت
بی اختیار آئینه دست دعا شود
که تخم سبزه می روید بی از هم رسید نها
یا گلاب افشانی پرشته خوابیده است
بر بام دودید هر طرف کرد نگاه
خورشید برآمده است و میجوید ماه
عرق روی آتشین آرنجند
فتنه می بارد و بلا میریزد آفت می چکد
از روی تو گرمیده بصحن چمن افتد
تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست
هزار خوشه پر دین ز آفتاب چکید
سیاه روز از انجم که آفتاب گرفت
نگهم غوطه بگوهر زوده است

حقیقه ۱

برخ گلگون او گلگون را تا دیده ام
حالا دوزن پرده بسی فتنه برود
دست ماه و مهر بر بندد رخس
تا گل هزار باره کند جامه در چمن
برگن از ماه رخ خود نقاب
برقع برخ افکنده بردن از باغش
برداشتی سحر ز رخ خود نقاب را
سحر چو روی خود آن ماه و نقاب گرفت
کند عرق سخت ای نازنین ز تاب نگاه
گر رخ گلکش از زیر نقاب آید برون
چون عرق افشان شود رتوبه در عین عتاب
تعالی آمد چه گلزار است حسا عرقناکش
شد م ستاره نشان چون برخ نقاب گرفت
در خلوتی که بند نقاب تو روا شود
ز خال پر عرق خوفم بود از خط و مید نها
این عرق از گرمی مجلس رویت می چکد
از بهر بلال عید آن مه ناگاه
هر کسکه بدید گفت سبحان الله
بچشم حسیت این عرق ریز
خوی که از خسار آن کان ملاحظ می چکد
آید نظر هر گل رشته شمع
روی عرق نشان تو کرد این چنین مرا
بلال یکشنبه را چون قرین بد کشید
بر آفتاب رخ آن تند خو نقاب گرفت
از زنت لبکه عرق سر زده است

حافظ
فی
ثمود
صیدی
بوی حسان
فغانی
محمد سعید
دانا نام برین
شانی
مولانا بی
مستجاب حسان
رافع
مسح فانی
نیم علی نصیر
عبد تعینی
جبار گنج
نیز از سحر
بر روی
نیز از سحر
بنا

صفت خط و اصلاح آن

تأسیس خط از لب جانان برآمده
بهین مصرع موزون تراقد لجو است
خط را از وی تراش دلم و زیادت است
خط سبز از صفح عارض سترون خوش
بوسه را بر عارضش جا از هجوم خط ماند
یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط
گفتم از خط رحم و افزون شو و غافل که خط
امید اطف بخت داشتند انتم
خط و میست ز لعل لب شکر شکنش
ز خط طراوت رخسار یار میم
خط ابر رحمت است پی گلستان حسن
شد خط مشکبار عیان از عذار او
میشود در دو خط عاشق ز جانان کامیاب
یا خط غنبر نشان یا زلف مشکین میشود
نزد چون خط مشکین تو نقشی بر آب
هر سوی دلفریب تو شیرازه و بسیت
خط سبزی که ز پشت لب جانان خاست
فلک ما فواره آب ز مرگشته است
فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان
رخش نو خط بود از سایه نظاره عاشق
ساده رویش ز نگاه من غمدیده شود
خط بن که فلک بر رخ و بخواه نوشت
خورشید به بند گیش می داد خط
از عارضش و مید خطی همچو مشکنا ب
خط جان ترا بر کس تا شامی کند

آه ایها چشمه حیوان برآمده
که خط پشت لبش حسن مطلع ابروست
مصحف سفید گشت نشان قیامت است
ایه رحمت باب تیغ شستن خوب نیست
سبزه بیگانه آخر این گلستان گرفت
که از گرد یتیمی چهره گوهر صفا دارد
جوهر دیگر فزون بر تیغ استغنا کند
که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود
یا بخون چشم سیه کرد عقیق مینش
صفای آئینه را از غبار میم
بر روی خویش تیغ مکش آفتاب را
جوهر باشد آئینه بی غبار او
بشیر گردد و عا در دامن شبستجاب
پای رفتن نیست دو آتش خسار را
سو بر آید ز کف دست اگر مانی را
تراش زینهار خط مشکبار را
رگ ابر است که از چشمه حیوان خاست
لبکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما
صف این موریل سر به شد چشم سلیمان را
گهر گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد
خط او از که تیز تر اشته شود
بر گل رسم بنفشه ناگاه نوشت
کاغذ مکرش نبود بر ماه نوشت
یعنی که شد لببند تحویل آفتاب
همچو جل مصحف آغوش طمع و میکند

نیل

شقیای از

صفت خط اصلاح آن

دست نوازشی سبر آفتاب
کسی ندید که شبنم ز آفتاب بچکد
آنچنان منظر موج شراب است مرا
که کرد و است بهم جمع آب و آتش را
مکشود نگار من نقاب از طرفی
صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
شبنم چه حاجت گل آفتاب را
که عرق بر گل روی تو نشان میماند
بر روی آفتاب قیامت نشسته است
چون زمین افتاده قابل دانه گوهر میشود
در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

صدقه ۸۴ شد تیره روز خلق ز عارض نقاب کش
عرق ز روی تو هر لحظه چون گلاب بچکد
تا از آن روی عرقا که نظر دادم آب
ز چهره عرق آلود یا رحیم را نم
مکشود سپیده دم سحاب از طرفی
که نیست قیامت ز چهره و کشت بدید
بر روی همچو گل چه فتانی گلاب را
نسبت روی تو با چهره گل نی بصری است
شبنم بشوخی عرق شرم یار نیست
از رخسار چون دانه یاقوت رنگین شد عرق
عرق ز روی تو بی اختیار میریزد

غبار خاطر بحان خطان اشعار صفت خط اصلاح آن

گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز مال خوبی سه پای در رکاب شده
خط حاشیه دان میکنند آن غنچه دمان را
چون سایه قدم میشهند وقت زوال است
که آفتاب رخان صید خاکسار اند
حکایت های رنگین است طوطی نامه مارا
یاقوت لبش همچو رنگین نام بر آورد
در صفا جوهر آینه نهان میکرد و
تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز
عالمی را سوختی ای شعله خورشیدی چرا
سایه گردیتی هست در گوش ترا
آه هست که از چشمه خورشید بر آید

احاطه کرد خط آفتاب تا بان را
ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده
استاد چه حاجت بود آن سرور و آن را
خورشید ترا از خط شب رنگ و بال است
نمیشد است بوی تان بخت غبار
خط او گرم دارد در دوشب هنگامه مارا
تا خط سیه آن لب گلقام بر آورد
خط بر آورد بهمان چهره او ساده ناست
خط مشکین سر زو از روشن باندک فرصتی
با خط منبر نقد را میل سرگوشی چسرا
این خط است سیه کرده نیاگوشش ترا
خطی که از آن چهره روشن بد را بد

سب

صفت خط و اصلاح آن

برای عاقبت خط تارسته همچو مسج
حسن تو از میدان خط کامیاب شد
برگرد عارضت خط ریحان نوشتی
ترا تا سبزه برگرد لب جان بخش پیدا شد
در مکتبی که سر خط حسن تو داده اند
خوش آن ساعت که بزم آتشینی لب جوی
آن خط سبز که زد دایره برگرد رخت
در با محتمای خط و خال آن لب نیست شک
با تویی گفتیم حرف بوفایهای حسن
خط نوخیز را تراش مزن
گرد خط نیست که از عارض جان جاست
دل از شک ساغر بود و آتش ندانستم
عق بطون خط سبز یار پیدا شد
گرد خط کی برخ صاف نشست
رازد خط مشک سود برخاست
خط گشت عیان بر خشت ای شکم
نی که خطی کشیده گرد رخ خویش
می تراشی خط مشکین راز روی همچو ماه
امروز با تو دعوی دل چون کند و حید
خطی که رسته ز لعل تو روح را قوت هست
بهار سبزه او رنگ دل زدود مرا
گفتش بوسه بن ده که زکات حسن هست
توان بصبر بر سر کشان بدام کشید
ز خط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد
گوید خط سبز او بد محو

گردی گیسو آفتاب شد
چرخ بر حال تو صاحب کتاب شد
یا بوستان بگرد گلستان نوشتی
میجا بود تنها خط سبز پیدا شد
کردند زیر شوق خط آفتاب
خط پشت لب چشم قدح را زد و پوری
فتنه بود که در دور قمر پیدا شد
هر چه در کان مک افتد شود آخر تک
خط به پیش رویت آخر حرف را سبز کرد
تیغ بر روی آفتاب مزن
رگ ابرست که از طرف گلستان جاست
که خط لب از لب او تا قیامت برنیدد
شگوفهای خوش اندر جبار پیدا شد
دود آتش که دل برخاست
آتش نشست دود برخاست
یا سر زده بر برگ سمن سنبل تر
تا سمن از آن خط نهد یاری بدر
ملک خوبی را بضر تیغ نیلاری نگاه
روزی که داده بود خطی در میان خود
به نسخ آن نمکشی خط که خط یا قوت هست
خطش سیاه به تنخواه بوسه بود مرا
خط برادر که فرمان معافی دارم
که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
که در بر این آئینه جوهر خار میگردد
من فتنه آفتاب الزام

خط سبز
بر حال
خط سبز
خط سبز

خط
خط
خط
خط
خط

خط
خط
خط
خط

خط
خط
خط
خط
خط

غی

در کعبه بنده شد مسلمان گشت بی یان
 روی تو نقش است و خط سبزه بهار
 پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است
 حساب عمر جهانی حواله خط قست
 وصف خط سبز تو مرا در روز با نیت
 خوشی بی خط سبز مرا کرد اسیر
 دلم را خال و دزدید و گرد خطش جویم
 خط زسته از آن لعل آتشین پدید است
 می ترا و ز سوزش همه لطف رخ او
 فرد نفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش
 از حسن ز راه تا با می باشد
 شب میدید از رفتن خورشید نشان
 تا خط سزده کم گشته ترا از عجب اب
 خط کز لب آن لیسر و میدید است
 هیچ میدانی که گرد عاصفت این سبزه چیت
 کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است
 خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است
 خط مشکین که بران عارض نوافشان است
 تا حاشیه خط تو مر قوم نشد
 آه خط بگرد او حلقه نزد
 پیوسته لعل نو خط او بر لب منست
 خط بگرد بنا گوش یار تاب زده است
 آخر برآمد از لب لعل تو کام ما
 هر غباری که ترا بود در آئینه دل
 بعد فکر چارده سال از خط پشت لب

نظم علی

مناجود

صفت
صمیم

حرف شریف

سبزه احسان
عاجری

صفت
مست

میدونی که

صفت خط و اصلاح آن

چو کفر از کعبه بر خیزد کجا ماند مسلمان
 در حیرتم که سبزه ز آتش بر آمد
 چاروب کش خانه آئینه غبار است
 که راز نامه نور شید در بغل دارد
 چون کعبه شبیه نیست شود گرد و سبزه
 با هم هر یک زمین بود گرفتار شدم
 که ملل بود را در روان همان و خاک میانه
 چو نقش زیر نگینی که از نگین پدید است
 مصحف روی بت ما خط روشن دارد
 چو مغر نیست شد پیر این من استخوان من
 خط بر سفرش خط گوای باشد
 نقش قدم شعله سیاهی باشد
 شوخی حسن تو در سایه خط رفته بخواب
 افسوسنت که بر شکر و میدید است
 پیل مست حسن را زنجیر در پا کرده اند
 انیقه دایم که نوح بوسه از آن میشود
 نوشته سوره یوسف بجزایحان است
 پاره جاکه کعبه است که در قرآن است
 اسرار و حقیق حسن مفهوم نشد
 ماهیت رخسار تو معلوم نشد
 این ثمرت نبشته علاج تب منست
 که غوطه ز دریا هم در آفتاب زده است
 کند این عقیق را خط مشکین بنام ما
 باطن عشق نیازم که بروی تو کشید
 حسن مطلع کرد پید مطلع ابروی تو

۸۸

موج زنی شراب پر کیف خالی از خمایه شاعر صفت لب و حال لب و قسم لعل

صاحب

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح
آنجا که خنده لعل ترا پرده در شوق
مغز در استخوان شود شیرین
زبان غنچه چشم ستاره و لب صبح
برگ خزان رسیده شمار و سهیل را
نواکت بسکه دارد لعل سیراب و فسونش
خط نایسته ز لعل لب و لبر پیداست
باب او کار دندان میکند سین سخن
فیض دم صبح از لب خندان تو یابند
از لعل یار خنده دندان غایب بین
بوسه ریزد جای حرف از لعل شکر بار تو
گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو
تا خنده ازان غنچه مستور بر آید
از ان لبهای میگون کم فتنه صفاست غایت
کیفیت می باب شکر شکن مست
میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار
ز اشک شمع توان نقل در گریبان نخت
نگرود تشنه در گرمای صحرائی قیامت هم
مدام از حباب است ساغر بدست
پیش لب یار که جان پرور است
بر کوثر لب آن لب جان بخش خود است
مرا به بیار همت صبا کشی کن
در یک چون آن دو لب شیرین دید

شد آب از خجالت قند دوباره صبح
طوطی چو مغز پسته همان در شکر شود
چون بخند لب شکر بارش
گذشتند بآن گلغزار خندیدن
حیرانی عشیق لب آبدار یار
خیال بوسه برگ و لبش بخاله میگردد
رشته از صافی این دایه گوهر پیداست
زین سبب کم حرف افتاد است آن شیرین
شده است شکر خنده که در شان تو یابند
در روز اگر ستاره ندیدی بیایه بین
جنگ باشد گوش لب را بر سر گفتار تو
از دهن بیرون صدق چون استخوان انداخته
صبح شکر از خاک دل مور بر آید
چه سر گرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا
نقلی که می از جوش برارد دهن مست
سخنی چند که زیر لب او نهان است
بجلی که بخند لب شکر شکنش
بجایگزین کند هر که لعل آبدارش را
شده می بدور لبست می پرست
هر که زند دم ز مسیحا خراست
آب حیات در نظرش خون مرده است
پیدا است آنکه می لب او نمیرسد
سینه قند مکرش نصیب

حدیقه

۹۰

زنجبت تیره باشد غبار آلود خط لعلش
از سایه خط تو چو خورشید روشن است
خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را
دیوانه می شوم ز تر نشیدن خطش
حجام قطع دست تو امروز لازم است
افسوس که اطراف گلت خار گرفت
سیاب ز نخدان تو آورد و داد
ساده تا از سنبه خط عارض ماه من است
حرف نقص خوبیت میگفت کامل و قفا
خط از عذار یار نمودار میشود
بجز خط سبز کز رخ خویش و مید است
خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را
سنبه خط صفی خسار جان را گرفت
تا خط بد و راه رخت ماله لسته است
بنو خطان نکرستن دلیل دیده و نیست
بسته شد دل من داد چو خط دست بسم
خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است
آیه رحمت کند اهل معاصی را و لیر
بجز خط غبار او که یا قوت است مجاز
نه از خط ساختی یا قوت سبز آن لعل زیارا
خساره گلرنگ تو گلزار بهشت است
بگرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع
زده میداد رخسارش نشان تا ساده بود خط
جند اسنبه خط مشکین
مازه سازد چرانه باغ نگاه

ریخته

صفت خط و اصلاح آن

و گرنه آتش یا قوت خاکستر نمیدارد
سیل که آفتاب تو سوی زوال کرد
در کار یزد حاشیه این متن تنگ را
چون بند که گم کند آزاد نامه را
اصلاح داده خط پروردگار را
زاع آمد و لاله را بمنقار گرفت
شجرت لب لعل تو ز نگار گرفت
بوسه چون شفق لوی بی ریشه دلخواه است
شوخ چشمیهای خط لازم که بر روی تو گفت
در تخیل ز معجزه مودار میشود
مصنف کسی بخط مصنف ندیده است
این مور برد چاشنی نوش خنذر را
طوطی خوشنود از آئینه میدان گرفت
از ناله مکه کجاست ماتم شسته است
که حسن چهره بدی و حسن خط فطرت
کار زنجیر کند نور چو پوست بسم
پی خضر است که بر خسته حیوان گشته است
شد خط سبز گستاخی فزون آن ماه را
کسی بالاتر از یا قوت ننوشت است یحیای
که با هم جمع کردی معجز خضر و مسیح را
خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است
نوشته سوره یوسف بد و خط عیار
کنون خورشید را اند که حسن او فزود خط
خرمی بخش روی تابان است
که گلستان بخط ریحان است

حقیقه

گشت خال لب توام آرس
 شکرین لعل توکان نک است
 نک افزود رخت راز لبک
 خالیت سیاه بر لب آن موش
 چون مهر که از مشک نمی بر باد
 حیرت از خال لبش دارم که مهند و زاوه
 بشکر خنده ز دل کوه غمی برداند
 کشاده غنچه گل از نسیم کلزار است
 بران لب خال مشکین چیست نقاش از لک
 از مشک تر سواد می بر لعل وستان است
 پری رخی بشکر خنده قتل مردم کرد
 خال بر کنج لب او جلوه دیگر نسزد
 خال بر کنج لبش نیست مگر ساقی صنع
 پر غلط نامند مردم لعل و یاقوت و عقیق
 دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را
 چون رو تو دید خضر گفت آب این است
 در خواب لب لعل تو روزی خمید
 عجب اگر شکر از تنک شکرت بچشم
 آب شد در دهنم لعل لبش
 اگر گویم نک لعل لبست را
 لعل جان نبشت که یاد از آبجوان میدد
 تبسم میکند چندان گل از لعل می آید
 میچکد شیرینوز از لب همچون شکرش
 از لعل تو خنده زده بر حدیث قند
 چرا بر لب جام زهر خنده زند

صفت لب خال لب

مکس شهد زهر دار بود
 گرم شکر نیکان نک است
 کرچه از آب زبان نک است
 افتاده خوش و مرا بنیدارد خوش
 یا قطره آبی که چکد بر آتش
 بر کنار حبه کوشه طهارت میکند
 کار شیرین دهنان سخت تر از فریاد است
 کلید فصل دل ما تبسم یار است
 ز کار خوش چیزی را که خوش کرده نشان کرد
 در حیرتم که خال است یا نقطه مو است
 چو گفتش که مرا هم بگوش تبسم کرد
 خاتم یاقوت را گوئی نگین نایم است
 نشاء الم داشت که افیون شراب افکند
 ریخت از رشک لبش اشک جگر گویان
 از لعل یار نسزد و گلقد آفتابی
 ابروی تو دید گفتم محراب این است
 دل گفت که معنی شکر خواب این است
 اگر دل تو سراخ است زرق ماتنگست
 لب مکوح بنباتی بوده است
 ترا بچو طبعی کرده باشم
 زنده ا جان میبند مرده را جان میدد
 که در کف رشته رگدسته میگردد خط جاش
 گرم در عشوه گری هر مرثه اش قنانت
 شتاقم از برای خدا یک شکر بخت
 اگر نه از لب لعل تو شد شراب نخل

علا و بنی
حاجب طبع

نخاستی

سحر

بطلی ام

بکمال

باز

نظرت
عاف

حدیقه

۹۱

مژه ام بر مژه از جوش حلاوت چسبید
زنده توان بودی لعلت که مشتاق ترا
از لب لعلت سخن را آب رنگ بگریست
عمر من بس بخیال لب لعل تو گذشت
آب و رنگ لعل او را کرد روشن تر شراب
از حدیث لب جو غنچه گل
بلعل او تبسم می لب باغ آمدن باشد
چنین بدور لب نیکشی رواج گرفت
رشته حرف بلعلش رگ یاقوت ترست
ز بس سخت است حال می میخانه بی لعلش
تنگ چشمی شیشه چون افتاد کمتر می چکد
خنده کردی ز غم آتش بدل گل افتاد
بدور لعل او نهانه من سرگشته دارم
هر جا لب نبات فروش بیان شود
همچو منزه است بر طوطی نفس گردید تنگ
رنگ بر خنجر خوبان از تماشایت ماند
پس از بیدار چشم مست اگر باشد شکر خدی
ای عقیق لب تو لعل چنان جمال
چاک زو طایفه جان آب بقا از لب تو
ز لب چون لب خوبان جهان ساخته اند
مردوار از شفق غوطه بخون داد قضا
آن صفا هست لب لعل ترا کز آن
از خیالت و لب گل خنده شبم میشود
تبسم بر کجا رنگ سخن زبان لعل تر ریزد
گر برین خوفشان شد یا شعله خشم جان شد

نکته

شیخ محمد بن علی

زیبت

نیز

صفت لب و خیال لب و تبسم

دیدم از لب که بخواب آن لب شیرین مشب
یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است
شعله نطق مرا یا قوت سنگ تش است
رگ یا قوت بود رشته طول اطم
آب باشد روغن گل شعله یا قوت را
در دامن زبان بخود باله
خرام ناوک او آب گوهر آمدن باشد
که شیخ صومعه را چوب تاک مسواست
خط پشت لب او عنبر آب گهر است
چو رنگ می ز مینا بگذر و پایش بسنگ آید
خنده چون آمد بلعل او تبسم می شود
شیشه غنچه ز طاق دل بلبل افتاد
کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن
مقار طویان مژه خوفشان شود
لب که از شوق لب شیرین او نالیده است
میشود گل با همین صبحی که خندان می شوی
چو رنگ حبسته باز آید بجا خون شهیدار
لب گل لاله مقراضی بستان جلال
شاید خنده شده لعل قبا از لب تو
این شکر پاره شیرینی جان ساخته اند
آمالی ز لب لعل تو سازد پیدا
نیاید ز لب لعل چو کاغذ دندان
با تبسم آشنا گر سازد آن کلام فم
ز آغوش رگ گل شوخی موج گهر ریزد
بسمل میتوان شد بی خنجر تبسم

سخن هر جا بوصف لعل نوشین تو کردم
 بامشک خطا کاتب صنع از خط یا قوت
 گر بر لب نشست عرق هست جای آن
 هر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا
 فسون خال هندو را اثر شد
 برداشش خال لب دیدم فتادم در غلط
 از نیل نیست خال لب جان ای تو
 بسکه شیرین است لعلش گر شبیهش را کشد
 سیم نوشین چشمه لب تو
 نوشیست در لب تو که چون رشته نبات
 بت زخنده نمک بر جراحت جان رخت
 بران لہاز انداز تبسم حال میگرد
 لعل لب او است ز رنگین سخنی رنگ
 زاب و زردان تو هنگام تبسم
 بگلبنی که لب بشکر خنده واسکنه
 مگر خاتم هوای لعل آن سیمین ذوق دارد
 یا قوت بال لب تو دم از رنگ میزند
 کی میرسد بلبل تو کشیری و گر
 بود محال که طعم لب ترا یابد
 خوش آن ساعت که چون بر من گشتی
 سناطر بگذرد از غنچه لعلش اگر حرفی
 تبسمی است نلیاس سینه رشیم
 تبسم درسی دارد بهاری
 تبسم از مسمی و پان نمایان
 من لہزار و ترجم توام می باید

صفت لب خال لب تبسم

نباتی ساختم کاغذ قلم از مشکم کردم
 خوش بر لب لعل تو نوشته است که یا قوت
 بی قند نیست زانکه حلاوت گلاب را
 یک لبش جان میستاند یک لبش جان میدهد
 که لعلش که نمک گاهی شکر شد
 زانکه کس ننهاد حرف میم را هرگز نقطه
 نیلوفری ز چشمه حیوان بر آمده
 خامه بود در کف مانی مگس را می کند
 عین آب حیات را شد دال
 تحریر و صف او خط مسطر کند لذت
 نمک ز تنگی جابر لب مکد آن رخت
 زهی نازک گلی کز رنگ خود پامال میگردد
 چند آنکه از دریافت عقیق مینی رنگ
 ترسم بگذارد لبک همچو نبات
 هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود
 که مهری بر لب و انگشت حیرت در من داد
 این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند
 نقش است بر عقیق لب غنچه شکر
 اگر چه شان عسل شهد را کند غراب
 تبسم زیر لب و زردیده باشی
 شگفتن همچو گل از دل لب با صندل آید
 که نام آن بزبان تبان شکر خنده است
 چو تنگی کو در خشد در غبار
 چو در شام از شفق برقی درخشان
 پر سش ز تکلم توام می باید

نقص

صی

خانی بن الدین
 منیر لاهیجی
 محمد سعید شریف
 غیاث شیرازی
 شمس الدین
 نجیب

داراب بیل

ناصر علی

محمد حسین
 شهنش
 قشون
 شریف
 غلام

لا

صفت لب و حال لب و قسم

در حلاوت می برد آب از نبات
 نمی آرم لبان خاتم انگشت از دهن برین
 جای بوسیدن نظاره بران لبها ماند
 عقیق شربت بی باشد لب او
 دوسرخ لعل لب او فزون ز مر جان است
 می چون عرق ز پیرهن شیشه بگذرد
 انار خنده او از جلال آباد می آید
 ریخت همچون خون گرم از طوطیان منقار
 لب قدر ترا غیر مکرر میتوان گفتن
 شفا بزرگ عسل آیتست در شاننش
 قلم صنع خبرزان لب میگون دارد
 شبنم گل بلبلان را بر جگر دندان شود
 فضای خنده گل تنگ بر چمن کمند
 لعل قوتاب زده رنگین زکان حسن
 لب لعلی که موج خنده سازد کاس و جامش
 عبارت داشت تنگی دیر فهمیدیم مضمون
 نمود ریشه کلک خرد رگ یا قوت
 در دساغر خنده بر شبنم زند
 اگر بر روی گل خندیده باشی
 آنجا که لعل او بشکر خنده داشت
 چون دوجان بود در یک قالب
 اتفاقست سیه ختی و این خوش وطنی
 حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده
 که نازک است سباده که بر زبان بچکد
 لب که او را لب شیرین توان کار انداخت

۹۴

صدیقه ۱
 باده تلخ از لب شیرین لبان
 بگر خاتم لعل لب بر گاه می افتد
 خال بر پشت لبش نیست که از غایت لطیف
 نبات از نسبت لعلش شود آب
 گران بهاترش از دهرین نه دندان است
 مگر دوش ز لعل تواند شیشه بگذرد
 دماغش بشکند تا خون عاشق را نمیرزد
 در چمن حرفی گذشت از شکرستان لب
 نشد از بوسه ات هرگز بیان کام شیرین
 دوای درودل ماست لعل خندش
 نقطه منتخب بوسه بود خال لعلش
 خنده دندان نا چون یار من پیدا کند
 لکبش از لب خندان او سخن کمند
 الماس شد بسینه کوه مین عقیق
 چه خواهد کرد یارب که رسد آئین دندان
 تبسم دیر حاصل شد از ان لب جان مجنون
 تصور لب رنگین یار را نازم
 که شراب از یاد لعلش دم زند
 بخود صد پیرهن بالیده باشد
 آب که بچشم صدف اشک حیرت است
 لب او با شراب در ساغر
 خال جا کرد بکنج لب شکر شکنش
 عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده
 از ان حدیث لب بر زبان نمی آرم
 شکر از خود نتواند کسی دور کند

بزرگوارم و جود
 گرامی

مهر فانی
 نجلی

شقایق از

خاشاک
 بیاض سحرآمیز

سمیه

نظامی
 نیا صغری
 نیز اجلال

حسین

نصرت

ملای

شیخ
 اوحدی
 جنتی

چون توان قانع به پیغام لب لب شدن
 باده بی لعل لب دلبر نمی باید زدن
 عیش جهان در آن لب خندان نظر کن
 بر خوری زان لب سگون که زانده شیشه او
 زان لب نتوان کرد بدشنام کناره
 به جالب لعل تو گفتار و را دید
 قدر یاقوت لب او را که میداند که چیست
 لب تو پرده راز مرا تنگ کرده است
 چون خامه و محبت هم لب که بکشد اند
 دل به شواری توان برداشت از جان نیند
 زنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب
 خیال لعل تو از دل کجا رود بهیما
 غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار
 از سنگ نگین چهره خراشیده برآمد
 از لطافت سخن چند که در دل داری
 در دو لب لعل تو یاقوت زمعدن
 لب تو سوخت دل عالمی مگر ابرو
 آن لب حرف آفرین چون میشود که ممتاب
 شد میا نقل شیرین و شراب تلخ من
 در آن گلشن که آید در سخن لعل گهر بارش
 نه از ناز است اگر که حرف افتاده است بهایش
 جان تازه مستو ز لب روح پرورت
 اگر چه سگ شداری تحقیق سیرایش
 شد از می غمت خون پیش آن لبهای نازک را
 شود گرواب دریای حلاوت دیده روبرو

صفت لب و خال لب و تنم

با دهن خشک نتوان از لب گوشت شدن
 غوطه در ریای بی گوهر نمی باید زدن
 در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن
 مست شد عالم و مهر است همان شمشیر او
 تیغ دو دم دست مرا عمر دوباره
 در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را
 جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را
 شراب دشمن جانست راز داران را
 از هم نمیکند دولتش را سخن جدا
 میشود یارب سخن چون از لب جان جدا
 تیغ ز لعل لب آبدار او است
 نمیتوان نمک سوده از کلبه گفت
 همچو اختر در گریبان من افتاده است
 آوازه لعل لب او تا به من رفت
 میتوان خواند ز لبهای خموشی که گشت
 چون لاله جگر سوخته از سنگ براید
 نمک ز شور قیامت درین نکلان کرد
 آتش یاقوت پنداری شرمی فلکند
 تالاب شکر نشان یار خوش و شام شد
 ز شب بنم آب حسرت غنچه ما را درین کرد
 قلم چون تنگ شوق افتد رقم زو و میریزد
 بر کس که بر خورد ز تو از عمر بر خورد
 بوی می لب ساغر مکیدی دارد
 که ساز آبداری تیغ را بخوار افزون تر
 در انجمن که آید در سخن لعل شکر بارش

جان میگویم و در اصطرا بم یعنی
 گوشه گیران زود دلمه را تصرف میکنند
 تا تبسم لب گلشن فرمیش آشناست
 علاج انگشت میهای حسرت زود خواهد شد
 شیرین تبسمی که مرا راه دین زده است
 تبسم نکین لب مک کلام نمک
 خفته بودی بلبت بوسه زدم
 لشکر خنده تراناد مینی پیدا شد
 نمک فشان شده لعل تو در شکر خائی
 لبش کیم و خاموش آرزویم کرد
 تا نمک ریخت بر جراحت من
 بیت لب تو منتخب است از بیاض حسن
 لبهای می آلوده بلای دل جان است
 خیال بوسه میازد و کبود آن لعل نازک را
 لب بر لب من نهاد و گفت
 لب او گر نقش خنده آلود
 مینماید چون رگ یا قوت از پشت لبش
 لعل تو یا قوت یا عذاب یا گلبرگ تر
 خال زیر لب تو بیجا نیست
 خالی که میان آن دو نوش است
 در لب یار نهان حسن جهان ساخته اند
 حدیث تلخ بخود از دلمان یار میریزد
 بی سخن غنچه لبان مست مداحم کردند
 لطیفه عجب است اینکه لعل سیرا لبش
 بسته شور لشکر نگرفته است کس

صفت لب و خال لب تبسم

یاسین تبسم توام من باید
 بیشتر دل میرود خالی که در گنج لب است
 از خجالت غنچه را پیر این هستی قباست
 شکر خندش مرا میلند سیب ز نخلان را
 از موم مهر بر دهن انگبین زده است
 بحیرتم که مک چشم کف کد ام نمک
 قند زردی چه بلا شیرین است
 عاشقان را بتو راه سخنی پیدا شد
 عجب که کان مک شد و کان حلوائی
 کبودی لب او سرمه و گلویم کرد
 لب شیرین یار شور گریفت
 از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را
 زان تیغ حذر کن که بخون ترشده باشد
 چه بر خیمم بدندانش گزیدن آرزو دارم
 جان تو لب رسید خاموش
 ملاحت تا قیامت بی مک بود
 سبزه خلی که خواهد درست بعد از سالها
 با شکر یا انگبین یا قند یا طوط است این
 نقطه زیر لب ضرور بود
 زنگی بچه شکر فروش است
 باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
 چو تنگ افتاد ساغومی از نو چای نریزد
 باوه از شیشه سبزه بسته بجامم کردند
 مدام میچکد و کم نمیشود آبش
 چه غریب است در آن لعل شکر بار نمک

صفت دمان و خال دمان

۹۹

حدیقه از رنگ دمان تنگ یار است
عقل در کار تو اتی تنگ دمان نیست
اما تاشای دمانت کرد حیران غنچه را
خال کبج دمن یار نیست
در تنگی آن دمن سخن نیست
ز تنگی آن دمن ساز سخن را از صد عریان
بسکه در فکر دمان او فرو رفتیم بخوش
حقه فعل است یا سر حشیه آب حیات
منزودیم بر الف صفت دمان را
نکدانی به تنگی چون دل مور
در مطلعی که وصف دمانش بیان کنم
غنچه را پیش دمان تو صبا خندان یافت
خال کبج دمن هویدا شد
دمانی را که تقدیر سنان به ننگی گشته
چو در وصف دمانش لب کشودم
دنت را عدم و ذره و جان بشمارند
بر زبانه است که آنشوخ دمانی دارد
دمان یار از رنگینی حریف
رحمت تمام قمر آدای بحسن سمر
تنگ شکر تو ای بت حور نزار و
گویا به هزار حله ز بنور عسل
یک سر موی سخن نیست دمان موی میا
نگفتم هیچ در وصف دمانش
علت آنست که گاهی سخنی میگویی
نی چون رخ تو گلی بودنی سمنه

خاتم پیوسته خانه بر دوش
کرده کشور دل ضبط باین بید بیتی
شاخ گل دستی است دزر زرخندان غنچه
سوریه تنگ شکر افتاده است
خاموش که جای دم زدن نیست
رسد ما بر لب نعلش تسلیم وار میگردد
در گریبان همچو مغز بسته نهان شد سرم
یا دمن یا میم یا طوطی شکر خا ساین
کلی ده کرد آشوب جان را
نک چندانکه در عالم قدس شود
غیر از بیان چه قافیه آن دمان کنم
آنچنان بردش زد که دمان بخون شد
نکته مزه از غیب پیدا شد
برابر سگینی با غنچه کو بوی دمن دارد
بروی من در می از غیب و اشد
شاعران مفتر یا نند خیالی دارند
ورنه این اصل ندارد سخن افواهی است
بود همچون شکاف کلک شجرف
دمان تنگ تو میم است در میان قمر
سبحان الله چه تنگ و شیرین افتاد
بر برگ گلی میش زد و نوشش در
دخش یک سر مویست دمان هم نخست
دمان را به چکس چون من نه بسته
ورنه مفهوم نگشتی که دمانی دارد
نی چون قد تو سرود بود در چمنه

دانه دانه

سعد
بیهوش
صحنه خنجر
برجای

صبر

صحنه
بیهوش

نظم

دانه دانه

دانه دانه

دانه دانه

دانه دانه

دانه دانه

دانه دانه

دانه دانه

دانه دانه

دانه دانه

صفت دهن خال دهن

جان چه باشد تا نثار آن لب میگون کنم
از سخن آتشین لعل سخنگوی تو
ولی هر جا که شیرینی است غوغای کس باشد
شکل گسی نشسته بر شاخ نبات
جا کرد کنار چشمه آبجیات
کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند
بلکه جانرا از لب لعل بتان ساخته اند
لب او لبکه شیرین است از هم دانمگر د

حقیقت

تیره نتوان کرد آب زندگانی را بجاک
پرده گوش مرا چون ورق لاله کرد
نمیخواهم کسی با آن شکر لب همفلس باشد
خال لب ای نگار شیرین حرکات
یا روح سکندر است کز تشنه لب
حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
حقه لعل بتان را نه ز جان ساخته اند
تغافل نیست گر با مادی گویا نمیکرد

پیدا ساز صوت از نهان لبش صفت دهن خال دهن

در میان نیست دهنانی سخنی ساخته اند
خال مشکینی که در کنج دهن یار است
کشاده دست نباشد کسی که دل تنگست
شیرین بنظر سفر تلخ عدم را
ندارد گرچه اصلی اینخبر پنهان نیماند
چو میکشید مصور دهن تنگ ترا
داعم که چرا روزی ارباب هنر نیست
دانش فکر تنگستان است
هر کسکه ندید آن دهن هیچ ندید
بر برگذر عدم نشسته
زبان او بحدیث نگفته میماند
دهن تنگ تو شوق قلم یا قوت است
در تنگی آن دهن سخن نیست
تا ابد می بایدم راه عدم پرسید
پسته بر خنجر که خود را بک شورش

محض حرف نیست که او را دهنی ساخته اند
گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است
دهن تنگ تو از دست دل ربو فدا
گرد دهن تنگ تو گردم که نموده است
دهن تنگ آن شیرین سپر نهان میماند
ز سایه مژه چشم مور بست قلم
با اینهمه تنگی که نصیب دهن است
از دهنش نشان نمی یابم
هیچ است دهن تو ولی میدا غم
خلق ز غم دهن تنگش
دهن یار یا قوت بفته میماند
رقم از معنی رنگین تبسم داری
با ما سخنی از آن دهن نیست
زان دهن بی نشان بوی سراخی بر دهم
با دهنانت ز ملاحات نتواند دم زد

پیرا اصل

نیت

سینا بیل

نمی

حدیقه ۱
 این رشتهای در که میان د لعل تست
 نثار کن حسن دزدان حسنیانم
 توان سیم بغیر از لب و دندان نگار
 راست لعل شکر با بر میان گوهر
 از صفای لب او خوبی دندان پدیدست
 چه گشتیما که از آب که میگفت طوفانی
 گل او بال لعل تو برابر میشد
 دندان اوست نوشته پروین و خوشا
 شده پیش عیان از لعل خندان
 از فروغ رشته دندان گوهر بار او

صفت پانوسی و دزدان

دزدانهاست رنجیده در شسته حیات
 که پروین فلک کرده دندان با
 ماه عیدی که هم آغوش بود پرورش
 میان لعل چرا کرده نهان گوهر
 گوهر کسی از باد و پدیدار شد
 عشق آید از او اگر میداد هم بیرون
 شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد
 یاد صدف چکیده مگر کی مقطر است
 کشاده سیم را عقده دندان
 چشم من دایم مگردار صدف پر گوهر است

واسطه جوهرهای نایم و یاقوت خشان اشعار صفت پانوسی و دزدان

چو نفی است این برگ آتش زبان
 بی پر زدن می کشد بی غبار
 نو سیم اگر رنگ او سفی المثل
 بخت را رسانده قوت لب
 ز با خاست از برگ او برگ گل
 خیزد که روح ز مرد نگین
 در دل بیره اش لاله زار
 لب میچکد صفت از پیکر شش
 لب لعل خان بال پرواز دوست
 برج دمان بیان جا کند
 از لعل لب یافت حسن و اگر
 بل آفتاب از غمش و ترابست
 توان گفت بر برگ او فی المثل

که دار قفس از دمان بتان
 قفس اچول آشیان بهار
 سیاهی بشنوف گردد بد لب
 فدا نیده آب یاقوت لب
 لب از رنگ او نسخه جام مل
 خط موج یاقوت نقش حبسین
 متراش هم آغوش رنگ بهار
 شکست است چون رنگ بال پرش
 چو بزرگ گل پرده ساز دوست
 رگ خود به پیش گهر و کند
 خالبت از خون طوطی شکر
 که هر کس مربی لعل لب است
 سپهرست خورشید اندر فغسل

صفت پانوسی و دزدان

عبدالقادر

صفت دندان

نقاش ازل که روی تو خوب نگاشت
که مصور قلم از موی میان تو کند
با من سخت بچکمه ای غنچه دهن نیست
بغچه دهن یازد آرزو مند
سخن گفت شکل دانی نمود
هیچ گفتم آندمان ز یار شد و هیچ تاب
کرپی بری بپاشنی آن دهن نقش
صبح امید بر در دل حلقه میزند
کسی که راه به تنگ دمان جانان برد
چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید
فردا بر او رند سر از روزن بهشت
بجز دمان تو که چهره هست خندان تر
چون نقطه سو سو هم که قسمت کند شمع
هر حرفی از دمان تو پیچیده نامه است
غیر از دمان تنگ سخن آفرین تو
غنچه ز دلاف لطافت با دمان تنگ دست

از تو چه دریغ داشت الا دهنی
چه خیال است که تصویر دمان تو کند
گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست
ز بسکه بی سرو بر گم هیچ خورسندم
چو خاموش شد هیچ گویا نبود
از غضب گفتا چه گفتی باز کو گفتم که هیچ
مشکل بحرف و صوت شود از دهن جدا
گویا دمان او بشکر خنده شده است
در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد
دمانی که ز سلام خشک کوثر میواند شد
جمعی که در خیال دهنش فرو شدند
که دید غنچه که از گل شگفته ترا شد
پوشیده تر از خنده شود راز دهنش
از پس خورد ز تنگی جلیج و تاب ف
در نقطه کس ندید نمان صدقاب حرف
زان صبا تنگ آمد و آو ویرانش ز پو

لالی انجم تارا شعرا صفت دندان یار *

از لب رشته دندان تو گاه نقش بر
بیا و زیر لب آن سلک ندان تا شاکن
حدیث اندوز دندان او شنید صدق
ز می دندان بر لب لعل خندان
نه بهین یا قوتی لعلش شفا بخش مست
ز دندانش چو سقتم در سخن دور
در آن درج دمان در کامی دندان

بنماید دو خط نغز علی تحسیر
که آنجا معدن لعل است گوهر مشیو دیدار
گهر چو شبنم گل آب گشت در دهنش
تو گویی در شفق بر قیست خندان
حب مروارید باشد آن دندان طر
دهن از گوهر بگردان شد
چو شبنم در میان غنچه خندان

توفیق
نیز صاحب
تضعای شد
غزیه
سیر
نخست
سحیر

صفت می پان لوازم آن

۱۰۴
 کز طوطی حسن رنگین نور است
 چراغ عدم خانه روشن کنم
 شود گرمی خون من بیشتر
 رگ من آن بیشتر آشناست
 خط پشت لب تشنه هر کنار
 که خضر خط آنجا اندارد مجال
 برون حبه این دود از آتش
 تبسم من گل فروشی کند
 بهارست در دام بال و پر
 مسیحا ز میرا بن خضر من
 رگ برگ گل گشت تیغ بال
 درین دعویم رنگ تغیر نیست
 نمی جوشد الا بلبل تیان
 که خوشم بخوبان اهل کرده اند
 رخ گاهی و باطن خون نشان
 شهید است کز برگ دارد کفن
 کبی سبز بود مزار شهید
 که در پرده با خون خوشم بجنگ
 زبان تا بجنبه مرا خنجر است
 رگ خون چکان شد خط نوشت
 هند ریشه زنجیر بر پای من
 بهار نشا طش بچنگ من است
 چو خسار سبزه انبیدی ز خال
 که افسیون کند نشاء باده بش
 ز تخم بدین ریشه نشو و نماست

۱۰۵
 کتیبه برگ فی آشتاست
 کجسم بالمش جو مسکن کنم
 ز دندان گرم آره راند لبر
 بدندان اگر ریزدم خون بجاست
 منم موج سرچشمه لعل یا ر
 منم محرّم چشمه آن زلال
 خارست خط از من بقیثم
 تلم ز من باده نوشه کند
 چه شد کز خزان بود پیکرم
 کند جلوه در چشم اهل زمین
 تبسم من یافت حسن کمال
 سرشت من و لعل خوان یکی است
 که خوشم ز گلستان این گلستان
 گر طغیت من ز دل کرده اند
 بود شاید من بعشق تیان
 درین بزم هر قطره خون من
 زینک من انجمنی آمد پدید
 دم بگرداغم اوراق رنگ
 سبک حرف رنگم گل گیر است
 مرا صانع آب و گل تا سرشت
 بچو شد ز لب خون سودای من
 که در غنچه بیره رنگ من است
 کند پان زمین کسب حسن کمال
 جلا مید بد پان زمین رنگ خوش
 رگ پان نه از خود طراوت فراست

سرخسین و غما دارد از سایه اش
 که خون بچکد از رگ جوهرش
 چون شمع تناست عشرت منور
 کند جلوه جامه پیکر آن
 بخود پیچد از رشک ناف غزال
 ز پوشش نقاشها نسیم ختن
 کزین بیضا سر کشد بسمل است
 شود بیره اش طوطی ده زبان
 طلسمی بخون جگر بسته
 تدریست با طوطیان آشنا
 بود منیر شاداب ابرو بهار
 غبار قیمی است زیب کعبه
 نمودار شمع بقا فوس شب
 چو در باطن خضر رنگ صفا
 صفا جلوه صبحی تجلی نشان
 که با او کند رنگ نسبت نیست
 که دارد غمی آب و رنگ سهیل
 دل پاره عاشقان میخورند
 ز لخت جگرهای مانده
 نظر بر سیه بختی بیرون
 همه کرده نیش تنایان
 نیک مرغ شد چار مرغ آشکار
 همه بلبل باغ تقدیر خویش
 بخوشش آبش آب تیغ زبان
 چو خط طوطی سحرستان لب

صفت یان و سرخسین

سرخسین و غما دارد از سایه اش
 که خون بچکد از رگ جوهرش
 چون شمع تناست عشرت منور
 کند جلوه جامه پیکر آن
 بخود پیچد از رشک ناف غزال
 ز پوشش نقاشها نسیم ختن
 کزین بیضا سر کشد بسمل است
 شود بیره اش طوطی ده زبان
 طلسمی بخون جگر بسته
 تدریست با طوطیان آشنا
 بود منیر شاداب ابرو بهار
 غبار قیمی است زیب کعبه
 نمودار شمع بقا فوس شب
 چو در باطن خضر رنگ صفا
 صفا جلوه صبحی تجلی نشان
 که با او کند رنگ نسبت نیست
 که دارد غمی آب و رنگ سهیل
 دل پاره عاشقان میخورند
 ز لخت جگرهای مانده
 نظر بر سیه بختی بیرون
 همه کرده نیش تنایان
 نیک مرغ شد چار مرغ آشکار
 همه بلبل باغ تقدیر خویش
 بخوشش آبش آب تیغ زبان
 چو خط طوطی سحرستان لب

صدق و امان
 چشم ز بس سوز دل و سیرت
 از شمع من بر ندارد علم
 چراغی که ز شعله اش برق خون
 بر آرم گل از جیب برگ خزان
 بزرگواران تا شد علم آشنا
 اگر سزا کسیر ز رمی شود
 ز تماشای اصلاح تدبیر من
 زین آتش غیبه تم در بر هست
 خمیرم گداز دل گوهر هست
 بجا آلم طلسم عیان کرده اند
 بخاکستم آب پاشی اگر
 بدم سردی کس نیستم ز جوش
 ز وصل لب یار دارم نوید
 باز این کشت لعل نو خط و لاریخ
 از خوردن پان یار من داد او گالش
 از گشته ظاهر زبان آبخان
 باز و بشارت که عیش و تماز
 شک بان نفس پروان
 بگویم خویان نسرین جبین
 بزرگ را مرد ولی در اثر
 از شرح متن و منهاه تنک
 رصال و فراقش بکوی سبب
 اویم زبانه است در رنگ ازو
 کس آیه سود و صحبت شود
 چو او کس بحصول نقد حیات

صفت سی پان جوان
 از مغز استخوانم علامت است
 بود پیره کنج شبستان غم
 ازین پشته و دروغن آمد برون
 دهم سبزه را منصب ارغوان
 سپید آب گشت شکر و سر
 زهر دهن لعل ترسے شود
 تب پان شکست از تاب شیرین
 سوز پای من مشت خاکستر هست
 حدیث من از آب روشن تر هست
 که در چینه آتش نمان کرد و اند
 زند قطره اش جوش برق شر
 مذاب آتش من نگر دو خموش
 که دام امید هست چشم سپید
 غنچه اش آمد برون از پرده زنگار رخ
 این بوسه به پیغام چه رنگین خانه
 که گردیده رنگین سخن در زبان
 که از پان نباشد دران برگ و ساز
 سهیل عقیق لب دلبران
 زبانه ها جو برگ گل آفتاب
 و منها ازو حقه لعل تر
 جوس را با دوش از بوسه رنگ
 بیا کن عید و عاشور لب
 چو رنگست دل های برنگ ازو
 سگه نوشته ز او تخته شود
 نیارده بر لعل خویان برات

صدیقه
دل بیره آرام دارد ز من
جو بزرگ پان پرده چشم تر
فروغ طب در سواد من است
سپهری زردانه شد جلوه گر
لذی من ندارد لب گلر خان
ز من بر پان زیب و پیرایه است
چو شمشاد نخله دل آرد و بیار
ز بس عتده امن کشایش ندید
سرایا دلم لبکه به لخت من
ز جوهر بود و ام آئینه ام
بطبعم بیوست اگر دست داد
ز خشکی بکباغ طرب بی سخن
ولی دارم از حسرت لعل یار
بجوت چنان محو گردیده است
نمودم بروی و رفتهای دل
مگر خاکم از عرصه کر بلاست
ز خشکی بود خاک من سبز پوش
بصدنگ شد بال من آشکار
سپاری چو از گفتگو شد غموش
لذتی خشک مغز و سراپا خطا
زناقت کر لعل خوبان نسیم
ز من رنگ پان گشت خوشید تاب
جو بیت جنگ شهباز من
بیاحم بود صبح گلزار پان
بخوشنگ بیره ام محرمی است

۱۰۴
صفت مسوی باین لوازم آن
بود تکه شیرازه پیر
در و چون با شد بیاض نظر
دل شب ز خورشید آبتن است
پرواز توصیف ز دبال و پر
فتبولی ز کفایت رنگ پان
کف بیره رانقد من مایه است
بمه عتده مشکل آرد بیار
شکست است قفل دلم را کلید
ز جوهر جو آئینه دارد سخن
لفس خشک گردیده در سینه ام
زبان میکنم دفع جوش فساد
زند موج آتکین رگ ابر من
که یک لخت او نیست بی خار خار
که مو بر تنم جمله خوابیده است
خط سطر صانع آب و گل
که لخت دلم کر بلای فامست
که خون شهیدان نیا یزجو بخش
چو طایوس در خویش دارم بملک
دل چونه چون شعله آمو بخوش
بخشکی نزیباست لاف خطا
گل اختر طالع پان منم
که صبح است روشنی آفتاب
که طوطی رسد خاب دارد سخن
شکوفه و به رونق گلستان
بینای سس پنه را به می است

صدیقته اسی نایده بردن نشان خط بود
 بدین نامی نایده تار یک شد عالم
 سی لایب و اطراف دندان
 لب لعل توانی جان من رنگ کرداد
 هست میل خوردن پان گلر خان بندر
 چشم من دشمن کند پان خوردن جانانه ام
 نه در لبهای صاف آن رنگ پان است
 اگر گرد و سر شکم گوهر شب تاب جادارد
 تاش گیر روی در زره بیان دارد
 از آتش خوشترین ترا آتین است
 لبهای ترا گونه پان من زبید
 و منیش از رنگ پان و تسمه
 نگار من چه لازم میل کردن بره پان یا
 کس رنگ پان نمایان است از شیت لب
 رنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوه باز
 دندان چون گهر را از پان نکرده رنگین
 تا جاگزید بر لب جان بخش او مسی
 دندان مسی آن شکر لب زده
 از امنیت دادن بوسه آسان
 لبش طرح برگ پان انداخت
 زبان خوردن لب جانان محبت خاصیتی دارد
 دندان تو یا قوت لبش خوردن بانست
 مسی نایده دندان گهر تاب
 کمن رنگین زبان ظالم مسی نایده دندان
 رنگین کبود ز برگ پان دندان نازکت

صفت سی پان و لوازم آن
 بهر تحریر گویا صورت اندید باشد
 قامت میشود و نه رنگ غیه گرد و کوه گها
 تو گویی ظلمت است و آن بحسبوان
 سخن بر غنچه گل خنده بر گلبرگ تر و از
 عاشقان گویی که از خون خودشان انداخت
 همچو خاتم آتش لعلست شمع خانه ام
 که عکس دید با منی خون نشان است
 بدل صد عقده دارم ز مسی نایده است
 لب تو فعل در آتش ز رنگ پان دارد
 خوش باش که سرمایه خوبی این است
 از پان و لبست و موصوع رنگین است
 غنچه کلاه می توان گفتن
 کنی تا چند بر خون عزیزان سرخ دندان
 این بدشی از لقا و سبزو ارقاده است
 شعله زبان برق سان خنده پنهان
 مرجان ز عکس لبش یا قوت آبدار است
 دو دانه دشت چینه حیوان بر آمده
 در روز از حلقه شب زده
 که لبسته بخون خوشترین پان
 آن حیوان لباس گلگون شد
 که میگیرد زرد و در دهن یا قوت میگردد
 با لب بدشان بدان تو همان است
 مگر الماس را داده سیه تاب
 بخاک تیره میریزی چرا خون شهیدان
 چون نسانه جان سپاری عاشق ببار تو

صفت
 غریبی
 عجب
 بیعی
 بر تنه
 عی
 جید
 عیب
 بیست
 تیر
 نیر
 رنی
 جنب
 نوزاد
 داف
 فاش
 یان
 مری
 لای

حدیقه

از جفت طاق اند و راقا ق
 شود حیره زرد و خورشید آل
 بود زین مهند این خای عجب
 چو پیرایه دوزندان شود و
 نه چند برگی از ان و لبران
 با یثار نفع از پی دفع غنم
 چنان خوشنما چون شود نقطه دار
 ز لبس چرب و نرمی و افسون دهن
 معاست لبهای ابل حیا
 اگر میدید سرخ از رنگ پان دندان جان را
 بجان میکشت پانش عاشقان را
 بزیمائی مسی آلوده دندان
 چون مصحفی که یا قوت میش کشد شبنم
 لبی چون مصحف یا قوت خوشحرف
 سیاهمای دندان از متبسم
 رنگ مسی نه لعل لبست را کبود کرد
 شد زانم فصلی همچون گل سوسن سیاه
 می دوشته را نشاء دگر باشد
 این منبره که نام بیرۀ پان دارد
 از چار مزاج مختلف بسته بهم
 چو برگ پان شهید لعل او شد
 سرخی پان را مگر بر لعل او چون بسته اند
 لبش داتم جو گل از رنگ پان سرخ
 من از بوس خورد کعبه دل را نشاء میکردم
 در حالت تبسم از برگ پان زبانش

مهر کوبین جان

نمونه عالی

نخستین

نیز صاحب

نورین

نمونه عالی
 نیکوکار
 نیکوکار

۱۰۶ صفت مسی پان و لوازم آن

که در رنگ جفت است در شکل طاق
 و بندش اگر ماه رویانی توکل
 که بکف نخی رنگ روید ز لب
 ز بر جید پراز لعل مرجان شود
 که صد بوسه پیچیده نبود در ان
 شبیه کف دست اهل کرم
 که پروین به تشبیه گردد نثار
 بتان را دواند زبان در دهن
 که دیده است چون او معما کشا
 کستی شیخ همچون شک با تسبیح جان
 تو گوئی پان رحمت بود جان را
 چو انجم در شب ستیده نمایان
 بر لعل نوا خط او سرخی ز رنگ پان است
 شده از رنگ پانش مد شبنم
 شود در دیده آتینه مردم
 حلوائی تر ز گرمی نظاره دود کرد
 شب بکیم سبک لبهای مسی مالیده
 خوش آنزمان که لب یار گردد در آج
 رو حیت که برگ برگ او جان را
 بکشا و بهین که بوی انسان دارد
 برگ سنبه نختان سرخ و شد
 این تعجب بر مسیاه تمت خون بسته اند
 غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ
 مسی مالیده یا قوت کسی ایام بکرم
 برگ گلی است گویا در غنچه و پانش

حدیقه ۱
 نمیدانم که امین آفتاب امروز طالع شد
 چو آفتاب جمالت شود نقابا فلک
 کی حسن نظر سوز تو محتاج نقاب است
 صافی آئینه مهتاب سبک سیر شود
 تو هم در آئینه حیران حسن فلک نشسته
 سحر خورشید لرزان بر سر کویتومی آید
 چه دیده که با آئینه مائلی شب و روز
 بر تو رویتو در آئینه ز اعجاز بود
 تا خیالی جمال آن مونسش
 جام غمسم کرد و آینه چنان بستش
 ای صاف دلان را بخیالت هوسه
 جز عکس رخ تو که در آئینه منتد
 همچشم ما بر آینه نظر بازی تو شد
 کجا زدم دل خون کشته را از ناوک حسنی
 از حسن تو یافت آب تاب آئینه
 از پر تو رخسار جهان افروز ت
 بیست مباد غم صلت مردن
 و آینه اود مگر جو سی لب خویش
 کدام خرمن گل را کشیده در آغوش
 کند که آرزوی دیدنت آئینه جاد دارد
 در حیدم که آئینه امروز صبحدم
 به تیره بختی آئینه کس مباد که او
 من آئینه را نداده روزه
 دم ز رخ دوست زند آئینه
 روح و آئینه آن آئینه رو بناید

۱۰۹

صفت دیدن معشوق

که میگردد چشم آئینه آب از تماشایش
 تپد در آئینه جوهر جو ذره در روزن
 از تاب بخت آئینه یک چشم بر آبست
 هر کجا جلوه خورشید کند خسارش
 زانه است که هر کس بخود گرفتار است
 دل آئینه را نازم که بر رو تو می آید
 بنان مدار زمین آنچه رو نمود آنجا
 ورنه آتش که نگه داشت بدیدر آب
 آئینه را بدل زده آتش
 که ستون ز رخ شده دستش
 اندیشه صورت تو دل کرد بسی
 آئینه در آئینه ندیده است کسی
 آئینه را جلای وطن میکنیم ما
 که در آئینه تا بدیم جوهر عکس مرگانش
 و ز عکس تو گشت آفتاب آئینه
 شد آئینه آب گشت آب آئینه
 پیش از دهنست نام لعلت بردن
 روی باید برای حلوا خوردن
 کز آب آئینه بوی گلاب می آید
 که از خورشید رویت در برابر نوازد
 روی که دیده است که روی تو دیده
 ترا کشیده در آغوش و آفتاب نشد
 کرد و تو در میان بنود
 در نظر مردم از از دوست دوست
 او در آئینه و آئینه در و بناید

صفت

صفت آئینه

نور جان گنج

نور لب و زبان

نور چشم و زبان

علم

غنی

دلاور خان

صفت آئینه دیدن محبت

۱۰۸

حدیقه ۱

یادمی آید مرا چون خوردن بان کسی
این عقیق مینی لعل بدخشان نشد
ما چون نکنیم جان سیادنی
هر کس بهوس تخم تنه میکاشت
بان آمد و بیره را بدعوی برداشت
اختران را در شب تاریک نوری دیگر است
که در گشت مگر از خیال بوسه ما
گوهر شب چسب داغ دندان را
یا خود زبان دست چو طوطی سخنوست
یارسته شاخ نازک مرجان احمر است
قطره آب زلال است زبان درویشتر

خوش بر لب غنچه زخم بخورم خون جگر
تا زبان رنگ لب لعل تو را نشد
لعل تو زبان چو رنگ گیر و
ز آن روز که هیچ آرزو مند خاست
گفتند که میشود شهید لب دوست
گوهر دندان ^{ای گوهر} او را رونق از مسمی فرو و
کجا لب ز نزاکت مسمی توان برداشت
می نماید ز رنگ بان مستی
اندر دمان زبانه شمع است شعله زدن
شمشیر برق خنجر الماس آبدار
نزبانست درون لب شکر شکفتن

آئینه وار حیرانی جهان به اشعار صفت آئینه دیدن جانان

حسنی که آب آئینه را به بقرار کرد
گذردون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب
این نقش در نگین سلیمان آئینه است
این منزلت زیبا کی دامان آئینه است
رگ برگ گل از عکس تو در آینه چو ماه
عکس آئینه همچون سایه دیوار آینه
جوهر کشیده سلسله دریای آئینه
گرداب خجلت است سراپای آئینه
یا دیده که از شوق تو به خواب نشد
کز دیدارت جدا شد و آب نشد
نبض بیا از لگایت جوهر آئینه
دیده آئینه مرغان ابر پر اند داشت

یارب چا کند بدل بقرار من
از رخ آئینه را خوش دلیتی را ده است
تشریف مشکل است پر زاده حسن را
هر صبح نیکوان بدر خانه اش و ند
نهی نظاره از جلوه حسن تو زیور را
میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات
دیوانه جمال تو گر نیست از چهره و
از شرم آنکه آب نشد از نظاره ات
از دور تو تو دلی که قیاب نشد
فاکستر از آن بچشم آئینه زدند
ای تیان از گردش چشم تو دل در بند
بر قوی از شمع خسلد تو تا دخانه دشت

سیر صلیب

سیر ابی

نصیری

ریج کنند نقل شود نقل انجمن
 و کام صدق تیغ کند آب گهر را
 ما و کلامی دشنام تو بهما ت
 شکر فغانی لطف تو نیست امروزی
 ایندیر است چنان بسیم شکر شکنش
 غیر از دمان تنگ سخن آفرین تو
 و نبش دم تکلم سخن از عدم برارد
 پیش تو حرف عیسی مریم نمیزند
 و بد کر آب و رنگ از گفتگو با قوت خدایا
 چو آید در سخن لعل لب سجده گفتارش
 گفتار گزان مسیح دم می آید
 یارب سخن است کان دمان میگوید
 هنگام تکلم لب آن حور لقا
 فرق است بسی از لب او تا به مسیح
 پدید است دورنگی ز قماش سخن تو
 ز بی زبان بدمان تو برگ غنچه نور
 تا قماش حرف او از خنده گل بافتند
 حرف نشنید کسی از تو بجز نکمت می
 بدایت مهر نشانند نمک تکلم او
 داده جان آب بقار از لطافت سخنت
 که زبان در کشم از وصف زبان تو بجاست
 نه زبان است ترارشته جان سخن است
 زمین حیر و نرمی که بود بازبان او
 اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را
 درد که یکی نیست لعل شوق سخن تو

حرفی که شد از ان دلب شکری جدا
 حرفی که از ان لعل گهر بار برآید
 حرفیت که مورا از شکرستان گلزارد
 بگامواره جو عیسی تو خوش زبان بودی
 که رسد پیشتر از کوشش بدلهای سخنش
 و لفظ کس ندید نهان صد کتاب حرف
 بجهان چو او کسی را سخن آفرین ندیدم
 تا حرف می زنی تو کسی دم نمیزند
 گریان چاک همچون گل کند لعل خندانرا
 ز بی مغزی که بر روی دریا چون جاب افتد
 چون روح برده مغتسم می آید
 یا جان من است از عدم می آید
 گویند مسیح و شش بود روح فزا
 کان زنده بدشنام کند این بدعا
 برک گل عناست زبان در دهن تو
 ز خنده تلکین تو آب گوهر شور
 پرده گوش من از اثر کان بلبل یافتند
 سخت بوی شراب لب میگون باشد
 بشیر صبح شکر افکند تبسم او
 ماهی چشمه خضر است زبان در دهن
 حاجت گفتن من نیست متاع تو گویاست
 این شکر برگ حلاوت و خوان سخن است
 چون مغز بسته است زبان در دهن او
 جو بوی غنچه لب در پرده مهر است آواز
 بادام دو مغز است زبان در دهن تو

صفت

حجاب

نفس کشی

احسان

شکر

جلال

دیو

بند اول غم
ص ۱۱۰

حدیقه ۱

۱۱۰

صفت آئینه دید معشوق

باشد چرخه خانه آئینه آب بر و
خبر آن ماه را از حسن او و او
بچکس را بنود بر رخ تو تاب نظر
در جلوه گاه حسن تو چون پردای چشم
در ساغر بلوری لعل خوش نماست
آید بچار موج چو دریای حسن تو
از آب تاب خنده دندان نای تو
گفتی که غوطه زدم کنعان بر و دریل
بر چهره ات چگونه عرق حفظ خود کند
دست مشاطه تقدیر ز جوهر سبزه است
چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را
آفتاب بی زوال عارض او از شکوه
گزند آتش بجان رویش چنین آئینه را
عکس خط خال غمبار آن مشکین غزال
کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد
یک نظر خسار او را دیدم تا گذشت
در روزگار حسن تو شد خار خاشوق
حسن از دیدن خود بر سر بیداد آید
آئینه با عذارش خود را کند برابر
برگزیده است طاعت باین کمال
رفته رفته آب شد آئینه از تاب خورش
عبث آئینه زره پوشش ز جوشید است
چنین که حسن تو بخود شد از نظاره خویش

بهر دم ز عکس روی عفتناک او پر است
آلهی خانه آئینه آبا و
مگر آئینه که او را دل فولاد بود
افتاده است بر سر یکدگر آئینه
روی تراست رتبه دیگر در آئینه
لزد بخود چو کشتی بی لنگر آئینه
گنجینه شده است پر از گوهر آئینه
آورد تا مثال ترا در بر آئینه
پای گهر چگونه نعلبند بر آئینه
تماشای تو صد جای کمر آئینه را
طره ات سنبل بدامان میکند آئینه را
همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را
میکند پر نافه چون صحرای چین آئینه را
هست اقبال سکندر در نظر آئینه را
آب میگردد جهان در چشم تر آئینه را
هر جوهر نهفته که در کان آئینه است
کدر شمشیر آئینه فولاد گوییم
روی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد
عکس تو آب آئینه را شور میکند
چون نگرود آب آخر سده اسکندر بود
تیر ترکان تو از سد سکندر گذرد
مگر ز خانه آئینه اش بدوش برسد

باعت طلاق زبان و گار اشعار صفت زبان و تکلیف و دهم بار

از تازیم گفتی زبان زبان تو
انقدر مست تفاوت ز سیجا و نیم
باز تازیمت اگر جوش لب کم شنا کرد
گلاب تلخ از یک غنچه معلومست مقدار
ساده لوحیت از آن لب کلام سخنی
نقطه موعودم را دو نیم مناسبت
پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن
پیش ما دشنام جانان از شیرین تر است

دشنام بمن دادی شکر بدان تو
اول بسم زنده کند یار دشنامی چند
سخن را دل نمجواید کزان لبها جگر
لبت آخر ازین دشنام دادن تنگ می آید
به قدر حرف بود نقش عقیق یعنی
در دهن تنگ آن زبان که تو داری
هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
روی تلخ بحر از آب گهر شیرین تر است

فیل
نور العین و افق

علاهی

نور شیرینی آبی کام تلخ کامان شجر صفت سید فتن و غیب حال

میوه فردوس را تاب نگاه گرم نیست
این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را
بطوق غنیمت سیمین اول نظر و کن
شب قدر است که آرد و نور خوشی صاحب
رنگ و بوی که از آن باغ جان نغمین بود
در زرخندان تبان افتاده حسرت و غم شد
ای فروغ ماه حسن از روی خشان شما
ترنج غنیمت آن ماه پاره
جهان را غنیمتش در حیرت انداخت
مستانه چاه غنیمت آن ماه را به بین
انگشت چو بر ذقن نهادم گفت
لبکه از حسرت سبب دقت شد محزون
باز زرخندان تو به هیچ مشابیه نبود
نیست آن چاه ذقن در نظر اهل نیاز
رفته عمر از آن چاه ذقن کوتاه است

چون نظر گستاخ بر سبب نخل انش کرم
میتوان چیدن لب سبب نخلان ترا
بلال ماه در آغوش راتما شنا کن
نخلان این که گردیده است از سبب فتن پیدا
گرد کردند و بان سبب زرخندان دادند
خوب شدستی چرا بالای چاهی بگذرد
آبروی خوبی از چاه زرخندان شما
ترش کرده است دندان ستاره
که بی پر کار چیدن دایره ساخت
و آن یوسف برآمده از چاه را به بین
بر سبب منه الف که آسبب شود
دست در زیر زنج کرده به از شاخ سون
چند لافچه زنج میزند این به نبود
بهت فیضان طورین زنی باو ده ناز
بگسستن مگر این رشته بان آب رسد

صاحب

خود
نور العین و افق
حسین

علاهی
بمرازا بپول
و حق

کمال خند

صفت زبان کلام گوینده محبوب

در جهان میخس از آتش یا قوت نسوخت
بازبان لال شد سر در گریبان غنچه را
ز بر لیسیت که عرق انگبین است
گویند مویست در انگشتری
که لب چون غنچه پنهان است از تنگی دانه را
که از تاثیر بخت من دم شمشیر بر گرد
کند تکرار حرف او خجل قند مکر را
دم جان بخش مسیحا و کلام تو کیست
از غنچه نکمتی که بر آید بیان نشت
من ترا هیچ نگفتم و دهنم را گفتم
برگ گل در دهن غنچه نهان ساخته اند
اندرونش آتش و آست بسم
لبش با و باز کن قفل شراب خانه را
صدف عرق عرق از انفال است
ز شرم آب گهر شد بوقت گفتار ت
زنده ام کرد بیک حرف قیامت این است
زین آتش خاموش کباب است دل ما
از زبان تالمب کند صد جا مقام
آب حسرت از دمان آب میوان میچکد
که پنداری گهر از طبع یا قوت میریزد
می زینای زبان دریا غر گو شمع کند
که ذوق آن چونید دوستان مانده است گو شمع
چون گویری بگو شمش غیر از دعا باشد
آتش از آب چه گرم چه حک خاموش است
نمیدانم شوخی فت در دمان قند مکر را

حدیقه ۱

کس دشنام لب لعل تو آزرده نشد
در چمن کردم چو صحن نکمت گفتند او
دشنام تو زبان لبان شیرین
در دمان تنگ تو گفتار نرم
سخن مه خموشی بر لبی گید و زبانش را
بحرف قتل من روی زبانت گشت تیرم
نه نه آب گرداند دانه تنگ شکر را
نکمت روضه رضوان و پیام تو کیست
برگ گلی ز کم سخننها زبان نکست
زیر لب قند مکر سخنت را گفتم
در دمان تو ز گلبرگ زبان ساخته اند
از چرب زبانی که فتاده است چو شمع
حرف تو می برد ز دل ذوق می شبانه را
گهر افشانی لعل تو تا دید
نه مهر و ماه بود در بد ز رخسایت
آنکه از کم سخن گفتی مرا چیزی نیست
در دانه ز لعل تو حدیثی نشنیدیم
لبیکه دارد ستوخ لمانزک کلام
در تکرار که از شهد لب جان میچکد
لبطنی حرف جان پر و بدون آید از لبها
نوکلی کوکز تخم مست و در مهر شمع کند
خواب تلخی دشنام آن لبهای خاموشم
در حیرتیم آن مه دشنام از کلاموخت
عطش دشنام تو تسکین دل میوشم
آتش تنگ را با دشنام دارد روز و شب

بغض دشنام

عز

غنی

بغض دشنام

کمال غنچه

سجده

سجده

شمع

بغض دشنام

بغض دشنام

طالع الدین

خنده

سجده

سجده

مولانا طاهر

سجده

سجده

صفت گلوگردن خال گرد

۱۱۵ رنگ آن سیب بخندان اندکی گردیده است
این ترنجی است که بر هر که خور جان نبرد
از شارت آب میگرد و بلبل غنچهش
جام پر از شراب شود طوق غنچهش
ز آستین چرخش پوش بر جان پیش میزنم
بر سر بالین کر آن سیب ذقن باشد مرا
ز دور دیده مگر سیب آن بخندان را
که داغدار کند سیب آن بخندان را
دلو مادر ساعت سنگین بجا افتاده است
در و چای همه پر از آب حیات است
بلالی بخورشید آو میخست
خون من ریختی دهنم در مهمت
گوی سیمین گرفتند اندر دست
سواد بخش بیاض اهل سخن * اشعار صفت گلوگردن خال گرد

حدیقه ۱
من نیلوم ز گلزارت کسی گل چیده است
جان کس از دیدن آن سیب بخندان نبرد
از گاه گرم چون خون میچکد لعل لبش
کراخین چکد می گلرنگ از لبش
بدو خط از آن چاه ز بخندان پیش میزنم
می برم کوئی سعادت از میان عاشقان
اب عقیق بدندان گرفته است سیل
ز سونخی عرق شرم سخت میترسم
از بخندان تو دل را نیست امید نجات
ز بخندان که سیم بی زکات است
ز بخندان ز غنچه لب برانجخت
وقت کو گزستم از سر لطف
ز آنکه بگام رگ زدن شد طست
سواد بخش بیاض اهل سخن * اشعار صفت گلوگردن خال گرد

میرزا غلام

میتوان دید از بیاض گردن اف بجا
کین نشان از انتخاب بد گیتا نکست
چه بوسه های گلو سوز انتخاب کنم
ز مردک نقط انتخاب میسازند
مشود بی پرده می چند که میا نازک است
افسانه نر صبح قیامت شنیده است
دست را سازد بیاض خوش قلبی اختیار
تا بیاض گردن سیم او شد آشکار
پرده شب را فروغ صبح سازد تیار
میکنند با گردن او عکس لطف تیار

چون گوی شیشه موج با ده گلرنگ
بر بیاض گردنش چون خال دیدم ختم
بیاض گردن او که بدست من افتد
بیاض گردن او را بتان آمو چشم
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
هر کس بیاض گردن او را ندیده است
بردو ستم را بیاض گردن جانان کار
چون چراغ صبحدم خورشید می زرد بجان
زلف مشکین کی خجابه گردن او میشود
انچه بار خسار یوسف سیلی اخوان نکرد

۱۱۴ صفت فقر و خال و عرف آن

فتاده ایم بجای که رسیمان نرسد
بر در سیکده چاه آفت مستان باشد
تخم این سیب از لطافت نماید خال نیست
پیری و شیشیه یا یوسف بجای است
گرد آورند آن سیب ز نخلان ساختند
یک گونی در میان دو چکان فتاده بین
در چشمه خورشید جاب نیست معسوق
سیب است آن ذقن که بپوسند جان دهند
رسد آن به درگاه اگر خام باشد
ماچ گویم هر حال توبه میدانی
چشمه بلبل بجز وصف ز نخلان تو نیست
آتش بجای آب ازین چاه می کشم
و آن خال سیاه تو برین حال گوشت
از غایت لطف دانه در روی پیدا است
این کشتی شکسته بگیر و آب میدهم
بود گرد آمده رستخیز از آن چاه
هر کس ندید بر چه ز مزم بلال را
که گفت سیب ذقن کم ز ناز نیست
چشمه یار ترا تخم بهی در کار بود
ز آب زندگی لبزیر دار و چاه غنیمت را
کز ترنج غنیمت او بود و شنبو مرا
که از اشاره انگشت آب میگردد
پایه ایست پر از می بلال غنیمت تو
عرق سیب باین زور ندیده است نسے
موج و افتاده از چشمه حیوان است

حدیقه ۱
کجا بارسد آن زلف کز نزدانش
دلم از فعل لبش در زدن افتاد بلب
بزر نخذان تو خال گلشن اقبال نیست
سیرس از خال آن چاه ز نخذان
نکمت گل رنگ یا قوت و حمیر صبح را
دزیر آن دوزلف ز نخذان ساد هین
گوئی وقت قطره آب است معسوق
کی سبب آن فتن بکسی را یگان و بند
ترنج و تن از خط گشته شیرین
گفته بودی که ز نخذان من آسیت است
میتوان دست پیش خوبسندان چمن
آرم بخاطر آن زتن و آه می کشم
در چاه ز نخذانت دل مانواست
سیمبی است ز نخذان تو وان خال سیاه
دل را ز چاه غنغب آب میدهم
بزر غنغب اروانا برد را ه
کونگر و خال ز نخذان آن نگار
گنبد بوسه اغیار بر بنی تا بد
بزر نخذانت اگر مشاطه ز خال سیاه
خوشامسایه منم که فعل آید را و
آن زمان گوی سعادت بود و حیچکان من
بلا غنغب جانان لطافتی دار و
ز لبش با ده فعل حکیده از لب تو
تغش و عرق شرم دل از دستم برد
باله غنغب که پیا و میزند با ماه عید

صاحب المودت
فاضل
قلم
اب بیک جويا
مفتی
غلامی شری
قاسمی استانی
گرمی
موسی
محمد قاسمی
سعدی اشرف
کمال سید علی

لا محمد علی فرد
عبد الرحمن جامی
شفاق
ساکت فروغی
لا علم

۵۰ - در روزی که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در مدینه بودند، فرمودند که اگر کسی که غنای خود را در دنیا بگذرد و در آخرت بماند، او را ما در آخرت پادشاه خواهیم کرد.

صفت حامل و برود و شش

۱۱۷

حقیقه

اگر چه لاله طور است روی و شش او
که چون شمع در کیر و ز روی و شش او
از بیاض کردن خوبان تلاوت میکنند
بیاض کردن او در کتابخانه حسن
می توان دید از بیاض گردش خون او
بر بیاض کردن او نقطه از خال نیست
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت
در گریبان خجالت معتکف گردیده است

چراغ روز بود با بیاض کردن او
ید مینا شود دست از بیاض کردن او
ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است
سفینه ایست که حاجت با تخالیش تمسک
گرچه رنگ از خون من متمشقل بر شد
از لطافت این رق افشان نمیکرد بخوشم
بیاض کردن او خال انتخاب ندارد
صبح خورشید قیامت از بیاض کردن او

مرسله گلوی جان اشعار صفت حامل جانان

و در این شعر

بصل گوهر الماس قدش افزونست
ز بسکه لاله و نسرين گل بهم دارد
بسان برق کند خیره دیده عشاق
حامل از طلا بر سینه دارد ماه سیمای
او در گلو حامل گوهر کشیده است
پی صید دل در بر ناز مین
پیش حامل گل آن ماه ارض مین
پوشیده تا حامل خوش آب و در گلو
از گل نبود و شاح بود شلموش
گلزار رسم بخط گلزار نوشت
این جانفزا حامل گل نارسیده است

چو باغبان کند از نسرين حامل تو
شده است رشک فزای چمن حامل تو
چو جلوه گر شود از پیرهن حامل تو
که در گردش در آید آفتابی عالم آرای
یا شبنمی است که گل حسنش چکیده است
مسلسل مندی حامل به بین
مهر افکند حامل جو را بر آسمان
اشک مسلسل چه گهر موج میزند
پیدا است که نیک کرده ام سحقی
بر صفحه سینه لام نستعلیق
هر برگ او فسونگر تسخیر من شده

گویند

دوش بدوش مستر نای عشاق داغ بر اشعار صفت بر دوش دلبر

بر دوشش زده طعنه من را
برش یعنی همیشه صبح نوروز

گل اندر حیب کرده پیرهن را
گره کرده دو بدر عالم اندر دوش

بماند
نامی

صدیقه

ما شغل از تماشای بهشت جوی شیر
 نگرفتند از شسته جانها زه پیرا همنش
 از بیاض کردنش تا مصرعی کردم تم
 تنها که دل بقطره یا قوت سبته اند
 اینچنین آینه مهر کجا صاف بود
 ماندی ماه ز مپلوی رخ روشن تو
 از لطافت میتوان چون شمع فانوس بود
 بیاض کردن او صبح روشن گیسو است
 کتاب صبح را مانند طفلان کیده خوام
 چه حاجتست بجال آن بیاض کردن او
 نمی ماند سیاهی در دوات دیده بورا
 چه کردن کشته او شمع کافور
 شمع تر شد در تهر میخ فروغ گردش
 خون عشاق بران کردن سیمین باشد
 دیباچه السیت صبح بر اوراق روزگار
 نمایان از گلوش سرحی پان
 بیاض گردنت از بوسه بر جانقطه میخواید
 روان اندر گلوش از صفات آب
 کسی کو از گلوی او سخن کرد
 صاحب از گلوش نغمه جوید
 سرحی پان از گلوتما حدنا ف
 چویم از گلوی آن دل اندر
 حباب آبگشتن باغی غل حسن گردن
 برگرداخت خون نو صده شسته چون شمش
 خیره نمود چشم خورشید از غدا بر شمشیر

شعر

بیاورد
 و بفرست
 و بفرست
 و بفرست

بیاورد
 و بفرست
 و بفرست
 و بفرست

بیاورد
 و بفرست
 و بفرست
 و بفرست

صفت گلگون گردن خان

۱۶
 اگر دستغنی بیاض کردن آن گلخدا
 از لطافت رنگ گرداند بیاض گردش
 صحنه بین یاد از صبح قیامت میدهد
 گلگون بیاض کردن او را ندیده اند
 گردنت صبح بهشت است گر اخصاف بود
 شمع کافوری انداخته را گردن تو
 از بیاض کردن او شعله آواز را
 شب که دیده جزیر روشن آفتاب گسی
 سواد دیده روشن از بیاض کردن دلم
 ستاره نقطه سهوت صبح روشن را
 اگر دیباچه بنویسم بیاض کردن او را
 بلورین دسته نواره نو
 شمع را کی پرده فانوس حائل میشود
 چون بیاضی که پراز معنی رنگین باشد
 بهر بیاض کردن او مانوشته ایم
 چو می اندر گلوی شیشه پنهان
 برستم ساعتی بسیار و سیه انتخاب کن
 چو تار پر نیان از گوهر ناب
 چو شمع اندر گلوی خود رسن کرد
 که جز قلقل دگر حرفی نگوید
 می نماید همچو می در شیشه صاف
 ز شیرینی سخن گردد گلوسو
 به تیره شب کن اندوده امن صبح روشن
 چون حور دست بوسه گرفتن زگرانش
 آب گردد شمع کافور از بیاض گردش

صدقه
ساعتیمن اورا تا کیم سعد و دید
انی چون نقش آن بت بدست میکشد
هر صحرای میگردد و تجلی افکن از سعد
نباشد آستین و ساعدش را اختیار هم
ساعت را بنظر دیدم و از کارشدم
سیان آستین بازوی آن حور
بلورین ساعدین از بسکه صاف است
سخت آورده بکف ساعدیمن ترا
ز دست برد و دلم را صفای ساعد او
چنانکه شمع فزیزان نماید از فانوس
که ساعدیمن تو درست توان دید
رخش میداد با ساعد گواهی
منفرد در سجده ساعد نو آفرین او
ساعتیست زده سر از شجر طود و شاخ
ساعت تو شمع کافور نیست یا شاخ بلور
گفتم که هست جانمن آن ساعت چو سیم
بجمل تا صفای ساعد او تو افکن شد
دیدیم ساعد تو و دادیم دل ز دست
پیدا است ز چنین آستین ساعد تو
کس از خوبان ندارد ساعدی کان بزرگ دارد
من کیم بوسه زخم ساعد زیا پیش را
نظر بر ساعدش چراغ صبح را ماند
چنین ابرو در شکست دل قیامت میکند
روشن از فیض بایض گردنت صبح بلور
بلورین ساعد و جام بلورین

صفت ساعد محبوب

۱۹
سندباد نموس شد وقتی که در عجاز نشست
چون میرسد بساعد او دست میکشد
لند همچون ید بیضا مضافا گرداوش را
صفای ساعد او بسکه کشت آستین پیدا
بازی شوخ بدست تو گرفتار شدم
چو در فانوس روشن شمع کافور
درخشان همچو تیغ بیغلاف است
میتوان گفت که **مخلص** ید بیضا دارد
گواه عاشق صادق در آستین باشد
صفای ساعد آن مه در آستین پیدا
سوگند بدست تو که از دست تو انفت
که حسرتش گیرد از مه تا با س
که موج خنده صبح است چنین آستین او
یا برون آمده از چشمه کافور و شاخ
یا شعاع مهر انور یا ید بیضا است این
خندید و گفت سیم تو آری بدست است
ز خجلت شمع میبازد سر انگشت خانی را
ماهر چه میکشیم ز دست تو میکشیم
چون شبیه ماهی که نماید از موج
ز خوبی آنچه گوئی ماه من در آستین دارد
گرم او دست دهد بوسه زخم پایش را
برادر دگر ید بیضا سر از یک آستین با او
ساعتیمن بسکه دست است و تاراج بشود
درفروغ ساعت فواره نور آستین
بنام ایزد بود گوهر علی نور

صفت
نیت

چاپون

مخلص

یونان حاجی

سیمه

نورین
نورین

نورین

نورین

نورین

نورین

نورین

نورین

نورین

نورین

نورین

نورین

صفت بازو و بغل محبوب

۱۱۸

حدیقه

معدن نعل

برود و پشت چه لطافت زیزا کتاف
نارم آن لطف بر دوش تجلی خیزش
صفای دوش او تاباز کرده
برش چون داد نور خوش راعن
که به اندازۀ خوبی همه جا میریزد
که بحیرت که آتینه جلا میگردد
پراز دوش پری پرواز کرده
ناز صبح بر عشاق شد فرض

سبح
عنبر

شاخ گل از نظر انداز اشعار صفت بازوی لنواز

دو بازوی شفاف آن گلبدن
منور صفای آستینش عسبان
صد کمان صبر و طقت را شکست
عضدا و بهر قوت با هم
تیرایش بازو نمودار
فلک ساز و زهر آن پریر و
چو کد مسته نشتر در چمن
چو شمع بفاغوس جلوه کنان
آه از نیروی بازوای شما
لنخه مایه سقنقور است
چو مایه در میان آب هموار
زهر و ماه خود تقوید بازو

معدن نعل

بطحی نعل
علم

منقبض ساز غنچه گل اشعار صفت بغل بو شربای جزو کل خط

خیاط بخیه زن که بغلهای چکشش
بغلهایش بهار بی خزانست
چه اعجاز دید میفایست و حسن بغلهایش
سیم خام است یا بر سیمین
در بر آن سیمین آید
اصفا آن بغل آتینه رنگ
مشک تر رسته ز عین کافور
حیرت دید و راست بغل
بغل بوده بخوشبوی بدانسان
صبح قیامت است بوا کردن بغل
چو گوئی آن بغل را غنچه بغل
که شام تیره روزان را تجلی بغل داد
بشک افتاده ایم از بغلت
بغلط نیز بر سینه آید
می بر روز آتینه و لها زنگ
میتوان گفت و را حشمت نور
غیرت حشمت نور است بغل
تو گوئی عطر دایه هست پنهان

سبح
سبح

چو سحر

وعدا

در رعد

مایه بحر حسن جمال اشعار صفت ساعد محبوب خوش خصال

حدیقه

بین آن کف دست و پشت دست روشن
پشت دستش نور بخش سینهاست
پشت در روی بتان چینی را
عکس رخ او ز پشت دست پرتاب
کفش راحت ده هر محنت اندیش

۲۱ صفت نگشتان دست خاتم خوار

گویی که کف آمده است آبجیات
آب از دو حتمه آتینهاست
پشت دست تو پشت پا زده است
یافت چو از جام بلورین تی ناب
بناده مرهمی بر هر دل ریش

نجی

حتمه

جایی

شمع بزم عشاق غم قرین اشعار صفت نگشتان دست نازنین

زال گوهر از فواره یا قوت میجو شد
خمار رنگ از شادی به پیر این نیلنج
کف دست نگشت و پنجه سان کلمای انگشتان
ز پنجه انگشت مهر را پنجه کرده
آن دلا و نیر و از نیر می
دست آورد ز انگشتان قلمها
بوی بسته اش شکری خواستم بچشم

مسکند از استین بیرون چو آن گلگون قباد
برون از استین یاری آید کجا دستی
چو دست ز استین بیرون کنی گلستره را ماند
ز زور پنجه مهر را رنج کرده
سر انگشت چون دُم قاقلم
زده از مهر بر دلمار قلمها
فندق فراز ز گس نامهربان نهاد

نیست

تشیع

جایی

را غم

زنگین ساز پنجه باز روی کشتگان یابی اشعار صفت خاتم نگشتان دست

آنچه چینی را به انگشت تو چپید
چشم کشاید زده آغوش بهارست
ز دلماری صنعت مشاطگی نیست
زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد
یکره بر آراستین دست نگارین حیرن
بر امن میرسد چاک گر میان گلتد از آنرا
نیست با انگشت تو انگشت نری
در انا مل بهر زینت خاتم الماس نیست
خاتم نیلین بهر دستش نیست

وا کرد نقاب شفق و غنچه نابست
رنگ سر ناخن چقدر عقد کشا بست
سحر بیت که بر پنجه خورشید سها بست
تا شعده زند آفتش یا قوت خا بست
تا دستهای پنهان کند سر و خرامان بخل
هر محفل که آن دست نگارین میباید
بست و خشنده تر از مشت
غنیمای شاخ فسرند طبر بر حصار
عکس داغ دل خورین من است

نام علی

عبار

لحن

حدیقه ۱
گفتم بوس ساعد دست نه کنم
۲۲ اکنون که بگردم در اید چه کنم

سرشته آرام خمیدگان عکس اشعار صفت بازو بند جویری و یار

عبد الجلیل

خم چوری بغایت دل پسند است
بصید پوش چون حبیبی کند است
سیه چوری بود چون تار سبیل
که بچیدند بر گلده سته گل
نیارم نیلگون بدین بدست شاید چوری
که میخوامم کنم مهر و ماه آسمان چوری
بود هر حلقه اش چون حلقه تیرین در حسی
که دارد اشتیاق دیدن دست بتان چوری
نیارم و تاب ب رنگ سرخ و سبز او یار
کنند لعل و زمر در انهمان در بحر کانون چوری
نگر اعجاز خاک بند را عیسی که در یکدم
برای وحشی دل حلقه اش دایم ملا باشد
یار دوست یار سیهین تلک
حیرتی دارم بخوش آب زمر و یاره اگر
در دست نازنین تو آن یاره یار من
سیه چوری بدست آن نگار نازنین دیدم
چوری گلگون بدست آن پر تکی دیدم
نه نوزین سبب بر خویش بالید
گفتش بر گرد دست چیست این چوری

نورانیان دین

درازم بر من

در علم

و شکر دل از کف او دکان باغ اشعار صفت دست و پست دست کف

انصاف آسمان که کدای نکوتر است
یاروی آفتاب تو یا پشت دست با
توان همچون رگ گل دید یکدست
ز پشت دست او خط در کف دست
خونی ذاتی نریب عاریت محتاج نیست
دست او چون برگ گل دارد خا از نیکوتر
سازی به آستین ز پست و پشت دست
ای روی دست از گل دارد نو پشت دست
موسی کشیده آه ز خلبت در آستین
بنمود جلوه تو چو در طور پشت دست
ساعد که چو سیم دارد آن حوصفات
شیرین و سپید و صافی آمد چو نبات

سیرا صلیب

نیکو
نیکو

خمره

حقیقه

۱۲۳

صفت سینه محبوب

بگفت دست صفا پر و اگر بند و حنا
نگین بخون خویش کف یار که کرد
دگفت حلقه های انگشت
کرشمع بر بنید آن سر انگشت
کف دست تو ز خونم صدق شجره فست
ز خون دل نوشتم نامه بر برگ خناسوش
از خون جگر بست حنا بر سر انگشت
جلوه حسن تو آورد مرا بر سر فکر
انگشت تو ای شوخ نه نگین ز حنا شد
از آن ناخن که عقد دل کشا شد
حنای آن سر انگشتان و لکش
خاتم نعلین بدستش نیست
با چنین رنگ کف ساقی چه کار این شهر

چون می جام بلور پشت سستش گل کند
این کار دست بسته بغیر از حنا که کرد
همچو موج حباب در دریا
از رشک بسوزد و بمیرد
ظالم این رنگ خا خود نبود در عالم
بشوق آنکه گردد آشتای دست رنگینتر
خون دلم انگشت نا شد چه بجا شد
خا بستنی من معنی رنگین نیست
خون دل من بود که انگشت نا شد
هلال و بدر در یک جا ناید
بدل چون دسته سقار ترکش
عکس داغ دل خربین نیست
دست او خواهم کشیدن جایی غریبه

دست
خوب
رنگ
سینه

پیر آب ساز چشم آینه استعاره صفت صفای سینه

صاف مروارید و مهر را بختند
سینه اش از لبکه باشد نرم صاف
منوده موج رنگ پان ز سینه
تعالی اند چه صافی سینه دارد
جعی که در کمینک صبح قیامت اند
دیدم از چاک گریانش صفای سینه را
سبط آن سینه بین قدرت صانع دریا
سینه آینه پر از صفا را نازم
آمد وقت نفس شیشه ساعت آسا
تا شربت تابد سینه را

طرح لوح سینه او بختند
بوسه از لغزش نه استد تانیا ف
رنگ موج می در آ بکینه
تو گوئی در غل آینه دارد
آن سینه را ز چاک گریان ندیده اند
من کمان کردم که دارد در غل آینه را
استخوان بندی نمایی ساطع دریاب
لوح نجینه پر مهر و وفاره نازم
شده از سینه صفت نظر ما پید
نظر گردیت بر آینه را

طالع صفا

صاف

دست

حضر

صفت خاتم خواستگارین

۱۲۲

که حیران از دیده مشتری
گزیده از حشیه آفتاب
بدر چون ماه گردد بپا
در حیرتم که دست ترا چون خاک گرفت
دست در خونم مزن رنگ خاکی
نی نی ز خانیت بگویم چون شد
ناخن بدلم زد و کفش گلگون شد
خمسی که زنده ناخن بدل این است
شمع ایستاده سر انگشت خاسته است
بست اوید چون دست من رنگ خاک
کن آتشین دامان کلناست بر دست
زده مهر دشتی ز لب جسم
چو در پای نهانی حشیه آفتاب
منشع اسیر گریز خونین دلان است
آه از آن لحظه که دستش خاک بپاشد
خانی گردد و اوراق بیاض شعر نگیرد
چو دست از آستین بیرون کنی گلدرسته را
که آن انگشت مارا بگنجد کشت
ستاره از شفق و خون نشسته
شوخی رنگ خارا بدست
کاتب از شبنم میگوئی نوشت همدار
هر ناخن خانی ستمشیر نو بچکان است
دل بردنی باین رنگ کجاست دست
ای سگشت فندق بده از دست تو
ز آب و رنگ لعل اگر بندد و حنا

حقیقه ۱
در انگشت جانان چه انگشتی
فرزان انگشش بعد آب و تاب
به تنویر محمی ز اوج کمال
نگرفته است پنجه خورشید را کسی
برگ گل ظلم است اگر خواهی بر انگشت
گویند که دستش ز خاک گلگون شد
چون شانه بزلف خویش دستی میزد
دلمشده آن پنجه نگارین است
سید نور چو بر دیده با لم دستش
چو شمع کشته گزشت شمع روشن شعله ایست
خاچون شهر طایفه بکار است و دست
مزن گزده انگشتان بخاتم
و انگشتش ندینی مشتری تاب
از سبقت حنا چه کنی رنجه دست خویش
چون بهانی شد از آن بای نگارین مال
گزار دست نگارنش جان جانی تمام سازم
کف دست گل است و پنجه سارنجی انگشتان
اشارت کرد ماه نو با انگشت
بران ناخن خا تا رنگ بسته
پنجه در پنجه جانان کرده
تا خا نمود رنگین پنجه آناه را
شادم بدست خوبان گزید قتل عاشق
تا دست و حنا بست دل برد ازین شکسته
لاله دارد در جگر داغ سیاه از دست تو
دست نور افشانش افتد از صفا

انام اول

پیران اول

دومی

فصل کاوی

ملاوید و شمشیری

بازم

بیشتر

نمایند

حاجی محمد

لاشکر

سیح

تندی

ملاوید و شمشیری

خیالی

مختصم

ملاوید و شمشیری

بیشتر

صفت پیرایه لیستان

لیستان برین چون جوی شیر اند
ز جوش جلوه های سن پنهان
ز بهر قفل زویر و ج کافور
بوی گل در سترن پنهان شده
جز آن لیستان که بخشد نور دیده
دلیستانش و همیون پر ز نور است
لیستان چو لب گزیده شود کام از محبوب
زوش و ست لیستان و ششم آمد پیش
نه بنجم با سر لیستان آن حور
انار از رشک لیستانش بر میسد
سر لیستان دلد و زش ز تیز
سر لیستانش از لب سخت و تیز است
که شاید کرد و آغوش کس آید
دو لیستانش که آرام دو دست اند
بینه تا شکم دریای سیاب
لیستان ترا چشم لیستان است از بی
دو لیستان چمن انار نور سیده
بجز لیستان آن ماه سمن بر

بسان حسن را و فرشتی پیر اند
برنگ غنچه اش بالید لیستان
که تا ماند قباست ناز مستور
غنچه سان بالیده لیستان شده
جاب از آب آئینه که دیده
بسختی و صفائی چون بلور است
زان رو که آب نیست انار کسیده را
شد یقینم که انار است جلال آبادی
و خنده شد لبند از مطلع نور
در پنج از حسرت او زرد گردید
کند ز دل ز میان تخم ریز
ز نیم آغو شیش زان رو که ریز است
مبادا رخه در سینه نماید
دو مغر و گران سر خود پرست اند
در لیستان جاب و ناف گرد آب
یک نار است و هزار بهار اینجا
بهی هرگز ندیده هر که دیده
نکرد آرام بر آئینه گوهر

چینه داغ سینه در موند و اشعار صفت سینه نمید

دل ز دستم میراید سینه بند
غنچه سان دار و شکفتن در گره
نبد باید بست از تار نگاه
شعری بر قامت گل جامه دخت
زخت تنک عین است نار لیستان

کاش در دست من آید سینه بند
دا شود دل چون کشاید سینه بند
وا زحریر چشم شاید سینه بند
یا بران لیستان نماید سینه بند
ترا با سن بن اعتبار گلن است

تجسیم

تجسیم

تجسیم

تجسیم

تجسیم

تجسیم

تجسیم

تجسیم

حدیقه

صفت لیستان

چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس
 چنان آئینه پاک از رنگ کسینه
 ۱۲۴ فروغ سینه اش ز پیرمین بود روشن
 که راز دل توان دیدن ز سینه

آب نای جگر ناریستان * اشعار صفت ناریستان

دو لیستان بر یکی چون قبه نور
 دونا تازه تر رسته ز یک شاخ
 چه گویم حرف از لیستان آن حور
 مانند دو گوی زرد و لیستان آن
 فی فی غلظت ز لبس نکوس
 آن نار لطیف هر که دیده
 یا خود ز طلای دست افشا
 مبه مبه لیستان خویش غره مشو
 بسختی میوه نامرغوب باشد
 بالیده و لیستانش بران قامت تو خیر
 بعبانی سینه اش آغاز لیستان
 بیج میوه انی سیاهی از چه لیستان او
 لبکه لیستانش بیالاسر کشید
 چرا کردند از مرجان دو حقه
 دو نورس میوه باغ جوانی
 دونا رخ رسیده نار سیده
 دو لیستانش دو گلناران جانند
 دونا تازه هر یک نو نهالند
 حوری تو که مانند تو کم دیده کسی
 لیستان همه نور و سینه ات جمله لطیف
 بر دی سینه اش سیب دو پاره

ملا جامی
شمس الدین افغانی

غنی

سج

خت

غنی

حبابی خاسته از عین کافور
 کف امیدشان ناسوده گستاخ
 چون دولت بسی سر سخت و مغرور
 آسوده ز دست برد چو گان
 از سر و مید نار گوشت
 دست طمع از به کشیده
 گوئی دو ترنج شد نمودار
 که سرگون شود این رویا به دست
 سر لیستان بسختی خوب باشد
 چون تازه نهالی که نخستین بخر آرد
 چو عکس بدر در آئینه رخشان
 حقه حسن است مهر عشق بروی کرده
 عکس چشم کافرش بروی افتاد
 که داتم سر مهر است آن دو حقه
 تمنای حیات جاودانی
 دو امر و دگرزیده ناگزیده
 کله بر سر فرنگی زادگانند
 دو برج قلعه حسن و جالند
 مهربانو در حسن نسجیده کسی
 یک صبح دو آفتاب نشینده کسی
 علاج قوت ضعف لطیف ده

صفت شکم و ناف

عاجی

بدان نرمی که کز افسردیش مشت
شکم چون تخته متعاقب کشیده
شکمش چشمه آئینه و نافش گرداب
نظر تا بر صفای آن شکم بود
ز وصف آن شکم دل مانند آبم
بلورین بر کفی صافی تراز آب
ز قاقم آن شکم هر چند نرم است
بجو شد از صفای آن شکم آب
حریری کاغذی مهره کشیده
شکم از بس صفا آئینه نور
شکم کز لطف قاقم یا حریر است
بیاد آن شکم و ناف در جهان خیال
شکم چون لوحه سیمین سبا صاف
برونقاش حسن از دلبر باقی
جوی آب است آن شکم لیکن درو
شد از وصف شکم تا خامه شاداب
شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم
نگشته از مساس دست محسوس

برون رفتی خمیر آگما ز انگشت
نرمی و آینه ناف او بریده
گردش چشم سری بود کز و عکس افتاد
نکه را لغزشی در هر قدم بود
که از هر شکم شد پشت ما حشم
مصفا موج زن دریای سیاب
دلی خوشید راز و پشت گرم است
که زیر طاق باشد کان سیاب
مصفا و سبک زنیان که دید
توان دیدن در آن عکس رخ از دور
ز نرمی قاصص صندل یا خمیر است
بر آب آئینه گرداب میتوان دیدن
خط مو خامه مو مجمره ناف
رسم زد صورت نازک او ای
آب دریا نیست آب گوهر است
ورق شد جلوه گاه موج مهتاب
جام جمشید است یا آئینه سکندر است
مساسش بوده گوی دست محسوس

صفا و سبک زنیان که دید
توان دیدن در آن عکس رخ از دور
ز نرمی قاصص صندل یا خمیر است

بر آب آئینه گرداب میتوان دیدن
خط مو خامه مو مجمره ناف

رسم زد صورت نازک او ای
آب دریا نیست آب گوهر است

حلقه گرداب آب حیات x اشعار صفت ناف لطافت است

نواف است اینکه دلهما کرده بتیاب
این غنیمت باد پسند است
بود ناف زیارت گاه آدم
شکم چون چشمه آب است پیر صاف
ز نافش ماه را مستغرق بود

کز واقعا و شکم من بگرداب
نقش گره از اربند است
که بیت اسد باشد ناف عالم
شگفته زوگل نیلوفری ناف
مگر گرداب آب زندگی بود

عاجی

صفت دل پیلو و خوش محبوب

حدیقه

تہ حباب چه دریای حسن موج زن است
جان ز تنهای ربا بد سینه بند
بند سینه بندش در کشیدند
پادشاه حسن گویا خمیه برپا کرده است

عریز پاره به چستان شوخ گلبدن است
بند دها میکشاید سینه بند
چو پاشش بشوخی سر کشیدند
نصرتی وارد بیالای دوستان سینه بند

کامیابی
لطف
مهم

شیشه بزرگ زن ناموس جهان اشعار صفت دل شکدلی جانان

سنگ آهن ربا مگر دل تست
شیشه ام سنگ در لعل دارد
از سینه لطیف دل همچو آهنگش
آب گوهر در بلورین حقه پنهان میشود

دل خوابان شکر امل تست
دل آتینه دل یار است
پیدا است همچو قبله نما از تیر بلور
از دلش پیدا است دشامی که می آید

بغنی
وعدت
بهر اهل
بهر اهل

هم پیلوی لطافت گل تر اشعار صفت پیلوی دلیر

که جای دل بود و اتم به پیلو
قلم سر کرده حرف چار پیلو
میشد و نیلوفر از بوی گل پیلوی او
میکند هم رنگ داغ لاله پیلوی ترا
یک می ترسم که گیر دران شکن پیلوی تو
فرش غل را کند شک چین پیلوی تو

بشوق پیلوش دل گشته یک رو
بوصف پیلوی آن ماه گل رو
کر سبزه از غنچه گل بالش بسته کنند
گر بود بند قبا از بوی گل بار یک تر
باغبان انداخت فرش از نستان پیلوی تو
با همه افتادگی سنگر بلند هیای بخت

سبوح
صاحب
ملاحظه
ترانه

موج دریای لطافت و کنار اشعار صفت آنغوش و کنار

دلی که در بر آنغوش یار بجشاید
خمیازه کش حسرت آنغوش تو بشناید
که خوابد برین کشتن در پیش نقش آنغوشم

تنگنای جهان کی کشاده میگردد
چون دید گلشن قدر غنای تو گردد
ببیند خوش نتاری سبزه شب بود و شوم

نیز
نیز
نیز

آنغوش گاه پای لطف اشعار شکم لطافت

حدیقه ۱

کمر دلیر تا شایسته تابجوی کمر
 ز ابر جوهر خود برق میکند ظایر
 خراب لطف بتان میشود خط معمر
 فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو
 ر بوده است قرا و شکیب من صائب
 بیان این میان از من محال است
 موشگافینا در آن اندام زیبا کرده ام
 میان او که خدا آفریده است از جسم
 خیال آن کمر از سر نمیرود حکیم
 ز شوق آن کمر کس دلش چاک است نیم
 چو برگرد کمر دست از او است
 گرد آن ثابت کمر کردم که با این بازی
 خامه بجا حوث آنموی میان میکند
 بر عضو تنگ صاف تر از عضو کمر بود
 از آن میان که تو داری گذشتن آسان نیست
 میان می بینم چیزی بدستم در نمی آید
 صورت آن کمر شوخ چو نقاش کشد
 تا رموت میان تو و مضمون بسیار
 ز تاب جلوه سرور و دانش
 فتد وقت تا شایسته است با هم
 زلف از راه رشم کمرش بر گردید
 دیدم میان یار ندیدم دامن یار
 ندید کس کمر تنگ و لستان ترا
 خامه را نازک کنم از تار موی
 کسی نشان میان نذا د جز کمرت

۲۹ صفت میان محبوب

که زیر تیغ بود کامیاب تنه ی کمر
 نقشود کمر ز حجاب موی کمر
 سباد هیچ مسلمان خراب موی کمر
 یکی هزار شد از هیچ و تاب موی کمر
 خیال نازک چون چرخ و تاب موی کمر
 جز این کان حلقه بهیم خیال است
 تا کمر از میان زلف آید کرده ام
 دقیقه نیست که هیچ آفریده نگذاشت
 که موز کاسه چینی بدر منم آید
 که چندین شانه دکار است یک موی شتر
 شدی موی کمر خط کف دست
 اینهمه بار لطافت را بکیموی کشد
 اینچنین قول ضعیفی را که باد میکند
 موی که بر اندام تو دیدم کمر بود
 ز دجله کمر گزری آب تا کمر باشد
 بدان ماند که در آینه باشد سایه موی
 قلم موی ز مژگان پر زاد کند
 کمرت معنی بکر نیست که نسبت دارد
 گره افتاد در موی میانش
 کمر پاشانه یا تار نگاهم
 عاقبت موی میانش تو نیستی
 نتوان هیچ دید چو در دیده موفت
 مصور از هر خود میکشد میان ترا
 وصف آن نازک کمر خواهم نوشت
 زهی کمر که نشانی ز بی نشان آورد

صبر

غیبت
نقص کمال

معدی پیر ادم
ساکل و ذوقی
ملا طرا
شکر کث
علوی
عادت لا یبوء
میوزا پیدل
غنی

۱۰۸

حدیقه ۱

۲۸ صفت لشت و خال لشت میان مجنون

ناف او دیدم از خود رفتسم
نیست آن ناف که جادویش یافته است
چه شوگر شکست چشمه حیات آمد
نوگوئی که صفای آب حیوان
خمیر آن شکم چون کرده فقتدیر
کردم از تارنگه اقلیم حسش را جریب
چه میگویم که ناف آن پری چهر
بلورین حوض آن ناف مدور

حشمت
بزم علی بن عمر

سبح

قلندر
مولانا طایفی
لا اله الا الله

کردش چشم پیری بود
عکس آن زرگس شلاست در آینه چین
نبرد جان بسلاست کسی زو رطه ناف
نموده صورت چاه زرخندان
نشان مانده برو انگشت تدبیر
ناف او ناف زمین حسن اد حساب
بود گرداب اندر چشمه مهر
متوج می نمود از آب گوهر

پشتیان یوا حسن مرغ خوشایست صفت لشت و خال لشت مجنون

نه پشت او صفای روی ماه است
به پشت و روی کیسان است الحق
پشت او تاد رنگا هم جلوه کرد
بود پیش در آغوش نزارا کت
ز رشک پشت او خورشید افلاک
ز پشت او سخن گفتن گداز است
ای مهربان پشت تو دانی که چیست خال

سبح

لا اعلم

کردی حسن را پشت و پناه است
که پشت و رو ندارد نور مطلق
کرده ام زان روی بر گلزار لشت
چو برگ کیده لبریز لطافت
گذارد پشت دست خویش خاک
که پشت و روی عینک مرد صاف است
مهربوت است به پیغمبر جلال

معدوم ساز فکر دقیقه سنجان * اشعار صفت یاری کی که جان

نموده خویش را و دلم را رابوده است
در جامه گلگون که نازک آن شوخ
چه خوش باشد در آغوش تو سرمه زده
مر آن نازک نهال قصد جان ناقوان دارد
ز دل خیال نیانش بدر نمی آید
تقصیر میانش ز جسم و بیج ندارد

صاحب

بسیار نازکست ادای میان تو
از لعل بود همچو برگ لعل نمودار
کنم شیرازه اوراق دل موی میانش را
که تنگیش جوهر از بیخ و خم موی میانش را
ز لفظ معنی پیچیده تر نمی آید
حرفیست که گویند الف بیج ندارد

سهرین او که خواهد بود جادو
چه سهرین گنبدی از نقره خالص
سهرین صاف او آیت روشن
سهرینا از میانش شد بیدار
سهرین گلدسته سهرین بهار
نخل قد ترا چون صورت نگار جان بست
نیرسم از سهرین آن پری چهر
چنان در چهره نری بی نظیر است
آن سهرین نوده سیم است ته دامن او
نظر باور سهرین مشغوف میدار
یاسمن بر یکدگر پیوسته اند
با اعتماد سهرین را بان تگر گذار
چه سهرین تا که هوس کرد و گرم

دو کوه آویخته از تاریک
پشته یاسمن لطف بدن کوه صفا
که می آید بوج از باد دامن
چو عالم از عدم گردید پیدار
بی داغ تمنا پنبه زار
گلدسته سهرین را از رشته بیان بست
خمیر خورده میشت از پنجه مهر
که نیداری کف دریای شیر است
گر ز کاتم ندید دست من توانش
چو مفلس در طلای دست افشار
یاز شیرین صبح قرصی بسته اند
که مورخان تنگ شکر نخواهد شد
بهند زیر سرش باشش نرم

نویسند

در جبهه

صبر

نویسند

نویسند

سرمه گلوی نهان در زبان

قلم پر زور آنجا چون زند دم
سخن چون گرم شد در اصل مطلب
دفعه فصل بهار هر گل تر شکفت
دین غنچه تو عجب شکفتن دارد
بزیر دامن آن درنا سفت
چراغی کرده جادو طاق محراب
زمین نافه آن یاسمن بو
ملطف از غنچه سوسن زیاده
مهرس از گوهر نا سفته او
مهرس از من از ان یادام قوام

دو انگشت ازید قدرت شده جسم
صدف را شد کجاست تجلای لب
بر غنچه لبناخ خوشیتن بر شکفت
کز گلبن خود لبناخ دیگر شکفت
دوماه نو بیکدگر شده جفت
فروزان بیکری چون گوهر ناب
نرسته چون سم آهوی چین
زبان در کام لب بر لب نماده
زرا از غنچه نشکفته او
دل عاشق و دینم آنجا ست از غم

نویسند

در جبهه

نویسند

نویسند

صدقاً

هیچ سوهان را بر و را چون راه نیست
 کسی مبری نیا و خجسته خرم گل
 رشته عمرم باندک فرصتی گردد گره
 یک حلقه کند سلسله عمر ابد را
 شو شکار فانی کتاب و دفتر و دکانست
 بر تنش پنج از جوهر تیغ افروز است
 دسته گل راست فیض از خرم گل رشته
 مصرع بر حسته خود را می نماید غزل
 دست پچیدن دل بردن و نهان نشستن
 بر جلوه کشم آن میان نازک را
 تا میان نازک او چاره کرد و لباس
 نه بند و دسته گل و گلستانه که دیگر
 نیکباز کش نتوان چچ و تاب به بردن
 موی میانش از نکه گرم عاشقان
 نمیدانم پایان چون بر دم صف میانش را
 رشته جان در تن ماموی آتشیده است
 ز بس گداختگی و نظر نمی آیم

صفت لکھنؤ میں

صفت کمر بند زمین
فکر آن موی میان هموار میسازد مرا
غم میان تو دارد بهیچ و تاب مرا
ز چنین بتاب آموی میان سازد مرا
تابی که میانش بگ جان من اندخت
مصرع پیچیده موی میان بار بس است
کار شمشیر کند موی میانی که تراست
هر قدر بند میازاتنگ جانان منست
چچ و تاب زلف را موی کمر پوشیده است
هر چه میگوئی از آن موی میان می آید
که در خیال بصد چچ و تاب می آید
رشته نتواند کرد در عقد گوهر شد سپید
میان خویش را چون تنگ انگلگون قیامت
در آغوش خیال هر که آموی میان باشد
از زلف مشکبار فردن تاب میخورد
که در هر حرف موی بر زبان خامه می آید
تا بفکر چچ و تاب آن کمر افتاده است
مگر موی میان کرده اند تصویرم
نغمه موی پید اشعار صفت کمر بند زمین

هر که یابد دولتی خود را چیرا کم میکند
نه از هر رشته آن دسته گل میتوان بستن
سخت این معنی نازک با دوا می بندد

از کمر بند رصع شد میان او نهان
 بر از تار جان باید بران نازک میان تن
 و چه موزون کمر آن بهوش با می بندد

بسم الله الرحمن الرحيم

از پاندا زوقا کو سیمین اشعاع صفت براقیت سرین

سرفیش کنوہ لیک از سیم سادہ چوکوہی کنوکر زیر ا وقتادہ

64

صفت ساق و شلوار شلوارند

۱۳۳

حدیقه ۱

ستون قصر حسن بی مهتا اشعار صفت ساق مصفا

ج

سخن از ساق او گفتن نشاید
که ساق عرش اندر لرزه آید
بورین ساق او داده گواهی
که حسن اوست از مه تا با سیه
بسیار ساق او زربو سها داد
خوشا سیمی که در پایش زرافت داد
ساق نور انیش پیر بن رنگین داد
شمع کا نور است در خانوش و شکر کین داد
ساق تو مر از پا در آور و ز دست
برگزیند هم مستون عنابی را
ساق سیمین تو تنگ نیست که موجب بر اوست
بگذر این سخن پر دانه ساهم
بوز اسبکه لبر نیز صفا آن ساق سیمینشتر
ساق سیمین او بلورین است
متی که برده دلم را کف کار نیش
پیش ساق نرم صاف ساده ات
عکس ساق تو که زدم تا شرد آب
ساق ترا از سوده صندل سرشته اند
از محک سر زده بر سنگ کسایت نرسید
پیش ساق نرم صاف ساده ات
ساق سیمین او بلورین است
ساق ترا از سوده صندل سرشته اند

خست
نور انیش
نور انیش

غنیست
نور انیش
نور انیش

عظم الکلی عظم

نور انیش
نور انیش

فالوشمع و لهای مستمند اشعار صفت شلوار شلوارند

زدم موج لطافت چون صفای ساق سیمینشتر
فالوشمع و لهای مستمند اشعار صفت شلوار شلوارند
صفای ساقش از شلوار پیدا
نور انیش
بست دلچسب زهر جامه او
چو شمعش کش بفا نوسی بود جا
نور انیش
بوز شلوار بندش مار گستاخ
نور انیش
این پوشاک زیب ساق در نیست
نور انیش
چو از زلفیت پوشد از پی شان

نور انیش
نور انیش

نور انیش
نور انیش

صفیت ان وزانو

صفت ران و زانو
که دخی نیست شقب را و ران در
که زید و یمن او و میر و نقش پایمی آهوی
چو در صحن خطائی موی جبینی
که نقش ستم آهوی ختن بود
بوده است گللی چو غنچه و لبتنگ
نقش ستم آهوی چین است بر برگ سمن
دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
دیدم دو بلال و یک ستاره
شده تو ام متشکر کرده با و ام
نفس نمی درون نمی بیرون ماند
لب بسته لبان چشمه سوزن تست
رسمیست که مخصوص گل گلشن تست

صدیقہ الیہ
چہ سازم ریخہ الیہ

ہو بس چون شیر بر طرف النہین کن و
 رنار و سحر ج اواز ناز نیش
 میان آن او غنچه سمن یو و
 اوسط آن منیلگون رنگ
 دلبان تو منیلان حسیت ای ناز کن
 پند امن آن سید وطن از
 دست ناف او نظارہ
 بر باغ ناف آن گل اندام
 و حرف از زیر نافش کس طلب رند
 ستورگی کہ پرده اش دامن تست
 خط شکستن و دگر غنچه شدن

کتاب الفوائد

نغز شوی پای قلم نکته زان شعا صفت ان جانان

پری در زیر زان کس نیاید
که ظلمون شود با سپ در زیر افش
کاخ شکوه را دوستون اندستوار
که افتد بر ملا را نه خفا نش
اگر بای قلم لغزد کجا خاست

حدیث ران او گفتن نشاید
فتا و است کارم بخونزیر ^{حفظ}
راندای آن پدوش تکمین فروشن
چنان رانم قسم در وصف رانش
زبس آن صفحه را رانش معصفاست

[illegible]

آئینہ صوت نامی روشن اشعار صفت انومی محبوبت اسمیں ن

سخن در وصف زانو کر کتم صرف
نشیند حور پیش او دوزانو
مسلسل گردد از زنجیر جوهر
حشر بر پاست که آثار قیامت بر پاست

ورق زائینه و جوهر کرم صرف
چون انولیش و بدخود میشد . ارو
بزالو کر شود آیتنه مبهر
زانوش نیست بیک نیزه بر اندر خورشید

خلی
سج
سج
کوئی کہیں نہیں

کعب کوفت و نشت و پيام

۱۳۴

صدیقه

نمان که با نوبی عصمت درین است
از حمله عیوب گشت اندام برت
مشکل که گذر کند نسیم سحری
در دست من آن دم که فتنه بزارت
ای بافته از رشته جان نبدارارت
درینجا کس آگه ز اسرار منیت
بر نسیم بگرددسته پیچیده است

حجاب خانه عفت ازین است
پوشید چو زیر جامه آن شک پر
در حسی در استیش شکلی بنود
سرشته عیش و دجائم کف آید
جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد
غلط گفتم این بند شلوار نیست
ثریا بجوزا در خشیده است

ص

۱۵

شفتا لوی لذت بخش و جان شفا صفت جان

عجب لطفی نمودار از دو سمت است
وگر شکل جنون من کرده تکرار
مهره ام در ششدر رخ و عناقاده است
بی تامل اینکه مضمون پیش با افتاده است
چونار رخ است سرخ و شسته و صاف
غریب است اینکه سر آورد شفتا لوی پند
مهره ام از عالم بالا بر افتاده
که مشکل هیات کعب و کعب بیشتر باشد

بپایش کعب در کار از دو سمت است
نمی تلبث شامی را نمودار
خاطر من در فکر کعب دل را با افتاده است
گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن
نخارین یا شنه از روی اصفاف
نه آن کعب است که شاخ نهال قاشش میزد
شکل کعبش را بلا تشبیه میگویم که حسیست
نظیه کعب او پیدا شدن از عجیبانی نیست

انوار العبدین

سند شیخ

فی هر پارس عشاق غم آگین اشعار صفت کعب و نشت و پيام و کعبین

توان از نشت پایش در نقش و قالی
آنجیون یا خرام قامت دلجو است این
لبکه استاده بره انخته خون در پایش
بر نیمخیزد به تعظیم قیامت کرد باد
روی زمین ز سر و پیریشان خرام ما
کبکی که آورد و نظر آن خرام را

نواکت آنقدر دار که هنگام خرام میل
نهر میروید بجای سبزه از جولا کشر
لبک از حیرت رفتار قیامت زایش
نمیزد و خرام قامت غمخای است
نمودیده است بمحو قد مگاه خضر سبز
بر تیشه ووه سینه فشرد ز انفعال

در صلبه

حقیقه

بگو بقاء آسان است بختقار ابروردن
بود چون سبزه زیر سنگ نشود و نا عاجز
سوی سروی که شد حشیم سفید از انتظار او
عبان از پشت پایش سوجه نور
چو برگ گل بزیبایش آید
دل از بهر بخش بسته خیال
شود از بهر قلم چون علم تیغ جفا
بلان پای که بر گل ناز دارد

۱۳۸

صفت پای چنانی و نقش سنگ پا

صد از کوه تکین تو ممکن نیست برگرد
زبان عرض حال من تکین گران بخش
ز تکین بر نمی خیزد غبار از رنگزار او
ناشد آن جلا در چهره حور
ز پس عکسش به پشت پا ناید
نزوده بر سر بد ری بلاست
تظلم را بهانه سازم و افتم بیای او
کجا پروای پا اندازد و

عاجز

فرس آریلین حکیم و ز شاعر صفت پای و نقش سنگ پا چنانی و نقش

حلقه دیگر بزنجیر خون من نسزد
دل سبر رفته است تا آن نقش پا را دیده است
قری بر خاک صورت بند از نقش قدم
بودستی ز با افتاده به نقش پای تو
جهان در نظر شد دست گارین گردد
شب سیر خیال دیدن آن نقش پا گریزم
بهار آئینه رنگی که باشد صرف آئینه
تباراج چمن رو داشت سرو فتنه بالایش
گلبرگ تازه بجا ست کش صبا شد
بیچاره خاک دست گیر همه بود
بعض جوبه خوش رنگ اتی سنگ پای و
خرد باور نمیدارد که باشد سنگ پا
خمیه سنگ پایش هرگز از چینی نمی تابد
از سنگ سنگ پای ترا نیست گریسند
بر نقش ماه من نه نشانی مدور است

نیز

ساق سیمین تو تا دانه را جفا نیست
فرستش باد که محراب عار او دیده است
چون گذارد پای خود بر سر و بالا بین
ز پس سرو ترا کیفیت از قیامی ریزد
بر که در حشیم کشد خاک کف پای ترا
گر سیا ترا بر از کیفیت رنگ جناح
تلفتن فرشت گلزار یک بو سدی نیست
که از رنگ خان خون بهار افتاده در بار
بر پای او کسی دست غیر از خلط دارد
دست همه اگر داشت پای تو گرفت
زند بس خنده دندان تا بر نیم جان
چه خوش باشد که ابرو به شد سنگ پا
ز خاک عاشق حسرت نصیب پای تو
طرحی بکن ز ابر کمن سنگ پای تو
گویا که آفتاب به پا بوشش است

جاء با طوار تصویر است از رفتار او
جاءه پای نگارین تو ساز و گل
سوز می و زقد تو سایه می افتد خاک
گذارد با اگر در چشم بسبب
به سو که رفته شبها آشوب تشنیه خو
بیا ایحام و نیای طرب نقش کف پایت
نیت نقش یا بجز از خرامت جلوه گر
سکه از طرز خرامت جلوه ستانه رخت
حق ایم ای بت رخساره به کام خرام
نمی افتد بدم حیرت شوخی خرام او
تکین ز جای خوش آن طراز میخیزد
چو نشیند شود صد کوه کلین تشنیه با او
تا خرام قامت او برد از سر و شش با
ای ره خوابیده را از نقش پایت بالها
گفتار تو شهادت است که جانها کس دوست
زرقارت امان از عالم ایجا و بر خیزد
عشاق را خرام تو از خویش میبرد
خشک می آید بچشمش جلوه آب حیات
از خرام او عمر جاودان قانع مشو
بوستان از شاخ گل دستی که بالا کرده بود
هر کسکه دید سر و ترا در خرام ناز
از خرامش سکه کیفیت تراوش میکند
عاشق دل شده بر خیزد که آواز دهد
کوه تکین تو تا سایه بد را انگشت

جان نشانی بیای او ممتاز
جاء با طوار تصویر است از رفتار او
جاءه پای نگارین تو ساز و گل
سوز می و زقد تو سایه می افتد خاک
گذارد با اگر در چشم بسبب
به سو که رفته شبها آشوب تشنیه خو
بیا ایحام و نیای طرب نقش کف پایت
نیت نقش یا بجز از خرامت جلوه گر
سکه از طرز خرامت جلوه ستانه رخت
حق ایم ای بت رخساره به کام خرام
نمی افتد بدم حیرت شوخی خرام او
تکین ز جای خوش آن طراز میخیزد
چو نشیند شود صد کوه کلین تشنیه با او
تا خرام قامت او برد از سر و شش با
ای ره خوابیده را از نقش پایت بالها
گفتار تو شهادت است که جانها کس دوست
زرقارت امان از عالم ایجا و بر خیزد
عشاق را خرام تو از خویش میبرد
خشک می آید بچشمش جلوه آب حیات
از خرام او عمر جاودان قانع مشو
بوستان از شاخ گل دستی که بالا کرده بود
هر کسکه دید سر و ترا در خرام ناز
از خرامش سکه کیفیت تراوش میکند
عاشق دل شده بر خیزد که آواز دهد
کوه تکین تو تا سایه بد را انگشت

پایگاهیت جان نشانی را
سکه همچون خامه نقاش رنگین میرو
روش خامه شجرف و خرام تو یکبیت
چند سوزم زین حسد یا لبتی گشت تراب
نخار و از خیال خنده گل
از نقش یاد ران ره افروخت مشاط
خرام موج می محمود طرز آمدنهایت
دنتر برگ گل از دست بهار افتاده است
رنگ از روی چمن چون باوه از پیانه نخت
محشر تازده بهر گام بیا میگرد
کشد نقاش اگر بر بجه آئینه تصویرش
که می آید عرق بر چهره اش اما نمیریزد
چو بر خیزد زجا از جای بر خیزد زمین با او
نشت بردیوار چون محراب باند آغوش
از خرامت عالمی آسوده را زلزالها
زقارت سلیمت که دل غار خوش است
بجای گرد از غیا د مستی داد بر خیزد
سیل بهار بر چه کندش میبرد
هر که درستی تماشاکرد زقارت ترا
کاینچنین صد مصرعه بر حسته دیوان است
در زمان سر و خوش زقارت او برل گشت
از پا اگر نمی فتد از دست میشود
نقش باطل گران میگرد از زقارت او
کوه تکین تو تشکل که صد بار دبد
نخن بجای موج خط آرام گرفت

حقیقه

۱۳۹

صفت پای حنای کفش و سنبل

آسمان از مه نوبل در آتش دارد
باله را از شک غلت آتش اندر خرمست
داشت تا خادم کف آن کفش رود و
لطافت میجد از جلو که قد رعناش
سوج آب زنگانی نقشهای پای تو
بود از بی غسل بهرگاه را بیت
خاک تو قدم گرنگد از دهمیان
رنگ حساست بر کف پای مبارکت
ز گسین من دیده خود دوخته از شرم
از بسکه جان زنده دلان پایال کرد
در سر کوشش بزرگان خاک میروم اسیر
نخواهد در حین طراحتی گل کرد از خجلت
گردست دهد خاک کف پای نگارم
که بجایم نقش پای او آنجا به چشم
رفتی و دل از شست بخون در قفای تو
برای کشتن من خواستی که بر خیزی
بخت سبزی ز حنای طلبم همچو حسنا
به تعریف حنای پای جانان
شد از رنگ حنا تا خون پدیدار
جاده خلخال او چون دلرباست
هنگام خرامش جلوه مستانه میدارد
ز نقره نیست بیای نگارن خلخال
بیا پای زیب زر نسبت است از ناز
نگارین پای او رنگین تدری
برهنه پا اگر در جلوه آید

که گل کفش ترا بر دستا زنده
از گل کفش حین را خار در پیراست
در نظر با دست و شاخ گل خوشید بود
توان رود بد چون آئینه از نقش کف پای تو
خنده کبک دری باشد صدای پای تو
دل پاک چاکم نزد سنگ پایت
که هم صلح میدهد کسینانی را
یا خون عاشق است که با مال کرده
در پای تو تا دیده لکشتن گل پا پوش
آبغیت می جلد از خاک راه او
تا چوهر آئینه زبان نقش پیدا کنم
بقاشی بهاری چون نایم نقش پایت
بر لوح صبر خط غباری نگارم
خاک برداریم چنانی که آب آید بر پا
ای رفته از نظر چه حنا داشت پای تو
خاب پای تو افتاد عذر خواهی کرد
تا عالم رخ پر خون کف پای کسی
قلم کلک شد چون شاخ مرجان
بلای در شفق گشته نمودار
حلقه چشم پری گفتن رواست
تو پنداری خط ساغر بود خلخال
که اوج حسن قتاده بیای او در خلخال
چو برگ لاله و شبنم خوش انداز
شکفته لاله بر پای سدی
حنای کف ز شست پا نماید

بسیار

بسیار

حکیم

خبر

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

۱۳۸۔ صفت پای خنای و غنچ پیکتا و غنچه

خنده زده بر لاله و سون گل پا پوش
رمزست آنکه عاشق دریا کند سلاسل
آن کف پای نگارین یاد می آید مرا
دل خون شد ز حیرت این عجب بنگاه برپا شد
از دیدن خنای کف پای او مرا
شوخی رنگ جناخار د کف پای ترا
خوب حرصیت که تا ریک بود پای جیراغ
که بر پایش رخ پر خون با لبید
بسر زخم چو گل سرخ نقش پای ترا
عشق بی تاب من آتش ته پا میداد
که زیر پای او خوابید چون نگ حنا شب
خنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ
که حسن گلرخان پا در رکاب است
مینماید نقش پای او ز روی نقش پای
اگر کفش پوشد زرنگ حنا
ازین گلشن که چینین گل عینا که من جمیم
مدان از حلقه فتراک کم خطایان پایش را
جان من سرت کردم این چه فتنه بر باشد
که دو آتش رنگ حناست که در پیش
گرفته است بگل شوخ تن مزار مرا
نقش پای تو زمین را گل هو می بید است
کسی خبر من نفهمد معنی فریاد خطا شتر
بپایش بوسه زد و خورشید فالت اتی کرد
خبر از رفتن دل میداد آواز خطا شتر
گل بدست آورد طبل از برای ننگ

حقائق

همای تو تازفته بگلشن گل پاپوش
بوجو نیست خلخال در پای نازش
برکهای لاله می منیم چو در طرف چمن
بپایش بوسه زد رنگ خناسرخ دیو باشد
خون هزار بوسه بدل جوش میزند
بوی گل و جنبش آرد سرو بالای ترا
از خاک گشته سیه پای تو همچون پر زارغ
خامنون تخت سبز گردید
ز بسکه تازه بود رنگ و بو خای ترا
آبیا بست خا آن بت سیمین اندام
چو گل در پیرین خوغم زخو شمالی نمسکیند
چو مهر پای تو سودم ز در دسر رستم
کند و بر قدم منسریاد خلخال
آنجنان صافست اندامش که چون طلق از
زبس نازکی گرد و دش رنج پا
بران پای خاتمی روی ز زخوش مالیدم
هزاران کشته شد جلوه حیرت فرایش را
پای را خا بستی آتشتم دو بالاشد
نکار بسته بیا گرم جلوه است چنان
چمن نموده نقش قدم غبار مرا
سرو بالای قی همسایه عمر ابد است
بت شوخی که دل ناوان شدت ازین
نه از خلخال زین زیور آن سر سخی کرده
نه آبی حلقه زدنی ناله من رفت و نباش
از بی یاشستن او رنگ گلشن آب شد

۱۰۰
 فضولی بخودی
 رضا
 محمد حسن
 میرزا رفیع بخش
 سدوق بیگلر
 خالص
 سبزه گاشی
 شاه با هم
 غنی

五



شست
غلام علی آزاد
امانت
قلندر

حدیقه

۱۴۱۰

توبیه حسن یعنی اعضا میوه

داری ز بی چشم بدای در خوش آب
وین از همه طرفه تر که از بادیه حسن
نه دست بزل لاله پوش تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست
باور کنی که از من ای عشوه پرست
تا راست بگوید این سخن در زویت
صفر باشد داغهای بشمار چچکش
آن یار که بشد غارت جان زبیب او
زان بسته همی بخود سخن در و منمش
کز ابله بر رخت نشانها پیدا ست
مشاطه تقدیر برودیت گل ریخت
آن روی چو برگ ارغوان را نگرید
بروش به نیکوی دوم دارد لیک
تا زلف تو از روی بیک سوی فتاد
یار بکلف است بر رخ چون مه نو
ابروی او و نقص جالشی نمیکند
و احد یعنی دو چندان کرد حسن بوی یار
ز یک چشمی ترا هرگز ز یان نیست
ای آنکه کسی چشم تو به مهر ندید
بعارض داغ چچک نیست و ام
ندارد رخ زچچک نقش آفت
رویت چو ماه زنگ طلا داشت پیش این
ندارد زنگ خچک بر رخ انظار که می بینی
اشک است که در چشم تو بر احوال
خط مشکین نگارین رنگ فوری گرفت

یک نرگس نا شگفته در زیر نقاب
یک چشم تو مست است و گر چشم تو
ز لب بلب شکر فروش تو رسد
تا ناله زار را بگوشش تو رسد
بر بود دل شکسته آن نرگس مست
هم مردک دیده تو کج بنشست
با حسابی بود حسنش گشت اکنون حساب
بر بود دلم طره همچون شب او
کز شیرینی نمی کشاید لب او
تو طن نبری که ماه حسن تو بکاست
از غایت نازکی نشانها پیدا ست
و آن غمزه شرح و لستان را نگرید
چشمش که دوم ندارد آنرا نگرید
در شهر ز غوغای رخت هوی قتاد
یا سایه زلف است که بر روی قتاد
سر سوره کلام خدا اکثر از طلا ست
آفتاب از بهر شبنم جهان تنها بس است
کز میا تر بود تصور بر یک چشم
در دیده روشن تو گل نیست پدید
برکت یاسمین افتاده شبنم
عرق در رخ فرد رفت از لطافت
چچک بر روی سازه مرصع تمام کرد
که می آید بی قتل عجب حسن ز ره پویی
تا کام رسیده بود لیکن خچک
شب چه سان زک حیدر ماند پیش آفتاب

یوسفی
مست
خمس

سید ابان

توجیه حسن بعضی اعضای حیوان

وقت پختن بر کات شیرین میکند

مکون بگوله بر پا بسته جانان

برنگ کلفت ماه سوا افزای و دنیا اشعار صفت بعضی عیوب اعضا

صاحب

مراد مکنیز چون سر مگر دانید سودانی

نگاه چشم کبود توجیه خوش می آید

افکنده درد ربای غم نیلوفری چشمی

ز گس نیلوفری ثمرکان زرین را بین

شد زرد خط سبز از آن روی آتشین

منیت از آبد بر جهره آگاه نشان

تجالد است برگرد دمان آن سپی پیرا

بعل تیز روشن گهری جان جهانست

مرا چون مهرکبان داغ دارد آسمان چشمی

از جهره او شقایق اندوخته رنگ

عیب دهن فراخ نیست جز این

گرمیت بخوبان به بلندی ممت از

در رنگ خوش آیندگی قامت است

مضون تو کی بجور خندیند شود

بر چه صاف اثر آبله

خورشید ز رشک آب و تاب و تاب

رخسار تو آب و این نشانهاست حباب

ای قامت تو چو زردی کوتاه

خورشید رخت بلند از آن بر نماید

بر عارض لاله رنگ ای سرور دوان

در شهر بخوبی شده انگشت من

بلای آسمانی بود چشم آسمان گولش

یوسف از نیل باین آب نیاید بیرون

که چون خورشید عالم تاب زین است ثمر گشت

چشم زین چنگ آن غارتگر دین را بین

چون کلبه ضعیف که آفتاب سوخت

شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است

زنگی این صدف بیرون لب داد گویا

تجالد بران لعل سر پرده جالست

که تابد خیمه الماس انگار ز رخسار

در طره او حکمت سنبل زده چنگ

که جسته او دل جهانی شده تنگ

گور غنائی بحدوه خویش بساز

آن دست که در طلب نگر دیده دراز

عشق تو بلای هر خردمند شود

بوده است ضرور تا نکه بخد شود

حسن همه را فساد چسنت در خواب

بر عکس نمود عکس هر چیز در آب

ز نهار مدار دست از می قوتاه

ما دست زوال باشد از دی کوتاه

آن نیست نشان آبله گشت عیان

ز اسب اشاره بر خستند نشان

نزدیکی

خلاق

لغت می و کنج بهنت تنگ شکر
تبخاله بران لب ز حرارت جوشید
بامعزۃ حسن جهان آرایش
چسان چشم کبود تو جان توان برون
نباشد از تغافل گویا گویا نیگردد
مصحف خساره اورا نشان ایهاست
نیکند بنی توان نگه آن شوخ
سید جان لب نیست رخصت مردن
بت فرنگ عذار مر است ابروی
بیک چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر
ابروی زرد مصحف خساره ترا
چشم کوته نظر آن آبله در ارش خواند
چو از لکنت نمی آید سخن برون از ان لبها
ز لکنت نیست که حرفش لب برایشان گزید
گو لکنت ز بقیانی سخن بر بخش می لرزد
حشمت زنگی دهن و لکنت زبانش
ای که سر حلقه بهبران سیه فام توئی
کی بود لکنت تو بی معنی
نشان آبله افزود حسن روی ترا
دعرق رفتی ز می از ماه پرین زاده شد
از آبله ربرگ گلت نیست نشا هسا
چشم احوال از گویان معنی چیده ایست
شده است ز گس سبز تو سرخ پنداری
گر موی ندارد دست ای در خوشناب
زین بود که تو شعله در روشن باشد

از گرمی می شکر جوش آمده است
یگشت حباب از می گل رنگ بدید
آورد ز جیاده برون مردار بدید
که ناگزیر بود جور آسمان برون
لبا و لبکه شیرین از هم وانمی کرد
تا برای بوسه جا کرد و انتخاب از آبله
ز بیم آنکه بگویند ناتوان من است
گره بکار من از لکنت زبانی هست
فراز جیره جوسرورهای قران سرخ
اگر چشمی دگر میداشتی کشتی دو عالم را
سه سوره البیت که قلم ز نوشته اند
لبکه خالیت بر خسار تو جای نگهم
ندارد طوطیش میل برون از شکرتش
سخن گرد و دهان صد بار کرد و جد گزید
جدائی کی تواند از لب طاق کجا داد
حرفی که کرده ز تسم آنم شکسته است
چشم بدو در که خال رخ ایام توئی
میکنی در سخن لبی تکرار
یکی هزار شود ماه چون تیاره شود
دست بر خسار بالیدی بر آید قباب
بر روی تو جای نگه ماست که خالیت
شوخی طبعان لطف این ایها مانهید
که دریا که غیر زره کرده اند شراب
آزوده مباحش یکسر سوزین باب
کماند بر شعله موئی آرد تا ب

ببینی
معنی
نحوه
نیت
تجربه
بانی که ایها
حشمت
نقد این بیان
از این بیان
خالص
معنی
پیر از حسن
نقد این بیان

۱۴۲ توحید حسن بعضی عجبنا معبود مجبوب

حدیقه ۱

لکنت شیرین زبانان از فصاحت نخست است
 بنید اگر در آئینه چشم سپاه او
 امروزین دیار در دیده کیست
 عالم همه را بیک نظر من ببیند
 آن یار ز مشک بر قمر می ساید
 برخیز که خائیده سخن سیگوید
 کز شد گهری ز درج نوشینت کم
 صداه ز اطراف رخت می تابد
 زان چشم تو تیر مژه افکند ز چنگ
 تیر مژه بسکه ریختی بر دل تنگ
 سر نیست سپاه جرده آن ماه تمام
 شکل خط او بگرد عارض مدام
 زخم بالای دیده است او را
 ای سردی دخی کرده لب افکار ترا
 فی فی عظم لبکه دمانت تنگ است
 ز خشک شد از باغ رخ جانانه
 دل تکیه که خیال یک ز گس است
 دل مرا نگه دلبری بد نبال است
 آیشوخ بغزه بر سر جنگ مباحش
 شمشیر زنگش بز دیند خوش است
 در باغ جهان که جای آسب بود
 در دیده من داغ سفید و قننت
 سردی که ز خندانش به آسب بود
 کمر ساده ز مونسیت نقش عیب نیست
 تجال بران لب نموش آمده است

دیم
 بمر از غمت
 عدان بی
 شاد
 عیلم شغاف
 نفاق
 نشین
 چشمت
 صیدی
 بوجای
 صید

بیت لبهای ترا این سکه چشمان مراست
 آئینه سرمه دان شود از یک نگاه او
 از خیل پریر خان پسندیده کیست
 آئینه و آفتاب را دیده کیست
 از لعل لبش دژ و گهر می بزیاید
 شیرین و منش ولی شکر می خاید
 در حسن نگشت هیچ ملکیت کم
 کوباش ستاره ز پروینت کم
 کز چشم تو بی سلاح میبازد جنگ
 شد تر کش غمزه تو خالی ز خدنگ
 برگردد و عارضش خط آتش خام
 چون بر خیز مغرب است در اول شام
 چشم زخمی رسیده است او را
 آلوده بخون و د لعل خونخوار ترا
 از رده لب از خنده بسیار ترا
 یک ز گس ناز پرور مستانه
 خوش نیست و د خسته خفته در یک خانه
 که جای آله اش دل را ترا ز حال است
 وی نعل ز خزان حسن بیرنگ مباحش
 ابروی تو کمر ریخته و لنگ مباحش
 حسنت داتم زینت و زیب بود
 زمینده ترا ز شکوه آسب بود
 دل را همه از جانش آسب بود
 مو بر تن سرو باعث زیب بود
 فی فی دهنبت شکر فروش آمده است

صفت تر جان نازک و معطربون آن

حقیقت
گفتم سخت شکسته چون آید
گفتا که باین دامن تنگی که مراست
بی لگنتی زبان تو گویا نشود
طاق ابروی تو شد زرد زرد دل
نه از باز است که ز خروش لب بپیراشنگردد
درغ چپ نیست بر خیاره جانان پیر

بر چهره بخودان کلاب فشان اشعار صفت نراکت تن معطربون

سبک می غلطد در آغوش نراکت شوخ من
نازک اندامی که عالم تشنه آغوش اوست
رسیده است بجای لطافت بدنش
اگر نکمت گل پیرهن کند در بر
اینچه لطفاست که چون سرد شود سینار
از اشارت میشود آن پیکر سیمن کبود
ز بر جامه گلگون صفای اندامش
نراکت تو نسیم بهار شوخهاست
چنان دارد لطافت یار روحانی شکر
از نراکت سبک افتاده است اندام لطیف
بد بوای سرایی او نگاه گرم نتوان کرد
گرفته است نراکت ز بسین خیرنگش
بود نراکت او آنقدر که میگردد
خیال او بخواب آید گرفتار غفلتنگش
رنگ میبارد نراکت گرم نتوان دیدش
ز بر سر و کم آرام گیرد کز سبک و حی
برقع نرخی افکند و بود نازیباشش

خواب در بسترش تحمل نمی بنید بخواب
سایه بالای او از سر کشی تهریش اوست
که از نسیم بود و اغدار پیر منش
شگفت نیست که نیلوفری شود سمنش
از غلگی آئینه تن سیمینش
موج بر آب لطیف اندام بند است
چو عکس ماه بود از حباب نمی پیدا
ز بار سائید گل کج شود کلاه بر او
که ظاهر میشود از پشت پایش نقش او
خار زید موج بوی گل میرسد تر
که از مهتاب بختال میگردد کتب پایش
ز آب آئینه و اغست جامه رنگش
ز باد جنبش مرقان کبود یا سمنش
خزان میکشت دیدم صجدم کلشن
هر که صد کاروان شکست بر مرقان
نهالش بر تابد سایه نازک نهالی را
تا نکمت گل خسته آید بدماغش

میرزا حسن

نورانی

نام علی

طالبی
نیر علی

محبوب

۱۴۴ توجه حسن بعضی اعضای محبوب

ز چشم تو افتد و شرکان تو
نملین نشوی که ز گشت شدنی آب
حجاب ناوک ترک نگه برداشته
بیدار کی ماند یکی رفت بخواب
چون سخن بگر دلب گردد و غلطان شود
هیره خوشید ز روز و در بیدار است
که چشم شعخ تو ظالم هم آسمان گمن شد
که فتنه از فلک لا جور دس خیزد
بلا پیوسته از گردون میازنگ عمارد
بران خسار چشم آسمان گون آتشاکن
که تفنگ نگه خطا نکند
منبر درون کعبه نمیدارد احتیاج
چو میرود الف از ماه مه شود پیدا
لکنت گواه اوست که قولش دست نیست
خوشید و مه از دفتر حسنت و ورق
نی فی غلظ که شعله کرد و شمع عرق
که گوهر با بر دل از مخزن اسرار فقاو
از قضا این نقدان کرده است شیرین خا
ز شیرینی لبش چسبیده با هم
از زبان تالاب کند صد جا مقام
این محل ابدار چه بسیار ناز گشت
میتوان گفت که آئینه جوهر دار است
سرت کردم قران ماه با ماهی نمیا شد
شب گجا گردد بگرد آفتاب
کبی دود است شمع ماه روشن

حدیقه

نظم نمی بردن سرمان تو
بر عارض لاله رنگت ای درخو شتاب
چه عیب که مرده شوخ او در افتاد
از ساغر ناز هر دو می بخور و ند
حرف شیرین تو از لکنت بود و لحسب تر
آسمان چشمی که من بیا را و گردیده ام
دل خراب مرا جو آسمان کم بود
نگاه ز گس نیلوفری گشوده تراست
نباشد یک نفس بی فتنه چشم کمبود او
مگر در چشمه خوشید نیلوفر نمی باشد
نهان بهم بست آن صنم یک چشم
منی اگر نماند بران هیره عیب نیست
ز رفت خوبی حسنت ز رفتن سینه
شیر و دغای و عده چو انشوخ حسنت
ای برده بیاض خست از صبح سبق
رخسار تو در آینه گشته است نهان
نه تجاله است برگردان یار افتاده
حسن دلش کم نگردید از نشان آینه
نه از لکنت نمیکوید سخن کم
سکه دارد شوخ مانازک کلام
تجاله میزند لبش از گرمی نگاه
داغ حچیک که بران عارض و آن خست
جبین ناز را چندین منه بر سعد سیمین
ماه من زلف او ندارد عیب نیست
چه شده گر ماه من سنبیل ندارد

لکنت
بمقام
بمقام
بمقام
بمقام

۴۴ صفت عطر لایس جان و مناسبت آن

حدیقه

ترشح کرده روح از لطف اندام
شوخی رنگ حنا خار و کف پای ترا
گران است از نزاکت نشأ فی بردماغ او
تا نکست جان بخش تو همراه صبا شد
نزاکت اینقدر فی برگ گل فی یاسمن او
گر نبوده است صبا بوی ترا سوی چمن
کشم چگونه در آغوش آرزو تنگش
تنت پیراهن گل برنتا بد
چکد از آب نزاکت عرق اندام ترا
متوجاهم تازه شد از بوی ای گلگون عطر
بنفشه می آمد از یاسمن اندامت
از نزاکت میشود و نگش گل نیلوفر
نسرین بچمن در نه دم گردن امنیت

چو شبنم ریزه برگهای بادام
بوی گل و جنبش آرد سر و بالای ترا
ز بار رنگ صبا بشکند چون گل ایغ او
خاصیت عیسی است دم باد صبارا
ز غیر عضو حریف یوسفی دیرین او
پی تعظیم که رنگ از رخ گلها برخاست
که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش
ز گل صد پیرین نازکتری تو
بوی گل نپیه بود بالش آرام ترا
باو صبح بوستانی یادم عیسی است این
اگر نسیم ترا در کنار می گمزد
گر نگاه خیره بر خسار تصور پرش
وز غنچه صبا دم نزد گردن امنیت

معطر ساز مشام روزگار اشعار صفت دیگر فوائده مالیدن آن

عطر آن گل پیرین تا در هوا پیچیده است
که گلاب از ناز پاشد بر بدن
فی گلاب است این که بخسار معش میزنی
حسن خلقت نیست از بهر خدا چون شادان
ای که از گرمی کبشیم مست می باشی گلاب
فکر در ره عزت شده و بهنگام
بر روی کسب مجمل چو فتا فی گلاب را

بوی گل دوست در مغز صبا پیچیده است
در غریبی بوی گل یابد وطن
تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
بر خود این عطر از برای دیگران البید
نقشه خوابیده را بیدار کردن خوب نیست
عطر صندل بگریبان تویی چیزی نیست
شبنم چه حاجتست گل آفتاب را

چاک اندر جنب کلان گل پیرین اشعار صفت دیگر فوائده مالیدن آن
بالباس غمزه برین امر و جولان کرده
سرد را در جامه قمری نمایان کرده

نزهت
نظم
نظم
نظم
نظم

نظم
نظم
نظم
نظم
نظم

صفت تن جان نازک معطر برون آن

بر صورتش ز دیده معنی نمطه کنید
اگر باد صبا برش نبرگ گل نقاب آرد
لباس تن ز نور تن تنسیده
حیات صورت تصویر دیا
بجان داده ز تن بوی طرافت
پیرهن آبی اودنه ناست
که گل بوی تو بر تن چو صبح جامه درید
میچکاند گرمی خوی از گل رویت گلاب
لاله از داغ تو بر گهاسیاه میسند
انیک ز نیل خال بر دیت اثر هنوز
بدور خوشن از بوی گل دیوار میسازد
دارد در آستین گل رویش گلاب را
ز صافی میتوان از پیش رو دیدن نقایت
که سنگینی کند پیرهن بوی بهار او را
رسد ترسم ز موج نکمت گل خرم خار او را
ترا نقاب خورشید و ماه رنجه اند
زند پهلوی بوج نکمت گل جوهر رنگش
ز گرمی نگه گل بتنگ می آتی
گل بدامن پاکشیده و از خجالت شگل آ
که نماز کیش بخیه بر اندام براید
در صفای عکس اندام تو پیرهن کم است
کفایت زنده کس جان من از تن است
وز هر چه گویم بهتری حاجت ببری
کشتنی سوختنی باشد و گردن زدن
بروی گل مقشه کرد و با

حدیقه

زنگش ز شمع چشمه نظاره بشکند
بروید صد گل نیلوفر می انگشتش
تنش از نور خورشید آفسیده
تن جانفش آن دلداری زیبا
به تن برده ز جان گوتی لطافت
سکه بلورین بدفش با ضیاست
مگر نسیم تن صبح بر چمن بگذشت
این لطافت بیج برگ گل ندارد چمن
گل ز نوبت در گلستان لاف شای میزند
رویت نداشت تا با اشارت نازکی
صبار امانع کلچینی دیدار میسازد
تا گویم دیده ام ز رخس میچکد عسوق
برنگ دختر زگر ز پیرهن برون آتی
چنان پرورده آغوش نزاکت در کنار او را
بکشتش با این نزاکت چون توان برون
خمیر پای صبح است از صفای منت
بود لبریز صبا ی لطافت ساغر انگش
بباغ میروی نسیم زنگ می آتی
بر بوی نماز اندامش صبا سوی چمن
ز غار که آن بند قبا سخت سبندید
مانه تنها خوش را در جلوه شگم کرده ایم
مردم درین بوس که چو جان در بر کشتیم
تواند پیری چاکب تری ز یک گل نازکتری
شعشع که با تو کند دعوی نازک بدنی
سفیدی تن و سدرختی اندام

لک

شیفای اثر

حافظ

سکیم

اصفی

میرجلال الدین

ملاطفر

در سبک

بگفتی

خواجه

بجو

نخست

سبک

نخست

دلم و چون شود از صحبت پهلوشینا
باز چون پیرانه میوزد مرا از سر کشی
چادر آب روان بر سر جانان دیدم
چادر زنی تو تا پوشیدی ای سرودن
ستاره دختی از زر بگرد نیلگون چادر
چادر گلگون که داری بر بدن
مجموع گلگون سرپای ترا پوشیده است
جامه شستنی خود دام تاشائی کرد
شمه کزوی بسوخت از امن طور
بر کس که چون گشته آن معجز سرخ است
کمر در پیرهن منی گنجد
ترا نمک معسل است بر قبا ی حریر
چون با قبا ی زرد قدش دلبری کند
ترا نمک یا قوت بر گریبان است
گرم شوخی بحین بند قبا باز کنی
نمک گداز است این بران لباس ز نشان
ز افشان میچکد چون اشک شمع از دیده دل
کرده بودند اندام قبا ی تنگ ترا
چاق زرد گل به قبا خاک بسر کرد صبا
بوی پیرهن یوسف ز صبا باز دهند
نشان و نزاکت ز بسکه رنگ ترا
لبی که ساعد سیمین خرمن بوسه
مغفای جامه اش مشاطه حسن بگر باشد
صبا حسیب او افتاده از شادی نمید
برگشتن آن سینه که از حبیب افروخت

که آن بند قبا پیوسته چون ابرو گره دارد
آن لکار شمع قامت در لباس آگشتی
شبنم افتاده بروی گل خندان دیدم
بر هوا مانده ز حسرت طلیسان آسمان
نموده چرخ نیلی را از خویم باز بون چادر
دایغ گشته لاله از روی در چنین
یا گل احمر بر اطراف چمن جوشیده است
در لباس قلمی شفق خود آرائی کرد
باز سر بر زده از گریبان است
لائق ز پئی مرقد او چادر سرخ است
از هم آغوشی گریبان نشسته
شده است قطره خون منت گریبان گیر
آئینه را بهار گل جعفری کند
که رنگ یان ز صفای گلو نمایان است
غنچه را آتش سودا بگریبان افکند
ستاره شده با افتاب دست و گریبان
ببر تا کرده جانان جامه آل محتشیش را
که میکشید بران سر و لاله رنگ ترا
آن گل باغ حیا بند قبا را بکشا و
هر کجا یوسف من بند قبا بکشا و
تن تو ساخت گللابی قبا ی تنگ ترا
فراخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست
که چین دامن او شانه موسی کمر باشد
که گل حیند از ان رخ با شمیم سر بر کرد
شادیم که قفل از گره بند قبا است

و از سر سبز

نصف

سختی
سختی

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

حدیقه

۴۸ صفت لباس جان مناسبات آن

کی درایه نبط آن تن سیمین که شده است
از آن بجایه گل رنگ نائل است آن شیخ
در گلستان دید مسش نشناختم
نازک اندامی که هر دم در قبای گیر است
چون آب که از پرده یا قوت ناید
چه بهشت است که آن بند قبا بکشایند
تن او در قبای لاله گون لطف دگر دارد
ام در قبا سرخ و حنا بسته بدست است
از حریر نگه است قبا ی که تراست
بلبلان از حسرت نظار هوش خون بخورند
شده پیرامن گلگون قبا ز رنگ شراب
قبا ی بویته دارد یار دارد
بر خور و چنان گرم که آتش بدلم زد
بهرم نه بختا نرا به ز شمع فانوس
از آن گره نکشاید که کرده اندامی گل
چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا
صبح صادق گرچه دارد شادی چون آب
و در جلوه آن شوخ و لباس سفید
معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما
نگه نبود که سر از حبیب برون آورده است
مرا چون استنین صد حین غیرت حیرت افروز
گر اثر دارد نسیم آه گل چنایان وصل
ناکی آن نازک بدن را تنگ در بر می کشند
طرح استن را از نمون کرد
بران گل چشم خود را و خنده از لبیکه لبها

فانوس

نیمه شب

معنی

برای
حبیب

پیرمن بال پیراز ز لطف بدنش
که در لباس کند خون عاشقان پامال
بر قدش پیرا من گل تنگ بود
خون بسمل کی تواند دامن او اگر گرفت
پیدا است تن نازکش از جامه گلزار
در فردوسن دی دل مالکشایند
بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع خنجر
تا نمیکده رنگ کند خانه زمین را
تکه سیرتت مردمک دیده هست
جامه گلگون او را از رنگ گل بافتند
باشد از قطره می تکه گریبان ترا
که در هر بویته اسش دل می گذارد
چون شعله سرایان طلا بادله پوشی
طره طلا بر سر جامه یک تنی پوشی
ز غنچه دل ما تکه قبا ی ترا
که گل تکه شکفت است گلستان ترا
گر کند دعوی بان چاک گریبان کاپوت
ز رشک پیرمن خویش چاک ز خوشبخت
در لباس غنچه آن تن سیمین پس
جامه است گوی ز پیرمن یوسف برده
اگر آن سا عهد سیمین بدست استن فیه
غنچه گوی گریبان تو و خواهد شد
روز محشر دست ما و دامن پیرا
نمودارید بیضا برون کرد
قبا ی چشم بلبل یار گواید بدن دارد

حدیقه

اغیار تازو گلی در همه بستاش نیست
 برین بچاک گریبان خویش تا مبنی
 نه تنها چاک زد گل جامه از چاک گریبان
 بگلشن رفتن می خوردن و باغی گردیدن
 نیست بر گلگون قبایش جلوه گر موج تو
 اینقدر تنگ قبا غنچه ازین باغ نرست
 خود آرا بخندان بر جامه ابریشمی نازد
 چنان برداختی از دست آن سر قبا بپوشم
 بلبشاید قبا تا بکشداید دل من
 از جوهر خانه دل اشک سرخ آورده ام
 بجامه سفید چه صبح آمدی بباغ
 میشویم روز طالع زان گریبان آفتاب
 او سر که ترا گرم گرفته است ای یار
 از غلصه تننت جیب قبا آئینه دار است
 چشم لطیف او تو پیراهن سیاه
 که قبا می سبز و گاهی سرخ بنجم در برش
 آن ترک آل پوش سوار سمند شد
 از گلستان تو پیوسته صبا معذوبت
 قنات دل تنگم بریده است مگر
 ز رسم گل خرج ترا آتشی کند
 آن قبا می نیلگون بنید در سیم برش
 تو امی شور قیامت جامه می پوشی و تیرسم
 زرد پوشید عالم آرا شد
 تا شود روشن بدم آنکه نور دید
 و لباس سیه آن دلیر شیرین حرکات

اصفت لباس چنان مناسب است آن

کز گریبان نو چاک می گریبانش نیست
 که ماه یک شب در آفتاب جلوه گر است
 ز چاک پیرین یوسف بچا افکند پیرین
 نمایان است همچون آفتاب ز سینه چاکت
 یادگار هیچ و تات شده جان کس است
 نازکی در بدنش جامه نمان ساخته است
 که پنداری ز بردارد مقامات حریری را
 که آید در نظر با خشک چون مجرای غوثم
 به کشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
 بکند یا قوت دارم این گریبان ترا
 شاخ شکوفه دست بدندان فرو گرفت
 به بدن پیر منت یارب چه صاحب طاعت
 دو تنی پوشش برنگ گل رعنا شده
 پیراهن از اندام تو لبریز بهار است
 باشت میان ابر سیه روشنی ماه
 هزاران در دلبری یادم رنگ کیش
 یاران خدایند که آتش بلند شد
 گره بند قبا غنچه این گلزار است
 کسیکه دوخته است این قبا می تنگ ترا
 رنگ قبا چرا تو ز گلزار کرد
 به چرخ گل که باشد خلعت نیلوفرش
 خدا حافظ کتانی را که با می آتش شد
 نقره آن بدن مظلوم شد
 جان من امشب لباس سرمه پوشیده
 چشمه آب حیات است نخل و طلیات

عین جنتی
 حاجت فروری
 عین
 عین عین
 عین عین
 عین عین
 عین عین

عده ۱

۵. صفت لباس جان ناسا آن

خو هم از رشک قبا جامه جان چاک زن
 شاخ گل مانشت سیم دلی میدا نیم
 آید همیشه بوی گل از کستین مرا
 در بر جو کند سبز قبا گلبدن ما
 نیست گلبدنی قبا آن قاتل میاک
 برداش از اوق بهار است
 بر قبا ای اطللس سرش اتو
 چه دلکش است اتو بر قبا تصویر
 بر قبالیش بنود موج اتو جلوه نما
 جامه گلگونی در آمد مست و کاشانه لم
 بزیر جامه نیلوفری تنش صبحی است
 سه دمن جامه کوتاه از ان می پوشد
 جامه مشکین و آن سیمین بدن بهان
 ترا نیلوفری پیر این دمن مانده خیر ار
 قبا بازی رنگ یا سمن پوستی
 هلاک بند و بست ناز آن سرو گل اندم
 یک دیده جلایافته از نکمت یوسف
 وقت سحر آن شوخ چو داند قبا کرد
 سبز پوشی بمیان آمد و قصان خاست
 لباس آل بر کرده شوخ مهوش من
 استین از ساعدت یک کوچه هتاب بو
 نیزند هر شکش موج تشلی به نظر
 لباس سبز در بر کرده ماه من بر غنائی
 چه دلهاک آن نمک کرده است ریش
 لباس کعبه نوای قبه نگاه پوش

حسن فانی

عبدالمجید

سوزنا

سبحی

نصرت

که چرا قدر ترا تنگ در آغوش گرفت
 آن پر بکیره باین رنگ قبا می پوشد
 دستم مگر به بند قبا رسیده است
 سر سبز شود نخل امید چمن ما
 عاشقان از دماغ دلهام خوششانش کرده
 یا خنده موج آبشار است
 چون رگ ریاقوت موجی میزند
 که موج آب جفا گشته پا بر بجزش
 حج و تاب کمر است که این نقش کشید
 خیز ای بدم که افتاد آتش و خانه لم
 که میدمد گل خورشید از گریبانش
 کشید این زرسد دست تمنای کسی
 همچو زندان عزیز و یوسف کفان دور
 که سر بر نیزند خورشید بر روز گریبان
 پری بر نه شود چو نقره پیرین پوشی
 که صد چشم پری و البته بند قبا داد
 صد دیده افشود روشن اگر پیرین است
 خورشید بچرخ آمد و گل جامه قبا کرد
 نو بهار است که از خون گلستان برخاست
 بجلوه آمد هو تیز کرد آتش من
 مشرق صبح قیامت شد گریبان چرا
 آبشار کمر طری بود و اما منت
 برآمد آفتاب طالع از چرخ میانی
 بعین اندکی در گریبان خویش
 نرک ما که دگر جامه سیاه پوش

نصرت

حدیقه

لباس سبز و بر سوی دامنکشان گشتی
لاکه کر جلوه کلگون تو آید به نظر
لباس سبز پوشیده نگار حور زادن
نکه نیست ز غیلم بختبائی ظالم
بری دشی که بر جامه ز گلنار است
چه قدر اوج و بد نشأ می شان ترا

۱۵۲ صفت مرغ خوب جانان و مناسبات آن

سیح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی
حلقه داغ کند نام خود آرائی را
تجدد الله که آخر سبز شد نخل مراد من
مردم چشم من است آنکه گلوگیر شده است
بیابین که چه سیما ب قائم النار است
نکه دانه تاک است گریبان ترا

باعث بحث آثار قیامت است و صفت قیامت و مناسبات قیامت

طوق هر فاخته حلقه ماتم میشد
آید بزرگ سبزه خوابیده در انظر
خبر سایه قد تو که ای پادشاه حسن
تا قیامت تو سایه نیکنند بر سرم
سرو اگر جلوه کند پیش قدر عنالیش
حلقه در گوش سرو از طوق قمری میکشد
گلشنی که در آمد جلوه نخل و تدش
دلفری چون بچولان آورد آن ماه را
گذشته است ز تعریف قدر عنالیش
طوفان جلوه توجو در دل گذر کند
سایه افتاد از ان شمشاد بالا بر زمین
کوته بود از وصف قدش طبع بلندم
مصرع قدر ترا حاجت تقطعی نیست
قیامت و قد ناز آفرین او قاسم
در چین تا قد او شیفه جولان است
مانند آلف که هست در دال
قدر عنای تو ای شوخ سر ایست بهشت

سرو میدید اگر قیامت رعنا می ترا
عمر خضر بسایه سرو بلند تو
روی زمین گرفت بخوابیده رایتی
روشن گشت معنی عمر دوباره ام
قمری از شهر خود آره هند برایش
گر گلشن ره رفت سرو و خرامان ترا
چو بار از سر سرو آب الفحال گذشت
مردمی باید نگردد و عنان آه را
الف کشد بر زمین سرو پیش بالایش
در یاشود ز موجه آغوش سینه ام
آسمان رنگ قیامت بخت گویا برین
این عالم بالاست از دهم نتوان زد
این سخن راستی از عالم لا دار و
چه مطلق است که کیم عرش فراموش است
سرو بر صفحہ طرز خط طبلان است
جا کرده است تو در دل ما
راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

صاحب

تاج

نیر علی

حقیقه

در آن چمن که نهال تو جلوه گر گردد و
قد و وزن ترا نیست بمشاطه نیاز
بنده آن سرو بالا می که طوق قمریان
آنچنان در خط کشیدن صفحه باطل میکند
بر جلوه که دیده ام از سه وقایع
چون جلوه کنی از دو جهان گرد و براید
قد تو نه نیست نشان در برم او را
چه بر پیشه بقدرت خط غلامی او و
قد بلند تر آناه بر منی گیسوم
قد تو گنج و قدر عسای قیامت
زان قدنا ز آفرین در هر دلی اندر پیش
کشی از قیامت آن دل باز میندیش
بر زبانها صفت قدر لستان خواهد بود
هر که در وقت سماع آن قامت عیان
سایه تابر گلستان آن قامت عیان کند
چون نهال تو قدر از گلشن تقدیر کشید
بمقتد شو چون در عالم از قد و لاریش
عباشق صید عاشق میکند قد و لاریش
جلوه مستانه آن سرو قامت بر زمین
از سبک سرکش است قد چون نهال تو
توان در آب و آمینه دیدن مثال تو
قامت او چون شود در بوستان جوش سرو
نهال عمر ابد با کمال عنائی
دست میداد فلک را زود و کوتاه میکند
هست دیوان قیامت را اگر بسجده الهی

۵۵ صفت قمر غوثیان بناسباتان

ز طوق فاخته پا در رکاب کرد و سرو
مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد
میشود جام شراب از جلوه مستانه اش
جلوه او یک خیابان سرو را از باغ کند
چون مصرع بلند زیاده منی رود
بست است بدمان تو دمان قیامت
از دیده هم آب بجان پرورم او را
لب پیاله بهم نماید از سبار کباد
درخت کام وجودم به بر منی آید
این جامه بلند است بالای قیامت
این مثال شوخ را در بر منی شیم است
در جستان هر قدر باشد سازینده است
مصرع بر حسته برگرد جهان خواهد بود
بی تکلف گل ز فیض عالم بالا بچید
شلخ گل را عیشه از کف ساغر صبا بکند
سرو را فاخته از طوق بر خنجر کشید
قیامت را دو بالا میکند سایه بالایش
ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بلاش
خشم کشا سوجه دریای حمت بهمن
در آب بهم نگون نماید مثال تو
چون در آه سایه ندارد و نهال تو
حلقه از طوق قمری میکشد در گوش سرو
گل پیاده نماید نظر بقامت دیمت
فتنه کوزه قامت عنائی او بالا گرفت
پیش ارباب بصیرت قامت عنائی او

سحر و جادو
 و کیمیا
 و طب
 و نجوم
 و هندسه
 و فلسفه
 و منطق
 و اخلاق
 و تاریخ
 و جغرافیه
 و فقه
 و شریعت
 و سیاست
 و اقتصاد
 و علوم طبیعی
 و علوم اجتماعی
 و علوم انسانی
 و علوم ریاضی
 و علوم تجربی
 و علوم پزشکی
 و علوم کشاورزی
 و علوم صنعتی
 و علوم نظامی
 و علوم فضایی
 و علوم زیستی
 و علوم محیط زیست
 و علوم اطلاعات
 و علوم نوین

حقیقه

و همین یار چو با آن قد و قامت خجسته
 تاجه آید بر خاک نشینان از تو
 بقامت از قیامت مرده داده
 قدموزون ترا با سرو نسبت چون کف
 راب عرق لبکه قناد از قد شوخت
 بر که بر یاد قدش مصرعی انشا کرده است
 زان حسن بن باز شوز غوغا شد نیست
 از قامت او قیامت در عالم
 قلم بر خاست بنویسد حدیثی از سر پیش
 نخل قدرت که از همین جان برآمده
 چون سخن گویند از بیت جهان بقا
 میکشد هر قدر که قد آن سرو
 ز قامت تو عالم قیامتی بر خاست
 دل قدر ترا بلای جان گفت
 نگنج غنچه وقت جلوه اش در پوست ارشاد
 تا کجا جلوه کنی مطلع صبح طرب است
 در جلوه آمدی و عرق بر رخ بتان
 رم آبوز موج گل شود سیلی خوردشت
 مانند شان موم گر ریزد شمع از و
 سرو چون دید آن سست بالا
 هم گردید سامان بلا طرح قیامت شد
 نمی ترسد اگر زان فتنه قامت
 شبنم ز قد تو افتاد و سایه بر دیوار
 قیامت است بمن یا منور یا نه ایا چنین
 سر به از شرم قدرت و در دو آهلیان

صفت قد مرغوب جان مناسبتان

سر و بست ز عوی قیامت خاست
 پیش بالای تو پوشید قیامت کفنی
 بالا از بلا حسرتی زیاده
 اینقدر خود فرق دروزون نامنودن کفم
 فواره شد آن شمع که در تخمین است
 فکر کسب سخن از عالم بالا کرده است
 زان زلف دراز فتنه بر پاشد نیست
 امروز اگر نگشت فردا شد نیست
 بحرف قیامت او چون رسید آبی کشید بخا
 شاخ گلی بصورت آنسان برآمده
 مصرع قدرت زد یوان بقا خواهم نوشت
 میرود نرخی بوسه اش بالا
 قیامت است قدرت گر بود قیامت است
 بالا تر ازین نمیتوان گفت
 قیامت رنگ را با لیدن گل تنگ گردند
 بی تا شای تو در مشرق آمینه شب است
 از خجسته تو گریدی آخت یار من
 بصبح اکز بهار جلوه ریزد گلزار من
 شد خانه خراب که سر و ست نهال شد
 گفت سبحان ربی الاغسل
 قیامت در زمین کسیر و قد بالید قامت شد
 چرا آهسته می آید قیامت
 بنور عاشق بجاره رود بر دیوار است
 یاسی یا سرو یا شمشاد یا طوبی است این
 چون الف و در لبهم الله چنان میشود

بچشمی خیرگی کردن که بر خسین
بصد جان از روان نازی که جانان
ای جلوه ز پرده تا برون میجو شد
در دیده عشاق ز شرم نگمش
حسن شرم آئینه داند روی تابان ترا
تنش پیر من عیان ندیده است
آه چوین اشک گرد آب در چشم تاشانی
بسی خوشی هم از شرم گاهی دیده شد
غبار من بجز در چشم آهوی بار نکشاید
در پرده حزن ریزی شرم تو چرا گرد
نماید آن نیست که موسی و میانی دارد
می رنج از تصور نظاره خاطرات
برم لبر ز شد از ناز تو چند آنکه نبود
نود جامه اندامت اینقدر حسیان
و شیب عرق شرم تو آتش بدلم زد
قدم بیرون نهد ماه من ز منزل خوشتر
لبکه سیدار دیا در پرده محبوب به آ
از تاشا که آنست حیا می آیم
لند جمال تو شرم اندر رخ نقاب هنوز
زخم جامم از شکر خندی نمی بند زان
بر کسی را گرفت از خاک رده اسکنان
خیال شوخ بیایکی چنان در دل نگذارم
من طفل که شوخها بود گهواره خوش
تکلف بر طرف ظالم نقاب انچه را کن
آوازه حسنش شده از ناز و دوا با لا

بدگر چشم دل دادن که مگر نیز
نخواهم گوید و خواب مصد جان
ز آئینه ما چشمه خون میجو شد
نظاره چو اشک سرگون میجو شد
چشم عصمت سر نه خواند گرد دامن ترا
چو جان اندرین دتن جان ندیده است
باین شرم و حیا گردستان من بیرون آید
لگا پیش گوشه چشمی که دارد احیا دارد
که بار منت نازش مباد ابر زمین بریزد
رنگ گل آئینه ز تمثال بر آورد
نبده طلعت آن باش که آبی دارد
گل هم بزنگ و بوی تو نازک مزاج نیست
آفتد رجا که کس از خویش تواند رفتن
مگر ز خلوت و لهای تنگ می آس
پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
بود چو صورت آئینه زیب محفل خویش
دیده بیکانه داند مهر مکتوب مرا
تنگ در بر کش ای آئینه تمثال مرا
ترا حجاب ندیده است حجاب هنوز
خنجر ناز ترا آب چشمه داده اند
چون بخاک مار سید از ناز دامن گرفت
که از کاغذ رود چون صورت آئینه تصویر
نگین در کنار هر دو عالم حسن میباش
حیا شرم نه میگرد ازین ذر دیده بیا
چون نغمه که لطفتش شود از ناز و دوا با لا

جیب

سج

جیب

حافظ
شاه بهر
نیزه معنی

حاجی بیرون نشانی
پیر ز ابوالحسن
میر لایبوری
عاقبت دهبی
میرزا حسن حاج
پیر ز ابوالحسن

پیر ز ابوالحسن
پیر ز ابوالحسن
پیر ز ابوالحسن
پیر ز ابوالحسن

حلقه ۱

برگستانی که آن شمشاد قامت بگذرد
 و رگزار از سر نظاره آن سرو بلند
 میکنم فاخته جامه اش از شعله آه
 سر سرتاپا ز طوق قمریان گشته چشم
 باندک فرصتی خلخال سازد طوق قمری
 علم صبح قیامت بر زمین خوابیده است
 ز سایه سر صنوبران کشته بر خاک
 نقاش بر ورق نتواند کشید نقش
 ز عنائی قدش نازک نهال از خجل داد
 میچکد کرچه طراوت ز تو چون بهر شبت
 کشیده قامتی چون تازنه شمشاد
 بر زمین خط از خیال سر قدی میکنم
 سر دسی که خاسته بود از چمن ناز
 ایدل چون بختش فتاده
 دیده قمریان میگشت طوق قمریان
 تا جلوه داد قد قیامت خرام را
 سن حیران چه سازم کز تماشای خرام

۱۵۴ صفت شرم اندوز یک مزاجی و ناز و غیر

سراشت حیرت بر لب جویند
 کاین تماشا ز حیرت رخ کلاه اندازد
 سرو و گراف رعونت بنهال تو زند
 تا مگر نظاره آن قامت رعنا کند
 باین عنوان اگر قامت کشد سر دلش
 تا گنده است بره سایه قد رعناش
 بهر چمن که کند جلوه قد رعناش
 از بسکه سرکش است قد چون بنال
 که چون مصرع بلند افتاد بر یوان
 قامتی تشنه آغوش کشیدن داری
 بازادی غلامش سرد آزار
 اول مشق جنون ماست مدی میکنم
 چون دید شکل قدر ابر زمین نشست
 دیدار تو تا قیامت افتاد
 سر و بستانی اگر میداشت زین چمن
 اند هزار سنکر محشر براه از
 ز گردش بماند فلک چون چشم قمری

مخفی ساز خورشید خان ریحان حجاب و اختفا اشعاص صفت هم حاشوخی و بر

بخشیم عاشق لب تشنه سبزه لب است
 در خلوتی که آئینه بیدار بوده است
 نه هیراهش عرق از گرمی هوا کرده است
 اینچه شرم است که خورشید فلک جولان
 حیا پیش رخت چشم لبسته آید
 چه خوش ناز است ناز خوب رویان

نیز اصابت

اگر چه زهر ز تیغ عتاب می بارد
 هرگز ز شرم بند قبا و انکرده
 نگاه رارخ او آب از حیا کرده است
 جرأت بوسه گرفتن ز لبم تو نیست
 ادب بزم تو صد جانشسته می آید
 ز دیده رانده راز دیده جوان

نهی می

حقیقه ۱

چند چون خامه بر دوار و پاشا
کسوت عباسیان در پاشان نا شادی
لال و گویا ساکن و سیار شکنج و سبک
نکرد است کس از عجبید و خدم
کس از سینه چاکان چو او بید ریغ
دل لفظ و معنی از و تازه جان
نذیده چو او کس عشق سخن
بشوق سخن در ازل داده خط
بصورت چو مدی بود در حساب
نزدوق سخن چون شود بجنبه
نیس گرم پوتید بر صفحه راه
نمود است سه بر خط حرف دین
ازان است بمقدار این ارجمند
جوانی با محاسن لیک نو خط
سه اسپه را کنی لیکن پیاده
چون گل رخا بطغلی صد چمن نیرنگ داشت
آن طفل خرد سال با حوال عاشقان
بطغلی داشت ایامی اشارت های بوش
بنور مطلق و از نوازش و نشین بخیر
بنور ازان طفل خندیدن نداند
خرد سالی که بنور آبله نشناخته است
نمیداند ز طفلی قدر گوهر های شکم را
طفل را بیابانی گهواره خواب رحمت
که بدست آورد دل و گه سوی عاشق افکند
بود دوات بداشت قلم و ظلمات

۱۵۹ صفت علم و درس و غیره

عطار و از دواش قطره آسا
بر رخ معنی و لفظ افکند مشکین طبعین
نشت در گ استین دست تیر و تیر دوان
چو او حجت در راه خدمت قدم
بر غبت نیاورده سر زیر ریغ
زهی کیسه فیض را تا دوان
سراپا زبان و سر ایا دهن
بر ان خط نموده است مهر از لفظ
چو مدی کند و زاده چندین کتاب
بدست کسان میکند راه سر
پیش چون پنا برق باشد سیاه
بیکدسته زمار در آستین
که مصحف نویس است و زمار بند
بجز سو دا نرفته بر سرش خط
کهن لالی زبان دائم کشاده
غنچه زامید با شکفته چندین رنگ داشت
نام خدا به بین چه بزرگانه میرسد
که این پشت کمان آخر دشم شیر خواهد شد
ز عشق من چه که از حسن خویش بخیری
نگه دزدیدن و دیدن نداند
او چه داند که درون دل پر آبله چیست
عبث و پیش چشمش آبرو بخاک میریزم
شوخی من آرام دارد و دلم بپا فشت
طریقه گلبازی لگا شوخ طرح افکند و هست
زند سخن بسیا پیش معجز آب حیات

نقد

مهر

دیده

دربار

نام

نور جهان

عالم

رحمی

نام

شانی

حدیقه

گوهر حدیث پاک و امان او شنید
تر شود پیر بنفش از عرق شرم و حیا
گر حجاب تو در باغ رنگ عصمت بخت
مرا آینه روی همچو پر تو مضطرب دارد
نکشت حرمت دین سنگ آشوبی نو
گفتم بیا برو یک دیده ام نشین
گر مصور صورتی آن دستان خواهید
بر یک ادای تازه دل از دست ادا هم

اصفت علم و قلم و درس تحریر و مناسبات آن

از شرم هر دو دست صدف را برداشید
اگر آینه در آغوشش کند تمناش
که طفل شبنم از آغوش گل جدا شده است
که از شوخی نه بندد نقش در آینه تماشاگر
اگر کعبه رسیدی شکار خود کردی
گفتا که من بخانه مردم نمیروم
حیرتی دارم که نازمش را چنان خواش
ما را نظر بگوشه ابرو و خال نیست

سبق آموز و سبقان مکتب و لوله شوق و جوش اشعار صفت علم

قلم و حمد طغولیت و درس تحریر عبارات محبوب خوشه و

نیم

بجز خرد و ادریکت است علم
علم که از وی دو جهان روشن است
حیف که از علم نه بهره رود
راست هر دستگی همچو تیر
سر زده در رخنه درون دوات
آب سیه خورده چنان گشته است
کسی که دید قلم در کف مبارک تو
الا ای دستگیر نکته و امان
دیرین بود حرف تو با و
بجز شغل سخن کاری ندارم
سخن رازنده کردن پیشه است
کنی چون مشق معنی آفریدن
چیت آن پیکر که سر تا پا با است

ایم

فیم

مهری

بلکه خرد گوهر و دریاست علم
طرز که هم رهبرد هم رهبران است
شمع بکف گیری و در چه شوی
راستی او همه را دستگیر
یافته در ظلمتش آب حیات
کنج نگیرد بفتد ز دست
کمانش گشته که می رسته بر لب بایست
سر و سر کرده نازک زبانان
سبر گویی نمی برگوش شان سر
بفکر معنی سرب نزار
رگ جان معانی ریشه است
زبان تیز گردد از بریدن
در سخندانی بحالم طاق از غبت زبان

نورانی
عین
نوری
بیاضانی
ملاوحنی
براهان

ظفری
سعدی
نورانی
نورانی

نورانی
نورانی
نورانی
نورانی

نورانی
نورانی
نورانی
نورانی

نورانی
نورانی
نورانی
نورانی

حقیقه

چو آید بقراری بزم او را یاد گلناری
بکتاب میرود طفل پر یزاد
افتادون هر کس سپاره براه تو
معلم چون بتعلیم خط از دستش قلم گیرد
لاداش از سیلی نیلوفری گردیده آه
پیش از اندم که در خامه بدستش استاد
بخونم ز دستم چون با قلم گشت تشاوتش
جان من خاک کف پای تجی باد که او
معلمت همه شوخی و دلببری آموخت
ببل گلشن رخسار تو دیدم روزی
دستان از گلستان چون بنسازد غنچه طفل
کرده ای غیرت غلمان دستان از بهشت
از گلی آلوده آن مه پنج چون آفتاب
ای گل رخ و سر قامت ای بایه ناز
چندین بنام روز و تن را گداز
ز ماه روزه حسن آن پری بگرد چندان شد
رفتم بمسجدی پی نظاره رخسار
بذوق دیدن طفلان دلم دیوانه میگردد
تقلم چون گشت شمشیر از بیم جان ترسم
بکتابی که در میری همه طفلان
چه خوش است خم قرآن ز تود را شنیدن
کلام دلکش او معنی آرا
دقیقه های معانی در سود و حرف
آن شوخ چو در مکتب بیداد دراید
طفل است کار بر دل ماتنگ میکند

صفت علم و قلم و دست و سبک

طبیعی های نبض از دجولان داع و شش
سبار کباد مرگ نو با ستاد
هر که که بر مصحف میلت سوی مکتب شد
خط او بنید و تعلیم از ان مشکین قسم گیرد
ای معلم حیف از ان رویت نشد رویه
الف قامت او مشق قیامت کرد
پر روی که میردم بکتاب من کتابش را
کرد بسمل دل من دوش به لبم اسفند
عقاب و باز کرشمه ستم گری آموخت
که معلم تو تعلیم گلستان میداد
که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد
منصب رضوان سبار کباد استاد ترا
شد مرا در زبان یالیتی کنت ترات
برقوز ناز و روزه رنجی است دراز
بر گل نبود روزه و بر سر و نماز
ازین مهر خدای ماه من خوشید تابان شد
بر رو گرفت دست دعا را بهانه ساخت
اگر خاکم شود گل صرف مکتب خانه میگردد
که طفل است او چه بینه گشته ام ترسانم
بغیر سوره یوسف و کریمه اند
برخت نظاره کردن سخن خد شنیدن
معانی از سوادش آشکارا
چو در سیاهی شب روشنی پر دین است
مژغنی بشیر و تیر و کمان را
خود حرف صلح گوید خود جنگ میکند

حقیقه
ای بندوی گل فروش آن سوی شهر

ای پو طبیب نیک با تدبیر
بیار شوم نهض بدست تو و هم
مهر جوهر فروش آن غارت هوش
چشم دارد اگر عاشق بلاک هست
کما نگر خشم ابروی دلبر این
خندنگا پنهان تیرگر کرده سار
زباز گل کرده گلزار سو
بشبیج گر گشته گرد آن بهار
چه سازم رقم وصف مقراض گر
چه گویم ز خام خورشید و شش
سرمه شکر غم سرخ و رخ گشت زرد
تفک نیست آن بت سر انجام داد
یقین گشت از زلفش مرا
بوی می کشد جدول آن سیمین
قدم هر که در راه عشقش فشرود
بخار سپر که تیشه را نه میکرد
بر حرف جفا همه ترا شنید دل
حجام پیر بخوسه و عناسه
گفته صفا بر دست آیم روزی
دی آن بت فعل بند غلی در دست
دگر چه توان گفت درین عالم نیست
جوی پیری نهفته در خاکستر
از خاک برفند و چه آتش آرسه
سقا پیر بهشتیا ماه و شمشیر

۱۴۳
صفت محبوبان پیشه و ر

کروست تو ز ناز می بند و گل
در داری در دما چه با تقصیر
تا بوی که بدین نهاده دستم گیر
که گوهر گشته او را حلقه و ز گوش
گهر را چه صدف گر سینه چاک است
نشانیده در خانه های کمان
که سو فارد ز زبانه کرده باز
از گرم گردیده بازار سو تو
کز آن ستم گشته ذکر ز یا
کند و شد مرار زره ریزه جگر
که گردون چو گردون بود خانه اش
مرا رنگ ز زنجین رنگ کرد
که انگشت بر حرف آتش نهاد
که ز میکند در دل سنگ جا
رگم را برون میکشد از بدن
دل خویش چون دانه سبزه خورد
بر عاشق خویش هرگزانی میکرد
آرسه بر با ستم نهانی میکرد
آئینه رخسار بود نصیب زبانی
فریاد بر او رو که تا بی تاسه
بر لبست میان را و دوزخ و بهشت
بدی بسم اسپ بلالی می بست
بیلی روشنی بود ولی محبت
آئینه ز خاک میشود روشن تر
چون آتش بر ج آب با روی خوشه

در میان آن دورخ از رشک ما گشتم مات
چون آفتاب کج نه در دست دیگرست
و عالم رنگ بر همه چید و ابر کند بازی
در اول بازی سرخ خویش دل بر برد

حدیقه
باخت تا شطرنج آن مهر با قریب التفات
روزم سیاه گشته ز شوخی که هر زمان
من و دیوانه و طفل که هر جا سر کند بازی
آنروز که شطرنج جفا گستری آموخت

سید
ناظم

گر نهای بازار اندیشه اشعار صفت معشوقان اهل پیشه

داوی زده و سبده را سوخته
دزدیدن سیم از که آموخته
خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد
در پیش دکانش جان سپاری میکرد
هر جا که خسی بود در آن خوشش مکن
دل و خشم موی تست خوشش مکن
مهر از جمال خویش در کاست مکن
جان می برد او تو کفش را راست مکن
وز دست تو استخوان بتن پنبه شود
زان میترسم که جان من پنبه شود
بستی دل من چو ماهی اندر آب
گشتم مهر تن چشم و همه چشم بر آب
دزری جز از و جامه تلخین انداخت
گوئی که چه نسیمان باریک فروخت
افتادم در یاسش من دیوانه
یک موی بدلم میان چندین شانه
سواگر صبر من شد آن طرفه سپهر
آمین نتوان حسرید از سوزن گر
زانست که بر همه می خندد گل

ای یار مقام چو نه اند و خسته
آن دست چو سیم را چه دزدی بقمار
تبوی من دوش عیاری میکرد
او برگ بخلق می سپرد و همه شس
ای گاه فروش گاه بردوش مکن
بر سر کردی که از پی مصالحت
ای کفشگر از من دل و دین خواست مکن
بر کفش زنی درفش جانم دوز
ای پنبه زن از رخت سمن پنبه شود
بستی ره دیده در کسان ابر و
ماهیکه چو شست کردی پرتاب
از حسرت دیدنت چو دام ماست
جود سچ که عشق با من آموخت
نبود میان و نقد جان میطلب
آن شانه گرمی که ساخت در دل خانه
یک توده شانه بود در پیش و من
سوزن گرمی که سوزنم زد بجگر
دل میداد به اش جان میطلب
حسن و گران پیش تو نه پسند و گل

ایم احمد

شاطر بچه که نکته بر باد گرفت
 بلا دوی از دود دل من آموخت
 ترکش دوزی که دامن آتش زده است
 سترافدم آراسته از زور حسن
 تاپرده ز رخ شوخ کمانگر بکشد
 بر نقد دلی که بود در قبضه خلق
 ز تنبولی دلی دارم همه ریش
 من بروعه تنبولیان دل
 متباری نیست با اقرار ایشان
 بت صراف با صد عشوه و ناز
 بستش نقد دل از مهر که افتاد
 به جوهر ووش آن آفت هوش
 بت خیاط شوخ جامه زیب است
 بتان را خاور پیراهن از ولایت
 بت زر گربان عاشق گداز
 عرق چون از رخس در رفته ریزد
 ز حسن شسته دوتی چه گویم
 تروتازه شگفته آشنا رو
 همه افغان پسر عاشق نظاره
 مرا بر تن زبانی گشت هر مو
 کلاه از نخوت شاهان ربوده
 شده از ستراشی سرور خلق
 شود چون فشرش از دور پید
 می شوخش مگر نوشیده حمام
 براه انتظار آن گل اندام

صد ملک دل از حسن خدا داد گرفت
 در چشم ترم قطره زدن یاد گرفت
 بر قلب پریرخان هوش زده است
 دستی عجب القصد تبرکش زده است
 همچون مه نوبال ابرو نمود
 از گوشه ابرو غلی کرد و ر بود
 ز غم حمیده همچون بیره بر خویش
 که جز خون خوردن از وی نیست حاصل
 ورق گردانیدن آمد کار ایشان
 بنقد قلب ما که نگردد باز
 دست از وی گرفت و خروید پس داد
 که گوهر گشته اورا حلقه در گوش
 صنوبر قامت و عاشق فریب است
 گریه اینها همه درد اسن از ولایت
 سراپا است است و دلنواز
 گل تر از میان شعله خمیزد
 دزان بی پرده محبونی چه گویم
 بسان سرود احم بر لب جو
 بدستی زلف و در دست کناره
 شوم در وصف حامی محنت گو
 سران را زیر دست خود نمود
 روان چون آب جکش بر سر خلق
 پی تعظیم او خیزد رگ از حیا
 که نام شیشه کرد از خودی جام
 شده محتاج عینک چشم شام

سکینه

۸

سفر

حقیقه

پیوسته ز آب لب تو تشنه لبم
 زرگر سیری ز پوشش بدوشم نمود
 گفتم که ز دور و گوش فریاد کنم
 صوت بازی کز دست غم حاصل ما
 بروم لباسی بگیر آید بیرون
 قنار که از لعل گهر می ریزد
 ریزند همه قند ز شکر آن گل
 چون شوخ ندر بان سیه چشمی نیست
 پا از سر من کشید از ناز مگر
 ای بت علاف خرم سوز جانگاه کسی
 روی گندم گون نمودی آتش می بجو
 آن ماه مصور که رخ سیکویشش
 او چهره کشوده و من از رشک خراب
 دیدم لیری میوه فروشی عیار
 گفتم خنما بی پدرت یا بم گفت
 ای سنگ تراشش دل ترا یاد کند
 از بهر چه تیشه میزند بر سر سنگ
 آتشوخ مجلد که و فاکم دارد
 انجرامی وجود من که ابر شده بود
 دقایق لیسکار دلت بیدار است
 آئین ستگری چنانست یاد هست
 دلاک من از دادر بر گشینه بند
 در بر هم دل داغ شود عاشق را
 ابریشمی من همه بیدار مکن
 بر روز بهر دگری رشته معتاب

فانم میگه

منجی

رانی

صفت محبوبان پیشه ور

با آنکه تو آب خلق بر دوشش گشته
 گوشم بگیرت و حلقه در گوشم کرد
 لب لب من نهاد و خاموشم کرد
 خوش آنکه بود معرکه اش منزل ما
 بر لخته بصورتی رباید دل ما
 بر دل ملک از پسته تر می ریزد
 از قند لب خویش شکر می ریزد
 با هیچکسش بغیر من خشمی نیست
 دانست که در کلاه من لشمی نیست
 روز اول کز من بیدل ربودی عقل و هوش
 میتوان گفتن ترا گندم نای جو و روش
 گشته خوشبوز بعد عنبر بولیش
 کز بهر چه دیده چشم صورت سولیش
 همراه پدر جلوه کنان در بازار
 خربوزه بخور ترا بفالیز چه کار
 از سنگد لپاس تو فریاد کنند
 شیرین نهند که کار فرما دهند
 سر رشته جان بدست محکم دارد
 عمر سیت که در شکنجه غم دارد
 و از دل سخت تو که چون فولاد است
 کز دست تو چوب و سنگ و فریاد است
 داغی بدل عاشق و میرینه بند
 از غایت لطف سینه بر سینه بند
 لطفی بنما و از ستم یار مکن
 هر شب بکشی علاقه بنیاد مکن

حقیقا

۱۶۷

تا سحر با عشق بازان حرفها دریده است
 هر که زان گلدوی حامی جدا خواهد شدن
 عطار که هست دلبر عشوه گران
 هر کس که در دکان او حلقه زد ه
 در کوچه و بازار هر سو غوغا ست
 دیدم جو خراب جلوه اش خلقه را
 گنج دست بت بیداد گرم
 ضنفت دل کا نگله می خواهد
 دلبر شیشه کر بر عنا بے
 نسکه شد شیشه اش پسندیده
 اگر چه دست بتاراج هر یک خوش کردارد
 تا به محرم کمر آن نگار شد
 کجا سرخویر خورشید باید جای دستا تو
 دلبر حلاج منوش را به بین
 چو عشق کله پذیر گردن افتاد
 بت بنو لیم تا دوا و بیان در رشته پیچیده
 بالبر عیشه در عتالش بینم
 گرم دمک دیده من نیست چرا
 فراش بچه که چو تو ام نیست کسی
 تاخیمه حسن خود بصر از دره
 ای گاه فروش راز من فاش کنه
 مارا بکیشمه بر نگیرے نخسه
 شاطر بچه که گرد مشکین طاقش
 هوش از سر من برده صدای نگش
 از دست عشق خاک بیزی رویم

صفت محبوبان پیشه و ر

شمع فانوس خیال آن دلبر شب باز من
 پایش تابنگ ندامت سنگا خواهد شدن
 جان بر دلبش از کف صاف نظران
 چون دیده هست بر حالش نگران
 کان آفت وینا بنازاده بلا ست
 گفتم ز تنور باز طوفان برخاست
 کشته او مرده بتا سپرم
 زودش آرید حرفیان نسیم
 مردم دیده راست بیناسے
 همچو عنک بنند بر و دیده
 میان بهله داران ترک من دست گردارد
 دست ز کار رفته ام امیدوار شد
 بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست
 در میان پینه آتش را به بین
 دلا خوش باش نان در روغن افتاد
 مرا سرشته اسباب خون رخسار است
 گرم مهربان آفتابش بینم
 هر که که نظر کنم در آتش بینم
 کردم خلال و بر نگیری نخسه
 سر کوفته ز تو اندا و تا دهنه
 صحبت همه با مردم او باش کنه
 هر جا که خسی بر سر خود جایش کنه
 انگشت نامی خلق در آفتابش
 رنگ از دل من برده صفای کساقش
 دین تا دره را هر کسے چون گویم

رسیده

حقیقا

صفت

وصیفی

صاحب

عالم شقای
 ابوالحسن طاهر
 فطرت
 لا اعلم

حدیقه

پس از عمری چو رست از انتظارش

جز جسم ز سر تراش مستم چه رسد

دل کیسه بدستگیریش دوخته بود

صدای استرّه اوست بکه شور انگیز

گرمی جوگی پسر پر شعله است

شاهی که زیو سفیش مه تار بخت

کمر عدوی بدتر مکر متش

شوخی که نظر بر آب نبندد چو حباب

بند به بهانه شکار ماست

دکوره هجر تا که تابانی ند

چون تیغ مرا تانمند در آتش

سلاخ که آدمی کشتی شیوه اوست

گر سر بر درانه پیچسم گردن

حسن تو ز حد وصف افزون آمد

گل دید که در زری بچه زان معنی

تا بنقد جان مه خباز من نان مید

تراز و در کف بقال دهن و مویش چرخ

آن شوخ نمودن که بنحو بیت علم

هم غایت حسن و حسن قامت دارد

عصار پیر کن پنخ از من پنهان

چون گاو خراس چشمهایم بر بند

مرا محبت قلیاق و دونهایی هست

برای زیب فراویند دور قلیاقش

من مبودا از ان حسری دارم

لنم پاره چون گریبان را

۱۶۶ صفت مجربان همیشه ور

خزان کرد خاسک دشتار تش

بر کاسه سدر بجز شکستم چه رسد

ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد

ز سر تراشی او پای میجد از خواب

می فشانند زود بر خاشاک

پرواخته یک بدمش صد گنجیت

تضعیف بیوت عرصه شطرنجیت

ماهی شود از شوق شکارش در آب

آن ماه رخ خویش در آئینه آب

راه مسلم هیچ با سنی ند

آن شوخ جفا جو دم آبی ند

چون ریزش خون دوست همیدار دوست

ور پوست کند مرانه گنجسم ز پوست

وز شرم تولا که غرقه در خون آمد

از شاخ دریده جامه میرون آمد

عاشق بیچاره نان میگوید جان مید

بیا ای مشتری بگر قر در خانه میزان

نخل قد اوست سدر وستان ارم

در حسن قیامت است و در قامت هم

خواهی که ترا به بنیم ای آفت جان

والگاه بگرد سر خود میگردد آن

ازین نهم من درویش مرا کلاهی هست

سواد دیده من اطلس سیاهی هست

که دکان دارد لبر سے دارم

منکه شوخنه رفوگر سے دارم

نخلی

فکر

بلا فکرم کانی

شمن

سینجی

عبدالحجرتی

باقی

سینجی

سینجی

بوی خون می آید از چشمش مانده اش
 زرد امن کعبه را آهوی زیناری بود
 همچو ابرتیره دارد گرد بهادر استین
 از چه روست است چشم خوشی انگدل
 جای حیرت نیست سرخی بریاض چشم او
 نیست حیرت چشم او گولاله رنگ از درو شد
 عنبرین موی غزالی را پد ام آورده است
 پرده نیلوفری بر چشم گلش بین
 همچو شاه نیست چشم لاله رنگ آن بر می
 می دشتد همچو برق از پرده ابرسیاه
 همچو آهویست که مستی نمی غلط شک
 صائب از باری بخشم حال میس
 لعل تو ز روشگری جان جهان ست
 ای زپ تو دل جانی در تاب
 از لرزه پتن تو در زیر عسرت
 رگ دست ترا گزشته جانت نازک تر
 با میدی که با نبض تو دوستی آشنا دارد
 باز طوفان جنون انگشت ابر نو بهار
 به نفس افسون نشی داشت فضا و سحر
 ناله رنگین ز منتقا خموش بلبلان
 در گ اندیشه می پیچید خون تیره
 ساز و برگ بزم اصلاح نشاط آماده شد
 در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا
 قصد فصدی کرد گلروی بهار آینه
 رشته قانون خون گرمی طبعش آغاز کرد

بر

شست تیغ خود درین سرشیده از خون شکار
 در نقاب مشکفام دیده آهوی شکار
 پرده نیلوفری برگوشه ابروی یار
 چون بر آهوی حرم هرگز نباشد گیر و دار
 لوز شرب سرخ باشد خست سستان و انداز
 جوش مستی نیز ندیخانه ذر فصل بهار
 باشد است از چشمه خورشید سنبلی آشکار
 گزندیدی قطعه ابرسیه بالاله زار
 شهیر خود را نگارین کرده از خون شکار
 از حجاب پرده نیلی نگاه گرم یار
 از حجاب پرده شبرنگ چشم مست یار
 چون شود احوال بیماری که شد چار و دار
 بخالد بران لعل سر پرده جان ست
 خورشید خست گرفت رنگ مهتاب
 زانگونه بود که عکس خورشید در آب
 طبیب بمرت بوسه گاه نشتر کرده
 مسیح از خانه خورشید آمینک سفر کرده
 جوشن و از شاخ گلشن خون عیش و نیکار
 کز رگ بر شاخ گل چون شد بزرگ آشکار
 بر طرف سر زدن بزرگ خون زدهای نگار
 حلقه سنبلی نظر باد و خست سوی نشخار
 سبزه نشتر و بغل جوشید و سنبلی گشتار
 سنج اندیشه را نظاره بر بستی نگار
 کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد و بار
 نبض باز از جوش شوخی بر دیتیابی بکار

این طرفه که خاک بیز ز جود و من
قناد پسر چه شکر آستینخت
قد تو بدل بسبب سیه افتاده است
بندی زن سرخ فام ناری دیدم
بیرایه او که نازک از جان منست
مبنولی لیس که با تو یاری دارم
در راه تو شد چو نه صفت دیده سپید
حلوائی من که عشوه سازی میکرد
باعل لبش شکر چه دعوی میداشت
صراف لیس که لائق بازار است
نقد دل من ره بوده پنهان ز نظر
در دست کجک چو بر سر قیل نشست
این نادره در جهان گشتی کم دیدست
خواهم چو بهد با تو دمی بگریسم

بزد و رکف و خاک بیز را می جویم
شوری عجیبی ز شکر انگینخت
گویا که بقالب دلمه ریخت
تیغ مژه اش سیاه کاری دیدم
سر تا قدم تمام ساری دیدم
بی برگم و کار خویش زاری دارم
بازای که میل جان سپاری دارم
از خنده شمد قند بازی میکرد
بیدی که چه سان شکر گدازی میکرد
بهز قلب الهوس معیار است
دزدی عجیبی تمام ساموکار است
دعا سیمه در زلف چو زنجیر شگفت
خوشید بر آسمان بلالی در دست
دستی بران میان زده قالب تی کنم

منکسف ساز خوشید افکار بلند طبعان * اشعار عوارض معشوق

از روی عشق و سیر آن *

پرده مشکین بچشم شوخ لبست آن نگار
چشم عیارش لبانش شیر و ان پوشیده
پاره گشته است از خوشید تا بان منکسف
منکسف شد پایه ماه تابش یا شده است
پیچ رنگی بر سیاهی منیت بالا تر چیرا
در سواد آفرینش غیر چشم فلانی لمش
نرگس میگویند او از پیراهن نیلوفر

یا شد ست از ناف آهوی خن مشک گار
یا ز موج افکنده بحر حسن عنبر بر کنار
یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده
از لکاه گرم برگ لاله اوداغدا ر
لاله رنگ از دور شد چشم سیاه آن نگار
کیست که خون خانه خود را کشد نقش نگار
مینماید چون شفق از دامن شهبای تار

حدیقه

سحرگاہی که صبح از راه دستور
چنین روزی که سرگرم عرق شد
سیاحه نوره خورشید بر کف
بخوبی گشت چون ساعت مقرر
برای قصد چون پروانگی یافت
برآمد ساعدی در جاده پنهان
لطافت بر نزاکت ناز کرده
که شد ناگه بصد فکر و تا
شریک موج و نشتر بیشتر شد
لب رگ بسته شد چون از تحکم
نقصش شد دلیری گرد ناچار
بقصد قصد قدسی بارگاسی
برای بستن دستش حذر کرد
چو دلبر کرد بالا آستین را
ببستش خارشتر تا رسیده
چنان جوشید گل از شاخ نسین
آمد آن رک زن مسیح پرست
طشت زرین و آبستان خوات
نیش بگریست گفت غیر خنک
سرفرد بد بوسه دادش
ز قن ساه رو چو شاه گرفت
گفت شاهما چنین خطا باشد
شاه گفت خطا نکردم
شرط باشد که کشادگی
بان آشفته و دیده خوینداری

۱۶۱ بیان عوارض حیوان

رگ خورشید زوزن نشتر نور
انق طشتی پیر از خون شفق شد
برسم حاضران آماده در صنف
سیاح را درون بردند از دور
لبوی شمع نشتر زود نشتا فت
چو ساعد جسم را سحر مایه جان
بر آب خضر دست انداز کرده
رگ گل را چنین منقار طبل
رگ جان سیاح را خبر شد
مبارکباد سر کردند مردم
سپهر از مهر انور شد گلشن دار
جهان جاه را عفت پناهی
در آخر بسته از مژنه نظر کرد
قبتم بنده شد چنین حبسین را
روان شاخ گلی از وی دمیده
که شد امان گلچین طشت زرین
نیش الماس گون گرفته بدست
بازوی شهریار را بر بست
اینچنین بازوی که خواهد خست
وزن سخن شاخ ارغوان بر بست
از دولعلی سگی شکر لبکست
دست هر سوزدن چو مردم مست
در خطا کرده ام جوامع هست
سیب سیمین گرفتند اندر دست
گما بابت سروکار دارم

عکس شاه جهان

تین

آن دم عیسی دم تهمان خصال و خضری
 از بزرگ جان بست بر یزدی سمنین و ال
 شد کف زین او با گوی سمنین آشنا
 از بیاض ساعد و جلوه رگهای سبز
 حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدن گرفت
 چشم فضا و از فروغ دست و ساعد خیره
 انتظار از گذشت آن ز کس محمود را
 فشته از شرم آب گشت و برگ سمنین حید
 شده مضمون مصرعی هست از زبان سبز
 طشتها از اشک خونین کرد کبر پیچون
 رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد
 بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ تخته
 ناز بر کمرش کرد دید قربان گشت لیک
 نغمه هم نغیر از تعافل چاره دیگر ندید
 تا بمنزله بر کشند آن خون ناز اندود را
 عاشقانرا صبح عشرت نمرود از چاک جگر
 تا گشاید باهنک مبارکباد شوق به
 از طپیدن عقد آن خم رشته پیرین گسخت
 ای جوانمزدی که هر کس بر پیشیت احتیاج
 دی یقین نقد نشتر بوسه و بر دست تو
 گر چه از حرف زبان غشکر اگر منیم
 جوش رنگ اغوانت شوخی فواره داشت
 ای رگ گل بجدی از دفتر نیکبخت
 شمع از دست تو روشن شد چون بختی شتاب
 گریه حاجتها شمع دست احسان تواند

تا هزارا را از کلاش گیرد عیار
 گوئی از مستی بشاخ صندلی پیچیده مار
 صبح صادق بخور شیر و دیدار کنتار
 گشت انامینه گوی موج جوهر آشکار
 عالمی را شد هجوم بخودی آئینه دار
 خواب صبح از پنجه بیداریش برد آستینار
 خواست تا اثر گان کند لهای مشتاقان کار
 کرد شبنم سبزه را فواره رنگ بهار
 صد شکست رنگ تکلیف ز خود رفتن ببار
 زین تا شا چشم حیرت دیدگان شد مقیرار
 زعفران زاری و میدار از غوان زار غدار
 شد لکن یک کحت دل زان شعله یا قوت بار
 پنه آور و از سفیدهای چشم منتظر
 بست چشم خویش گشت آنموج خور پرده
 کفهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار
 داغ دلهای خرمین از خرمی شد لاله کار
 چون صدق افشانند به عقد گوهر بر کنار
 شد بزرگ چشم سیدل عقد گوهر بر کنار
 بهمت پیش از طلبگارش سامان کرده بود
 یا زبان سایی تکلیف احسان کرده بود
 لیک دیدم رنگ یا قوتی که طوفان کرده بود
 یا بهارت صد حمن را یک خیابان کرده بود
 مصرع شوخت جهانی انگلستان کرده بود
 سربریک شعله بی دود سامان کرده بود
 استینت اینقدر خون که پنهان کرده بود

شماره

حزینقا
از ستر آراسته آرام گرفتیم
چون یادت بگذرد موج خیال رگزدن
آن ماه جبین چو پیش فضا داشت
چون دست نشتر شن پستش پیوست

فارغ شده از هر دو جهان کام گرفتیم
آسمان سوزن ز شرکان میخا می کنند
فصا و سبک دست سبک و تش لبنت
از شاخ بلور شاخ مرجان بر حسبنت

واسطہ ثبات اعضا نشا ط قلوب اشعار متفرقہ در توصیف اعضا محب

سہیلی
سہیلی

از گُل طبعی بنیاد کین روی منست
صد نامه بباد داد کین بوی منست
آن خوی همیشه آتشین می با یه
که یوسه طلب کخم برد دست بکار
ز یک در روی شراب آن لب میگین نگذشت
گل سیر نمی بوقت می خوردن خویش
این چاک به پیرهن نه از مستی بو و
بیت زلف و مصرع قد خواندم از دیوان حسن
بالش خوبان دگر از پر بهست
شب عید آمدی بر بام و برگردون نظر کردی
چو حرف دانه خالش قلم زد کورسیاز و
و آن تو سیم است بالا ا ل ف
چشمان و خط بیکد گر پیوستند
قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی
دانت میم و ابروی تو خون است
رویت در ای حسن و لعلت مرجان
ابر و کشتی و چین پیشانی موج
و چشمیت عین بادام است یا دام است ایشان را
نخمیاز و چو آرد دست بر سر زخما شب

و در مشک خطی کشیده کین موی منست
 آتش جهان فگنده کین خوی منست
 آتشوخ بدام خشکین مے باید
 شفتالوی کار دای چنین مے باید
 حرکت درالف آن قامت موزون نگذشت
 ز دجاک ز غصه پیرین برتن خویش
 از حسن نگنجید به پیراهن خویش
 گردم از سی جزو مصحف یک الف لام تخطا
 شمع و افشانه بزیر است
 کواکب همچو ماه نو تخی گردند قالمها
 ورق راگریه ام افشان چشم میوزد
 خدا آفرید این دواز بهر ما
 بر خون من دل شده محضر بستند
 خطیت پریشان و گوامان بستند
 که نقش بر دو یک جالسته ام من
 زلفت عنبر صدق دمان در دندان
 گرداب بلا عجب و حشمت و وفان
 لب لعل تو یا قوت است یا قوت است جان
 تو گوئی عنق آب حسن را پیانه میگردد

تاریخ

فانی
محمدی
ناصر علی
فتح داغظ
۱۳۸۵

که نشتر فریده در مخزن جانت
حصالت نصیب است یا آنکه چون من
گو عاشقان را ز داران عشقند
گل ناز پرورد من بقرار
دل فارغ خویش را ناسلمان
وفا پیشه یار است یا آنکه چون خود
شکسته است خاری بدل چون خمر
نماید چند روزی شد که از ایت هست
چاره خود زن اگر بیچاره سوزی همچو تست
عشق از آن از داران بهمن از من میوش
تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا
اشاقی که سرت را فلکبده پیش مجلس
سیاستی که تراز از دار کرده پنهان
گهی بصفت زلف می نمی که بوشند
گهی بسنبل مزدست میکشی که برگرد
دیدم برودن از استن کورد
ز حیرت پای در گل ماند فضا
که ناکه سلیه از مژگانش بردست
السیه روان لبکی از خوی که داری
بر هم نرفتی دیده ز حیرانی دیدار
بالاف محبت سه عشاق نداری
یار عاشق گشت و در دور دل شیدا رسید
ز تاب آتش تب پر عرق شد تبخواب
شب اگر نقل طلب کردی بازار مرا
خانه ام روزه بخت هست که ضوایان بجا

دخنی

فلسفم

نیغانی

عاشق
ناله سوزنی
چشم زنی

که رگهای شرکان کمر بار دار
دل حسرت آگین دیدار دار
چو خود بی وفا یا وفادار دار
همانکه در پیرین خار دار
ز زلف که در بند زمار دار
شکر جفا جو لا زار دار
که طبل صفت ناله زار دار
البادل در کف چون خود ستمکاریست
وای بر جانت اگر مانند خود یاریست
همچو من بی غرق با قدر و مقداریست
نقدق سنگان لبرم که برد ز جایت
که بسته راه نگه کردن حرف زبایت
که حرف کسی سر نیزند ز ادایت
شکسته زنگی خسار آفتاب جلالت
دلیل عاشقی اشتگی زلف و تایت
فروغ مهر را خلوت نشین کرد
که خار گل شدن دستش نمیدد
فتاد و از غواش از سمن حبست
افتادگی از قاست و لجوی که داری
خورشید من آخر نظری سوی که داری
دیوانه خوی تو شوم خوی که داری
منت ایند که یار ما بدردی نارسید
شد که دم حیان بنیم و گرد آتش آید
مغز ما دام تر و بسته نهند انیست
وقت پروردن جان هست که جانان اینجا

عشق است که هم بنده و هم بنده فواید است
شدم از قفس میضیعت بلبل معلوم
جان را بکوی دوست روان میکنم ما
کسی که عشق بود روز اول آتش و تشنگ
سوز عشق از حرف سوزناصح کم نشد
عاشقان ظل بهادرند از بخت سیاه
اگر از آتش جان سوز عشقت بهره رگردد
خون از مژه ریزد لاله زاری در یاب
بی درد کشاد دل خیال نیست محال
بر عشق غیور نیک و بد یکسان است
آنروح را که عشق حقیقی شعار نیست
در مسلخ عشق جز نگو را نکشند
گر عاشق صادق ز کشتن مگر نیز
ای عشق گمراه بود آمده
نقصان بتواز چشم بد کس مرصاد
کند عشق چون گردد و گلوگیر
زهی فیضی که عشق پاک دارد
پیدن گریه کردن رفتن از خود و دل
تپیدن سوختن بر خاک و خون غلظیدن
از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد نشتر عشق بر برگ روح زدند
چو سوز عشق را کامل کنی عیب بهتر گردد
دل چو عاشق شود از تنگ چه پروا دارد
برق عشق آمد که سوز و خرمن تدبیرا
عشق چنان گد اخت تنم را که آب شد

این حاصل افسانه محمود و ایاز است
که گرفتاری عشاق بود مادر زاد
یعنی که کار عشق بجان میکنم ما
کتاب صرف هوا نیست کاغذ بادش
گرمی آتش نیکو دوز سر ما بر طرف
شعله بر سر آتش شاهی بود پروانه را
شر چون دید ماهی بد ریای بخیل گردد
اشکی لغزشان ابر بهاری در یاب
این آبله را بنوک خاری در یاب
آتش تفریق عود و هیزم نکند
نا بود به که بودن او غیر عار نیست
ناخ صفتان رشت خورا نکشند
بردار بود هر آنچه او را نکشند
از سرتاپا تمام سود آمده
کارایش دکان وجود آمده
کندر گهای گردن کار زنجیر
که هم زیباست و هم تریاک دارد
کم است افسوس عمر و کار با بسیا عاشق
بچه آمد که درد عاشقی تدبیرا دارد
صد فتنه و شور و جهان حاصل شد
یک قطره فرو چکید نامش دل شد
شود یا قوت هر شکلی که لبریز شر گردد
شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد
با گریبان کار افتد دست دامگیر را
گودی که ماند سرمه چشم حباب شد

نغمه

خصیت
نیست

سودای محرم

بزم آشنان

زلالی

دمنی عالی

بنانی کاشی

نظرت

عاشق

مغنی
نور جهان

ترکی شوخم دیده می آید تیغ ابرو کشیده می آید
دوبل لعل او بود دو گواهِ خون عاشق چشیده می آید

حدیقه دوم

شگفتگی بخش لاله زار انکار اعنی اشعار صفت عشق و نیز یاد دیگر حالات عشاق و تفکار

تاج نمای مملکت سلاطین بسم حشمت و سلطنت بخش گدایان

کوچه گر و اشعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غم پرورد

صاحب

گردون صدف گوهر یکدانه عشق است خورشید قیامت که کند داغ جهان را
خورشید بهما کتاب نگین خایه عشق است شاهنشهیت عشق که در جان جلوه گاه است
از سوختگان شده دیوانه عشق است عشق است که اکسیر بقا خاک در است
آبی که نیز دازد دل ما گرد راه است جوهر عشق ز میثانی عاشق گویاست
از بهر دو جهان سیر شدن حاضر است خم سپهر برین را بدست بردارند
نشود سوختگی سربسته کوتاهی شمع عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد
سبکشان ضعیف شرابخانه عشق عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیل و گر
صبح چون شد علم شمع نگوشتار شود دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز
شیر کی سازد عذای خود و هم به راه را اول ثنای عشق فنیان ادا کند
باقاب رسد شبنم از نظاره گل آری طعام را بنک امتداد کند
شیر کی سازد عذای خود و هم به راه را مرکز خاک است گردون آسمان عشق را
افتادگیست حاصل از بختگی شر را خاک همچون باد غل جستجو در آتش است
مانده بهر جا آتشی از کاروان عاشقان مضرب عشق بازی تحصیل خاکسار است
برق است شمع بر سر بالین گیاه را نیست خورشید انیکه می بینی برین خرچ بلند
کر بفر دوس رود عاشق سوادانی تو عشق است غمگسار دل تا توان ما
حسن آنروز که آئینه مصفا میکند میکنه خال لب چشمه کوثر رضوان
عشق در کف زدن سوخته خاکسترد است

صفت عشق و عاشقان

محبت جاده داد و ستاد و نماند خلوت و تنها
عشق را با بر دلی نسبت بقدری است
نوی عشق است که خورشید و خاک آنجا
همه شمشیر کی را دو کند در عالم
سدرشته محبت از آن پاره میکنم
کینه بود بجای در دیا عشق امنست
نه صیت سیاه بود عاشق را
عشق یوسف را درین سود انیاری خود
بود از این معشوق حال دریم عاشق
عشق است نهالی که شهادت نموده
ببیند معشوق از پیروی عاشق و لای
خوابهای عاشق بر فروز حسن خاش
در هیئتش چه گفت باید لبیک
اینحضرت عشق است نگمدار ادب
میتوان در عاشقی دیدن عیار مرد کار
عاشقی رونق ز اطوار من حیران گرفت
دل که فارغ شد از عشق آن نگار
دل جوئی عشق شد از حیت حق و شود
شیشه ای که شکستیم ز سرستی عشق
ای صبحی : و بخوانند و دیوان عشق
غیرت عشق چه آتش که معشوق نزد
چیدن سراز دو جهان افش عشق است
فلک و خنجر گهر گردسته است
چو دایه عشق را نتوان ز جان برداشتن
فلک نیلوفر دریای عشق است

چو تار سجد گم کردید این ره زیر منتهما
قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است
گوی باز به طفلان بود اندک آنجا
غیر شمشیر محبت که دور ایک سازد
تا باز بندم و تو نزد یکتر شوم
که حال می شود از حکم کودکی مغرور
تا گشته نگرود اضطرابش برود
بندگی باید بهر زادگی منتهی نیست
سیر روزی محبوب سرمه باشد چشم بی
نخلی است محبت که دل پاره برادوست
از سر خود شمع را پر دانه میسازد بر
پیریدهای نگم آتش را با دوا مان شد
ای خانه سلام رسم باشد نه علیک
این ارمن مقدس است فاطمه علیک
سوختن عیب و نه ظلمت نماید مرد را
عشق از فریاد صورت لبست از چنان گرفت
سنگ استنجای شعله اش شمار
مرد را موجه دریا بکنار اندازد
و رازل مایه شد این گنبد مینائی را
در نه حبیب قدسیان هم از درایان است
شمع چون شعله ز جا خاست چو پروانه
بر خاستن از جان عالم لشکر عشق است
خواری و غریزی پدر و مادر عشق است
نیست ممکن موج آزار روان برداشتن
زمین در دین مینای عشق است

بوی
فروغ
از آن نوازی
بهر از آن
بوی تپان
نصیبی
لا علم

زرق
نظم
نظمی

نظمی

نظمی

حدائقه ۲
ستار یا چو شمع مهرا شک و آه باش
در عشق چو شمع سخی شب بزبان بود
عشق آمد و صبر از دل دیوانه برون رفت
نباشد دل از عشق کر بهره و ر
طهارت از بنج خون جگر کند عاشق
عجب راه است راه عشق کا کج
خلل پذیر بود بر بنا که می بین
حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق
عشق خواهی بی شکستن کی شو کار است
عشق چون افسرده گردد شعله شمشیر دست
نبرد دوری منزل بگیر در ره عشق
پنهان چکنی عشق که راز دل منصور
محبت شمع فانوس است کی پوشیده می ماند
خرقه پوشیست خود نانی نیست
محبت بادل غمیده الفت بیشتر گردد
عشرت یعقوب در جان ز لیلی آتش است
وای نیزنگ بشون از همه کس نتوان بر
بزه عشق قدم چون نمی مجر و شو
در ره عشق دلم شده فیر کس
چند بیلو آشنای دل طیده آشنای را
سوج ز صبح از دل دریای بی پایان عشق
در عدم هم ز عشق شوری هست
روفق بیداد اورا اضطراب ما بود
نیشکل باه نو بر چرخ گردیده است تابند
در ره عشق تو وضع نبود غیر فنا

صفت ایستدای مقدم محبوب

آب کرد و شمع کرد در آئین بیند مرا
دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت

حدیقه ۲
مصرع برجسته آیم چنین استاده ام
عشق میخوای بغیشان آستین برپوش

۱۶۹

خاستگاری عمر و باره اشعار استدای یارمه پاره

حاجت
تو را بشناس

رشت

نیمه شب

ایمان خاظر

نامری

ناله حافظ

نیمه

دیده

خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا
باشد آری غنچه را باد آشنا
با خط چون بنفشه زار ر بیا
کوری چشم انتظار بیا
ز موج باده گسل جام باغ شرابست
نسیم همچو هوا خورگان بیا
بسان معنی رنگین بحر اشعارست
حال بابی تو تبا هست بیا
جاده یک تذکرا هست بیا
انتخابی ورق و منت را بیا
در انتظار تو گلبن پیاله در دست
که چون زنگس مدون دیده خالی کرده ام
روی نجاتا نگردد خانه مردم خراب
دل می تو بجان آمد و قست که باز آئی
که بر حمت گزری بر سر ما و کند
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
از خدا مستطیلبم بر سر ما باز آید
بیا بیا سبب گفتگو مبار مرا
که کسی نیست بخزد در تو در خانه ما
در آغوشم نایاست خالی بودن جای

گرددانی چه قدر تشنه دیدار تو ام
بشکفد امید دل از آه سرد
بچمن سر گلزار بیا
باغ از زنگر است چشم بر آه
بیا که موسم نوروز فصل گلزار است
بچوب شاخ کند تکیه تا که بر خیزد
عیان ز آینه آب عکس ناله و گسل
روز باری تو سیاه است بیا
دیدار سبک بود در راه هست
ای گل گوشه شکن شوخ پیر ز ادبیا
بیا باغ که بلبل ز بوی تو مست است
بیا ای نور چشم پاکبازان رنگ سیاهیت
مردم از دیده برمی آید از شوق خست
ای باد شه خوبان داد و از غم تنهائے
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
اگر آن طائر قدسی زورم باز آید
رواق منظر چشم من آشیانه تست
اگر تاج سدر من خاک کف پایش بود
مگو که حال تو چو تست شوخ و عده خلایق
بجایانه در آرد در کاسه شانه ما
بسان مغرب ادا می که از تو ام جدا ماند

حسرت از دردتو باشد جان غمناک مرا
 عشق آتش دست چون ناخن نذیر ز چو
 در طینت بیدرد که تمیز کم است
 از ماحن و موی شخص می باید برد
 که عقل کند بزار محفل روشن
 چون مجر اگر بر تو عشق باشد
 بر نمی آید غرور حسن با تملکین عشق
 حسن عشق پاک را شرم و حیاء کز نیست
 عشق حقیقی است مجازی را بیکر
 میتوان عشق بهمان داشت زمره بیکر
 محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
 اگر معموره کفر است و گردین
 خرد هر چند مغز کائنات است
 عشق در جوش آورد خون دل فسوده را
 مرا عشق تو گاهی پرورد دل گاه عجز
 دوام عشق میجو ای کمن با وصل آتشش
 عشق است میر قافله عالم وجود
 کسی کز اتحاد عشق آگاه است میداند
 حقارت پیشه کن که اعتبار از عشق میجو ای
 بزم عشق میارید سینه بیدار
 نور عشق از برگذار داغ می افتد بدل
 چوب هم از عاشقی بیرون نشد
 دم آخرین ز لیا بهین تر از تن زد
 ناله صورتی گرفت طبل ساختند
 آنچه کم از طاقت باشد تمکینش فسرود

شعله می نهد و جابر دست خاشاک مرا
 کوه خاکستر کند از شعله آواز خویش
 غیز آتار مرگ بر چیز کم است
 در هر جان خون کم است حسن نیز کم است
 مشکل شودت سواد کامل روشن
 صد چشم توان کرد بیک دل روشن
 یوسف از کنگان بسو دای ز لیا میزد
 پیش مردم شمع در بر مسکیند پروانه را
 این دم مار است با بازی گیسو
 زردی رنگ رخ و شکلی لب اچه علاج
 که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمری بد
 خراب سیل بی پروائی عشق است
 کف میخیزی از دریای عشق است
 شعله جیش میزد به نبض چراغ مرده را
 بهمان آتش که دارد شمع روشن بهمان میزد
 که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را
 چرخ میان تنی جرس کاروان آوست
 که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل
 که پیش بادشاهان مهر کوچک معتبر باشد
 خطی که هر نذر قبول دیوان نیست
 خانه در بسته دل را بهین یک دزن است
 بید مجنون شد اگر مجنون نشد
 که بجز به محبت سپرد پر گزینتم
 لختای دل بکجا جمع شد گل ساختند
 صبر با بردند و در پیش تحافل ساختند

چون گذاری قدم بخانه ما
مرا تا یاد آغوش تو بی اندازه می آید
ای از تو مرا گوش پرور دیده و تنه
تو دم دیده نه آویزه گوش
ای بت مسیحا مسیح و گرت سائے
که چشم ترم باستین پاک کنی

میشود عرش آستانه را ما
چونو جم هر زمان حمیازه بر خیاره آید
خوش آنکه گوشش پایی بزیده می
از گوش بدیده آکه در دیده می
باید که بسوی بنده بی ترس شای
که بر لب خشک من لب تر سائی

ملبشر آمد آمد روح در حید بجان اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن

گر نثار قدم یار گرامی نکشیم
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
مژده ایدل که دگر باد صبا باز آمد
برکش امیرغ سحر نعمته داودی باز
مردمی کرد و دگر بخت خدا داد بمن
و گرامی سرور و ان خوش بادا آمد
درود یوار چو محراب کشاید آغوش
بنشین باد و طلب کن بکشا بند قبا
هر نو که ماه بر ورق داشته است
از چرخ چکیده تا پائی تور سید
گه از بس نثارش کرد بر سر
پایش رخت از بس گوهر ناب
بهینت گرم تر از آه و روان تر از اشک
خبر از مقدم عیسی نفسی داد نسیم
بغزم دلخوا از بیا که می آید که دگر شوم
خرین آباد کن به نثار مقدس جان را
بجلاهای رسا سر فرازی آسای

گوهر جان بچه کار دگر کم باز آید
که از نفاخ خوشش بوی کسی می آید
هر بد خوش خبر از شهر سبا باز آمد
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
گل سبزه فاخته و رنگ قبا آمد
که تو اینجا لصبدا من و دعا آمد
گر بدلداری ارباب وفا آمد
سامان نثار بت بطبق داشته است
این جبهه چه مقدار عرق داشته است
هواد آب گوهر شد شناور
زمین در آب گوهر گشت نایاب
ظاہر از دل و از دیده مای آمی
که توان کرد بجای قدس جان تسلیم
صدائی آمد آمد از دور و دیواری آید
دل از خود رفته آمد یار هست پنداری
مگر بغارت عمر در از سائی

نیر صفت
در عصر

حافظ

نمیتوان عالی

بهر از ایدل

غنیمت

بوالعین کیمانی
علا بامی

قندری
نیمه کیمی بانی

از شادی بسیار مبادا که بسیرم
 بگو شمرده وصل اندر دیواری آید
 یا آمد و انتظار بهر خاصست
 گشت تابیت الشرف از مقدمت کل شام
 چراغ شدلی نباشم چون تو شوخی بخشینم
 نه چشمان سیاه و نه دل هم خراب
 خوش آمدی و خوشت باد اما ایام
 یک جان چه تا عیست که سازم فدایت
 مضطرب جان به تنم هر نفسی آید
 می پرده چشم می طپد بهر سحر
 بلند چون نشود قدر آشیانه ما
 به بالین من خسته جگر می آید

با من خبر وصل بیکبار بنویس
 دلم بم می طپد ای سینه اشک بر می
 بنشست و زردل غبار پر خاست
 طغنه خو رشید در فرشت خشت خانه ام
 بزرگ چرخ من هم آفتابی بزمی دارم
 یار می آید و خالی کن ای جان جای خوش
 هزار بار علیک و هزار بار سلام
 اما چه توان کرد که موجود همین هست
 میتوان یافت که امر و کسی می آید
 مرده اسی دل که یار می آید
 که آفتاب قدم می نهد بخانه ما
 جان فدای تو که چون عمر سبزی آید

آئینه حال ششم و آفتاب شاعر صفت محبت عشاق مبتاب

تو از نگین من از حیرت نه ایامی نه تقریر
 لبکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم
 ز شرم وصل شدم آب و دوستان چه شدند
 ای خوش آن وصل که از حیرت نظاره او
 به بزم وصل دل باز جانم جنبه
 از لبکه محو گشتم بجای خویش
 هوش ز سرم نظاره روی تو برده است
 نمیدانم کراویدم که از خود میدود هوشم
 تا شدم محو تا شایتم ندیدم خویش را
 خواب در وصلت نه بند چشم حیران مرا
 چون آید از جلوه ات آگاه نگشتم

بدان ماند که هم بزم است تصویر تصویر
 رنگ از حسا رخیزد که آواز من کند
 که نخل موم من از آفتاب بردارند
 بر لبش لب چونم بوسه ام از یاد رو
 سرم چو شمع برقص است یا کنی جنبه
 خود را کنم نگاه و ترا میکنم خیال
 آینه داغ منصب حیرانی منست
 چون آهسته میگوید بسیار کباد و گوشتم
 شد نهان در دیده همچون شمع تا سپری کند
 بر قفا بست است حیرت دست مگران مرا
 از حیرت دیدار خواب است دل ما

نزدیک
 چشم
 بنی
 شمع
 سحر
 رعد

شون
 غریب
 دوزی
 غریب
 یقین
 طبری
 صاحب
 یزدانی
 یزدانی
 شمس الدین

روشن شد از وصال تو شمای تار ما
نی زبانان محبت چو ز دورت بیند
جان ما میرصد از شادی مگر یار آمد است
سلام میدید جانان چون غیرت بمرش
گراز تو بشنوم جواب سلام خویش
اگر سلام من مقبول افتد چه دور
پی جواب سلام چو دست بردارد
می مالم دست در غم و دوشش
گفته که جواب میتوان داد
گی ز دست تو برد جان سلامت عت
از صبا شاخ گلی خم شد تیاب شدم
شب وصال برای تبارد لبها
استداند این تو فی یارب جهان منی
ست ساغر کف آن شک قمر می آید
منور ساختی ایشع خوبان محفل ما را
خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین
جان پوششید که آن جان جهان با آمد
زان مه بلند شد شرف آستانه ام
تا قدم رنجه نمود است بکاشاید ما
آن دلتی که می طلبیدیم سالحا
بر خاستن از جان بگه آمدن دوست
پرتو از خورشید و نور از ماه باران از سحاب
زاقالت دلم فارغ شد از غم
از ما سلام از تو تغافل ز حدس است
آمد سحر بخانه من یاز بحجاب

فصل در بیان صفات
جانان و غیره

در بیان صفات
جانان و غیره

در بیان صفات
جانان و غیره

در بیان صفات
جانان و غیره

در بیان صفات
جانان و غیره

در بیان صفات
جانان و غیره

در بیان صفات
جانان و غیره

در بیان صفات
جانان و غیره

در بیان صفات
جانان و غیره

صبح قیامت است چراغ مزار ما
سر گذارند که تسلیم سلام است اینجا
میجهد چشم ها نا وقت دیدار آمد است
نوعی میخلد و دل که دشنام است پندری
بالای آفتاب نوشیم نام خویش
اوست مهر روشن و مادره ایم
نزار آنچه مر جان شکست بردارد
او کرد سلام رستم از هوشش
حیرت در گوشش گفت خاموش
دست بردن سبزی و سلام کجاست
ناز کیهای سلام تو مرا یار آمد
گردد امن خود رخت دیده تر مس
دوشش در دل بوده امروز جان منی
بمن از بخیری باز خبر می آید
فروغ مطلع خورشید وادی منزل ما را
بیا که میدم بهت برد و دیده جانشین
از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
هم خانه ساخت روشن و هم چنان ام
رنگ فرو دس برین ساخته ویرانه ما
پرسید راه خانه و خود برد رانده
رسی است که ما از پی تعلیم نهادیم
گل ز گلبن و زرد با گوهر از کان آمده
جزاک اند خیرا خیر مقدم
گویا تغافل است جواب سلام ما
امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

۱۸۵ صفت شب وصل و بوس و کنار

حدیقه ۲
 طبع بوسه ازان لعل شکوه دارم
 کی بجاشق بوسه لعل لب میگون دهد
 ز تیغ گوی من عیش عالمی تنگ است
 از باغ وصال تو که شرمست نگهبان
 دو دولت است که یکبار آرزو دارم
 که دامن یار می بوسم مستی گاه چشم
 بدین سپاس که مجلس نور است بدوست
 شب قدر است و طلی شد نامه حجب
 معاشران گره از زلف یار باز کنند
 مستم از باده شبانه همنوز
 هست مجلس بران قرار که بود
 گلگذاری ز گلستان جهان مارابس
 یار با ماست چه حاجت که زیاده طبعم
 کنار آب دپای بید طبع شعر یاری ش
 شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی ده
 گل در بر دمی برفت و معشوق بکام است
 کوشم سیارید درین جمع که امشب
 در مجلس اعظم سیارید که جان را
 نقالی اند چه دولت دارم امشب
 ازان لب نیم بوسی مایه بهوشی باشد
 شمع در محفل ماباخته زنگ است امشب
 بوسه بر بوسه ز غم فرصت نسعی ندیم
 اشک از شادی دیدار بزرگان دارم
 چشم من محو تماشای می و معشوق است
 شب وصل است پرورد عظم مفرامست از

خیر از خانه در سبته متن دارم
 نیست ممکن گوهر شاداب خم بیرون بد
 بهوسه نند شود که مراد مان نبده
 یک حلقه بیرون در آغوش همار است
 تو در کنار من و شدم از میان رفته
 پیشستان هیچ فرق نیست با بوم
 گرت چو شمع جفا میرسد بسوز و لباز
 سلام فیه حتی مطلع الصبح
 شبی خوش است بدین حید اش را کنند
 ساقی مانرفت خانه همنور
 هست مطرب بران ترانه همنوز
 زین چین سایه آن بیرون مارابس
 دولت صحبت آن مونس جان مارابس
 معاشره دلبر شیرین و ساقی گلگذاری خوش
 که مهابت دل افروزی و طرف جویاری خوا
 سلطان هبا خم بچنین روز غلام است
 در مجلس ماه رخ و دست تمام است
 هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مقام است
 که آرد ناگهان دلدارم امشب
 چه مستیها که بخشد این شراب نیم سر را
 که باو بر تو حسن تو بجنگ است امشب
 دهن تنگ ترا قافیه تنگ است امشب
 دیده را گوهر مقصود بچنگ است امشب
 کوش من وقت صدای نی چنگ است امشب
 صحبت تو پهلوی خدنگ است امشب

خانم

دوای آن اندوه
سکینه

در پیرامدار و ما بنخود شدیم
خواستم کز گلشن رخسار پیغم گل
در کتب تا شاید حرف حیرت است این
حیران تر لب سخن داشتدنی نیست
در بنخودی از وصل خبر دار نگشتم
هان بین ای دیده آن حسنی که میکردی طلب
شب وصل است و حیرت را تمام سبب میم
لطف کردی قدمی رنج نمودی باری
آمد کار را تا شاکن کن
خواب در چشم نفس بر دل بخزون بارت

عنی
جلال اسیر

خزین
صفتی سادگی
مهر سیر
داغ
دولت شادان
لا علم

نخوت شد بیدار و ما را خواب برد
چشم واکردن در حیرت برویم باز کرد
از گریه چشم بستن و زخنده لب گزیدن
چون بلبل تصویر که گویا شدنی نیست
افسوس که یار آمد و هوشم لبضر برد
مردمی باید که حالا تاب دیدار آورد
چنان محوم که پنداری ترا در خواب میم
آنقدر باش که از خود روم و باز آیم
رفتم از خویشتن چو یار آمد
از که دورم که بخود ساختم دشوار است

لب لبب چسبانده خامه محبت لگا را به شاعر صفت شب وصل و بوس و کنار

بادل تره اش اگر چه پیکانی کرد
لب لبب من گذشت و خواب شدم
دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است
مانده در عقده حیرت نفس موشکیان
آنقدر بهری از طالع خود میخوای هم
زردی بوسه عجب زردی خوش عاقبت است
خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار
سخت میخوایم که در آن خوش تنگ رزم ترا
تا بوسه بمن ز لب دستان رسید
آنچنان کز سرخارمی بجای بیرون برد
آنقدر بیم تمامی در شمار من غلط
تلخ را امید شیرینی گوارا میکنند
گشت صائب و دواقم تلخ آب بندگی

سینه صائب

و دشمن لب او به بوسه مهانی کرد
گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد
عیش من تلخ ازین قند کمر شده است
بوسه چون راه برد عمل شکر خای ترا
که پیر از بوسه کنم چاه ز نخدان ترا
که اگر باز ستانند و چندان گردد
زمین شوق هوا گیر شد جو ابر بهار
هر قدر افشوده دل را بمیشارم ترا
جانم لب رسید و لب من بجان رسید
غیبت غیر از بوسه در مانی خار بوسه را
کرد و صد نوبت ز سر گرم شمار بوسه را
غیبت از دشنام غم امیدوار بوسه را
تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

از بار و صل مشب جیب و دامان بر گل است
 آچاشنی بوسه بدشام گر نشتم
 با تو سخن بوسه چه گفت و چه شنود است
 ما از شب وصل چه حاصل که تو از ما
 حرف شب وصال که عمرش در از باد
 روز کردن با تو جانان و شب یلک خوش
 به جمال تو در منزل کیه خیمه ز نند
 شب عیشم ندارد فرصت خندیدن برقی
 فرصتی خواهم که یکشب با تو بزم آر شوم
 گویند تا صبح بسوزد چراغ آتش
 نسیم شادی و عیش ایچنان وزید
 دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود
 شب وصل تو میخوام که در بر نهانندم
 در در چه میکنی که منم در غیشو م
 خفته بودی که لب لب بوسید م
 لب خد بر لب پیوستم از لب نشسته و صل
 چو آن نسیم که باغچه می شود گستاخ
 یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود
 بیاض گردنت از بوی سر جانقطه میخوابد
 کامیاب مشب غشی از دست بوسه شوم
 در بزم وصال تو بهنگام تا شام
 بوسه من دادی و رنجیده
 شب وصال نبود اینقدر که دامن یار
 کر میسر نشود بوسه زدن پایش را
 ای خوش آن صبح که عاشق شکر خوار وصال

صفت شب وصل بوس و کنار

از رخ چون غنچه چشم تا نگران بر گل است
 فیض شکر از تلخی با دامم گر نشتم
 کز موج نفس لعل تو یا قوت کبود است
 تا بند قیاب از کنی صبح دمید است
 کوی تر است ز آنکه ز دل بر زبان رسد
 فی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش
 زمین ز رشته جانها پر از طناب شود
 نفس تا می کشم صبح است شام زندگانی را
 میکنم تا شمع روشن صبح روشن میشود
 آچاشک شمع کینا رنجه شده بود
 که شور خنده گل گوش من شنید مشب
 بلال ابروی خورشید خویش دید مشب
 گره کشایم از زلف تو بر پای خاندم
 گرد شوم بگوش رسم بوسها زخم
 قند دزدی چه قدر شیرین است
 که شفتالو چو پیویدی بود آب دگر دارد
 بزور بوسه کشایم دمان تنگ ترا
 کی رود از یاکس چیزی که از بر میکند
 بدستم ساعتی بگذار و سیر انتقام کن
 کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آید
 نظاره ز جفیدن شرکان گل دارد
 باز شان گز نه پسندید
 برست دل دهم و دامن سحر گیرم
 هر کجا پای نهد بوسه زخم جایش را
 دست در گردن معشوق حائل بخواست

همیشه
 خجسته
 نیر اوج طالع
 شمع
 نصب
 ریش
 نصب
 حکیم
 غایب
 بر روی
 ناز
 عالی
 خجسته
 جگر
 نیر اوج
 خجسته
 جگر
 نیر اوج
 خجسته
 جگر

۱۸۶ صفت شب وصل و بوس کنار

تا تبسم کنی سحر پیداست
ز آب بوسه کنم سبز دانه خالش
گوهر ممتاب باشد خال روی بام
طییدن میکند از مغز خالی استخوانم را
خط تو دود مشعل آو از بوسه است
از سبکه خنده تو نظر باز بوسه است
ز دیدن تبسم تو ناز بوسه است
خط لب تو سرشته آواز بوسه است
شوکت لب تو لبکه سخن ساز بوسه است
اینکه می بینم بیدار سیت یارب یا بخواب
خارا ز دیده کمبش کان گل بخیل رسید
آسایش جان ناصبور است امشب
در خانه تنی بزرگ حور است امشب
تا لب لب تو بسپرم جان بلب سیده را
کزین سخن دهن یار تنگ می آید
چو خاتم دنگین است خانه من و تو
نخواهد داد نخل وصل زین بهتر برون
لبی که میرسد آنجا لب گریبان است
چکرم وقت تنگ می بینم
چشمیکه باز مانده هین چشم روزن است
لبودی لب او سرمه در گلویم کرد
لب کستای رساندن لب او ستم است
مگر آنست که باد دست بیایان آید
که آفتاب قیامت ستاره صبح است
دل غنچه غنچه خند جان خوشه خوشه باد

صد خنده
کوهی شب و صالم گشت
شب که از مد و نجت یا بم اقبالش
از تو امشب خانه مار صفائی دیگر است
تو بارین ز تاد خلوت اغوش می آئی
موج تبسمت پر پر دراز بوسه است
خط بود بگر دهن گردش نگاه
یک شیوه از دمان تو بی چونک نیست
بوسیدم و گشت صدای از و بلند
از آب بوسه کلک تو فوار گشته است
جای امن و یار ساقی و حرفیان بخت
دیده کمبشای دلا نوبت دیدار رسید
افزایش مضبوط و سورا است امشب
کاشانه بهشت پر سرور است امشب
خود چه شود اگر دی بر لب من نمی لبی
حدیث بوسه نیاریم بر زبان آورد
خوشم که غیر نچند میان من و تو
شب دلمش مده از دست فرحت ناپستان
خیال بوسه بران گردن بلند سبند
صلح کردم بوسه و بهمنت
امشب که از تو خانه مار شک گلشن است
لبش کمیدم و خاموش آرزویم کرد
تاب مقراض ندارد ورق نازک گل
آنکه گویند بگری شب قدری باشد
شب وصال اگر ز که ده دانه
جای که از لب او باران بوسه ببارد

نزد

اسلامی

نوع سبک

نوع

نوع
نوع
نوع

نوع
نوع
نوع

نوع
نوع

صفت شنبصل و بوس و کنار

تافت بواج سعادت مشب آخر اترم
 لطف صحبت را نمیدانم که گویم آشکار
 در عالم نای و نوش خنتم تا صبح
 دولت بیدار بود و بختم بیدار
 برهنه گریتم سرخ و سفید او بینی
 منتاب گرفتست در و با من جهان را
 فلندی پوشش از اندام چون گل مردمان
 چه برق افروخت مشب ذوق عریانی نمیدم
 خواهم آن لب از نقش بوسه بندی کنم
 گردید که بود از اثر بوسه لب او
 که بود از بوسه مشب لعل آن شکلی میم
 بسیار حد میگزد و گرمی مجلس
 بر بوسه که از دو لبم یار میسد به
 می کنم آن دو لب سیگون را
 خواهم که آن سینه نم سینه خود را
 گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را
 از شرم گرچه نیست زبان طلب مرا
 نمی آئی به بیداری چو در آغوش من شبها
 بوسه از لعلت قدح در چشمه گوشت ز دست
 آرزوی بوسه شست است از دلم پیغام تلخ
 بهار آرزو گل گل شکفت از لعل نلنیش
 جان دگر بوسه دلدار یا منستم
 بوسی قانع از لبهای شکر بار چون گدازم
 میرسد در اول بوسه سرانجام ابد
 از لب خویش مگر بوسه ستانی ورنه

چو تو ماه مهر پرور گشت تا هم سبزم
 دوست با من یا منم با او بجیرانی درم
 بایار کرشمه کوش خنتم تا صبح
 شب در بر او چو دوش خنتم تا صبح
 گمان بری که شکفت هست نخل با دانی
 در خانه آئینه چو عریان شده باشی
 زیر پرین تو بردن آمی من کفن ختم
 که رم میکرد چون خمیازه پرین زانوشتم
 مصحف رخساره او را سجا بندی کنم
 باشد گل شفتالو یا یا سمنی رنگ
 گل شفتالو این باغ را نیلوفری دوم
 ولسوخته دل پس دیوار بنا شد
 عمر دوباره ایست که یکبار میسد به
 نشاتین ست لکامم امر و ز
 تادل بتو گوید غنم دیرینه خود را
 گر خود کند مضایقه از تاز بوسه را
 هست آرزوی بوسه گره زریب مرا
 رها کن تا بدزدم بوسه و خواب از لبها
 خنده از تنگ دهانت غوطه و شکر ز دست
 بجز آب کهر شیرین نسازد کام تلخ
 بجوشش آورده خون بوسه را دست نکش
 عمر دوباره از دو لب یار یا منستم
 ازین قند کمر رسیر من یکبار چون گدازم
 که بقدر آرزو گیرم شمار بوسه را
 ساغری در خوابهای می شام تو نیست

در عالم نای و نوش

جدا دل را بخت

سجده

صحن

رنگ

جدا

در عالم نای و نوش

مردی

کوی

عالم

عالم

حدیقه ۲

درون خانه من یاربی حجاب آمد
سایه اقبال و تشریف های وصل تو
مگر در خانه آن شمع گل پیراهنست مشب
امشب عجب شبست که عمرش دراز باد
مجددند که بیداری شبهایم نشد ضائع
دستی بدست ساقی دستی بجام باده
لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم
شمع سان با تو شمع رفت تماشا ماند است
ز غیرت شد ترش رو چون لبش بر لبم
بوسیدم آن دهن را زانو که کمر پیرسد
حرف نیست حرف کوتاهی روز وصل او
کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم
آن شب که مرا بوصل تو راه بود
از روز رخت ظلمت شب که برود
امروز بخت نیک بشارت رسان است
هست آرزوی بوسه از تو من لیش را
هر بوسه او تشنه بوس دگر مگرد
باری ز دست بوس کن منع یاد گیر
تا یان مایل افروز بهم آغوش شدم
بنگام پای تو خواهم که چون کتاب
کشید آن هر دور ایک ماه در بر
کنار عاشق و معشوق آباد
گل اندامی که دام دل کند زلف مسلسل را
سایه زلف دراز زانوی جانان ما
در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود

بابا فغانی
برادر فضل بابین
اسم سالم
ایر خرد
ملا جامی
زین

ملا وارسته
علیم محمد سعید
پیر معصوم

نکستی پداری
سایه قمری

حکیم و سبزه
نور علی
خجسته
کلیمر

عنایت

نیکیا بدین
معد

۱۸۸ صفت شب وصل و بوس و کنا

بگیر پرده که در خانه آفتاب آمد
آفتاب طلوع بخت بهایون منست
که در فانوس دیوار از دو جانب روشنست
گر صبح دم زند نفسش در گداز باد
که دیدم خفته در آغوش خود این سهر بالارا
مارا غریب عیشی امروز دست داده
دلبر کنار و بوس بوس همان است
همین حرف نظر گشت و تماشا ماند است
عجب شفتالو میخوشش ز باغ حسن چیدم
بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را
که گفتن این سخن لبش نیدن نمیرسد
چشمی بجا لب تو و چشمی بسوی صبح
تا چشم زخم وقت سحرگاه بود
زین رویی شب وصل تو کوتاه بود
اقبال را پرده امید صد نو است
چیزی بده در پیش چیزی مگودر پیش را
فریاد که این آب تنک تشنه ترم کرد
تنک است جای بوسه بکنج دمان تو
از سر سستی خود رستم و بهوش شدم
از پای تا سرم همه اعضا دهن شود
ز ماه و مهر شد برج دو پیکر
ز بادام و مغزش یاد سبزه داد
به بستر چون رود آید پیری خواب محفل را
بستر و بالین با از بهر آسایش نیست
چون سحر بیدار گشتم آخرم و خواب شد

دولت بیدار دانستم خیال خواب را
شب در آن محفل که آن خلوت تشنیه ناز بود
چون بسیر بهتاب آید به شکر و من
پرتو افکند بد ریامه تابان امشب
زمینست که ز نهرن شب تارزند راه
امشب از مهتاب چشم روزن من میرشد
دگر فرش است عشرت سرایم بهتاب امشب
شبی همچون سواد دیده پر نور
کواکب در میان چون سرمه ناب
برد چون ابر بهاران سبکه تروستی بکار
میتوان چشم از درود یوار عالم آب داد
مشرقی دارد چو پیردیر باموی سفید

صفت سواری محبوب
وادی امن گمان بردم شب مهتاب را
یک بیابان چادر مهتاب پاندا ز بود
ماه را از زاله در گرداب حیرت افکند
شده در کوچه مهر موج چراغان امشب
شام شب مهتاب ره تو به ماز و
نقشهای بوریایم موج جوی شیر شد
شبه خوش شب نشینی سکیم با آفتاب امشب
هو اعترفشان چون طره حور
درست افکند مروارید شب تاب
رنگ را سیراب کرد از آب گوهر بهتاب
کرد از لب مغز خشک خاک را تر بهتاب
ز اول شب میکشد تا صبح ساغر بهتاب

عنان کش جهانی بودی سر قلش صفت از می سوار شدن

رسید خانه زین عاقبت بکام از تو
از حسرت رکابت از دیده خون روانست
خورشید چون بلال شود پای در رکاب
نه سر هیچ مرصع چشم بدو ر
گلو آویز شد ز فیض معمو ر
بود انگشته شاه مکر م
ندیم سبکه از شوخی سمند پرشتابش را
کسیکه جلوه مستانه سمند تو دید
رفیق دوست گران مایه تراز عمر عزیز
ای شهسوار حسن عنان را کشیده
ز نقش سم ابرش و نعل آن

بلال یک شبه اش شدمه تمام از تو
چیزی نمیتوان گفت پای تو در میانست
چون پای در رکاب کند شهسوار من
عیان شد معنی نور علی نور
نمود از لوح محفوظ آیت نور
بدست او خط بر کار عالم
خیال حلقه چشم پری کردم کایش را
کشید باده گلگون ز کاسه سم او
حبستن او طرب انگیز تر از عهد شباب
بطایقی کمن بخدا دیده دیده رو
زمین پر بلال است از اسملن

حاج محمد علی
نیز صاحب
نیز خیر
نیز حاجتی
نیز غم
نیز خیر

در علم

نورانی

نورانی

نورانی

نورانی

این طبع است که خورشید فلک جولان را
لذت سیراب کن امیدوار بوسه را
هرگاه ز وصل لب ز بوسه شیرین کردن است
بوسه زان دهن تنگ لب جان ندو
یک بوسه لب تو لب جان رسیده است
ز سایه بر دیش فکند حلقه زلف
همچو مجلس که فتنه راه بکشد ناگاه
از زمین بوسش دهنها میشود تنگ شکر

جرات بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست
بر جواب خشک تیغ آبدار دیگر است
روز ماقم بهتر از عیدی که بی حلوا بود
هر چه کم یاب بود بیش بهای باشد
گوهر گران ز جوشش خریدار میشود
برای بوسه گرفتن دمان دیگر شده
بوسه را راه بکنج دهن یار افتاد
تا چه لذتها بود در کنج لب بوسه نش

گسترانده چادر نو رسیدن تماشا اشعار صفت شب در صال و لبرها

شب
چشمه متاب روی خوی کرده
شد ز دست نشاط گل ریزان
بینالی که پرتو افشان شد
کرده فراش چرخ سیاه
یا لکه از برای غارت هوشش
تا نیتاد پرتو شش بر آب
شکل عکسش بموج آب زلال
شب وصل است بزم عشرت و جام بیدار
ساقا ساغر شراب بیار
بواچکیده نور است در شب متاب
صراحی می گلرنگ سرو سیمین است
سهر جام بلورین است پرفی روشن
رسان بدن صحوای بخودی خود را
بهشت بر مژه تصویر میکند متاب
امشب چه فروخت ز متاب عالم

حسن محبوب سایه پدورده
شام پر صنین لهر سبزان
سایه او شب چراغان شد
هر طرف بین فرش مهتاب
لولی شب شد است باد پوشش
نور پیدا نکرد چشم حساب
قفس سیم مرغ زرین بال
نگرد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا
شب متاب آفتاب بیار
ستاره خنده حور است در شب متاب
پیار غنچه حور است در شب متاب
زمین قلم و نور است در شب متاب
که خانه دیده نور است در شب متاب
پیاله راقده شیر میکند متاب
خورشید نشست است به تاب بید

ای غزال حرم آسایش اگر میخواهی
 به من هنگام جولان چون کند پا در رکاب
 خسرو ز راه گرم بر آتش نهاد
 ای شهسوار حسن که جلنم فدا ی تو
 بر فلک از لاله آغوش گرد و جای تنگ
 آغوش تو دوزی نشد آغوش کسی را
 غلیم ز مهرنگی بوی تو کند
 چون مست غصبتی دراری بر کاس
 گلگون قبا ی من چو سوار سمند شد
 چرخ میگردد و پیاده چون سوار آن میشود
 فروزنده لعلی که از عکس و
 جزان لعل سیراب در روزگار

خوش از دودوران حلقه فتران بکش
 از میان خانه زین سر بر آفتاب
 بر بر زمین که از سم آتش نشان باند
 بر جاسری هست خاک رو باد پی تو
 بدر گردد از سواری چون طلال زین تو
 صهبای وصال تو همین سالن زین است
 سنبل حذر از نسبت موی تو کند
 توسن عرق از گرمی خوی تو کند
 یاران حذر کنند که آتش بلند شد
 مه شود در گردن پنهان گاه جولان کریش
 نمود فلک شیشه پر ز
 ندیده کس احسنا آبدار

حیر

نص

نکته

سب

حاجب

بخت

رمی

جولان های شهب قلم خوش عنان شاعر صفت فیل و اسب و سواران

چنین فیل در عرصه کارزار
 زوشت بر چرخ دامن نشان
 تماشای او سرمد نخبش نظر
 مرصع سری از سرش مهر تاب
 بحیرت ز خرطوم او خرده بین
 نگه تاشا کرد در کعبه دید
 زورفته دریا بخلقوم او
 بخروم دارد فلک را نگاه
 خواب بر سرش بی گداز
 شده گوشها بر او پرده بال
 عکس است چون کارسندوستان

ندید است شطرنجی روزگار
 که از گرد راهش نگر دو گران
 شب پیکرش را ز دندان سحر
 فردزان ز برج شرف آفتاب
 که چین کرده است اینچنین آستین
 چنین کشتی چارلسگر نه دید
 که دید آب دزدی چو خرطوم او
 که از نقش پایش در افتد بچاه
 یکی گوش لسترد گر یک لحاف
 مگووه پرنده با خد محال
 بر دآب بر بام از ناودان

فیل و اسب و سواران

نایابان

نظمی

نیمه مخم

غنی

عجیب

نیمه مخم

مختص

غنائی

نوعان

عالمی

خوبه

روم

حقیقه ۲

۱۹۲

صفت سواری محبوب

آن مرکب پالکی که در جلو و گریست
 گریخت روان بگویش غوغا است
 چون عقل نظیر شاه یکتا آور و
 او گوهر خود ز بخل در زیر نهفت
 بردوش و برش بین چه دایست
 این حرف خرد گفت و من میگویم
 این نادره طره دل افروز به بین
 چوین که شب غمتوانش دیدن
 شاهنشاه ملک پرورد عدل پرست
 بر ساعد خویش لعل و الماس دست
 این کیست سواری که بلای دل دین است
 بپای بوس توام دیده کامیاب نشد
 فتد در خانه زین اگر گذران لعبت چین را
 به سن تو رساند فلک شتاب مرا
 رکاب آسپایی بوسیدن پای گارنش
 بشوخی پایی او بوسیدن قالب تکی کران
 عجب بینی که خورشیدش رکاب است
 بیدین چایک بدست آن پر کچهر
 فتد گر جانب صحرا گذر آشوخ کیش را
 جولان تو از کون و کان گرد بر آورد
 این خانه بر انداز که در خانه زین است
 حسن دارد و سواری شوکت نشان دگر
 نه گرد است این ز جولان سمنندش بر هوافته
 نه دست بر دل من می نمی نه پای بچشم
 ستم چون صید بر ترک آن به غرق خون گشته

و صفش ز کلام و هم ز تحریر برست
 این تحت سلیمان است که بردوش پرست
 دریا آورد و ایک بیجا آور و
 دین گوهر خود ز جود بالا آور و
 شاهست سپه و این تریاست بر و
 کان کرم است و چشم دریاست بر و
 ز کون و مکان ششعنه اندوز بین
 به جلوه آفتاب در روز به بین
 کز زلف بتان در ستیش رانده شکست
 ایندا دل کان است که آورده بدست
 صد خانه بر انداخته در خانه زین است
 نمنان که دیده من دیده رکاب نشد
 پر پروانه سازد شمع روشن دامن زین را
 نمیرسد زین پایی چون رکاب مرا
 دو چشم از دو سو شد آستان خانه ریش
 که این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
 دوال او شعاع آفتاب است
 خط نور ست گویا در کف مهر
 کند گلگون پریدنهای رنگ لاله ابرش را
 آباد بدور تو همین خانه زین است
 سحر تمنای من خاک نشین است
 جلوه را در خانه زین است میدان دگر
 و جو خاکسار است بر باد از هوافته
 بیا که رشک عنان حیرت رکابم جنت
 پی بوسیدن پایی سمنندش زنگون گشته

۱۹۵ صفت فیل و ناله و سیغیه

حدیقه اگر میخکون روز کین
 نیکست اگر میخکون روز کین
 بپرانه که بر لب آب گیر
 بپرانه که بر لب آب گیر
 بجایه عقاب وزین را غندال
 بجایه عقاب وزین را غندال
 بجایم باین رخس آکنده ران
 بجایم باین رخس آکنده ران
 بگویم سنگ رک چو باد بهار
 بگویم سنگ رک چو باد بهار
 کواکب ز زینش مهرین آرزو
 کواکب ز زینش مهرین آرزو
 توان کرد زین زیور رش و تقاس
 توان کرد زین زیور رش و تقاس
 ز ستر اقدم غرق زرد و گهر
 ز ستر اقدم غرق زرد و گهر
 بهر از نعلش چنان حبت سنگ
 بهر از نعلش چنان حبت سنگ
 اگر از روانیش باشد سوار
 اگر از روانیش باشد سوار
 ز چاک رویای رخس و تسلیم
 ز چاک رویای رخس و تسلیم
 نشانهای مسطر کندش کنند
 نشانهای مسطر کندش کنند
 از روشن بود گر سبجه پیام
 از روشن بود گر سبجه پیام
 چو باشد بزین اینچنین ره نورد
 چو باشد بزین اینچنین ره نورد
 برود اصل بر چنین باد و پا
 برود اصل بر چنین باد و پا
 از آن میرود زود رنگ حنا
 از آن میرود زود رنگ حنا
 گویطره از خوی او چکبیر
 گویطره از خوی او چکبیر
 برفتن چو باد انگند در دماغ
 برفتن چو باد انگند در دماغ
 کند بزل عاشقان گر خسور
 کند بزل عاشقان گر خسور
 بلای بر آسمان جاسه اوست
 بلای بر آسمان جاسه اوست
 خشیست نه ز خورداغ نرد بر لاش
 خشیست نه ز خورداغ نرد بر لاش
 برش نه فعل و همیش رعایت
 برش نه فعل و همیش رعایت
 قلم تا کشد نقش تصویر منیل
 قلم تا کشد نقش تصویر منیل
 ز دوشش عوج دماغ شه
 ز دوشش عوج دماغ شه
 بیل است برستی و شادیش
 بیل است برستی و شادیش

نفس کش نمیداشت گاومین
 نفس کش نمیداشت گاومین
 ز خیلوم را اند قلم بر سریر
 ز خیلوم را اند قلم بر سریر
 نهنک بخار و پلنگ حبال
 نهنک بخار و پلنگ حبال
 که غریبه شد از وصف اودستان
 که غریبه شد از وصف اودستان
 بلی چین نیفتد از و بر بخار
 بلی چین نیفتد از و بر بخار
 که دوزند خود را بمحی بر و
 که دوزند خود را بمحی بر و
 که خورشید لرزد ز رشک قیاس
 که خورشید لرزد ز رشک قیاس
 ز تنگش بوس کرده قیصر کمر
 ز تنگش بوس کرده قیصر کمر
 که شداره در بحر پشت نهنک
 که شداره در بحر پشت نهنک
 جوشش بر تازد از کام لال
 جوشش بر تازد از کام لال
 بوضفش ورق گر پندیر قسم
 بوضفش ورق گر پندیر قسم
 بزنجیر شیرازه بندش کنند
 بزنجیر شیرازه بندش کنند
 رود حرف ساکن بردن از کلام
 رود حرف ساکن بردن از کلام
 توان سیرایم آینده کرد
 توان سیرایم آینده کرد
 توان ساخت بیرون ز دست فنا
 توان ساخت بیرون ز دست فنا
 که بندند گاهمیش بر دست و پا
 که بندند گاهمیش بر دست و پا
 بجای که سیاه از و بر و مید
 بجای که سیاه از و بر و مید
 دود از پیش برف گرم سراغ
 دود از پیش برف گرم سراغ
 برانید از آرزوهای دور
 برانید از آرزوهای دور
 تراشیده ناخن پای اوست
 تراشیده ناخن پای اوست
 ابرست که بست بر زمین جوشش
 ابرست که بست بر زمین جوشش
 کف خنیش برف و عرق بارش
 کف خنیش برف و عرق بارش
 گست است از بال بنجیر منیل
 گست است از بال بنجیر منیل
 بنجر طومش آمال را کوته
 بنجر طومش آمال را کوته
 بنجر چون ناله آزادیش
 بنجر چون ناله آزادیش

میرزا بدیع

حدیقه ۲
 ز آب است دنداننش و اجتناب
 و چنان صندل ز دندان عیان
 سرش از کد و باست جستر مثال
 به پلوشش بن رنگها جلوه گر
 جلاجل ناناخن از هر طرف
 بین از کجک در کف فیلبان
 اگر سایه اش گشته در یا نشین
 خود از حمیت جسته خوش نشین
 نشانند چو بر تارک خویش آب
 نماید زمین لغت در و مش
 بهیکل جهان را ز خود کرده پر
 فلک زیر دست زبردستیش
 گیاهی شعاعی بچارم فلک
 جلاجل چو فرمایشش شهریار
 شود اطلس چرخ زیر بند تیر
 پیشانی از سر به رنگیش نیل
 جلاجل بگردن درش سجده سان
 ز تعریف آن دست و پای متین
 نمایان ستونهای دندان چنان
 برای خدنگ نفسهای خوش نشین
 دلفش ز خرطوم اندر جفا به
 سرش گنبد عالم عقل و هوش
 فردر قفا هر همه سر شود
 بروزی که جان را بدن رهن شد
 مند چون ز خرطوم مایه در آب

۹۴ صفت فیل و ناقه و اسب و غنچه

ازان خورده و اتم با شوره آب
 ز خرطوم او مار بچیان پیران
 تل پلوش صندل و رنگ مال
 حصاری بگر لنگر نشین بر کمر
 دف زیره آورده گوئی بکف
 کلید در قلعه آسمان
 شده موج چین چین زمین
 فرو مانده انگشتها در دهن
 بجوشد ز خواره دریای ناب
 که پیچیده خرطوم او در همش
 باواز دقیریم سفت در
 سبق گیر مشیاری از مستیش
 درو کرده داس ندرین کجک
 کشد آسمان اختران و قطار
 برای حلبش گرد شو و آستر
 باو چشم خور و شن از چند میل
 ز دندانش مسواکها در دهان
 ستونهای کاخ سخن آهنگین
 که در پای بام فلک ز دبان
 ز خرطوم قندیل آورده پیش
 گرفته در غار را اثر و ها
 چه در پای یک لخت دارد گوش
 چو نقش پایش برابر شود
 شب از سایه اش و جهان رهن شد
 فتد ز هر پای هنکان بر آب

اهل نعل سپهر دله ز کوفتار
هند ز چار سمش چار دغ بهر ساعت
نزار شمه چون کهکشان فاده بان
چو باد کوه آید چو پند شرار ز نعل
جو کرد باد کوه آید چو پند شرار ز نعل
بر سوار نیار دشت سوار خیال
دو گردی چو جنون گرم عیان چون عشق
گرم خیزی چون که نغمه خرامی چون بزم
بهمد نفس از جا چو نسیب غم عشق
بر پشت او شنید اگر فارس خیال
تعال او کشد چو مصور نفس نفس
چه اشتکوه کوه مانده سبک و
مردب صورتی پشمینه پوشیده
بهیکل باشکوه به بر و باره
بقطع دشت کوئی تند باد
تکلیف و وقار آمد چو کوه
اگر لیلی بران محل نشسته
جانی را بلی شیرین خور اند
سری افراشته در راه تسلیم
نگویم تو سن سحر نزاره
چه تو سن تو سن شاه پسند
ز بس در پویه دار و بقیر
شود به حرف کز نوک قلم دور
برفتن گرم چون دل سوی دلدار
یار باین رنگ خا بر گرد گلگون بسته اند

صفت فعل و ناله و اسپا بیره

چو باد بادیه کردی دلی نه سرگردان
بگاه گرم رو به بر حسین بادفران
بودی که شکویش رو و بسته عنان
چو مرغ پویه او پر کشاده و طیران
اگر عافش تا بندد و گره جو لان
بگرداد نتواند رسید یک گمان
بحر سیری چو صبا کوه بری چون سیلاب
بر دباری چو دنگ و همه گیری چو شتاب
میدرد سوی نسو به چو نگاه بر تاب
باید هر دو دست بگرداندش عنان
محکم کند ز شدت او کلک را بنان
شبا روز است کارش با هم دو دو
ملک سیرتی خانه بدو شده
ز گلزار جهان قانع بخار
تقاعد پیشه خاکی نماد
برفتن بواجب صاحب شکوسته
دل قیس این چنین همچون گشته
ز صالح یادگار آن ناله ماند
هند گردون لقب با نگاه تسلیم
نسیم دلکشی باد مراد
عروج نشاء بخت بلند
اگر بر صفحه و صفش را نگار
روان گردد و بر دی صفحه چون مور
بر گشتن سبک چون وعده یار
یا بهار از شوق بر گردش گردیده است

و ناله بهرین صفت

غزل بهرین صفت

صالح این صفت

صفت فیل ناکہ واسپ غیر

چوننگی زبس طغیتش عیش ز راست

ہر سوز و ندان ظلمت ز دوا

کجک برق میزد بران پر غور

بیالای او فیلبان بگذاں

دو دندانش از طوق زرد و نظر

کند سحر خرطوم او دمسد م

نقوہ صرصر روش و خوش گنگے

برق عنانی کہ چونیل سحاب

گفتی از انسانکہ سبکتاز بود

سالک آزاده ز سامان راہ

از خورش مائدہ روزگار

کف بلب آورده زستی و جوشش

کرده نمایان جل رنگین مبار

بود در زیر ز یغم باد پائے

اسیر کاکلش خوبان و لہجو

نماید در نظر زان گوشش گردون

عنان از گردنش باشد نمودار

گل کویا جبینش جلوہ گاہیت

بوصف تندہ آن بے حسیبتہ

ز شوخی نیست اورا یک زمان تابا

ز بس نرمی کہ اورا در شتاب است

تی تندہ دعوی آن خوش آہنگ

مرا عقد و مش دار و ہر اسان

چو شعلہ گرم کئے مگر کی کہ از تندہ

چو آفتاب شیشی با سمان سیری

شکل بہ ہر صفت

در صفت اسپ

غایت شیرینی
در صفت

برون لبش خندہ دندان گاست

دو شمعش روان پیش و شب در قفا

سہ شام باشد چراغی ضرور

چو سیرغ بر قلہ کوہ تنہا ہند

بود شمع کافور باناج زر

کہ کاہی کند بہت و کاہی عسلم

کوہ پشیت و سہ و کوہان کیے

ہیکل گردون بودش آفتاب

ہمچو شتر مرغ ہر واز بود

سینہ خود در غلبش بان ۹

شعلہ صفت کردہ قناعت بخار

بر صفت موسیٰ لشمینہ پوشش

ہمچو عروسے کہ نماید جہاز

نہ اسپ بلکہ شوخ دلربائے

گر فخر خم فتنہ کش آہو

دو غنچہ بر یک شاخ سوسن

چو دست عاشقان برگردن یار

نشان بوسہ خورشید و مہیت

رسد معنی بخاطر حبستہ حبستہ

بجائی آب گولی خوردہ میاب

لصبر زین او محل بخواب است

بود با برق دائم بر سر جنگ

کہ نتوان زد گرہ ہر باد آسان

بچشم باد کند خاک در گہ جوان

کہ بلور الشمارد سجاک در جوان

حدیقه ۲

پلنگ بهیت و ضرغام دم گوزن سرین
 قوی توانم و بار یک دم فراخ کفل
 بوقت جلوه گری چون تیز و خوش رفتار
 ز خرطومش بجسد انیم کار است
 ز خرطوم است همچون مار کویا
 بود آیتی برق در شان او
 خداهن باقبال فعلش چنان
 زین سبکدگر بد یا بگذر و غل زرش
 یک نفس از شرق آید گر مغرب و نیست
 صفات شتر گر بگیریم پیش
 قد خود بتعظیم کرده دوتا
 بتعظیم بر سینه نهاده دست
 چو در و شیل افکنده در بر کلیم
 کمان کردنی تیز و تر ز تیر
 ای که خازین خزای تن او است
 زان فلطم که آسمان و کرست
 ز خوش رفتاری آن برق آئین
 همه اعضایش با هم سبقت اندیش
 شبنم ترا چو عنبرم جولان باشد
 با انیمه آتش صفتی رام تو شد
 ای شاه فلک جاب خورشید سریر
 آورده ز سرد مایه وزندان چوب
 جند رخس قمر طلعت و شعری نظرش
 سخت سم نرم دم لکنده سرین کفل
 دواتش بود آن مویشش پنداری

قدی صفت

پادشاهی صفت
 پادشاهی صفت
 پادشاهی صفت

کلیم صفت

نظام صفت

شاه صفت

نظم صفت

۱۹۸ صفت فیل و ناقه و اسب و غیره

عقاب طلعت و غنقا شکوه طوطی پر
 دراز گردن و کوتاه سم میان لاسر
 بگاه حید گری چون کلاغ حیلست گر
 که هم مار است و هم سوراخ مار است
 که گم می بجید و گم میکند
 سخن فربه از پهلوسه ران او
 که بی سکه اش زبده گرد و روان
 تر نمیکند دینه آب بحر چون عکس هلال
 آن پری پیکر که از دامان زین دارد و بال
 دفاتر شود صد شتر بار بیش
 کمر بسته از بهر خدمت و و جا
 ز راه ادب بادوزان نوشت
 ریاضت کش و بد و بار و حلیم
 چو تیر و کمان در سینه ناگزیر
 کوهیت که لاله زار و در دامن او است
 از رنگ خاشاق به پیراهن او است
 مسافر را وطن شد خانه زین
 کس داغ است از پس ماندن خویش
 خاک از سم آن چو آب لرزان باشد
 چون باد که در حکم سلیمان باشد
 فلیت به نقارخانه گاه زرد و گیر
 صحنش شده گوشها و خرطوم بغیر
 آنکه چون فکر منجم بد و فوق سما
 چرب و خشک پی او راخته سر بختیا
 کاغذ باد بود زین بفرارش گویا

مردان را در جوانی نامش سپهر
 ندانسته هر سطره مقدار او
 کند و کین خصم را قصد جان
 زگر نیند و روز نبرد
 بر صحنه کس او چو از بحر کمان خیزد
 بسکه آتش داده ام از جویبار خیمه دل
 علاج خشک مغزیهای خود در میان کن
 تیغ که نشانند بر و سر مردم
 ز انسانکه رود بر نه مردم در آب
 ای حکم ترا نهاده سر تا گردن
 این طرفه که دریای گفت را از تیغ
 ای تازه روز زخم خدنگ تو داغ ما
 چو تیر از دل کشی در سینه ام بگذار پیکان را
 بسکه در سینه من تیر تیر آید
 بقتل من چنان بیاب آن شمشیر می آید
 حدیث تیغ تو سیر جا که در میان آید
 ز شست صاف از دل بگذر و گرم بخان
 بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت
 در تیر که این تفنگ فریاد رس است
 موقوف اشاره است در کشتن خصم
 آبادم تیغ چو بخاطر گذر از خیم
 پادشاه شمع تیغ آفتاب آثار باد
 بکار تفنگ گشته حیران خرد
 طلسمی عجب در میان آمده
 رسد تا بغور جراح است

بجن پیکر آهن بر رخ چون متبر
 کشیده بگردن شمان بار او
 کین کارش این است نامش کمان
 ز یک تیر پرتاب صد شیر مرد
 کند همچون صدف در استخوانم پیکان را
 غنچه پیکان ادبوی محبت سید
 که از بس چرب و نرمی نغز بادام است پیکانش
 کوتاه کند راه اجل بر مردم
 این آب بر نه می رود بر مردم
 در حین طاعت فلک را گردن
 آبیت بدانندیش ترا تا گردن
 از روغن کمان تو روشن چراغ ما
 مرا دل ده که تا مردانه درایت در میان ما
 نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آید
 که از جوهر گوشتم ناله زنجیر می آید
 دهان زخم شهیدان ز آب پر گردد
 که از بوی کباب افتد بکفر زخم بخیرش
 دولت تیزی کمی گویند شمشیر تو بود
 خصم افکن و گرم خوی آتش نفس است
 سوشنگی ز گوشه چشم بس است
 خنایزه کند باز لب زخم آهن را
 بر زبانش هر چه گفتار است آن کردار بود
 چنان سرد میل پنهان کند
 که هم میل و هم سردان آمده
 فتاده همیشه است همراه او

مجموعه

حلقه ۲

۲۰۰

صفت اسلم

بچشم تبیین توپ بزرگ
 از پنجه در شعله خشم و کین
 برای عودس زمین خط نیل
 قوی پنجه نصرت باز دس و
 اگر مهر مالیش بدریا فتنه
 شود در دل روزاگر شعله بار
 شود منفر حیرخ از غریوش تپه
 شود در عداگر د مکش ساز او
 چنین اثر دمای عودکش کجاست
 هر دستش از دشمنان سلفه
 که دارد چنین تیغ مغفرت شگاف
 بگوهر چو تیغ دم واقفان
 از شعله در خسر من اهل کین
 همانسو چون شعله اشتیاق
 سرخس از ان برق پیکر سحاب
 بدریا فرستد کرا از عکس فوج
 از ان حشم نماید پیش نظر
 بوضفش نفس تیغ زن کرده اند
 کمان بدست خالسته تان افتاد
 این ترکش رنگین که گلستان صفات
 در سایه سرو بوستان شایه
 مدتی شد که خد نکش بدل باز رسید
 از میس رسید تیرش بر جان ناتوانم
 تیر تو که سینه را بر آهش رویت
 از پر دارد چار مصرع بر لب

مجموعه

سبک
صفت
در صفت

صفت تیر

نه توپ بزرگ اثر دمای سترگ
 وز دست آ شوب در آستین
 پی دیده دشمنان تفت میل
 سبک کو هلا در تیر از دس
 ننگان محراب را فتنه
 شب از دود سا نند بخوم از شرار
 ز گوش را بکشد پنبه مهر و ماه
 خردم که زیر است آواز او
 شگفت این که خود غار و خود اوست
 تن پر شرارش دل دوزخ
 که خفتان فسانست روز مصاف
 بصیقل چو لوح دل عارفان
 وز آب در خندق حصن دین
 بخونریز استاد تیغ سراق
 زند چرخ در بحر خون چون حباب
 همه مایان را کند قیمه موج
 که گردش قضا تکیه گاه نطفه
 کسانی که قطع سخن کرده اند
 چه تیشیت که در خانه کمان افتاد
 مجموعه آیات نطفه نام خداست
 پر در پر هم بافته خیل هاست
 در کما سخانه مگر چله نشین شد تیرش
 چون پنبه دانه شد جمع پیکان در ستخوانم
 در پیلوی دل شاید چار ابر و تیشیت
 سو فاره او طرفه رباحی گوشت

قصص اسیر

۲
بیکه دارد بنظر اب از شعله تنگیش ننگ
و بجای اغیار ندارد تیرش
درب زخم شهیدان خشک ماند و دریت
نیش اغلاف هم بلا نیست
چون که قطعات آه را سر و خراش بر داشت
مگر نه جان بسلاست، برم رسفا کی
در گوش تفک فقیله از سوز گفت
بسکه دل رینه ام گرم شد بکن بود
بعد از نشست تو چون تیر پیمار تو ام
تا باز تو زده کردی کمانی به کیسی
و صیت میکنم گر شنود لبر و کلن من
مرگو بند بیدردان که تر کش گیر و دین شو
و اگر چه شرح توان کرد اهمیت بدوق
چشم بدور زد و سپریا که هست
بسکه یزد بو آب حیات تیغ تست
صدای نخوت خون من بلند نشد
نیسان بانزاکت همچو موران بی نشان از
دل بدخواه با نا که ز جان میرشد است
استخوانم بسکه می باند ز شوق تیر او
گفتم که مست عم سن آن تیغ برکشید
از لذت خاک تو ترسم که روز حشر
از بریت هر که بردیت نگاه کرد
شمس زر نشان تو چون رنگ آفتاب
اینجا آتش بود کز آب دم شمشیر خاست
سیلاب تیغ یا رخبان نیز رونق داد
خور زنگ تیغ گوهر دار او گیر دشنام

چرخ اگر جنبید ز جا ز بیم زد و سب در آب
لبس بر تن قسم راست خورد شمشیرش
جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را
در غار نهفته اثر دما نیست
لبس سوخته خرمن که دل از جان برداشت
که بر درش ملک الموت بسمل افتاد است
دوش بدماغ رفت و افغان برداشت
بر کباب من نمک از خنده سوخار بود
بزمین که نشستم در انتظار تو ام
یک صید نیا سود زمانه بزمی
پس از مردن نشان تیر سازد استخوان
شوم صد بار قربانش ولی ترکش نمیکیم
هزار سربیک آواز او گون گردد
خال خیار طغمره دمیده نستح
جمع شد چون شمع در نای گلورهای ما
چیان جواب دهم تیغ سرب رنگ ترا
پیر برد است شمشیری که بر موی میان ارد
که باب لب شمشیر تو شد نشنه جگر
شد برنگ شمع مغز استخوان گمانی من
بر فرق منباج که عمت لبس رسید
من گشته تو باشم و دعوی ترارسد
زان پیشتر که کشته شود خون بها گرفت
اسباب قتل نیست اساس تحمل است
کز مزار کشتگان یک نیزه بالا شست
کز سر گذشت لب مرا تر نشد گلو
گرچه هر گوهر بجان رنگ از شعاع خورشید

ناظم
حضرت

محمد بن عبد الله

مفتی محمد رفیع

السلامة العامة

مجلس تحریک

وہابیہ

سید علی

۱۰۰

مجلس

تاریخ

10

10

10

لا در حضور

2

22

i.

ن

میرزا محمد علی

دری در صف

وقت رفت

ت

ست

۱۶۷۰

تاریخ

بچوب ارچه دستش قفالتی است
 درون سینه بندوقی شسته ناوک او
 از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت
 برداشت ز خاک استخوان نم
 نیست جوهر به تیغ یار اسیر
 اگر جدا کرد سرم تیغ تو از تن غمچست
 صبح تیغش چو از نیام بتافت
 بود بندوق را قدری که نتوانفت حاکم
 خنجر کلفت ماهی دریای و غناست
 حاجت نبود لبوی بحرش که دمام
 بسکه بود تیزی تیغش ز ساسا
 چو شمشیر حاجت ردای کجاست
 ندیدیم حسرتیر در کار زار
 ز شست یلان در دم دار گیر
 دم جنگ این شیوه مخصوص اوست
 چه خواهد زند بر دل خصم نمیش
 درین کاسه هنگام شور و فتن
 بود بسکه او را عزم جان تو
 این گرز که بشکند از و کسارے
 از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب
 در آمد در کمانش چاک و چست
 بوقت خیزه باز بهار و ران و شست
 کمان او بلال عید قمر بان
 رسید یار دهن از گرد راه میجویم
 نشستن زیر شمشیر تیان فیضی دگر داز

عالم به صفت

عالمی در صفت
 انوری در صفت
 دانه در صفت
 نام صفت

عالمی در صفت

عالمی در صفت

این صفت کند

صفت سیر

صفت
 یک صفت
 عافان صفت
 تنهایی از صفت

ز دستش جهان عالمی بسته است
 که نال را ز بدون آمدن پشیمان کرد
 این چراغ آرزو را آب روشن میکند
 تیر تو مگر چه چیز است
 بر قلم نوشته در
 غم از آن است که از تیغ تو گردید جدا
 آفتاب آسمان حصار گرفت
 مگر گردنکشان بردوش بردانده پیش
 فلشش بتن از جوهر آهن پدید است
 در آب روان خون اعدا بشناست
 لفظ توان کرد ز معنی جدا
 که این ناخن چیده مشکل کفایت
 که خیزد ز جا مرغ با شاحنا
 بسندان بود چون الف جا نگید
 که گرد و گریزان بد دشمن زدوت
 رد و یک سر و کردن از دست پیش
 بود تقسمتی بهیچو حفظ بدن
 بچشم است دائم نگهبان تو
 دار و یک شاه جهان مقداری
 گرمست نگشت سرگران شد بارے
 گل خورشیدش از شاخ کمان رست
 قیامت آورد گرد و سبزش گشت
 جهانش حلقه در گوش از دل جان
 که کشاید و خنجر بمن حواله کند
 که آب ستاده خوردن شدستی اضر دارد

صفت قتال بهادران جنگجوی دلبر

بیل بن بهید چون تیر جانی میزند
خواهم از دل بر کشم پیکان تو
ز شمشیر زخم تیغش یادم از مرهمی آید
نخ جان بخش تو شد آب از جاکشنگان
ز جوهرست به تیغ تو پچتاب زده
رسید تیغ کفن صبح بر سرم و لدار
بر نیامدم زین چون تیغش از سر ز گشت
نیست جمد هر کلید باب نیست و ح
بزیر تفنگ اندران مر حله
ز بس سیل خوان زو بد ریا رود
جو بر مزرعی قطره باری کنند
ز منقار صوتش چو آید بر دوان

صید بر تیر دیگر دست و پای میسند
ایک از دل بر نمی آید مرا
ز خوشحالی لب زخم دلم بر هم سخته آید
از کریان معذرت در وقت حسان خوشنما
برای گشتن من نقشها بر آب زده
که آفتاب کشید ست تیغ سر بردار
بر نمی آید نفس جایی که آب از سر گشت
برگ پانی برای خست روح
بر آورد گفته هوا آید
ز دریا سخا نی که بالارود
دران طائری دانه خواری کند
سز و گر شنیدن شود لاله گون

صفت تیغ

صفت صیقل

صفت صیقل

زندگانی بخش عاشقان جان باز سینه سپار صفت جدال

قتال بهادران جلالت کیش تقرب زرم و جنگجوی دلبر

دو دریای لشکر چو شد روبرو
ز بس باد شمشیر او متند بود
ز ره حلقه هایش دران دارد گیر
ز ره را بن دخت خیاط تیر
شقایق صفت شوق شد از تیغ فرق
بهم تیغ و ز غم ندیو سته یار
ز بس تیر جا کرد بر روی تیغ
ز تیر اندازی ز بنور ک از دور
سان جاسوسی دلهام نموده

بسی کشتی عمر داشت فرو
جواب سراز دشما می ربود
شد انگشتی بهر انگشت تیر
بچسپانی موج بر آب گیر
بخون مر و چون داغ کردید غرق
لب تشنه را باب جوست کار
پرتیر شد موی ابروی تیغ
مشک سپنها چون قصر زنبو
زبانی داده و جانی ربوده

علم

بهر کوه

در مونس

حدیقه ۲

۲۰۴

صفت اسلحه

ای که ترا خیل کواکب سپهر است
 گریزه باند سپهر نیست عجب
 چون پنجه قلاب ز روی هوی کمان
 تازنگ نظر بردی دندانه آید
 گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا
 بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست
 بسکه چو بر تن از تاب خون گرم شد
 دلگیر شود تیر تو در سینه تنگم
 خدکش میکند شت از سینه دل گرفت بکاش
 ز تیغ او که از جوهر سر شستند
 تیغ او پیوسته دانه کمر او در میان
 شد محشر صده زخم تنها حشر ما
 یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل
 کجا ز دست خدنگ تو جان بر و نخچیر
 خوش آن زمان که تیرش از شست چشته باشد
 کمانی بدست شده کامیاب
 کشاد از ابروی خنجر گره را
 مردکش بدلم تا سر سوختار شست
 حیات جادوان گل میکند در زخم شمشیر
 تیغ ما دیدم که دستی در میانش رو بود
 سپرد در بر شاه عالمه جناب
 ای تازه تر ز رنگ کمانت دماغ فتح
 بود پر خوشنای چون بکشد تیرش بهلوم
 هر که دارد دهرش از جامیر همچون نشان
 زان بیهوشم که تیرش در دلم روزن کند

در مونس

در مونس

در مونس

در مونس

در مونس

در مونس

در مونس

در مونس

در مونس

در مونس

در مونس

در مونس

در مونس

در مونس

خورشیدی و نیلی سپهرت قرص مهر است
 مه پلوی آفتاب دایم سیه است
 از زور تو خم گرفت بازوی کمان
 چشمتی منجواست چون تیر ابرو من کمان
 بلذتی که مده طفل شیر خوار اطمینان
 تیر تو که در تن عاقل حق رگ جان است
 همچو بامی فلکس بر اندام دار خنجرش
 از بند دین غمده بسیار نشسته
 چو مهمانی که ناراضی رو بگیرد و مالش
 دعای سیفی از جوهر نو شستند
 میرسد آخر بجای بر که صاحب جوهر است
 شمشیر تو آورد قیامت لبر ما
 این آب خشک باز روان کن بجوی دل
 پرند ز کمانت بخت غیر از تیر
 در پلوم چو ترکش تا پرتشته باشد
 بلا نیست در پنجه آفتاب
 بجوهر بخیه زد چاک زره را
 زخم دل بوسه برو زد که لب شوق است
 زند آبر جوان خنده موج خون خنجرش
 میرسد آخر بجای بر که صاحب جوهر است
 چو ابر سیه حائل آفتاب
 از روغن کمان تو روشن چراغ فستخ
 چو آن شاخی که از دیوار گلشن سر بران
 بنود گر مصرع بوجسته تیر ترا
 زان همی ترسم غمش میل برون رفتن کند

حدیقه ۲
 نمان در زره شاه فرخنده فر
 زنگنه دست بر دیلان
 گذر کرد تیر از زر بها چنان
 پیکان مشک شده سینها
 کمانها ز افشان خون گشته آل
 علم در صف پوششهای زرین
 مرصع شد بگوهرهای خوش ابرن
 زهر سو خود زرین میدرخشید
 علم بود آن سپه را بر چپ و راست
 ترحم گشته شد اول دران حرب
 صدای توپ ماهی را دران جوش
 صدف گردید از آمد شد تیر
 چنان افراخت تیغ فتنه قامت
 عجب گز دامن دریا رود خون
 بر کس روی کردی تیغ فولاد
 نشسته تیر از بس بر سپرها
 چنان جنگ از هر دو سوسا ز شد
 شترالها از دو جانب که بود
 بگردان زدنی چشکی بس درنگ
 فرورفت پیکان بدلهای ریش
 قلم برسد فر دست زدن
 در عرصه دستبردت ای رتین چنگ
 از جلدی بازوی تو بر روی هوا
 شده اندران عرصه کارزار
 ز بس کشندگان اندران دشت کین

صفت قمان بهادران و جنگجوی دلیر
 چو در حلقه دیده نور زلف
 نجسته کسی جز خدنگ از کمان
 که با دامن زلف سیمین تمان
 کشاده ره رستن کینیا
 نمان در شفق بر طرف صدهال
 مرصع گشت چون کعبه ام خونین
 قطاس نیل همچون ریش فرعون
 زلفی تیغ ندان همچو خورشید
 علمهای که در انا فتنه است
 ز خون او علم چون شمع شد حرب
 صدف آسا دریده پرده گوش
 بدگ شوری بای بخه کفگیر
 بخو نیزی که تار و ز قیامت
 زند او را صدف هر چند صابون
 زره چون موج دریا کوچه میداد
 نموده غارتشی در نطنها
 که کوئی تفک دست گلزار شد
 کف آورد بر لب چو شتر زود
 که باشد خواباندن اسخا تفنگ
 بین چاه کن چاه دارد پیش
 چو مقرض تیغ دو دستی زدند
 بسیار چنین شده که یک جبهه نگ
 دنیا له هم گرفت چون خیل کلنگ
 مبرسم علم منصف از عبا
 زره پوشش از چشم مردم زمین

زلف

سیر

کمان

کمانی

زهر

۶. صفت قتال بهادران جنگی دیر

که بی بند عالم بگیرد چو تیغ
همان آب بدخواه را تا آب
چنان کز تیر برگ خیلوفر آب
شده مردم چشم آئینه مرد
نیز نفس بگردد جز تفنگ
چو مقراض نائل بقطع لباس
ترا گشتها همچو مقراض تیز
تن از جان شیرین چو موم از غسل
یلان را چو شمع آتش کین لب
شده آره شمشیر دندان وار
چو خشخاش بر ریزه استخوان
دو صف چون صف محشر آرستند
نایان چو آتش ز تیغ جبال
چو مای زره پوش گاو زمین
که شمشیر دل از پر دلا می ر بود
کشته تیغ در قبضه خود نهان
نهان چون الف گشت در لبم
لبه چشم بجهت راه گر نیز
چو آتش بجز یلان زره
سیرنگ چون ماه تحت اشعاع
شد از خون افغان روان نالها
مشک چو سر پوش قلیان شده
شد آن زر که جام گشته نا
بلالی بدست آفتابی تب
چو ترالف بر سر آفتاب

حدیقه ۲

یلان بند بر بسته بر آب تیغ
رسیده ز تیغ آستان تا کمر
بزیر سر تیغ نشان زتاب
ز آئینه پوشان بروز زنبور
زفس بردن سیران شده چو صرنگ
سر انگشت آهن تیان بی هراس
بهم آهین نیجا در سستیز
جدا گشته از هم ز تاب جدل
دویدی دران بزم پر شور و شر
در افکندن نخل مردان کار
شده خود بر سر زگر گران
دو لشکر بناورد بر خاکستند
ازان فوج آهن علمای آلی
شد از نعل سپان دران پشت کین
کمان طاق دروازۀ مرگ بود
چنان عرصه شد تنگ بر پر دلا
سناهای خطی برگهای جسم
زره پوش ازان عرصه پر سستیز
شده گرم هنگامه گیرد و ده
سپاه بروئی یلان شجاع
شکفت از گل زحمات لاسا
کلاه خود با تیر باران شده
زرین کلاهان آهن قبا
بر زین آهن سپرهای زر
آیا که بفرق شده کامیاب

فانی

باز هم

سبب

سینه چو

من که در دام آدم ده از فریب دانه
مرده ام لیکن نیسا زند آزادم هنوز
صفیری سر زود هر چه حال از من گیر قتی
صیدش طیان نه بهر خلاصی ز بند است
سهل کار است بقدر اک سرما بستن
کجا سپر خنجر رشید گیر و جای دست تو
اگر چه دست بر تاراج دل نه خوش کمر و
بی محابا در میان نازکش اندخت دست
نشان پنجه مرجان دهم بچنگل باز
ختم می بندد کمر و صید دل جانان ما
آبوی چشم بر صید بیادام کنم
چون صید زخم خورده و صیاد در قفا
چو بر صید گردد گرم جولان نه سوا من
بصحراییکه گردد صید انگن
نیش خانه ی نیست کز خون شکار ییج
این شکار انگن نیکم بقصد خون کیست
شوخی که زیتابی صید است قرارش
حسن افتراک گیراتی بدست انداز است
صدای برنجیزد که بسمل زنجیرش
برگاه ببله را بکر آشنا کنی
این حبه که بر صید کند چشم چو باز
صیدی که هوا گیر شود در نظرش
زین یوز تیان شکار آموخته اند
آن خال سیاه بر تن یوز تو نیست
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است

غیر تم نگذاشت در دام تو بنیم دانه را
دل طپیدن میدید تشکین صیاد منو
که در دام آدم صیاد غافل را خبر کردم
میر قصد از نشاط که صید کند است
صید را زنده گرفتن هنر صیاد است
غیر از ببله دستی نیست بر بالای دست
میان ببله داران ترک ما دست و گردارد
پنجه شاهین ز رشک ببله ام در شکست
بدستم آید اگر ببله خای کسی
دشگاه ببله بر تنگ است میدان ما
آقدر گردد تو گردد که ترار ام نم
من بقرار و یار ز من بقرار تر
چو روبه لرزه اندام قد شیر گردون را
بود چون چشم لب صید گامش
آفتی بود آن شکار انگن گزین صحرایست
کرده از شوخی نیستان را نفس شیر با
دامان زمین تر کند خون شکارش
شوهر شتر گوش را آواز طبل ناز است
مگر ز دآن شکار انگن بسنگ شتر شیر
از دست کار رفته ما پنجبر مباحش
از بال و پر صید کند رم پرواز
از چرخ معلق بر زمین آرد باز
بر سیئه باز داغ او سوخته اند
چشمیست که آهوان برود دخته اند
مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

خوب
بجای
ستاد

نقطه

زعر

رید

تندر

رعد

نام نیکو بزرگوار

ملاطوف

نیم

نیمه صفت

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

حقیقه ۲ از دو سیاه است که شب از وی تار است

زمن از دو و لشکر از رده مشو

سیاه مرغ هوش منی شکار این شعرا تسخیر طویر سیاه از دست گلزار

بازت که عقاب صوغی کرده برش

نقش بر طاق بر نیرد از شد م

بازت که بهار سبیل و شیرین است

بر چرخ ز رخس تو باشد نغمش

آه که پسند دل آگاه بود

در دیده عاشقان و شاخش برفق

باز تو که مست دست پرورده ناز

در خیم و باز آمدنش شد معلوم

توصیف کن بفرغت که غیر ناوک تو

نام من اثری در دل صیاد نکر و

دی گاه شکار کرد نت شیر زیان

چندان تیرش بتن نشان چی نشان

مبه آهوان صحرای خود نداده بر کف

چو سویی صید گاه آید ز فون آن لان

بر خیز تا بهله آن ترک نزاکت مست است

میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید

مارا بهر بانی صیاد الفت است

بهله بردست تا نگار کشید

بهله گر حافظ نباشد خجرات را جانمن

۸ صفت تسخیر طویر سیاه از دست مجنون

یک حلقه نصیب طره دلداری است

کاینماز برای چشم بدو کار است

داند خند از های فرخنده برش

چون جلوه کند سادگی بال و پرش

از سینه نگار خانه صد چین است

زان حلقه چشم او چنین زین است

از هر مویش بسوی حق راه بود

لا از پی نفس ماسوی اید بود

چون عمر گرانمایه سبک در پرواز

کا قبل تو عمر رفته می آرد باز

درین چین دگری بال و پر نمیدارد

فصل گل رفت مرا از قفس آزاد کرد

شد جانب تو زیستان نغمه زبان

کوبار دگر شد به نیستان پنهان

بامید آنکه روزی شکار خواهی آمد

صدای خنده زخم از تنگ تیری آید

نازکی در منت موی میانش نیست

میکند آگاه صید آنگاه پنهان میشود

ورنه قفس به نیم قفس میتوان شکست

دست امید من نگار کشید

صد جرات میزند بر دل مرا از پنجه باز

خورشید شکار لا عنبر اوست

صید میکند آن شوخ که لعل نشود

صدیقه ۲
 هست خرم گلشنی ترکیب از چوب خشک
 سده او یکد از دستک خار را اولی
 روحش از باد شمال است روان از آنج
 بیاض برگ نسرین گلشن را از
 درون نری روان چون بحر سیاب
 حبایش را سفینه پر لاله
 کند آب حیات از سستی پائے
 چه حوض آئینه خورشید پر داز
 مگر ذوق سخن دارد بسینه
 ز شکش آب حیوان در سیاه
 چه حوض آئینه صانع الهی
 ز بس سردی در و خورشید لرزد
 ز عکس گل که از دل غم خراشد
 شده از عکس گلها لاله لب جو
 چو در مهتاب چاک خیز گردد
 تماشا کن مه نو آب دریا
 که گوی زین عروس سبز صانع
 شده شمع چراغ از موج در آب
 غلط کردم که دریا را بر امان
 سخن بر جا ز صانع کرد کار است
 شکسته شیشه افلاک سنگش
 درواز گرم رفتار نیست نومید
 درو گردیده در سنگ آشکارا
 رهی حمیده همچون موج خارا
 شید سده دیش گریه دوزخ

صفت ریاضی عمره بمقرب گلشنی
 لیک چوب خشک اومی آورد پیوسته با
 باشد اندر اندر و نش آب صافی تا گوار
 نیست و گیتی خداین آب و هوایش با
 ز سطح موج عنبر سینه با ز
 خوش آواز ان ز شرم آب او آب
 سوار موجش ابیات ز لاله
 ز فواره عصا تا خیزد از جاس
 چونی فواره آبش خوش آواز
 که دارد در میان خود سفینه
 زده کوثر بخود خنجر زناست
 درو پیدا است از مه تابا
 مه نو همچو برگ بید لرزد
 حبایش را پری در شیشه باشد
 چو شاخ ارغوان فواره دلبو
 بجای قطره انجم ریز گردد
 که با عکس چراغان است پیدا
 در آب افتاد خلخال مرصع
 پریشان همچو بر آینه سیاب
 گسته رشته تسبیح مرجان
 گواه پائے بر جا کو سار است
 ستاره پنبه داغ پلنگش
 سوار شیر بر فلس است خورشید
 ره بار یک همچون موج خارا
 درو هر دو چو مرغ رشته بر پا
 ز بخش درمند آئینه یخ

صد لقمه ۲
 ۱۰ صفت دریا کشتی غمزه بقبر گلکشت یار
 شگفتگی بخش غمزه دلان گلستان روزگار اشعار صفت بارغ
 کو هستا حوض و فواره آبشار و دریا کشتی غمزه بقبر گلکشت یار

چو میر تو زک خواست گلشن پناه
 عصائی بر افراشت چون سیم خام
 جوشش قسم میخورد آب خضر
 ترکیب قانون شده آبشار
 شبها ز چراغ و شمع با سوره سرور
 هر روز ز شوق این چراغان تماش
 چه نهری زریب دریا زیور باغ
 چنان آینه حوض است روشن
 کشیده قاشقی فواره موزون
 رقوم سبزه بر اطراف جدول
 کمان بتیات ولیکن تین زرقار
 آده بار و لشکر گل در رکاب او
 بود مشکل بقعرش راه برین
 خیابان کرده باشد فرشتش از رنگ
 ز شبنم جام زرنیش پر از می
 بروی آب گشته گرم جولان
 خروشان نهر چون در حوض ریزد
 قدم بر آب زن مانند ابدال
 نبرد خشک دایم نین خور و خواب
 چو ابروی بتان سده مایه ناز
 مرکب چو بین روان بآباد در رفتن دلی

ملاحظه

بکم

مقتب

سراج محبی

ز حاجت فواره چون برق آه
 پیشانی ابر ز دام مستم
 که خرموج او نیست محراب خضر
 نباشد چه ابرده اش نغمه دار
 فواره زند لاف تجلی با طور
 خورشید فتیله تابدا ز رشته نور
 غلط گفتم روان پیکر باغ
 که پنهان نیست بروی راز گلشن
 عصائی پیری خود یافت گردون
 نمایان چون خواسته بر مطول
 که دید انیسان سبکسیر و گرانبار
 صحرانشین بود سپهر حجاب او
 خیال اینجا نیار دغوطه خوردن
 پراز گل گشته همچون نقش از رنگ
 صباد گردشش دارد پیاسه
 چو ابرو غمزه زن بر روی جانان
 ننگی دان که بادریاستنیزد
 سبک پرواز گشته بی پروبال
 ولیکن کرده جا در عالم آب
 کمان پیکر ولیکن ستیزه پرداز
 نیست هیچ از رفتن او باد را در غبار

حد فیه ۲

شکاف آب را راهش چنین است
یکی بر که ثروت در محن استان
بروان اندر و ما همه سیم آما
عکس گذشته سایه پر در آب
هست انگشت اوزر بر ثواب
ست فواره نخل سیاب است
در دل صافش آب ره دارد
آب با اولطف پیوسته
هست شکش بحشم معنی یاب
بگلشن که آن سرو بلند اقبال می آید
بگلشن چون عرق ریز آن گلستان عجب آید
فصل گل است صحبت احباب خوشتر است
به گلشن گرچون در عبا صبحی خرام آرد
نگزای می که کرد از پرده بیرون دی بیار
هست بر فواره او مصرع بر بسته
حوض را فواره بنود اینک از نقاش صنع
محن بستان ذوق بخش صحبت یاران خوش
نبرد جای خود ای تازه نهالان چمن
شد آب هنوز در حجاب است
این سطر جاده ها که بصوا نوشته اند
این سطر موجا که بد ریاف نوشته اند
از اسیرای باغبان گلهای عنار را بگو
سایه سرو من ای سرو چمن گر نگر می
تا قاتمش بسیر چمن شد ز جا بلند
قامت سونه در آب نمودار شده

صفت ریاضتی گلشن بقبر گلشن

۲۱۳

بلی مستی قطع راه این است
چو جان خردمند و طبع سخاو
چو ماه نوا نذر سپهر منور
چون الف جا گرفته بر سر آب
سبحه گردان ز قطره قطره آب
بید مجنون عالم آب است
زین سخن نگذری که ته دارد
آب آئینه است او دسته
ما همه سر بر و ن کشیده آب
گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
نخار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
جام شراب از گل مهتاب خوشتر است
جای گریز و خیز و گمت گل از زمین آرد
دو رنگها کف افسوس شد گلهای عذار
کز دانی وصف او جاری بود بر زبان
متصل انگشت حیرت در دهن دارچون
وقت گل خوش باد که روی قوت بخواران خوش
نشینید چو آن سرو روان بر خیزد
این آبله در دل حباب است
مضمون رفته است که از پا نوشته اند
مضمون گریه است که از ما نوشته اند
خارجت در جگر لاف نزاکت مشکل است
دست بردن نمی و چشم بالا نکنی
از برگهای گل شده دست و عالمند
کرد دعوی نقد یار نگو نثار شده

زمین

پیشینجای

صاحب

حافظ

عاجی اسلم
علاجی

کالی

نیر از جمال اسیر

در آب بیک جای
نیل افغانی

صفت دریا کشتی و غیر تقریباً
درختانش درخت پنبه از بر

چو طفلان میروزان ره نشسته
نمانده در ره از پایش نشانی
جباب و موج با شدگویی چو گان
چو رود نیل آتش کوچه داده
مگردان ندارد حاصل کان
کل روی سبک کشتی نشینان
که طائوسان گلزار جنانند
کنند گشت را نوار نور
که چشم خضر بر دی چون جباب است
شمردن توان در صدف گوهرش
بود لوح سیمین که شد زر نگار
سپهری که پر باشد از آفتاب
زرد سیم با هم بر آ میخته
چو جام بلور است و گلگون شراب
که جوهر در آئینه باشد نهان
خوش آئیده چون ساق سیمین یار
دوران چین لاله و ریحانی شد
هر قطعه عروس نارستانی شد
ز موجش کشتی گردون تباہ
ز تیر کشتی اورا چو بدست
بر داز شیر ماست شیر قلاب
صدفها نقش پائے اشتر موج
سوار خویش را تحت روانی
هزاران گنبد دوار دروے

حدیقه ۲
بح دریا بر سر چشمه اشهر ن
ز لعلزین شده خورشید خسته
چو کشتی باد پائی خوش عنانی
سوار او هند چون زو بیدان
هر جانب کشتی رو نهاد
ز کشتیهای لعلی شد گلستان
نسبهای گلند این ناز مینان
نیشتهای درین دریا روانند
اشارت بجانب این چشمه از دور
خداوند اندانم این چه آب است
محیطی که از صافی پیکرش
فرزدان چراغ از سپی آفتاب
ز عکس چراغان بود سطح آب
چراغان ز آب آتش انگیخته
ز عکس چراغان بدریا جباب
مگرد و ز لب لطف موجش عیان
فرزنده چون تیغ گوهر نگار
آفاق درین شب سمنستانی شد
از جلوه فانوس قضائی در دشت
چه دریا صورت قهر آله
قلندر وار کهن بر لب زیسته
کمر بندش مگر زنجیر گردا ب
جباب او در آئی اشتر موج
چو کشتی باد پائے خوش عنانی
محیطی ثابت و سیار دروے

فانی

۱۱

سیاحت

بریا پرده از رخ بر کشوده
توان شد گر شود تو فینق یا ور
شود در بحر زانگونه سبک پی
زود چون سالک آزاده بر آب
شود چون بحر در صفش سمنگو
راحت ز جهان طرب فزائی میخواست
فواره اش آستین پر از دُر میگرد
بآن فخت قضا داد انتظامش
کند آن سنگ بر روی زمین گردد
سینه بختی که از سعی بنگو ساز
اگر غنیزد پای ناگهان نش
ندیم کس چو او صاحب حسنه
صفایش لبه بادل عقد راحت
چو ارباب ریاضت صبح و تا شام
دل معنی رسم از فیض الهام
دیده کیفیت میخانه حسام
از اندو گنج تنهائی گزیده
در دنگ ز روی نکته یاسنه
چو نری رشک آب زندگانی
حیاب دوج این زیبا شایل
اشب همه جوش لاله زار نورست
از عکس چو اغان شفق زنگ در آب
ز عکس حایم رنگا رنگ عوشش
چنان آئینه حوشش مصفا
چو کشتی پشت چینی در پیریدن

بلال از برج ابلیس نش نموده
عشق اینچنین کشتی متلند
که تواند گذشتن آب از دوس
از اندو افکند سجاده بر آب
تراود مصراع موج از لب او
عشرت در بزم دیرجائی میخواست
آئینه خویش رونمای میخواست
که گر سنگی فرو افتد ز بازش
بآن مدت که یا قوتش توان کرد
کشیدش جرأت اینجا بر سردار
بلک تو تیارفت استخوانش
تجرد مشرب و صاحب خزان
بود در کیسه او نقد راحت
سیان آب و آتش کرده آرام
بآب و تاب گویدو صف حمام
که دارد هم عرق هم شیشه هم جام
که سرد گرم چون او کس ندیده
که برج آتشی گردیده آسبه
طراوت بخش باغ کامرانی
چو خیمه ابرو و خوبان برودل
نظاره سیم نو بهار نورست
سراسر بحر آشبار نورست
سراسر گشت مینا کار فرشتش
که نماید در روح از بدنها
چو ابروی تیان شکل رسیدن

نجات
بیدار صفت

نزد

نور

میدی

نامری

حدقه ۲

نمال او که مردارید بار است
همیشه بر لب قناره این سخن جاریست
ای انبشار نوحه گراز بهر چینی
آیا چه درد بود که چون من تمام شب
که گریه در دهر دید اینچنین
بهر آب و آتش در آغوش هم
زین با فلک بر سر سرکشی
چند مر کعبه بی پا در هوا
چنان گردن فرار و سرکش و تند
بسان عاشقان از هجر جانان
به پیش نظر ما بلند اعتبار
یکی دریای زرش آسمان کا ب
جوانی مست و تند و سرده جو
ز موجش نقش نیل مست معلوم
ز چشم ما میان فوج در فوج
کند تا تشنگان را عذر خواست
گاه روش همراه او گشته آب
جاریه تند و زبانش سلیم
ماه نوی حاصل و از سال خواست
گشته که سیر ملاش زبون
ای خمیه از هزارستان که توئی
با خرگه مرگو که توئی اینک من
تا سایه نغمه و ملک در کشته
خورشید نذیر بچکس در سایه
کند چون وصف کشتی خامه ام سر

ملاحظه فرمایید

عصاره کشتی

مشق

خیمه کشتی

خیمه کشتی

۱۴ صفت دریا کشتی تقریب گلکشت یار

گلستان آرم را یاد کار است
که اوج مردم دنیای دون نگویارست
چین جیبین فکنده زانده کیستی
سر اسبک میزدی و میگه کیستی
که گلشن از گشته گلشن نشین
در آن خاک تن امین از باد غم
که بر جش هم آبست و هم آتش
چو بادش دسدم بر آب رفتار
که تیغ مهر میگشتی از و کند
روان از چشمها سیلش بدمان
چو مصرع بر حسته و آبدار
ز زلف موج او هر حلقه گرد آب
شده از چار موج چار ابرو
ننگ آن نیل را اگر دین خرطوم
چراغان بود در هر کوه موج
زالا او زبان دار و زلمه
آبد و پاش دمید از جاباب
حامل چندین بچه لیکن عظیم
یک مده گشته بسی سال راست
عکس بلال است بر آب اندرون
آرامه خنر و خوبان که توئی
باخمیه گردون که من آن کشتی
نگرفت او را بغز بر سر کشتی
دریا نشیند بچکس در کشتی
دید بحر سخن را آب و دیگر

حدیقه ۲

تعالی اند ازین آب طربناک
 فواره زبرگوشه شراری سوزد
 فی غلظت که در رگ در لیش آب
 زهی غلظت خطیر که جهان بسیمای
 خزانه است بنائی قفای او در آب
 چو آفتاب سپهر است کرده چادر آب
 این بالون خمیه یارب روضه اجزیت است
 بر زمین هر سو بعد منج و طنائش بسته اند
 میکشد زرش او به سوتناب و طنائاب
 حجب نعمتی بحیر اداد دست
 بکشتی نشین چشم بد باد و دور
 شمشاد کردد چو کشتی سوار
 اینجا فرخنده خمیه زیباست

صفحه ۲۱۶

که موحش میکند بچشمی آب
 و از مار ترشح گریه گوهر زرد
 فضا د هوا هزار جار شرزد
 که تنگ چو سپهر است است و چقنا
 بر آب کرچه بنا شد بقای هیچ
 گر آفتاب سپهر اندر آب گیرد جا
 یا نموداری مگر از کارگاه قدرت است
 ورنه برگردون زدی لبیکه عالی است
 صید اینا میکنند مقصود از صحبت است
 که دریای رحمت بکشتی است
 که در چشم کشتی است دریای نور
 کشت ماه نو مهر را در کنار
 آسمانی است که زمین بخواست

علاهی شمس
علاهی بخان

علاهی

علاهی

کتاب فشان چهره خوابیدگان منزل اضطرا را شعار صفت

خواب و بیداری و حمام و وری کردن و لدار

در دن آمد بغوطه گاه حمام
 سفیدی تن و سر خن اندام
 گر بدریا رخ بشو آید به پای نوش
 پری رخ چون مشرف کرد حمام
 بر آن ماه رخ بگلاک شد زود
 ز میویش می افشاند ^{یعنی انداختن} نه
 کلاه زرفشان از مشرق بهناد
 از انیلگون بسته جمعیل x

چو در بونه گدازی نقره خام
 بزی گل مقشر کرده بادا م
 خانه عطار کردد کلبه ماهی فروش
 ز عکس روی او شد لاله گون حمام
 بگل خورشید تابانش بیندود
 در شب تاب هر سودا نه دانه
 نازنین بعضی خورزاغ شب زاد
 چو بین سود آمد بر لب نخل

زلالی

عصاره

جای

صفت دیو کشتی تبریز گلگشت یار

سطل دست ملاح از عنانش
 برگستان بود گلشن تا تو رفتی در حین
 تاباد صبا بوی ترا در حین آور و
 گل شکفت و گلزاران رو بر کشت بلغم
 جلوه کرد در باغ هر که آن پریر و میشود
 چون بسیر حین آن دلبر طناز آید
 از بسکه دلغ جلوه او گشت در حین
 ییصبی بم لطیف گلستان گذشت
 تا بگلشن رفت سر آتشین خسار من
 گذر جلوه او دلغ گشته ای گل
 کشتی هیچ چرخ گردانده
 تا یار من بسیر حین وعده داده است
 دریا نه که عا لکنه پراز موج
 کشتی نه که دوزخ فسرده
 بکشتی جلوه کرد آن ماه پار ه
 موجش که نشان کمکشان داشت
 بر هر سر موج او نهنگ
 نه غبار است که از دامن صحرای خاست
 گفتم درین بهار کهی باد و میخوری
 در جامه گل چاک فتاد است زهر سو
 نیست نواره که بنی بسیر آبروان
 قلم حریف طراز دگر ز تالاب
 رشک قد تو ای حین آرا شکسته است
 چمن سر سبز شد ساقی گل و گیس بیان آمد
 صبا شکست که گوشه ریاضین را

تین باغی
 امیر بیک
 یزدان فانی
 ملا غنی

واقف
 حسن تازی
 قلندر
 نواب دهم

ملک شاه تیس

سینه تاج
 حکیم سعید

غوان تبریزی
 راضی

سما خند
 نو جوان حکیم

محم
 نبش
 حاج
 حاج

ز جنبشهای ترکان باز باش
 از شکست رنگ گل شبنم قدح شاد
 برداشته هر شاخ گلی دست دعا را
 روز روز بلبل هست بخت بخت باغبان
 گل چمن را کاسه در یوزه بویشت
 رنگ گل پیشتر از بوی پرواز آید
 مانند شعله سرو سراپا در آتش
 شبنم هنوز بر رخ گل آب سیزند
 طوق کردن ساخت قمری شعله آید
 که همچو شعله سراپا در آتشی بچمن
 کم کسی دیده کوه پرند
 از داغ لاله خود بر آتش نهاده است
 گاهی بخصیض دگاه بر آوج
 یک تابوت و هزار مرده
 چو گل بر اسپ چوین شد سواه
 سیاره ز چشم ماهیان داشت
 این کوه نمود که آن پلنگ
 که زمین هم به تنای تو از جا برخاست
 از ناز گفت این تبند و کدکد و
 ای باد صبا بوی تو از پیرهن کمیت
 آب از گرمی این فصل بر اور زبان
 زمین شعر را ترسم بر د آب
 از سرو با بسینه گلشن خدنگها
 بده جامی که دیگر باغ را چشم چراغ آمد
 نمک ز خنده گل داد حسن لشرین را

دواع محسوب

فیضی
نیر صاحب

صلوات
طالب علمی
لا اعلم

حد قیه ۲ صبح که عاشق ز شکر خواب
ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب
بجوش آن چشم دل را عاشق با شاد میگرد
بوی گل از ادب نکند بای خود دراز
از برای شستن روی توای گل پرین
دیدش صبح فردورفته بخود محو شدم
آن بت که ز جان سخته شد پیکرا و
نه در عرق از طراوت حمام است
بجای تن آرائی در آمد
سحام زد چون بوسه بر پاش
بعضایش چه مشکین فوطه بچسبید
چو میل آب گرمش ز دزبان
منودی طاس زر بر فرش از دور
بگیوش کف صابون در آ میخت
بر آمد از لباس آن لغنه اندام
بمشکین فوطه تن داده چون ماه
بزد دل فوطه در حیرت طراز
تجلی شد چنان جاری دران شط
بکیسه شانه چون ز درخت بر گل
بخمیا زه چو آرد دست بر سر از خار شب
خمیا زه کرد دست بر سر دآن نگار
چون بحام در آید من بر جنبدم
تا بحام به بیم همگین اعضایش

روانه ساز سفیر جان عشاق لغم پرد از بیان دواع شدن محبوب لنواز

چو یار خست سفر بست من چه کار کنم دواع عمر کنم یا دواع یا کنم

الافزانی

بریا پانها و از سوی ساحل
 نقش در آب چون عریان در آمد
 کشاد از هم سلسل کیسوان را
 گهی میترخت آب از دست بر سر
 ز زیر پیرین برد از درون دست
 چو قصد چشمه کرد آن چشمه حور
 پزند آسمان گون بر میان زد
 فلک را کرد کجی پوشش پر دین
 بآب نیلگون چون گل نشسته
 چو برفرق آب می انداخت از دست
 همچون تو شناوری سبک و چون تیر
 رم خورده غزالست ز شیر خو غوار
 آشنا گشت بغضیان تو مایه در آب
 بکشو بپسیده دم حجاب از طرفی
 گرمیت قیامت از چه رو گشت پدید
 گر رود بهر شنا آن ماهمین برد آب
 نفقه در غل موج عکس روی ترا
 بحمام آمدم صبحی و گلر خساره دیدم
 ست شراب بر حسین دست نهاد و خواب شد
 دست بزیر روی خود برده می خواب شد
 ساعد سیم را برخ مانده بخواب رفته
 شب که آن مه نیم رخ در برده خواب شد
 چه خوابی از خمار آلوده رندی میوه عشرت
 غم از خواب چون بیدار بید روی درویم
 کجا از خواب نگر آن فتنه دو تیر خنجر

چوم در برج آبی ساخت منزل
 بتن آب روان راجان در آمد
 برخ زبخر لبست آب روان را
 ز پر دین ماه را می لبست ز یور
 سمن را پرده نیلوفری لبست
 فلک را آب در چشم آمد از دور
 شدند را آب و آتش کور میان زد
 موصل کرد نیلوفر به نسرین
 پزند نیلگون تا نایب لبست
 فلک بر ماه مرواریدی لبست
 در آب ندیده گاه در خواب ننگ
 از صیت شنا و ریت در آب ننگ
 بر فلک ماه بود لیک تو مایه در آب
 برداشت نگار من نقاب از طرفی
 صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
 آب گردد بار دیگر از حیا گوهر در آب
 دلم بساده دلیهای آب میسوزد
 چه دیدم در میان آب آتشپاره دیدم
 عارض او ز تاب می بنجه آفتاب شد
 عارضش از نشان آن بنجه آفتاب شد
 ده که بلال کرده ماه تمام خویش را
 یکطرف در خانه ابرو یکطرف مهاب بود
 که از خیازه گاهی خنده ندان نادارد
 بهانه چشم المیدن کند تا بگرد سویم
 مگر بردست و پایش آفتاب شد که خنجر

نظری

ببینم بزمین

نظری

ببینم بزمین

باقی

ببینم بزمین

نظری

ببینم بزمین

نظری

ببینم بزمین

نظری

نشست زمانی و دلم با خود برد
 بهنگام وداعش میکنم نو عهد دیرین را
 بیگانه وار میگذری از سواد چشم
 رفت یار از چشم ما اما غمش از دل رفت
 ای دیر بدست آمده بس زود رفتی
 چون از روی تنگدلان دیر رسیدی
 شب که آنما جهان افزور خست خواهد
 مگر جانی که هر که آمدی ناگه بدون رفتی
 بسان سخر بادامی که از تو ام جدا افتد
 نیست از سنگین دلیها که نگویم در وداع
 در وداع دوست چشم اشک بارانی نکرد
 برخاستی که زهر جدائی دهی بمان
 وقت وداع جانان بر سینه بود دستم
 رفتی ز چشم نقش تو از دل منبرود
 در وداعش گریه زختم احتیاج عذرت
 زختم از هوش وقت رفتن یار
 اشوبخی که سواهی بعد زین نشست

گویا آمد برای آتش بردن
 چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میزد
 ای نور دیده خب وطن در دل تو نیست
 کار وطن گرفت آتش از سر منزل رفت
 آتش زدی اندر منی و چون دود برفتی
 چون دوستی سنگدلان زود بر رفتی
 آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد
 مگر عمر که هر که میروی دیگر نمی آتی
 در آغوشم نمایان است خالی بودن جای
 زخم تیغ نیز خون را دیر بیرون میدید
 آب کشته میخکدر چون بخته میگرد و کباب
 بنشین که آن بیا و تو خوردیم نوش شد
 من خواست جان بر آید میباشتم بزورش
 از شیشه گر گلاب رود بونهی رود
 دوست میداند که استقبال بچران است
 او چنان رفت و من چنین رفتم
 تو تا سوار شدی فتنه بر زمین نشست

تنیخ علی نضره
 منحصراً
 فتنه
 عبد الواسع حبیبی

اسد الله فرد
 خواجین
 در علم

طایفه از مرثیه سکران بلبل جان اشعار گرا بخانی سبک روحی عاشقان *

نفسی همچو حباب است مرا
 وداع می کنم تا نفس بتن باقی است
 و بال گردن خویشم من از گرا بخانی
 از فیض سبک روحی خود داغ گرفتم
 صد بار بلب جان خرم آمد و برگشت
 جانم بلب و وقت شمار نفس است این

زندگی نقش بر آب است مرا
 حباب وار حیاتم بود بیایه ما
 به تیغ ناز سر از جسم ناتوان برار
 محتاج یروبال نیسم مرغ و عایم
 یارب که گرفتست گریبان قصه را
 بنشین نفسی چون نفسی نابست این

بلبل جان
 تو سبک روحی
 خجلی
 سبک روحی
 منصفی

یارم وداع کرد و آغوشش می رود
 دی گذاری ز دل بخور و خوابم کردی
 آتو رفتی ز کنارم به نظر با خوارم
 نه بماند نه دل قوت وداع کراست
 بگذارتا بگریم چون ابر در بهار دان
 در رفتن جان مردمان گویند هر نوعی سخن
 از پیش من آن شک چمن میگذرد
 حال عجیبی تو زود اعش دارم
 شترتی از لب لعش نخشیدیم و برفت
 بس چنان در چمن حسن و لطافت لیکن
 می که مست حیا ازین آن غزال گشت
 ابری بار دامن می شوم از یار جدا
 برق جولانی که گرم سیر این دای گشت
 توان بجز تو آسان وداع جان کردن
 برق جولانی که ز شمشیر بخون ما
 امشب وداع یار ز مرگم علامت است
 میزنی از بر ما گوئی لطافه تو
 حیفا که رفت یار من بی سبب از کنار من
 رسیدت و غصبت تا کجا میرفت
 صبح است و یار میشود از چشم من جدا
 می روی و گریه می آید مرا
 ویران می و مرو شتابان
 گرمی میش خویش نباشا غم
 از پیش من آتشوخ چو تجلی کنان رفت
 شوخی که مبلع دامنم خون خوردن

نام وداع می برم و هوش می رود
 آنقدر که گم گشتی که کبابم کردی
 بشکند قیمت خاتم چون کین خربزه
 مسافر مملکی پیش رفته اسبابم
 کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
 من خود بچشم خوشتن میتم که جامم می رود
 چون روح روانی که ز تن میگذرد
 من از سر جان داور من میگذرد
 روی می پیکر او سیرند میم و برفت
 گلی از گلشن جلاش بچیدیم و برفت
 ز رشک دیده چو گویم بدل چه حال گشت
 من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا
 بر طپیدنهای نبض جاده صحرای تنگ بود
 ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن
 دامنش نتواند از شوخی گرفتن خون ما
 شام وداع نیست که صبح قیامت است
 از طپیدن دل ما رخنه کند پهلورا
 دست نمیتوان گرفت عمر گزینایا
 که خیل رفتند سر اسیمه در قفا میرفت
 از دیده خون جدا رود و جان زتن جدا
 ساعتی نمشین که باران بگذرد
 ای رفتن تو چو رفتن جان
 تونه آن آفتشی که سینه
 دل نغمه بر آورد که جان رفت و روان رفت
 آمدن چو پس از هزار عذر آوردن

معلم
 نماند
 باطل
 صاف
 ابر
 بجز
 با
 تاج محمدی
 شمشیر
 نمیش
 شکست
 بجان
 یک
 خط
 خیز
 عری
 سر
 در

حد لقیه ۲
از سنگ گوگان سر مالله زار شد
قسمت مار جهان غیر پریشانی نیست
زخمی بمن نزد که دم تیغ بر نگشت
سرنوشت ما چو کلک تیغ آن دلبر نوشت
شمعیم و خوانده ایم خط سرنوشت خوش
از سرم چون شمع آخر سوز پنهان کشید
بر عکس معای دل خوشی چون نگین
چو زخوام در آئی بخت بد از بهر محرومی
از سیه بختی ما قدر عسریان افزود
آسمان خشنود میگوید بخت تیره ام
ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه
هر مینه نهادن بد اخ من غلط است
از سیه بختی ما دیر شبیه گون میگرد و
قلم طالع ما بگردی آموخته است

موج خیزی گرداب گردش ایام
صفت حبیب ابروی عشاق کلام

دامن شادی و غم امروز در دست نیست
نماید پای تاسه صورت عشق ابروین
لبکه بر خاک درخش ناصیه سودم ازین
چنین که چنین جمین در دیار عامست
ز بایم توان احوال ما را مو به خواندن
پای تاسه چنین برابریم زانده شراب

خنده بر لب دارم و چین جوین چون سبزه
صفای چشمه ام آینه عشق است نپا
آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما
کشاده روی آینه جای حیرانیست
وسط سرنوشت تیره بختی است ابرویم
آدم بیرون بزرگ کاغذ ابری ز آب

چشمه به آب سان بنا صبر قزو اشعار صفت چشم عشاق
لعلکار

سحر
ضبی
انسان
حالتی
ضبی
نقطه
خدا
ضبی
لا اعلم

غنی
شایق
حسن
سعدی
لا اعلم

۲۲۲ صفت سرگزشت و نوشت عشاق

که همچون فی نفس در سینه من ناله دارد
از زبان تیشه کرد اقرار استادی مرا
باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا
که جان ز ضعف لب نارسیده برگشت
جان لب نمی آید این چه سخت جانیست
که گردد شمع سان آتش ز مغز استخوان

دماغ سوخته گشتگان بودی حرمان شعاع صفت سر عشاق کند و می نوشت

نگین کرد و بهر سنگی که بگذارم سر خود را
بسته ام خامه تصویر سوئی سر خویش
بناز باش من جز پر سمندر نیست
بود از پنبه صبح قیامت تاردا ما نم
فکری پنهان تر این توده خاکستر است
ز بید اگر فستیل دماغ چون شود

ز فریاد سپندم نخت بد از خواب بجزیرد
نیاوردم خط سرفروشت خویش سر بیرون
خای پای تو ام کرد کار صندل مرغ
بر سر سوخته عشق تو دستار کجاست
گویا بشمع چیه بدل کرد ایم ما
میزند چون گل بر فراز زخم تیشه را
دوی از شمع کشته میخیزد
درین محیط ندانم که آن جاب کجاست
چون لاله همیشه دماغ ما میسوزد
از روغن گل چراغ ما میسوزد
بچشم دیگران پیوسته نیم خواب شیرین

حدقه ۲

چنان از بهمان دارم نهان از دل خود
دید چون خوشکاریم در کندن جان کوهن
از مردن ست جان دگر در بدن مرا
اگر بجز مردم ز سخت جانی نیست
دورم از وصال تو زندگی چه کاراید
چنان از دماغ هجران سوختی رگهای جان من

سرم از بسکه لبریز است از سوای نام او
تا برای تو کسرم صورت پیشانی خود
بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست
سبزد دماغ جنون آفتاب حشر را ماند
سوی سر کردم سپید با خیالت دیر است
چون پنبه خشک گشت غم سوی سرم
اثر بر عکس نبشتد سعی من از طالع داران
بسر بردم غمی بر چند عمر خود بکفتها
چو سرب پای تو سودم ز درد سر رستم
نیت سامان بر شمع بجز خاکستر
افتاده ست بر سر من طرفه آتشی
نیت کاری با سرو ستار عاشق پیشه را
بر سرم نیت شاخ نافرمان
میان اشک ندارم خبر ز کاسه سر
لذا آتش دل دماغ ما میسوزد
خساره ات از عرق برافروخته است
نی بیند سرم چون شمع شبها روی تابین

عنی
بم آورد
شام خان
صاحب

نول

عنی

نیمت
عنی

جایی

سکونی
محمود ریوی

عکس

گویند صبح در شب بهران نمی دمد
اشک طوفانی من چشم مرا کرد سحنید
مرا بر شب چو زردان خواب کرد چشم تر کرد
کردی سپید چشم نفی راز انتظار
دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو
کمی ابر تر و گاهی تر شمع گونه که باران
یک لحظه گریه گر نکنم کور میوم
ز بیابانی ننگ بیکانه چشم پ
سرت گدوم در او دل بیاد دیده ام جان
هر سه مو چشم گشته برین موشد نگاه

من دیده آمدمیده بچشم سفید خویش
آنقدر جوشش زد این بحر که کف کرد آخر
دل را با نعمت بیدار بنید باز برگردد
این دینیه که نهادی بدایع ما
عالم خراب چشم و چشم خراب تو
بیا در چشم من بگره بوی بر شکلی را
گویا و این چشم من از آب و آتش است
نزدل آباد حسرت خانه چشم
ز آتش خانه گر و گشتی سیر دریا کن
اینچنین از پستی تا سحر انتظار کیستم

خار و دیده نمای بهشتی اشعار صفتِ مژگانِ عشاق *

ای کرده درون دیده چون نور و طن
هر سوتر نصف زده چون اهل طواف
نگاهم بسبکه لبرایت از شوق تماشایت
مژگان من از لعل درون سوخت
تا شد مژه بی اشک فدا و از نظر من
تو چشمی که زده ما گذر و مژگانش
بهمچو بگی که ز گل بر سر خاری ریزد
بر چهره اشکم رستم طوفان بین
در خلوت دیده ام در انیم شب
برگزینگی نکرد تو بر چشمم
شد کیستی دیده ام از اشک و طعن
شب که اختر شمرد تا بسجود دیده من
نیست مژگان بگرد چشم کلیم

شد کعبه زمین ز مقدمت دیده من
افتند بسجده تو هر چشم زدن
نیکنم خيالِ خواب در آغوشِ ثرگانم
هر چند که سبزه لب جو است
الکون چه کنم رشته که وقتی گری داشت
من و دزدیده نگا ہی که ثرگان نرسد
دور از هر مژه لخت دل ناشادم ریخت
بر سینم و اعنم چمن رضوان
رقص جگر و کف زدن ثرگان بین
جز گریه نکرد کارد یگر چشم
هر دم مژه انگشت کند در چشم
کار انگشت کند هر مژه بردیده من
در ریش پای دیده پر خار است

جواب پنجم

قاضی
 میرزا
 مولانا علی
 علی نقی
 محمد علی خان
 طالب اسحاق
 لا اعلم

ایسر
مفتی صاحب
ایم
میرزا صاحب
دارالابلیغ
طالبانی

تفسیر میراجی

مفتی

یاکه در شب جبر تو چشم گر یا غم
 از تو آید شدن از کشتن باران سفید
 دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد
 یوسف رنجی در آمد شاید بدیده من
 هم شیر و شکر آینه رشی دار و نمیدانم
 کجا گرد و میر غمت دیدار چشمی را
 چشم سفید هست مکران خوان عشق
 لشکر صنف بعد تاخت مگر بر سر او
 ای صبا خاک ریش آرد و بید از بچشم
 خوغم که هزار تشنه هر سو دارد
 پروه بادام را ماند بن پیرا منم
 چنان کن که به سبدم در آید بچشم
 دخل صد بحر است حسد چ دیده ام
 بدو دیده من کان و دسوخ جگر دارد
 اشک گل رنگ روان گشت چشم ترا
 خواب خواب که گذری تو کند در چشمم
 بیدار قطره خون از جگر بر آورده
 کرد روزیکه قضا شادی و غم را قسمت
 همچو ترکان سالها دست دعا برداشتم
 شد سفید از گریه چشم و بسته شد راه نظر
 در آرزوی چشم تو شد چشم من سفید
 چراغ دیده بر آه تو میکنم روشن
 چشم سفید گشت چو روزن در انتظار
 چشم آن شب که رشوق تو نمندش بجد
 دیده بی انگ شد و میکنم از ناخن روی

چو خرم آب رسیده بهم نماند
 حیرتی دارم که چون شد دیده گریان سفید
 ز چشم چشم را سفیدی مرهم کافور شد
 مانند چاه کفان دارم بچشم را سب
 که ره چون نیست در چشم سفیدم خواب شیرین را
 که مکرانها بهم پیچیده از شیرینی خواش
 بی مانگ چشمی نکند میمان عشق
 که ز عینک بکف آورد سپرد دیده من
 که بلا همه زین رخند درون سیمه آید
 ای چشم چه بید ریغ می ریزد تو
 بسکه یک چشم سفید از انتظاری گشته ام
 ز انتظار چشم سر سفید بچشم
 مردم چشم عجب در زیاد دل است
 چراغان لب آب روان منقبض و گرد دارد
 گشته گل رنگ ز خوان تاب جگر ساغر ما
 این خیالی ست که در خاطر خواب افتاده است
 بیدار تو دل از چشم سر بر آورده
 چشم خونبار ز من شد لب خندان از تو
 تا ماری بدعا چون چشم حیران ساختند
 رشته کی از من به نماند که آید برون
 باد چشم من گسل بادام چشم من
 شربت کلاه نسوزی در انتظار مرا
 اشب نماید آن مه و اختر دمیده صبح
 تا دم صبح قیامت نگران خواب بود
 چشمه چون خشک شود موضع دیگر کاوند

میرزا...

گل...

نوش...

تقد...

نقد...

نقد...

نقد...

نقد...

جو...

نقد...

نقد...

عبد...

صفت گریه عاشق

پای نظاره بلغزید هنگام نگاه
نگاه مشبجان در دیده بیتابانه میگردد
در راه وصال تو ز بس چشم بر ابرام
گمان مبر که مرا گشته سرمه ز چشم
سرمه چشمم را گفتمی که خاک پاست این
بمده عالم بچشم اندر سیه بود

عشوه چشم تو گویا اثر می دارد
که اگر مژگان کشایم در وطن بیکانه میگردد
چون جاده بود خاک نشین ندانم
دبی تو خاک سیه کرده ابرام بر سر چشم
خاک پایت است اما نو چشم پاست این
بچشمش سرمه را کی جا ننگ بود

این چشم
جاست

دریا را بحال نشان اشعار صفت شکبای عاشقان

کس بعد مرگ گریه بحال نمیکند
لحظه جلوه دیده ام از محط گریه هست
خوابش بهین طفل اشک از چشم تو ز دیده است
در موج خیز گردین میکند شنا
عاقبت چشمم ترم از گریه خواهد شد سپید
کسی پرسش احوال من نمی آید
دل بسی خون کف آورده دلی دیده نیست
دل سنگین ترا اشک من آورده براه
ز گریه مردم چشم نشسته در خون است
غوطه از اشک زدم کاهل طریقت گویند
سحر شرک روانم سر خرابی داشت
کند مژگان من هرگاه دست از تنم برون
شویش من پرده افلاک را بهم درید
سرگرم رفته رفته بی تو دریا شد تا شکن
چنان نازک شد است از گریه کردن بر چشمم
چنان مژگان خونین گریه مارانگه دارد
چشمم که سرشک لاله گون آورده

در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش
چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق
مانگه کردیم این کودک شکر در دیده است
دریا پشت خویش کردوی حباب بست
خانه ویران نشو و چون طفل باشد خانه دار
بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
امداد کند که تلف کرده که اندوخته بود
سنگ را سیل تواند برده دریا برود
بین که در طلبت حال مردمان چون است
پاک شواول پس دیده بران پاک انداز
و گریه خون دلم میگرفت دامن چشم
شود گرداب بر کف کاسه و یوزه دریا را
منش آن بحر که این کفنا نقاب من شوند
بیاد کشتی چشم نشین دسیر دریا کن
که آیم در نظر از پر تو هتای می آید
کجا مرجان بزویخه دریا را نهد
بر بر مژه قطره های خون آورده

غم

عاقبت

عابر

ابوالفضل احمد عام

غزل
ایران
علم
اعلم

صدقه ۲

زخوناب جگر دردیده کردم سرخ مرگان
از مپوش چهره که مانی ادب نه ایم
بدل بردن چنان گرم آمدی در چشم حیرانم
غمزه در تیغ زدن بود که مرگان دریافت
مرگان بتو در نظر ما که بود چاک
ز جوت هر مژه چون شمع میوز چشم من
بیا کرد و ریت مرگان چشم سوزن است مشب

۲۶ صفت مرکب و نگاه و چشم عاشق

درین دریا چشم خویش دیدم شاخ مرغان را
کوته تراست از مژه مانگاه ما
که شد و در پسند مردک در دیده که کام
قسمت این بود که مقتول و قاتل باشم
از شوق جال تو گریبان نظیر ما
چراغانی عجب کردیم امشب دوی پیرا
نفس در سینه ام چون خادر پیر است مشب

سواد دیده سینه ختی و شوریدگیها اشعار صفت مردک

و نگاه و سر چشم عشاق بغم مبتلا

غنی

آزده ام ز دیدن مردم عجب در آرد
چه خوش بالیده است از گریه بر خود چشمم
بی مهرخت لب که باشم سر و کار است
در دیده سفید نگاهم اسیر مانده
در خیالت بره دیده و دل لب که دید
هر دم از چهر تو آتش بدلم در گیرد
در دیده منیدم مردم چشم مردم
نگه ز خانه چشمم برون نماند
از فروغ حسن روتا نگه حک میشود
ز چشم حیرت من حسرت دیدار می بارد
چو دیده باز کنم بر رخ تو از حسرت
دور از تو ز بس دیده ما خاک لب کرد
نمیرسد که از دیده تا در دیده
در انتظار تو از بس که گشت پیرنگاه

گزاره فتاد مردم چشم از نظیر مرا
فتاده در میان آب گویا چشم ریگانی
شد مردک دیده من ابر سیاه
آه این چه طایر است که در میخندد پیرماند
نگه از چشم ترم آبله بر پا گردید
مردک در نظرم صورت اخگر گیرد
همچون ستاره صبح بی نور منم نماید
ز خون دیده مگر پای در خادار و
مردک بر نور چشم نقطه شک میشود
نگاه از دیده من بچو آه از دل برون آید
کنز نگاه فراموش راه خانه چشم
مزدنگه ما الف خط غبار است
از آن زمان که تو رفتی نگاه بجا راست
ز دیده تا مژه صد جان شسته می آید

مست
جوانی
نیات
ع
این
خوب
زیب
تشیق
را

حقیقہ

اسرافیت گوشه‌نشین و زنگ خستاریا شوق

بیاض و زرد

توخیان رسیدہ ازمن کہ بخواب نہائی

بکدام امیدواری بروم بخوابم

شبى و خواب و ارباب قعيان و سخن و ميسم

نہ بیدار کیجکس و خواب یار ایچ نہن مدم

سمع خراش و جگر پاش ارباب هوش اشعار صفت

گوش و بینی عشاق محنت گوش

غنی
طالابی
گلشنِ خواجہ گنج
حیرتی

کتابچہ نگرد و سخن نمی شنوم

پہننت گوش گران نوی ششم

آہرچہ گفتی از تو مگر شنودے

ای کاش ہر دو گوش من احول مبدی چو چشم

رسیدی بسپرداری الکوس لرم
منه از روان رنگ که دایه شست

کار داشت بین پنج زبان، اما صح
زشک و رنگ خدا غدا بهتر است

آئینہ داور پھر ان زار پر میری اشعار صفت حسا و رنگ پردہ

عربی

محکم را ہر کجا بنی سرود کاری نبرد دارد

برنج زرد من آن حشیم سیه اندر نظر دارد

که از سوز و دل خون خاستی شدی سبزه سار

عنی : کلھن لیتی باکھر میر غم پہلو

تا رنگ خود را آئینہ دیدم گر بستم

عکس پرست خاصیت زعفران عشق

ترا خیال کہ گل کرویہ غفران زارست

کبودی رخ زردم ز رشک اغیار است

کارمین رنگی برآوردی ز رنگ زرد من

گر زنگِ زرد من واقف شدی بید و من

خزانِ زنگِ مرا در بهارِ باید و دید

عُزْران را رست زنگِ زرد و سن
شکسته زنگِ سبز، بیشتر باران آمد

غماز رنگ ہم زبان شکستہ گفت

تہانہ اشک راز مرا حبتہ حبتہ گفت

ہلال کو اکب آسمان کج آدمی دوارچ اشعار صفت و ہن و

لب و دندان و زبان و حکم عاشقان ط

شایق
امین
خون
سول
صائب

حقیقه ۲

بیدار خواب بین عاشق معشوق را

<p>مرجا نور دیده می آید یکی از سرگذشتی بی تو این است قرار این طفل اشک من بجز دامن نیگیرد اشک دامن گیر ما آخر گریبان گیر شد نونهالی را که نشانید آتش میدهند چندان گریست دیده که شستم دست از چون طفل اشک خانه خدایی نیافتم پرورده ام بخون جگر این یتیم را ز آنکه فرزند مردم آبی است این کاسه گداسی دیدار بشکند از دیده بسی فشرق بود تا بشنیده</p>	<p>طفل اشکم و دیده می آید نسرگذشت بی تو آب چشم بمهر دیده چندانش بخوابا غم نیاساید نفته رفته موج اشکم در گلوز آنچیز شد نو گرفتاریم ما را گریه کردن لازم است در باغ گرس تو که هستیم مست از و بر خاک ریخت آب خود و از نظرفتاد ای دیده طفل اشک مرا بر زمین مزن طفل اشکم تر سد از طوفان ترسم ز گریه چشم شرر بار بشکند بسیل سرشکم چه بود قصه طوفان</p>
---	--

بخت بیدار ساز خوابیدگان لبتر اضطراب اشعار

خواب بین عاشق و نظر آمدن معشوق حجاب

<p>بجست جوی تو امشب خواب هم رستم نذیده دولت بیدار را کسی در خواب یادم آمد ز حجاب تو و در خواب شدم میدم امروز چون صبح آفتاب از دیده ام گریه آبی بر چشم ریخت که بیدار شدم کردم قنست و گر غلط این خواب گفتنی است چون من بجز خویش ندانم که خواب چیست بهشتی آمد و بر من در دوزخ کشاد آفتابم نظر آمد و بیدار شدم خواب گران ماشده سنگ مزار را</p>	<p>کجا روم که بینم ترا نمیدانم بغیر من که ترا خواب دیده ام امشب خواستم پای خیال تو بوسم خواب شب خوابش دیده ام فتنه است خوابم دوش در خواب بلور دلی میگفتم دیدم خواب کان لب معلوم بکام بود گفتی که شب خواب تو آیم دلی چه سود بخوابم صد قیامت ز آفتابی ردی خواب دیدم مثل مست خواب امشب و شبیار شدم در زندگی برگ کشید است کار ما</p>
--	--

خاص
حرفی
عقده نری
بجواب کلیم
عفی
جایی
باز صبی
سبب
بجز نری

صفت آه و ناله عشاق

بیتنغان کز دل پرور کشیدم
کمن آه در دالود منع من درین محفل
آبی زول رنگ هستی زوددم
زندگانی بی سز زلف تو کردن کافریست
مرا بر لب نفس از ضعف چندان بر می آید
چون نسیم چمن بیاور و رخس
یا قوت زاده نفس آتشین است
بچران گشیدگان چو سر شکوه و کنند
مای و سرخ دوش نخت از نغان من
از سینه بسبب دست بدوش نفس آمد
از گریه است هر کجا طوفانی است
بلبل که بعلم ناله افلاطونی است
آیم چو سرو در چمن روزگار ماند
دوشینه دلم بخانان آتش زد
خورشید نباشد اینکه آه سحر م
از گرمی سینه ام نفس می سوزد
در دام محبت منم آن سرخ اسیر
من خسته و آه گرم بیدار
شبی که ناله بداییم خروش کند
از تپه غم تا کشیدم آتش افشان ناله
چه شد ای ناله ترانیت اثر آه چرا
همیشه میکنم از آه بی اثر مندیاد
من سیخا نفسم سوی میخا رفتم
آسمان بر لب زره پوش است ز انجم تاسحر
ترکان من ز اشک دمی بی گهر نبود

شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد
که هجر بار خاطر باست چون بید و میگردد
چراغ مرا باد دست دعا شد
در گلوئی نفس شد رشته زنار ما
که پذیری نگاه از دیده تصویر می آید
نفس سرد عطر آگین است
الماس دارغ خنده برق آفرین است
جو هزار ساله آب است ادا کنند
و آن شوخ چشم بین که سر زخاوت نکرد
آیم که بیا از نف دل آبله دارد
وز ناله است بر کجا افغانی است
در کتب ماطل گلستان جوانی است
این مصرع بلند ز من یادگار ماند
بر نیک و بد و سود و زیان آتش زد
در پنهان گوش آسمان آتش زد
بز ناله من دل جرس می سوزد
کز شعله آه من نفس می سوزد
چون شمع که بر مزار سوزد
فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند
بر لب ما کرم شب تاب است هر تپاله
چون شرور دل سنگش نمکی راه چرا
سپهر و ناخلف افتد کیند سپهر و نیرباد
دست بردا من آبی زده بالافتم
تا خنک آه من بروی نکرد و کار کرد
این شاخ بی شکوفه نخت جگر نبود

بیت

بیت

حافظ
تغییر
حیمر

بیت

بیت

بیت

بیت
حسن بیک
فیض العارفین
قوله اشعاع

بیت
نادر گیلانی
بیت

۲۳۲ صفته و ناله عشاق

دوان بر چهره ز رخسار بود به شد
برگی که در بار خزان شد زبان است
بزد و لبهای سخن بادام تلخ توام است
لبم تا از لب ساغر جدا شد
نخچه سان خون دل من بدوان می آید
از فرقت تو خیم زده جان لب مرا
فدای لذت بهر خم دندان میتوان بود
چو شمع از خود بر ارم شعله من هم بلین دارم
که گر حرفی کنم آغاز دور از مدعا باشد
گویا بذر گشت زبان در دوان ما

فریادی ساز خامه سرمه در گلو اشار آه و ناله عشاق سرانجام

چه غنکبوت دود دیده هم تبار نگاه
سرمه را بر کف زریل سرمه می باشد عصا
قفس پر گل شود بر لب زنگین نوای من
شکب همچو مجمر متیو اتم ساخت گردون
مزاج خفته با فور باشد اختر مار
که شد منتظر لب رخسار دیوار گلشن
بیاض صبح را شیراره از آفتاب نشین شد
سرمه آلود است چون چشم تبان بادام
نیت از شکست شیشه تخیال را
زلف نشان مرا چوب قفس شانه کرد
آه سوخت که در چینی تخیال بود
که یک رهبر منزل میرساند کاروانی را
چگونه مشت حسی برق را عیان گیرد

حدیقه ۲

لب از گفن چنان لبستم که گویان
آن گل که غنچه گشت لب خوشچکان است
از وفور تلخکامیهای غم عشاق
بود مهر خفته بر دلم غم
بر لب من من آن گشت که از باز شدن
تخیال نیست در شب بچران ز تپ مرا
اگر دندان فشردن بر حکم این لذتی دارد
من آتش زبان تا چند روز خود دندان دارم
چیلن در عرض عالم هم از آن نا آشنا باشد
ای صبح و شام ذکر تو در دوزبان ما

عالمی
عارف
باز
محسن
فانی
نظر
زیر
نظری
حسینی
میه
تیمور
قدسی

نوک

همین نه دل بفراتش رود کوچه آه
مشت خاک من بند آه خیزد از زمین
بچون غلط چمن از ناله درد آشنای من
اگر دست از دوان آه آتشبار بردارم
ز بس از آه سرد از زمین و آسمان پر شد
چنان لب ز گشت از ناله من گلستان سحر
کل جمعیت روشن دلان از رشته آه است
گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه
نشنود کس از لب عشاق و بچون ناله را
ذوق اسیری چنان ناله ام آشفته کرد
در شب هر لبم کی نتواند ناله بود
با همی میتوان از خود بر آوردن خیالی را
نمان آه چه سان جسم ناتوان گیرد

سخت

صفت گردن عاشق

آهی که کشم بیاد قد و رخ بار
بغیر آن نداریم در جگر چرخ
هر دم بیاد تیر تو آهی ز دل کشم
بر فلک بربش رسانم برق آمویش را
ناله خواهم که بطرز دیگر ایجاد کنم
بعد مردن ز جانی تو اگر یاد کنم

کرد سردی و آفتاب آرد بار
متاع خانه ما چون کمان همین تیر است
تا جای تیر تو بدل تنگ و اشو
ما بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
دست دل گیرم و در گوی تو فریاد کنم
از کفن دست بدمن آرم و فریاد کنم

گلگیر و جگر پاره ز خانه مصیبت کار
اشعار صفت گریه و دل عاشق

داریم چه شمع کردنی از موم نرم تر
بر دم ز تو تعویذ دوستی این بس
دل است این که سحرش نیرنگهاست
دل است این که شد نقش کثرت نما
دل است این که شد لوح نقش دوی
دل است این که از اشک صبا کشید
فلک رنگ امج غبار دل است
سلیمان ملک خواهد از خدا من بیزین دل
نقش معشوقه بر آب و نه بر گل بستند
ناله سینه مجروح اثر بار دارد
دریا بسوز سینه عاشق چه میکند
چرخست حلقه و بر دو لبت رای دل
دل انجمن که هست اگر حلقه گر شود
خورشید محشرست دل آتشین و سله
مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند
دل شکسته بقبر خدای راهبر است
هر کجا دیوانه را دید از جامیر و د

تیغ برینه هست نسیم سحر مر
که زخم تیغ شهادت حایل افتاد است
دل است این که آنیکه زنگهاست
دل است این که با وحدت آشنا
دل است این که گوید دو عالم تو سله
دل است این که از ناله بالا کشید
زمین بستر خاکسار دل است
که صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل
آن طلسمیست که بر آئینه دل بستند
زخم چند آنکه بهم نامه محراب دعاست
خویشید سیر چشم نگردد بشنبی
عرشست پرده حرم کبریای دل
نه اطلس سپهر نگردد قباي دل
صبح قیامتست گریان پاره ام
صاحب عزیز دارد دل در میهن را
که شیشه چون شکنند در دکان شیشه گرام
شیشه دل را مگر از سنگ طحان خند

عبدی

عبدی


عبدی

حقیقه

۲۳۴

صفت آله عشاق

بلب ز خو توام آه نا تو اسے هست
آسمانی بر زمین افتاد و کردی نخواست
کیک متید کنم داغ جمل اعضا را
نمالی آه من از خون شعله سیراب ست
که سنج کشته را جز درد بر بالین نیا شد
بخاری آشیان سازد باهی آشیان سوز
غبار هستی با بود کز زمین برخاست
فغان ما بقبض کرده عند لیان را
در دست دیگرست غنان نفس مرا
بدان مشا به که مطرب ند تبار انگشت
آه دل سوختگان متصل آید بیرون
سیرگردون دهم آه فلک فرسار را
نخل آهیم که سحرارش ثمرست
اشک در جام چشم تیغ بند و
همه همسایه بر سنج کجا سوخت کباب
چون کا غذا فشان زده گشته شرافشان
کنا سوز بگردون کوکب بخت سیاه من
و دوست کز دبو ی کباب جگر آید
مانند استخوان بگو مانده ناله ام
چونی خواهم که در سیر یاد باشم تا نفس دارم
فغان دوزخیان را اثر کجا باشد
کز نفس دزدیم بخود این خانه بر هم می خورد
برق را پیر این فانوس پوشیدن چرا
عبد عمری چون من دم زدم شمشیر زد
گرد آشنای پریشانی نویسم تیر آه

بزرگ دود که از سنج کشته جرسند
کو ه چشم بر دل شست و آه بر دی نخواست
ز آه گرمی آتش زخم سدا پا را
تستم گل زخم جو غنچه شاداب ست
پس از مردن آنا شد غیر آیم بچکین بر سر
چه باشد حال آن مرغی ضعیفی کز پریشانی
شب اجل نازل آه تشن برخواست
جرس ز ناله ما قفل بزربان دارد
بی اختیار زلاله ز دل برشم چو نه
براید از رگ من ناله اگر بخارم تن
شع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون
قطره ابر شود آله آتش رنگ
آب از اشک جگر سوز سوز و
نفس سرد چون کشم از دلی
بر کشم چون نفس سوخته از بوی دلم
طوار بود یک قلم از شعله آهیم
چرا آتش نمگیرد از سوز برق آه من
هر آه جگر سوز که از سینه بر آید
از بس که خشک شد نفس من ز تابیل
ببرم در سندان زانالیدن بوس دارم
تمام آتشم و ناله بی اثر 
از سوتون آه بر پا کرده ام افلاک را
آه آتش سوز را در سینه دزدیدن چرا
دم نزد هر چند نالیدم بر آن سنگدل
سینه را الف تشنگان فد و بیرون جبه

دلم آه
بوی طالب علم
ناله استغاثی
نعلنی نیشوری
خیانی
وصالی
چشم آه سر تابی
جگر بیک بوس
پیدا فغان
حزین
غیبت پرگانی
میرا ناله احسن

نایق
دراز سرب
حاجی
حاجی
چربی
سینی
عمری
در عصر

صفت گردن سینه دل عاشق

ز دل شکستن من بیکه بردن سینه بر د
 هر کس که دید چاک دلم پاره شد دلش
 پیچیده دم نوزاد و ختن پاک جگر
 بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخم
 از موج کجا بسته شود رخه گرد آب
 اگر چه ده غم نقاب بردارند
 داغهای سینه ام تا سوز کردید از سر شک
 انجم داغ شد صد چاک آخر سینه ام
 می بزم شوکت ز بیابان بلخ خوشین
 آینه دار شاید آرام نیستم
 خورشید باز خیمه تیغش یادم در مرهم نمی آید
 بر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشم
 در غل و ادم دیوان دل صد پاره را
 بیکل که بعد مرگ بروید ز خاک من
 دارم بسینه ماغ بهاری ز خوش داغ
 غیر محرم کنده بی در گرم سپند
 در تلاش سوزن چون کاغذ آتش زده
 عجب نباشد اگر دل شکسته ایم **حزین**
 در مجلس خود راه مده همچو منی را
 دل چو افسوده شد از سینه بدر بلید کرد
 از شیشه شکسته نخل و صدا درست
 از سینه آه کم شد و در دل نفس ماند
 در نه شکسته بگیرد کسی تر ار
 دلم هیچ تنه نشود **صاوق**
 شهرت سخن ز عشق ست دل ما مشکین

چو مجلسی که در شیشه گلاب شکست
 از خم راز تیغ تو تنها خورد و ایم
 رشته لبر چند زبان در دهن سوزان کرد
 همیشه سوزن بی جسم در دهن زیست
 بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب است
 همانان نظر از آفتاب بردارند
 بخت بد بنگر که از شبنم گلستانی شکست
 موج گل انداخت دیوار گلستان مرا
 از کف دریای آتش بر هم کافور را
 سیاه بچکد ز دل بقرار
 ز خوشحالی است کاین زخم دلم با هم نمی آید
 فریاد که از هرن آن هم نفسی شد
 آه خون آلود باشد مصرع ملکین مرا
 باشد نمونه ز دل چاک چاک من
 گل گلشن انقدر بکریان ندانست است
 سینه سونو حکان منزل و ماوی است
 داغهای سینه ام با هم بچک افاده اند
 شکست در ورق انتخاب می باشد
 افسرده دل افسرده کندا منی را
 مرده هر چند غریب است بگم نتوان داشت
 احوال ما سپرس که مادل شکسته ایم
 ای جان تو هم برو که در بخانه کس نماند
 ترسم که بفته رفته غم اند دل برون شود
 بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم
 بشکند دشمنی رونق باز آمد ترا

ضمیمه
 سینه
 بوی سینه
 حزن
 طاهر
 ابر
 حاجی شادان
 دانه

صفت گردن سینه دل عاشق

۲۳۴

برون از پرده فانوس میوزد چراغ ما
چون زبان خامه شست گردد سخن برون بد
منکه جنبش را نهان از شتم سوزن دشت
کان گم شده نقش پا ندارد و
میشود باطل سند چون مهران بختند
کیست جز داغ که آید بسپرد ای دل
که باز برب زخم تو رنگ پانی هست
خدا در از کند عمر زخم کاری ما
صد نمی توان نمود بلبل دام دیده را
شانه هنرلف بود سینه صد چاک مرا
گویا برای شکر زبانی بهم رسید
تپ کند طفل چو بر کج شهیدان گذرد
چو اهل آتش من رخت خود با بساند
چون شمع زندگیم عین سوختن باشد
بهانه اینکه پیکان من اینجا است
قفس پرورده مرغی داشتم قربان اکرم
که هوا خنجر صفت میشکند همیشه ما
بود بر دشت من تنگ صحرای
قائم انار گشت این سیلاب
تسبیح عقیق عاشقان ست
دلهای رستین عاشقان ست
سینه تا دیده پراز پاره میانی دل است
دام خون گشت و خوم آب از دیده پر شد
ز آنکه هر یک از برای دلربایی خنوشم
بهنای زک ست شیشه دل در کنار من

نیز از دلقا باز برده خسار داغ ما
شکوه از دل کی تراود تا نگردد دل دودیم
کی بهر نامحرمی چاک جگر خورام نمود
جویم ز کجا سداغ دل را
منیت داغی بی سیاهی در محبت معتبر
عشق چون تیغ کشد بر دل بچاره کلیم
مکیده لب تیغ کدام شوخ ای دل
چه خوش بروی دل تنگ مادری داگرد
حبه دلم ز قید زلفی شودت اسیر خط
یک سطره بدست من دیک دلف آید
در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذشت
دل صد پاره بود باعث خون گرمی اشک
دل برشته ام از فوط گریه رفت ز کار
چو گل شکفتیم سینه خون شدن باشد
خنجر سینه من می شکافد
دل زندانی خود را بلا گردان او کردم
چیزی سنگ جگر بردن غم پیشه ما
بوسعت گاه چاک دل گریزم
ساخت با سوز غم دل بیتاب
صد پاره جگر برشته آه
آبی که در کون قطره او ست
پای هشیار نه ای پیک خیال رخ دوست
چه میسری زمین حال دل غمیده ات چون شد
دوست بیدار و دل من و آغهای خویش را
تپسته بزرگ گل بفتان بر مزار من

بزم

نم

باصطی

بوی سینه

بوی سینه

من نپیدانم که دل میسوزد از غم یا سگر
 ز رفو گشته چاک سینه من
 چاکست سینه را که بوقت رفوزدن
 زخم دل را نمیتوانم بست
 بر فوگران مژگان خبری کنند از ما
 خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع
 چند سینه در نیم آه جگر شکاف را
 بادل هجوم داغ تو در گرم جوشی است
 عشرت نشد لعل لب دل را غدار من
 بر داغ زینب شهید لیست در کفن
 از گرمی خدنگ تو تن کان آتش است
 داغ غمت ز خاطر اندوهگین شکفت
 عاشقانرا برای حفظ به ن
 دلم ز خار غمت صد هزار جارش است
 خواهم که آن سینه نهم سینه خود را
 نعلیغ سینه من سوخت جیب و سیرام
 بالبل درد کار بود داغ عشق را
 تا گردد کهنه داغ عشق کی بخشد و داغ
 مراست در نیم داغ آفتد که بتوانم
 بزم عشق میارید سینه بی داغ
 میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را
 بر میزد که بوسه داغ جگر نهم
 چرا مرهم نهم بر روی داس
 ز اشتیاق لب که تیاب است دل
 دل دیوانه ام از دوست دشمن نمیداند

آتش افتاد است در جای دود می کند
 بخیه دل بروی کار افتاد
 صد قطره خون ز دیده سوزن فرج یک
 لب دریا کجا رفو گردد
 که هنوز چاک زخم دود سینه کار وارد
 داشت او خود بزبان آنچه مراد دل بود
 ضبط چهره سان کند کسی خنجر خوش غلاف
 این سینه هست یا سبد گل فروشی هست
 روز سیه چو لاله بود در کنار من
 صحرای محشر است سرایای سینه ام
 در سینه دل گوی که میکان آتش است
 از غنچه فقیه گل نقشین شکفت
 داغ در سینه مصحف بعلیست
 کسی که با تو بود دوست دشمن خویش است
 تا دل تو گوید غم دیرینه خود را
 چه مسجد گل من آفت گریان است
 در هر گلی که عطر نباشد کلاب نیست
 شمع کم پر تو دید چون تازه روشن میشود
 تمام ملکیت بند را اجاره کنم
 خطی که مهر ندارد قبول بیان نیست
 بر فراز خویش میسوزم چراغ خویش را
 از سوز دل فتنه داغ جگر شود
 که در روزم گل و در شب چراغ است
 مضطرب چون نهض سیاه است لیل
 چو آتش شعله در شد آب از روغن نمیداند

حافظ
 زینب
 بیرون عشق
 بنی
 زخیری
 سنا مهری
 بر چای
 بنی
 ریج
 ترشوب
 خا
 شفیعی اثر
 فوجی

از آتش
 سب
 یزنا جانی
 قورنی
 فتنی علی

بهر
 حاکم

صفت کرم سینه و دل عاشق

ترا چه شد که همه قلب و دستان شکنی
بی شکست بجز فرد انتخاب نخورد
جانبش داغهای سینه موجب دل تپیدن
شود و گزاشته این سیاهانی آرام میا شد
داغ کردم از تغافل مرهم کافور را
کردم از شمع غمش روشن چراغ خانه را
کنون نسیم بود سنگ آگینه ما
و کند ترک تو دل دست من و دامن دل
آن به که زبیدا و تو شد چون شدنی بود
شکر با کن که دلت جای طپیدن دارد
شکر با کن دلت امید شگفتن دارد
آهی ز دیم و آبله دل شگاف نسیم
صورت زخمها در دست خط گواهم
ز شیشه ضبط فغان و شکست شواست
این درد و گر که گفته نیست
پاره را سوخت آتش پاره را آب برد
ز نثار شیشه دل ما بر زمین مزن
خط شکسته ولی خواندی از سینه ما
کو در میان خارا کنی ز چنگ را
می جدد داغ تو از سینه ما
برنگ خارا های شانه میزد ز پهلوش
دل نیست در برم گره آرزوی تست
اما ندیده که چه مقدار نازک است
این شیشه را مباد شکست از نفس رسد
دامن این خیمه کوتاه را با لازند

حدیقه ۲

سبازان که همه قلب دشمنان شکنند
دل ست قابل فنیان در دواز اعضا
در دهم به رتبه شد درای خون از شوق دنیا
دل عاشق نمیکرد ستان بعدون هم
ساختم ز الماس به زخم دل ناسور را
سوختم چون لاله از داغش دل دیوانه را
دل از جفا شده چون برگ گل سینه ما
گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو
خون شد دل من خوب شد این جوشنی بود
ای جگر منم فریاد ز دل تنگی چیست
شکو تگرگی غنچه به ما طوق بگذار
ما سینه ز جور تو غافل شگاف نسیم
صفحه سینه ام بود محضر ز جفا عشق
دل دو نیم با ظهار درد ناچار است
در دل من نهفته نیست
اشک و آیم صبر و طاقت از دل تیاب برد
پای سگان کوی تو آزرده میشود
کشوده بود بروی تو چاک سینه ما
شکسته دل ترازان شیشه بلور نیم
چون سپندی که ز آتش بجهد
دلی دارم که دارد خار از یاد گیش
صد آرزو بدل گره ز تار موی تست
حرفی شنیده که دل از سنگ و آهن است
نازک شد دست دل ز غم آهسته کو سخن
خاطر من زیر فلک از جوشش و تشنگی گرفت

بناشویی
بناشویی

فصل کاغذی

فصل کاغذی

فصل کاغذی

فصل کاغذی

فصل کاغذی

فصل کاغذی

فصل کاغذی

فصل کاغذی

فصل کاغذی

فصل کاغذی

فصل کاغذی

فصل کاغذی

تن چو شد از زخم جوهر در حسن آهسته است
 ازین عجزی که در بنیاد سعی خوش می بسیم
 باین طاعت نمیدانم چه خواهد بود انجام
 چنان ضعیف شدم و غمت که چون نامم
 بسکه دار و ناتوانی ریشیه در عضای من
 ای مصورت شبیه من رنجور کش
 شد همان بسکه کهر سخت ز چشم تر ما
 بزنگ غنچه برسد نیز نگلین ز رنگینی
 جان لب از ضعف نتواند رسید
 ز درد عشق ضعیف است بسکه پیکر ما
 خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا
 مانگ ظرفان حریف این قدر سختی نه ایم
 اینچنان گشتم ضعیف از غم که کردم نیز غم
 چنان مرا غمش ضعف و ناتوانی برد
 داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما
 کاهیده ز عشق تویت و جان ما را
 دور از گل خیزد تو گویی تن زار
 بگویت چون توانم من باینحال خراب ایم
 غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها
 تم از ضعف چنان شد که اجل جست غایت
 بزود شعله آواز دادم گرم رفتارم
 بسکه ضعف و ناتوانی ریشیه زد و دل مرا
 بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار
 کاستم خندان که جان و قالب عریان شست
 چنان فرسوده گردید از غم عشقت سراپایم

خبر شما دهم

دل مشکب چون شد از پیکان عاشق شربت
 شوم گر سایه از دیوار تو غم ما سرد دلم
 نگین بی نقش میگردد اگر که چشم
 رستم کنند خط حلی غبار شود
 سایه همچون دام می پیچد بدست پای من
 که بنواز از حکرم آه کشیدن باقیست
 رشته سان در گهر اشک تن لاغر ما
 سر شک شاخ مرجان ساخت غار استخوانم را
 تا بر دانا توانی زنده ایم
 شود ز شیخ گریبان جدا ز تن سرا
 که چشم آینه ترکان کند قیاس مرا
 دانه اشکیم مارا گردش چشم آسیاست
 میدهم بر باد جسم همچو گاه خویش را
 که بار نیست او هم بدل گرانی برد
 چون غنچه بود ز زخم تو جزو بدن ما
 آمد شد ناله گشت سوزان مارا
 خاریست فتاده در گریبان مارا
 که از بس ضعف توانم ترا یک شب خوابیم
 گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش
 ناله مرچید نشان داد که در پیرین است
 چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم
 می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا
 او ترکین بر زمین نشست و ما بر خاستیم
 استخوان شد پنبه داغی که بر دل داشتم
 که گریادی وزد چون کلانیم پاشند اعضا

نیز بسبب

نیز بسبب

نیز بسبب

نیز بسبب

نیز بسبب

نیز بسبب

نیز بسبب

نیز بسبب

نیز بسبب

نیز بسبب

حدیقه ۲

دل ورق ورق خوش بپاره بپاره کنم
 خراب باز و پامال ادا نمیکند مارا
 بزم زینت شد از دست دل چه چاره کنم
 دل در می دیند ام آرام نیست
 از آن صف خسار توانی آیه خوبی مرا
 دلم از فراق خون شد تو فراق دیده باشی
 شکستی درد دلم خاری و میگوئی برون آرم
 دوستان یک تدحسان بر من مجنون کنید
 رنگ عشرت بر نمی تابد دل باز رده ام
 دانه غیبه چو افتد بر زمین خون گرید

۲۴ صفت بد عشاق خون پرین

کزین کتاب کسی فال عافیت کم دید
 خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند مارا
 اگر بدست من افتد نزار بپاره کنم
 بحر برهم میخور و چند آنکه ماهی می طشد
 صندوق دل سیاره شده بر پاره سیاره
 بر بست غبار گشتم ز صبا شنیده باشی
 باین تقریب سخاوی که ماند زخم سونم
 سینه را از تیغ بشکافید دل بیرون کنید
 سنگسار خنده و کبک درین کهسار ما
 دو بین ست مگر دیده داغ دل من

از جاری قلم اهل سخن شعار خافت بد عشاق خون پرین

بسان ریزه کاغذ که افتد از مقرص
 نمانده است نشانی بغیر نام از من
 تنم را لبکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد
 از ضعف بار منت قاصد نمی کشم
 بچشم من گرانها چنان از ضعف جاوید
 ز ضعف من درش آرایش دیگر دارد
 لباس ناتوانی آنچنان دارد بر شوکت
 نشان از من نماند چون بجائی خوش جزم
 نماند غمان اختیار دل ضعیفان را
 ز ناتوانی من بوی دردمی آید
 منضم رسیده است بجائی که دور از و
 بی تو از لبکه مرا ضعف گریان گیر است
 گشتم چنان ضعیف که در چشم مشکبوت

شکل

تن ضعیف بدون افتد از گریه غم
 مرا کسی که بزم تو برد نامم برد
 کند چشم با مژگان تصور سخاوت مرا
 رنگم بر آس برودن مکتوب می پزد
 که می آید بکوشش من صدای پای نگین
 بود پیریدن رنگم کبوتر حرش
 که با دنگت گل میبرد از سر کلاهش را
 بدیوار نگین از ضعف دارد بکیه نام من
 بدنبال نگاه خود روند از ناتوانها
 سرم ز گردش رنگی بدر می آید
 رنگ پریده ام نفس باز پس شود
 چون جابم لبم موج هوا شمشیر است
 صد سال خانه کردم و او را خبر نشد

بصفت

۴۴ صفت دست و آواز و عیانی عشاق

حدیقه ۲

میتوان از ضعف تن فمید احوال مرا
ز بس بکبت غم مشق لاغری کردم

میکشد این خامه مو صورت حال مرا
تم بکاغذ مسطر کشیده می ماند

چاک نای گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق و آواز

نار قبا بود رک سوج هوا مرا
عیان تنی است مارا پیرا من حسدیری
فیض بر مینگیها مشهور عالم کرد
شمع فانوس نیم لیک زنی ساما ن
گریبان کوندارد چاک بیداد
گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشد
مرا گویند بیدردان که دستی زن بدانش
هر چند که درم گریبان
یادم آن روزی که از فردوس قادم خاک
مانده در قید لباسم زنگه کاهی سیفر و شش
بر زیر سنک طغیان شدن دیوانه پوشیده
سبب چاک گریبان من خسته پیرس
گریبان من رسد و ستم
مارا از خاک کز پیرا من است بر تن
عشق روزی که بدل خلعت سودا بخشید
من در لباس منت یکم نمی کشم
بغیر من که بن فخش بوری دارم
تم ز قید لباس تحلف آزاد است
نم از هر کسی چاک گریبان کردم

عیان تنی است پیرا من نه نام مرا
از بسکه خوش قماش ست تارش نمیناید
تاکل ز هم نبرد بارش نمیناید
غیر بوار سراپویتی نیست مرا
لقربان سبب چاک کفن یاد
الف در سینه گندم ز شوق آسپا باشد
اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم
غم دامن من ستم گذارد
رسم عیانی است آبائی و اجدادی مرا
می شانند در گرد این کمنه دستار مرا
جنون خلعت ز خارا داد و هر جادیرایانی
که شب غم با جل دست و گریبان بوم
داد از دست نارسا شنب
انهم ز آب دیده صد چاک تابدا من
جاده واری لبس از دامن صحرا بخشید
کز صبح و شام هست بدوشم و شالها
آنکوشیده که دیده لباس عیانی
بر منگی به تم خلعت خدا داد است
نغم دل پرده نشین بود نمایان کردم

بیت و پانامی و یرستان نای مسای
صفت دست و آواز و عیانی عشاق

نیت
غنی
نیدی
محبی
تو بهین
نظر
کلم
صفا
جانش
سرای
تو باغیان
نخور
بیل
لا علم

۲۴۲ صفت لاغری تن عشاق

نست از پلوی من صورت مسطر گیر د
بدیواری که افتد سایه ام محراب میگردد
که از رخش نتوانم که دیده بردارم
سستی من نقش دیبا ساخت بر بستر مرا
جاده از میطافتی ز بخیر یایم گشته است
چون صبح آتش است نهان در کفن مرا
بآتم تکیه دارد بر ستون خانه ام
کز چشم خویش چون نظر خود نهان شدم
ناله ام در راه از ضعف و سدا میگشتم
چو عنکبوت که بر تار خویش راه رود
سایه در راه اسیران تو دیوار شود
عصا ز آه بود چسبم ناتوان مرا
جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا
مرافقت قدم ز بخیر باشد
نفس ز سینه بعد جانشسته می آید
در میان خیمه ام مانند مبدی در شانه اند
چو رشته گهرم منفر استخوان پید است
مشاطه بجای می در شانه کشد مار را
همچو به باریک شد نقاش در تصویر ما
ز پشت و پلو من یکیک استخوان بر پشت
عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند
که چند بار ابل آمد و مرا نشانخت
بجای رشته توانم گشتن از سوزن
از هم شود چو موج جلد دست و پا مرا
نروی داغ من چون نه باشد استخوان پیدا

حققت

شده ام بسکه زاندهت ابر تو ضعیف
 ز من سایش عالم ز من پهلوتی سازد
 ز نایابی خدای این قدر خبر دارم
 تنگ ز زانو اینها نویس در بر مرا
 بسکه ضعیف و ناتوانی آشنایم گشته است
 سوز و بجا که هم ز پیر عشق تن مرا
 ناتوانیهای من بشکری چون تار و باب
 لاغر باد موی میانش چنان شد م
 بسکه یار عالم غم را به تننا میکشم
 ز دم ز ضعیف بهر جایی که آه رود
 کاش عشق رسید است بجایی که ضعیف
 غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا
 در وقت تو زنده نه از سخت جانم
 ز ضعف تا عصا از کف رها شد
 ز ضعف رشته آهیم گسته می آید
 خواستم تا سینه بخراشتم با خون جسم را
 ز لاغری دلم از جسم ناتوان پیدا است
 زین ضعیف وجود از من دزلف تو آویزم
 ناتوانیهای ما را چهره پردازی بلاست
 ز بسکه زو ضعیفم بجز به گاه ز با
 ضعیف چنان گذاخت که موران تر بهم
 فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت
 برای دختن چاک دل ز ضعیف بدن
 فرسوده ام چنان که زنده است گرسیم
 ز جسم لاغر و چون شمع فلوس است جان پیدا

سوزن

عزت و کرامت

تہذیب

میرزا حسن

مقام

میں نے

میں

三

...

1.

۲۴۵ صفت ایام طغی و دین بر عشاق

مقدم

پا بسکه کشید در سفر رنج
 به کسی گوهر مقصود نیابد بی سعی
 بسکه نتوانم رضع تن قدم زدم پیش و پس
 شد کف پایم گل صد برگ از سر گشته
 هر دو تا دسوی مغیلان گذار من
 خوابیدن لشکر خارا است بدشت
 ز بند گریستم بحسرت سه راهش
 ز بلال بر گشته بجای نرسیدیم
 کشته از از گنگلی دندان ناید عیب نیست
 قامت پیری سرم در دامن زانو شکست
 آن گرو وادی عشقم که درین راه
 شد دو تا قدم ز بار عشق آن زلف دو تا

شد خایه نشین چو اسپ شطرنج
بای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد
سیرای من دین کوی نقش بسته بود
کز برون صد بار باره و ز برون زین خا
پاتی بر منبه عاقبت آمد کجا ر من
حیله آبله کرد دست در هر بر پا کن
آینه توان ساخت ز نقش قدم
نقش قدم است که گرداب بر آب است
خنده دار کشت من بر هر زره که بای من
شوق ندارد خیال کجکلاهی میکنم
نقش قدم چون کف یا آبد دارد
میکنند این لام الف آخر ز سودا را

معنی
سابق
حالیہ
لازم
سیما
باز
پیش
پیرا
لا اعلیٰ

سنہ تعلیم نو آموزان مدرسہ جنوں اشعار صفت ایام طفلی

دوس و تدیس عشاق جگر خون

واله چو شبش رسید سالش
در خانه با غفلت درس پرداخت
نشست بدرس پیش استاد
از هر لغزش که در نظر بود
و انجم که دیدی آن نکونال
یعنی که بجای شسته بجهد بود
تو نابروی یار بودش از دور
میگفت بدل اگر تو مرد
هر سطری اگر نگاه میکرد

دادند بدر نس اشتغالش
خرد و بس نمونه مکتبی ساخت
تا خود برد سبق ز فساد
سرد قد یار جلوه گر بود
برزلف نگار میشدش دال
در اجد عشق مستعد بود
و ان چشم سید قناد منتظر
زین نص صریح برنگرد
از حسرت زلفی آه میکرد

۱۹

بنفشه
دیده
زبان
پیرایه

صفت پای و قامت عشاق

۲۲۲

دست ما پاشنی جامه دریدن است
زور بازو دست ما را بر قاپچیه است
کارم از دست رفت و دست از کار
از گل افشیده خسته سر تا پیدم اعضایش
در قیامت نیز نگذارو که گیرد داسنه

حقیقه ۲
دوست تا پرده ز رخسارشیدن است
چون کمان حلقه بکاریم با چندین هنر
بیکم بپوشانم زرقوت یا
شاخه بخت به خد پرورش مرا دید که باز
ترسم این لغت که دار و با گریبان دست من

خنجر پیلوی بهشتاق اشعار صفت آغوش و پیلوی و کمر عشاق

برنگ مال گوناگون مرا آغوش میگردد
که بر کید گیرش پیوسته چون بند قیاسم
عجب مدار که خم شد مرا کمر چون کمان
او نیز رفته رفته به پیلوی من نشست
چو گلبن لعنیه از شکفتن ندارم
شد استخوان پیلو من نزدیکان درد
در قتل مظلومان این است نشان ما

چو با من بکنار آن ماه الوان پوش میگردد
چنان شد استخوان در پهلوم سم فتار غم
ز با عشق که گردون کمر کشید از عجز
خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد
اگر صد خدنگم ز پیلو بر آید
گاهی و در بجانب سرگاه سوی پا
یک پیلو و صد پیکان یک سینه و صد خنجر

نکلی

چهار

نسخه
لا علم

از پانزده اثبات قدان معرکه محبت اشعار صفت زانو و پای

وقامت عشاق لای محبت ط

صد شکست از کاسه شسته زانوی من
صورت شانه گرفت آینه زانو ما
زنگ شد بخت سیه ز آینه زانو ما
بچشم آلود برهنه پائی من
چو غم دارو ز خار آنکس که آتش زیر پا زد
چشم هزار آبله پا بر راه ما است
به جای نهادم نقش بیم نقش خاتم شد

خورده است مشب دست ساقی بدخوی من
بیکه بی زلف بتان دست دوم بر زانو
دخش زانو و سر ربط گرفتند زبس
بزار حیف که کل کرد بینوایی من
مغیلاں پای نازک طیفان را در خادار
مار از سیر بادیه نتوان نگاه داشت
بجز نای نماند از هستی مابی لب لعنتش

نغم
سابق
صاحب

نحوه
نیمت

حدیقه ۲

شب هجران تو از بسکه دلم سوزان بود
 بیرون کردند در شب محبوس
 بی تو شب ماه تیره روزان
 شب هجر بیدلی را که اجل رسیده باشد
 هر شب بگریه بی تو سحر میکنیم ما
 شب هجر تو چون کجایم غلطم ز بتیانی
 شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد
 شب فراق چه داند که تا سحر چند است
 ز کشت مدت عمر که روز با دور وید
 شنیده ام که شبی نیست بعد روز قیام
 بی تو برین مانتاب شب شبی دیگر شده است
 چو شام هجر بود خانه را دطره تو
 بی تو می ریزد نمک در ساغر من مانتاب
 گویا بیا در لف تو شبهای مانتاب
 هر چند که مانتاب صفا بخش نشاط است
 سستی و دیوانگی و ظلمت شمع شتر است
 لبیک شب نگدیده ام بی تو پیر آتش باشد
 شب بچشم از آن نیامد خواب
 از عشق چو شمع سخی شب بربان بود
 غمهای تو آستم فروزش کردند
 بگذشت همه تمام و شب هیچ نرفت
 شب قصه هجران جگر سوز کنم
 القصه که بی تو من بعد خون جگر
 شد تیره ز هجران دل افروزم روز
 شید روشنی از روز و سیاهی شبم

۲۴۴ صفت سیراب و در شب براق

پای هرگاه که آمد بلم آبله داشت
 از سوز تو شمعها ز من
 چون چشم سفید گشته تاریک
 بچه دردمرده باشد که ترا ندیده باشد
 چون شمع تا سحر مرده تر میکنیم ما
 ازین پهلوان پهلوانان پهلوانان
 تو بیا که اول شب در صبح باز باشد
 مگر کسی که بزند آن عشق در بید است
 که فصل شیب و شب بزم گذشت و شب تار
 شبی که روز ندارد و قیامتی دیگر است
 نوزخیم چون طلای گشته خاکستر شده است
 بود چو زلف تو شبهای بی سحر را
 گرد کلفت میشود در سبزه من مانتاب
 ارم گزیده است و شیرم نشاند اند
 بی یار بر بچهره بود دیو سفید م
 میزند بر سرق مجنون بر تو مانتاب سنگ
 همچو سیاه بود بر تو مانتاب درو
 که نمک داشت جلوه مانتاب
 میگفتم و میخوایم و الهک روان بود
 تا صبح مرا بسینه سوزش کردند
 گوی ز ستاره میخ دوزش کردند
 روز آرزوی وصل دل منسوخ کنم
 روزی شب آرم و شبی روز کنم
 شب تیز شد از آه جان سوزم روز
 اکنون نه شبم شب هستی روزم روز

بیت جان
 بیت

بیت جان
 بیت

بیت

بیت

بیت

بیت

بیت

بیت

بیت

بیت

بیت

بیت

بیت

بیت

بیت

بیت

بیت

بیت

خسته بار مصور خیال اشعار شبیه عاشق پرکنده حال

نقشی ز خط میان اوتازک تر
 ای کلک خیال یک دوسونازک تر
 صورت آه را چگونه کشد
 نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید
 چون میرسد بسینه او آه میکشد
 سر جدا در قدش باشد تصویر جدا
 زانکه از تحریر مو تصویر من فریب شود
 اشک از دیده تصویر چکیدن کرد
 میرود در خواب نقاشی که تصویرم کشد

تصویر من اندکی تامل دارد
 گر مصور مرا نمونه کشد
 برین زبس فراق تو تیغ جفا کشید
 مانی چون نقش عاشق جانگاہ میکشد
 ای مصور چو کشتی صورت آن به با من
 صورت مرا برکش ای نقاش با کلک خیال
 گر مصور بکشد صورت گریان مرا
 بیکرم از اوتوانها جبابی بشین نیست

میسوزد بید
 فغنی
 عاشق
 عین
 سعدی
 شایق
 خیالناهی
 سلیم

نکپاش جراح شویرگان لغیم ششاق اشعار سیرب و زور

تار و زگره میکنم و آه میکشم
 طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست
 که آفتاب قیامت شماره سج است
 گویا شب فراق تو روز قیامت است
 روز محشر قره العین شب تار نیست
 در ماتم زمانه گریبان دریده است
 که گلبن بی گل روی تو در چشم قفس باشد
 که روزنامه ما چون سیاهیه شب بود
 گر بود فرشت ز نخل نبرد خواب مرا
 گردش سال بود شعله جواله مرا
 بقراری سیر و سیاب از آرام ما
 که نقش گمین تیره بود نام سفید است

شبهه که دم زسرت آن ماه میکشم
 بعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست
 شب فراق اگر روزگروه دانه
 غمهای مرده در دل بازنده ساخت بجز
 شام من پرورده در غوش صبح فتنه را
 این صبح نیست که شب بجران دمیده است
 میوز بجز کی سیر گلستانم بوس باشد
 حساب روز و شب بجز را چه میرسی
 شب که ساز و غم آغوش تو بیتاب مرا
 داغ چون لاله شود تازه بهر نور روزم
 صبح میگردد سیست از سواد شام ما
 در شام غم خوش مرا صبح امید است

صحنه
 سیر
 نکر
 غنی
 بیت

در جوارِ رفعت این قصر گردون منزلت
چون لباس غنچه نگلی میکند بر بوی گل
در کوی دوست قدح دل از خاک کمتر است
از غیرت رکابت از دیده خون روانست
جای نیروی که دل بد گمان سن
از رشک سوختنم قریبان سخن مکن
شریک دولت خود را نمیتوانم دید
نمک بیدیه ام از غیرت خافت است
بود کوی تو شبها روشن از جوش تماشائی
فلک بر تبه آن کوی دلنشین نرسد
بنر ندانم دارم رو بطرف کعبه کوی
پایم ز سر کوسه تو تا کام کعبه
بساط گوی جانان نیست فیض تماشائی
بطوف کوشش از بس سرفرازان و بزه ازید
گردد کوی تو گردم که بهر خدمت او
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
از آن زمان که برین آستان نهادم سر
سراودت ما آستان حضرت دوست
من که باشم در آن حرم که صبا
روی تو کس ندید بهارت قریب هست
رواقش ز انجم نرین شده
نگردیده مانم بکر دار او
دراو که در منبذ خود بنی است
کشم غبار و از سر کوشش منبذ دم
کی از سر کوشش سوی محراب توان رفت

کعبه زال است طاق شهرت نوشید و ان
بر شکوه این عمارت پرنیان آسمان
در محن کعبه قبله نار چه اعتبار
لیکن چه میتوان کرد پای تو دیوانست
تا باز گشتن تو لبه جانمید و و
گر میکنی برای خدا پیش من مکن
بخشم غیبت من مرغ نامه بر تیر است
که زیر پای تو چون عاشقان چراغ است
نظر ما چون بهم پیوست متاب گر باشد
گردد خاک نشینان از زمین نرسد
که باشد عیب پوشیدن قبایق احوش
میرفت وزیر آله جسته بقفا داشت
که از دلهای متیاست گوهرهای غلطانش
نمی گردد ز جوش آسمان بخانه من پیدا
هندز کا بهکشان آسمان بخشم انگشت
گدای کوی درد دوست پادشاه نیست
فراز مسند خورشید تکیه گاه نیست
که هر چه بر سر امیر و ارادت اوست
پرده دار حرم حرم است اوست
در غنچه هنوز صدت عند لب هست
فلک عینک چشم روزن شده
که شد خامه انگشت ز نهار او
پری پیکری حلقه در سینه است
دیگر چه خاک بر سر طاق کند کس
تا قبله بود قبله نار چه کند کس

نمیت

ماظ

انژن

میز احوال

۴۸ ۲ صفت کرمی و مشک خوردن از عیار

حدیقه ۲

روشن نشود ز آفتابم خانه
روز است ولی شب است بر پروانه
گر بدل دستی گذارم پاره انگور شود
در روز حشر و انگند دفت آفتاب
جانم بزیارت لب آمد
از یارب من بیار ب آمد
اثر میدارد آملی شب عاشق سحر دارد
من اگر گشته شوم بهتر این روز نیست
دیدم بیدار ولی نجات بخواب است مرا
غلبا روز قیامت شب بچران باشد
صد روز از آن بکیش شب بچران نمی رسد
غالباً شام غصم را سحر می آید
بطریق که ز آتشکده سیاه گذشت
همه روز در امیدم که شبی بخوابم آنی
سپیده دم نگی بود حبس احتیاط
شب مهتاب آتش افروز است
عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست
در آرزوی روی تو عدم تمام شد
ای دیده پاسدار که خواهم حرام شد
بهر پیکر گشتم سوختم همچون کباب شب
شب چنین روز چسبیده چه شکل عالی

بی شمع جمالت ای بحسن افسانه
آری فروغ شمع خاور همه جا
شب که هر مومیم ز بچران شعله دیگر شود
ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من
روزم به نیابت شب آمد
از بسکه شنید یاربم شب
دعای سحر گویند میدارد اثر آری
ای اجل روز فراق آمد و بسوزنی نیست
شب بچران تو دل در تنی تابست مرا
شب بچران تو از روز قیامت کم نیست
گویند روز حشر بپایان نمی رسد
خواب دیدم که در آمد ز درم آن خوشید
شب ز بام من و بسوخته مهتاب گذشت
همه شب درین خیالم که رسم بوسل روزی
دیدم صبح نیا سود چشم راحت ما
بی تو ای آفتاب بر دل ما
شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست
امروز دیگرم بفراق تو شام شد
آمد باز شام و نیامد نگار من
برغم من ز بزم بخیر چون خوردی شراب
بی تو هر روز مرا عمری و بهر شب سالی

بیرز ابوالحسن

بیرز اجل

خاقانی

بیرز اعراس

بیرز شمس

سلمان ساجی

بیرز استرادی

بیرز نایب

بیرز سعید

بیرز شیری

بیرز اسلم

بیرون ساز مشتاقان از فروس آرام اشعار صفت

تصویر کرمی محبوب و رشک خوردن عاشق از عیار و خلم

حدیث

مشغول شدی بغیر خندا که دلم
 در کوی تو عمر هاشستم عبث
 در پیش تو قرب هر گلی بیش از راست
 ترسم از پر زدن مرغ مثالی قریب
 بیکدم گریه چو شد خاک بگوی تو قریب
 تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر
 با قویان نکنم سجده خاک در دوست
 دی میگذاشت یار و قریب از عقب رسید
 شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره بخت
 یار ما هرگز نیاز دارد دل بیمار را
 شب وصل غیر چشم ز خیال یاز باشد
 نفقه ام بمجوشی خیال روی ترا
 ره بود دل ز من و شد قریب زین بیدل
 مرا چون ستین صد چنین ز غمیت چنین افتد
 خیار سخن این لبستان سر از لب که نگین است
 خاک پایش را قریب آخر چشم خود کشید
 یار بی تابانه خست از هر تعظیم قریب
 من عاشقم و یار بگام دگران است
 سر مرا تا خانه زاد چشم مستش یافتم
 غواجم بگذرد سوی چمن یاز از سر کوشش
 بکس از صحبت تو نصیبی برد بقدر
 بنید چو کسی سوی تو گیرم سر را بش
 ز رشک آن که پای تو سز پاشناخت
 و ما کنم همه دم بهر تندرستی غم
 چو خبر شوم از دیدن تو رشک برم

۲۵۱ حضرت کو محبوب رشک بن خواجہ

بکشد و زلفش گره و بیرون شد
دل جز تو بدگیری نبستم عبث
با نیمه استخوان شکستم عبث
شیشه عشق چو از طاق دیبا افتد
تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود
غیرت میان با بجدائی قرار داد
این ناز نیست که بی شرط جماعت باشد
گفتم که عمر میرود و مرگ بر قفاست
از چشم من سر و جگر پاره پاره بخت
گل سر آتش است اما نسوزد خار را
که مباد چون شب من شب او دراز باشد
مباد که ز نفسم بشنوند بوی ترا
چه خوش بود که بر آید یک کرشمه و کار
اگر آن ساعد سیمین بدست راستین افتد
شبیه خامه موی مصور گشت جایش
سرمه بیتابی ما را عجب چشمی رسید
غیر هر جامی نشیند نشنه برپا میشود
چون غره شوال که عید رمضان است
آنقدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت
که ناگه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش
من تیر بی نصیب نیم رشک میبرم
تا ذوق تماشائی تو دزدم ز نگاهش
ز سنگ پای تو عینای دل بسک آمد
ز بیم آن که مباد اوردی بدیدن او
که در میان تو و من چه راز میگزد و

ایضاً

مولانا
غفر علی
عشق

تسبیح

مولانا حالی
مولانا شبلی
شیخ محمد علی حنین
عفی

۵۴

5

محمود میرزا بارات
 میرزا کاظمی
 شرف الدین علی
 کلا فدی
 قاضی انور رضا
 قلندر
 حاجی اسماعیل
 کمال الدین بھٹری

حد لقیه ۲

دلانی من چه میگرددی تو دگر کوی صیب من
 ای سایه میا همزه من دگر گذر دوست
 از کوشش افکنده چو با استخوان کلیم
 بگر خیمه ات میگرددم مشتاق پا بوسم
 رفتن ز درت کار من دل نگران نیست
 کوی تو منزل دلماست کسی چون گردد
 پیم به پیش از سر این کونیه و د
 ای باد صبا شمیم گلزار بسیار
 یا مشت غبار من بکوش برسان
 ز شوق کوی تو و بیم بجانب حرم است
 بخانه تو همه روز با مراد بود
 خاکی که از کوشش برم در دیده نهانش کنم
 که او دماغ که از کوی یار برخیزد
 نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو
 لگرسایه خاک درت تیشم کرد
 و خاک ریت سپردگان را
 بر آید اش رشک بر مردم چشم
 دل ز کویت که بسوی تن نیاید پاک نیست
 غبار کوی او را می شنیدم گل بنیانی
 شد چنین از خاک کوشش لب که نورانی مرا
 بخیر تلکند و یار از گذرگاه دگر
 می نویسم بر در و دیوار کوشش طالع
 چرخ تعظیم درت را مه و سال
 دور باش حکم را نامزم کماه و آفتاب
 گفتی که دلت را باز متیدم چون شد

بوالکلب

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

۵۰ ۲ صفت کوی محب و رشک رود عاشق را

الهی کم شوی ای دل تو هم کشتی رقیب من
 بنیم که با بوس رسی بیشتر از من
 سر بسته نامه ایست بنا مهربان ما
 بعد مینائی پروانه ببردن خانوسم
 گزشته شوم غوغ از آن کوی روان نیست
 که درو جای قدم نیست ز بسیاری دل
 یار آن خبر دهید که این جلوه گاه است
 بوی خوشی از طنبه عطارد بیار
 یا گردر هی ز کوی یار بسیار
 کعبه میروم و پای تا سرم سرم است
 که آفتاب نار شدن بلند آفتاب
 مفلسی باید گویری ناچار نهانش کند
 نشسته ایم که از اعنار بر خیزد
 فرشته را گذارم درون خانه تو
 که آفتاب فروزنده شد کف موسی
 گویاست چه برگ گل کفنها
 پائی که خاک سر کوی تو رسید است
 مرغ چون یابد گلستان کی کند یاد قبض
 محمد اندمزدم تا بحشم خویشتن دیدم
 جوهر آینه باشد چنین پیشانی مرا
 هر دم از بطن فتنی گیرم سر زاه دگر
 باشد انرا یار خواند یا کسی گوید بیار
 بر چنین می نهند انگشت طلال
 بوسه از دور بر لبهای بامش میزند
 از هر چه دیگر بوست افزون شد

ہر جا کہ روم خوی بہت میگویم
چون تو بر من تند گشتی داد و دشنام
چرب و نرمی ز رقیبان جفا کار مجوسے
گفتم ای مہ بار قیب روسیہ کمتر نشین
دست بر سینه تبخیم رقیبان کردم
ای روی تو ماہ عالم آرا ی مہ
گر باد گران بہ زمینی واسے بمن
زیرم مدعی ببردن خرام ای کہ مشہورست
از رشک قرب شانہ دلم شاخ شاخ گشت
بمنخواہم کہ باشد سایہ دنبال حبیب من
خواہم کہ غبار گردم در کوی او بر آیم
از ان مہسایہ را در خواب بگذار و فغان من
قیب را بتواضع نگاہ باید داشت
این رشک مرا گشت کہ یاران بشفاعت
بعد از وفات خاک تن من سبوح کنند
محمد اند کہ عاشق با سگ کوی تو ہمد شد
کہ سر عاشقی ای رشک چمن خواہی داشت
رشک آیدم مگر نہ نقابت کشود می
برگز خواہم این کہ بمن ہم نشین شوے

تا ہیچکست دوست ندارد جز من
سگ زبان ببردن کشد چون گم کرد و گنج
گل بخار ز خار سرد یوار مجوسے
زیر لب خندید و گفت او نیز میگویند چنین
بچہ قریب بہین داغ تو پنهان کردم
وصل تو شب روز تمناسے ہمہ
در با ہمہ کس ہمچو منی واسے ہمہ
قمر غیر از دوشب در خانہ عقرب نمی ماند
این زبرگوتی ازین دندان مار رخت
کہ ترسم گم کرد از بخت سیہ او ہم قریب من
تا بہر کہ بنید او را در چشم او در آیم
کہ میخوام بخواہ کس نیاید دستان من
سگ گزندہ جان بہ کہ آشنا باشد
دگشتن من دست تو خو نخواہ گرفتند
چون بشکند سفال سگ کوی او کنند
کسی کو با سگ کوی تو ہمد گشت آدم شد
دل بہر کس کہ ہی رشک من خواہی داشت
دست ترا گرفت بنا صحر نمود می
ترسم کہ خوش کنی و بہر کس چنین شوی

آئینہ ساز انقلاب و اختلاف دوار اشعار بیان خلف

و عدم و تغافل و دیگر جہا ہا یار

کمال اسماعیل

بنی آنکہ بہ آمدن قدم رنجاسنے
صد عذر نکو نیامدن را داسنے
ہر روز مرا بو عدو بنشاسنے
یک جلد برای آمدن نتواسنے

همه را روز جزا تاب سوال است و جواب
 لاش گردون از سرم برین برودای تو
 کتاب حسن بر ستاد عشق خواندم گفت
 مینائی لطف لیکن کینه داری در بنان
 خلاف وعده تو خلق در رفعتان دارد
 بشادم که وعده داد بغر دای محشرم
 ای بردلم ز وعده خام تو داغها
 زیر تمام عیار محبتم و شسته
 زان همه وعده که کردی بن از دلت وصل
 قتل داد مرا وعده یار و سن مردم
 واکاموختی از ما نکار دیگران کردی
 جان سوز ترا ز زخم تقاضا ندیده ایم
 در دل من آتش و در کام دشمن آب خضر
 وعده قتل من کنی هر شب که فردا میکشم
 چه کرده ام سبب رنجش تو چیست بگو
 وعده قتل بفردا کردی و عمری گذشت
 به آب خضر چه یاد مسیح هر دو یک نیست
 یک یک وعده او را همه دیدیم
 او از دروغ وعده تو کز پی خلافت
 دل عاشق با شغفا ستاند حسن مغروریش
 مغرور بود یارم اگر دیر ببرد
 لبش از گرمی خویت سخن میرفت و زخم
 جفائی تیغ بیدارش چو لطف بیکران دارد
 نوبان ز بسکه سنگ جبار دلم زدند
 سانغ بغیر داد و دلم را خنداب کرد

بنتوان با تو سخن گفت قیامت این است
 یا مرا صبری دید چندانکه استغنا ی تو
 درین میان همین آیت وفا غلط است
 چون شراب اند نظر آب است اما آتش است
 که همچو غنچه زبان در تر زبان دارد
 کاندوز بیج وعده بفردا نمیرسد
 شبها در انتظار تو سوزم چراغها
 با ستخان وفا حاجت گذارم نیست
 آنچه ماندست بیاد تو فراموش منست
 ز بیم آنکه مبادا شود منرا موشش
 ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی
 عمری پای تیغ بسر برده ایم ما
 آه از آن بد خو که کجا آب و کجا آتش است
 تا افرادی دگر در انتظارم میکشند
 بگو بگرد سر بد گمانیت کردم
 روز محشر را مگر تو نام منرا کرده
 دوست مرگ اگر در انتظارانیت
 نیست یک وعده که شمرنده صد و هفت
 بزادای حشر طالب فردای دیگر است
 بشمشیر تقاضا ملک گیرد پادشاه من
 کز کوی وفا خانه او دیر تر افتاد
 حرارت آفتد گل کرد و رنج من پاد
 که او جان است چون جان می رود دیگر نمی آید
 این شیشه شکسته هنوز از وفا پرست
 آتش بدگیری زد و ما را کباب کرد

در بیان خلیف و تقاضا و دیگر جملات

ضجی

در بیان خلیف و تقاضا و دیگر جملات

ضجی

در بیان خلیف و تقاضا و دیگر جملات

در بیان خلیف و تقاضا و دیگر جملات

در بیان خلیف و تقاضا و دیگر جملات

در بیان خلیف و تقاضا و دیگر جملات

حدیقه ۲
 زلف خانه نایب چشم سر کشد
 نیکو من تا تو آن نکه آن شوخ
 هر سوز تغافل نیک زخم لگای است
 تغافل تو مرا خوش نماید از لطفت
 شوخی که گسته بود جان از من
 چون بر کلی که با صبا آسیند و
 از آن بجا که نشستم که آن کمان ابرو
 شهید ناز ترا خون بها سخته باشد
 ز خوبی هر چه باید ناز نینان را به داری
 گفتم پس عمری که تسلی دهم از دل
 گوهر و جهان تشنه دیدار تو میبرد
 حسن را باشد خطر از دیده اهل بهار
 وعده او بر دل آب و رنگ احت میبرد
 تا تو می آتی قیامت رفته است
 منسوخ شد مروت و عهد و مژده وفا
 دل داین سخن نشیند گناه من
 کرد مهر تو گشتن و مردن گناه من
 اقدیم جفا کرد و وفا هیچ نیا موخت
 آن روز که تعلیم تو میگفت معلّم
 بلاکم وعده فردای آن شمشاد قیامت را
 بزم باده مرا گفت خوانت روزی
 نوید گشتم داوی و مردم را انتظار آخر
 بهشت طلعتی اما زخوی شعله شان
 در دم پخته ماند که از بیم خوی تو
 شربت دلشکنی باعث بدنامی تست

فی

از این پس

گشای

هم حزن

بر این بوی
کوی
تو

نیست
چیز
نوری

عفی
نعمت

پس

خوب

فقیه

در نی

سب

کلیه

باص

۲۵۴ در بیان حریف و بغافل و بیچاره
 بخود نمیرسد انشوخ تا با چه رسد
 ز بیم آنکه نگویند تا تو آن بین است
 حرفیست که بر حال اسیران نظری نیست
 که این بر کس و آن خامه از برای نیست
 نشست بر کم کشیده دامن از من
 هم با من بود و هم گریزان از من
 مرا چو تیر سوی خود کشید و در انداخت
 همیشه بر سر کوی تو عهد قربان است
 ولیکن از وفا خالی بران خسار باستی
 عمریست که ما را بهین و ده تسلی است
 ای جان تغافل مشکین نشان تغافل
 ابری نم آبروی گلستان را میبرد
 ابر تقویر این گلستان را طراوت میدهد
 وعده وصل اینقدر ماد و رنم نیست
 دین برد نام ماند چو غنقا و کیمیا
 دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست
 دیدن چنین در رحم نکردن گناه کیست
 زین در غلط نخت بر پست و تو دارم
 بر لوح تو نوشت مگر حرف وفا را
 بدغم میگذازد پنبه صبح قیامت را
 بنای وعده شناسم که بوده است بر آب
 تو کردی وعده ای نامهربان من جفا کردم
 هزار دوزخ آماده در یخ از تو
 بگشت هر سخن که بنزدیک لب رسید
 با خبر باست مبادا که صدا بر حنید

۲۵۶ بیان گلگشت عشاق در صحرا و بحر

حدیقه ۲ غبار خاطر را سهل دانستم و دانستم که آخر رفته رفته در بیان دیوانه‌ها

چاک نهای گریبان جان جهان اشعار بیان گلگشت عشاق

در چمن و صحرا و عالم فراق و حرمان

تا ز تیغ کیست این زخم نمایان بهار	بوی گل می آید از چاک گریبان بهار	بهر ناصبار
آتش کنز لاله افتاد است در جان بهار	میتوان دانست داغ آتشین خیار هست	
ز برق آه من در خیمه صحرا نشین آتش	نباشد لاله در دامان این صحرا که افتاده	
و گلستانی که طرح آشیان انداختم	بر بنای از فغان گشت نخل با ستم	ناصر علی
نگه برگشته در چشمم غلج چون نشین غمرها	بر جانب کشایم دیده بی رویت در گلشن	
گل میدرد قبا بحسین داد خواه کیست	گلشن بخون طلسمیده شهید نگاه کیست	بابافغانی
بمه سهلست همین صحبت یا است غرض	ماشقانرا نه گل و باغ و بهار است غرض	
چون بگذر دزدان که بهارم خیابان گذشت	وقت کلم تمام باه و فغان گذشت	
چو شبم دیده را ترک کردم و از خوشین رفت	بیاد نگذاری صبحدم سوی چمن فرستم	نصرت
گوسر تو دلسوز است یا سر من نمی تری	ترا جا بر سر و و را در گلشن ای قمری	
بین مشکل بود کاری تو یا کار من نمی می	تو در آغوش سرو خوش من خالی از غم شدم	
درین چمن بچه اسید آشیان بندم	نهال کیش و گل یوفا و لاله دورنگ	زیبای نضی
بین سرو تو بر جم است یا سر من نمی می	تو از رخسار داری طوق من این نمی تری	
که شکل غنچه بر گلشن سرماز است نپاری	چنانم میگزدی او تماشای چمن کردن	نظیری نیا تو بی
که سبز و بر رخ گلزار چمن پیشانیست	ز بسکه بی تو دلم در هم است نپارے	
چو داغ لاله در آتش نشسته می آید	دلم ز سیر چمن دل شکسته می آید	نیز افکندنی
بچشمم عند لیپان غنچه خون آلود بیکاهن	زهی دور از رخت بیرنگ و بو گل گلستانها	نخل شنی
گویم ای دوست چه دزدیده ام از نیندان حبست	بی تو در روضه رضوان اگر م جای منید	نصار
چون لاله جرد تن شده بخت سیاه ما	بزم و گی نبرد بهار از گیاه ما	نصرت
بی تو بر ما شهر تنگ آمد بجز آیدیم	سوی بحرانی نی عیش تماشا آمدیم	بجای نیا تو بی

پنجگی جنون کی بمن رسد مجنون
گرو باد دشت گرد بی سوز و سامانم
غنی داریم و شهر حسنون کز راه دو
نیست جز افسوس خوردن حاصل گشت جنون
ز سودا حرف مردم گوش کردن شد و از منم
جنونی کو که از قید جز و بیرون کشم پاره
چون نیشک گشت عینی مغز درم
پای من یک لحظه جا در گوشه امان نکرد
لسان خانه زنجیر کن جنبش بشور آید
هست از روز ازل ز یور سودا زنجیر
همان رحم بوا ماندگی ما بکنید
نبویم در تصرف گری آرد امان را
دجنون ذوق نموشی کرده تا تخیر ما
گویند مردمان عشم دیوانه میخورند
رونی از ویرانه ما کشور صحرا گرفت
جنون را کار باقیست بهشت غبارن
اگر بچوئی طفلان نمیشد سنگ آه ما
از خود چو بگذری بحسنون بیدنگ زن
ز بادوی فزاید شور و در داغ من
خواستم کز کوچه دیوانگی بیرون دم
دین صحرا کدین نشسته لب جان داد حیرانم
جانبه صبر بالای جنون تنگ آمد
هر کجا جوش جنون دارد سر سودا عشق
نوکیه خا نماید رگ گل لبکه شکفت
ز خود بر آچو در آتی سخانه زنجیر

همین بس است که من شهری ادیبانست
مصرع بر جسته دیوان سرگردانیم
سنگ می آید با استقبال ما از هر طرف
آسیا گردانی ما دست بر هم بودن است
ز خشکی مغز سر گردید آخر نیشکوشم
کنم زنجیر پائی خویشتن دامن صحرا را
ز بید اگر فستیک داغ جنون شود
گشت عمرم در سفر چون رشته سنون تمام
ز زندان گردن آیم در دیوار می نمالد
دارد از موج بیا و حشی صحرا زنجیر
که پیام زده است آینه پا زنجیر
غزالان برده بودند از میان میراث جنون
برخی آید صدا چون زلف از زنجیر ما
دیوانه هم شدیم و غم ما کسب نمورد
دشت از ما بود گو مجنون دور ز جا گرفت
که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار من
بجنون یاد میدادم ز خود بیرون دیدن
طفلی اگر بسنگ نزد سر بسنگ زن
سواد شهر مشک سودا افشانند داغ من
تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت
که از صد جا گریان چاک شد موج لاش را
اچاز دست برآمد بگریان کردم
بیدل این نه آسمان سر پوش یک تنگ است
غنج آینه پا به بیابان مارا
که هست شور دگر در ترانه زنجیر

نخ

نخ
پنجگی

نخ

من

جنون

جنون

جنون

جنون

سودا

سودا

سودا

سودا

سودا

سودا

سودا
دایم

روم
طالب
عالی
ایمیر خورشید
شکرت
اکبر شاه
لا اعلم

۲۵۸ بیان جنون و لوازم او از قسم طوق و بخر

غنچه میخندید کا خراین سخن گل میکند
ازین گل هم گریه بی معطر میوان کندن
که خانان اسیران خراب می باید
مرا یک آمدنت به که صد بهار آید
امشب کدام غنچه لب انگلستان گذشت
چون غنچه بیضه بلبل در آشیان نیست
کان قطره از دیده بلبل فکاده است
پارهای جگر خویش بدمان کردم
بر تپتی عاشقان شبیه کرده رفته است

حدیث ۲

چون صبا بنیان سخن رگوش بلبل میکند
ز خواب سر شکم ای صبا و لمن کشان میکند
باشینه بلبل نسیم پازد و گفت
بهاری رخ گلرنگ تو چکار آید
مینای غنچه پر ز شراب تبسم است
ز آب دیده من لبکه گلستان منبر است
شبم گو که بر ورق گل فکاده است
باغبان گل نگر فتم ز من آزرده مشو
هیچ میدانی که شبم چیست بر روی گیاه

سلسله یابی خامه محبت تحریر اشعار بیان جنون و لوازم او از قسم طوق و بخر

مار اسواد شهر بود آینه عذاب
تمیذستی نه بنید هر که شد در گنج پائی او
هر شاخ گل جنون مرا تا زیاده است
نقش از دل چو کشم ناله ز بخر آید
بچوب گل ادب کردی معلم در بستانم
نیز سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند
سواد چشم آه مهر را دایم است جنون را
سواد چشمه لیلی سیه بهار نیست
جاده تفرنگه و نقش کف پا چشمیست
بیار از کوچه ز بخر خاک ساغر مار را
که چون موی سر دیوانه را روئید که نبلها
آمد رفت نفس سومان ز بخر من است
خنده زخم شکر در آب شمشیر افکند
آب میریزند بر روی که از سر میرود

دیوانه مستم و صحرای وحشتیم
جنین گنجی است گوهر نیز ز بخر از دلهای او
شور مر نسیم بهاران فسانه است
لبکه بر سینه من تیر پی تیر آید
نام و دست سودای جنون را رشته دایم
بر نیدار و شدت ملک تنگ بعینسی
سخن کرده اند اهل جنون اقلیم مامون را
منم که داغ جنون طرف لاله زار منست
پی نظاره جنون تو صحرای چشمیست
بصباتی جنون کیفیت دیگر بود ساقی
بصورتی جنون کشتن جان تخم پریشانی
پیچ و تاب زندگی ز بخر تخمین است
شور سودایم نک در چشم ز بخر افکند
جوخ سودا را علاج از دیده تر میکنم

میرزا صاحب
شکرت

حدائق

غَمِ عشق از طاعت تازه گردد
طاعت شحیه بازار عشق است
طاعت کی کند سر گرمی سوزندگان ساکن
تا خریدار متاع شهر سوائی شدم
از پریدنهای رنگ و از پیدنهای دل
شب که بی لذت رسوائیم آرام نبود
از ایزد سر زخم شیوه رسوائی را
حسن چون داد باو کشور زیبائی را
تا به کشد چشم طاعت گر مار را
و فاکنیم و طاعت کشیم و خوشنباشیم
طاعت بین که هرنگی که حبت از شیشه درآید
درآوردت و کوه طاعت بجا گذشت
رسوای جهان خبر دل شیدائی من نیست
سر رسوائی برآورد هر که یار من شود
سوار دزد از سر کوی تو ترا بدان

۲۶۱ بیان مصائب متفرقه عالم و ملت

وزین غوغا طبع آوازه گردد
 ملامت صیقل رنگار عشق است
 گر گردد سنک طفلان صندل در بر عاشق
 میکنم کجا گردد ستار و کجا پیر هن
 عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود
 شیشه برداشته دنبال عس میگیرم
 تا بخود یار کنم و لبر هر جانی را
 نامزد کرد بمن منصب رسوائی را
 غیرت سرازد کف خاکستر را را
 که در طریقت ما کافر لیت ریختن
 هوا میگردد و هم بر سر فرمار می آید
 کاری تمام نشده در پیش ما گذاشت
 رسوا همه جا هست بر ستوانی من نیست
 هر که بار سوانشیند عاقبت رسوا شود
 بر سر سبوی باد کجای عا

سبحی
محمود رضی اللہ عنہ
ہاکم بنوری

شیخ عیسیٰ میرزا
شیخ محمد علی حنین
ابن شامی و پیرام
بابا نقاشی
لا اعلیٰ

نظیر انقلابات جدیدہ این کمنہ طاق اشعار صائب تنفرۃ عالم فراوان

بی تو گر ساغر زخم خون در گم نشتر شود
بزه ناله و سر یاد ای سپید مکن
این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه
بیکار نیست گریه بی اختیار شمع
که می آید سیر وقت دل با جزیریشانی
برده گوش اگر باقی سمندر گردد
نخنی است دوشی که در آب گل تونیت
زیر لطف نهان خواستن فزون طلبی است

بی دم تنغیت اگر آبی خورم خنجر شود
اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن
پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش
آبی بر آتش پر پروانه میزند
که میسر بد بغیر از سیل راه منزل مارا
تپ کند از اثر گرمی احسان ما
شمعیت روحی گرم کند و محفل تو نیست
که دل ز دست برو خنده که زیر لبی هست

میر

ز کشت عافیتم خوشه نشد حاصل
پای مجنون نه بین سلسله سودا داشت
بر مرغ که پر زد و بتیای اسیری
ز بخیر و ز زندان غم از سبکه باسن کرده خو
جنونم ناله ز بخیر را افسانه میداند
بعد از وفات هم نشو. کم جنون ما
بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد
دران وادی که من میباشم آبادی میباشد
ترامی خواهم ای داغ جنون رویت سیه کرد
غرت دیگر بود در دامن صحرا مرا
نسازد غم به بتیای محبت شادمانی هم
نموده ایم تصرف سودا و حسرت را
از سنگ کو دکان سترگانه دار شد
بصحرای جنون از بس غریب و بکیس افتاد است
کو جنون کز سنگ طفلان خانه پیدا کنم
گر جنون آید بسویم رده بده بیکانه نیست
سرسود و آ. رده ام از وادی مجنون
هست آشفته دماغی محل دستار جنون

مگر ز گریه کنم سبز دانه ز بخیر
هر که دیوانه شد این سلسله پاداشت
اول بشگون کرد طواف قفس ما
هر که که می جنیم زجا بنیاد شیون میکند
دل سر گشتنگ را گردش پیانه میداند
چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما
چون کس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی
سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوی
من این آتش که در دلم از چشم تو می بینم
بر کجا خاری بود سحر می نهد بر ما
گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم
بهر چشم غزالان بود قباله ما
خط شکسته بود مگر نوشته شد ما
کسی جز سنگ طفلان بر سر جنون نمی آید
خواب راحت چون شرر بر لبه خار کنم
در خرد پرسد سراغ من بگوید خانه نیست
تی سازند از سنگ طاعت حبیب و اماها
دل صد چاک بود جگر کلکار جنون

صیقل کش مراآت و لوله و شیدائی اشعار بیان طاعت و سوائی

بی طاعت نشود آئینه دل روشن
خوش باش بازبان طاعت که رهروان
فایده بکوه و در ز سنگ طاعت مستم
سنگ طاعتی که بهم بشکند مر
نسازد عشق را کنج سلامت

زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است
از بهر خار ز رحمت سوزن کشیده اند
نقد بیع اهل شهر چو مجنون نمیدهم
چون کعبه واجب است بجان احترام او
خوشا رسوائی گوئی طاعت

عالم انور
محمد علی
رضای نانی
ناظم
زبان طاعت
عبد القادر
لا اعلی

کتاب

عربی

اکنون که تنه اید دست لطف از آزاری بکن
عجب شمع شبی در سرائی من سوزد
ز بچران دیده ام حالی که کافرا ز اجل بنید
یا من ناصبور را سوزی خود از وفا طلب
باین شوخی نسوزد هیچکس را اختطاع
گفتم به لبلی که علاج فراق چیست
ز کس چراغ ز کس شمع بر غبارم سوخت
بی تو پمانه می چشمه خوشت مرا
نیست امروزی میان ما و جانان اتحا
دور از تو نشامی باشد عذاب مارا
که بر سر خاک شده ا جلوه غائی
ای بی تو مرا م زندگانی
بی روی خوش تو زنده بودن
درین دیار نه یاری تفکساری هست
مایم کز ازل عزم و دانشای هست
چند از خاک من فواره خون
بیم آن باشد که شادی مرگ گردد چمن جفا
با من آمیزش اوفت بوجبت و کنار
چنان ز به فراق ریختی سیاه عمرم
نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن شود
گفته آمیت بعید و گر
سر میطلبی بر آستان هست
که مرا بی تو بستری بود ست
نیازم ز خود هرگز دلی را
من شمع جان گدازم تو صبح و لکشانی

تلخی بگو سنگی بزن تیغی بکش کاری بکن
من آن نیم که کسی از برای من بسوزد
خدا کو ماه سازد عمر ایام جدائی را
یا که تو پاکد امنی صبر من از خدا طلب
که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسارا
از شاخ گل بخاک فتاد و طعید و مرد
همین ستاره من بر سر مزارم سوخت
شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا
بلبل مارا لطفی چوب گل گواره بود
زنجیر آتشین ست موج شراب مارا
خورشید قیامت دماز صبح کفننا
خوبی تو کدام زندگانی
مرگیت بنام رند گانی
بیا اجل بنو مارا ضرور کاری هست
ما از برای محنت و محنت برای ما ست
همین شمع مزار کشتگانست
گردین آب و هوایم خنده گاهی رود دهد
روز و شب با من و پوسته گریزان ایمن
که مرگ از تلخی آن گرد جان من نمیکرد
که آتش چون بید خوشی از خوشترین بود
آه این هم بعید افتاده
جان میطلبی در استین ست
هر سه موی نشتری بود ست
که میترسم در آن جای تو باشد
سوزم کثرت ز بنیم میرم چرخ غائی

بسیار

نیت

بسیار

ایمن

م

ایم خود

مناظری

نظری

حدیقه ۲
فراق دوست اگر اندک است اندک نیست
طالع اگر مدد کند او منشش آورم بکف
مهرخت سرشت من خاک دوت بهشت من
سبا کس چو من خسته مبتلای فراق
کجا روم چکنم حال خود کرا گویم
فراق که بقراق تو بستلا سازم
زبان خامه ندارد در بیان فراق
فراق و یحیر که آورد در جهان یارب
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
چه نذر از بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
ای که وقتی نکشید دست دلت جانب ما
از کیمیای مهر تو ز گشت روی من
شب فراق خرابم کند به بیدار
از دست غیبت تو شکایت نمیکم
سپیل من سبیل وصال و قصد سوی فراق
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
می دو ساله و معشوق چارده ساله
جزای صدق مقامات و جهان این پس
گودست بشویند طبعیان ز علاج جسم
ای خوش آن دم که وصال تو میسر گردد
سیند آسا اگر پیش خودم در آتش انداز
چشم خوابان از غبار خاطر باروشن است
در دیده من نهان ز مردم
گشتن از پلو پهلوی دیگر معراج است
مصبه کرشمه و نازم شکار خود کردی

ما فظ

نفس

نفس

۲۶۲ بیان مصائب متفرقه عالم فراق

درون دیده اگر نیم مونس بسیار است
گر بکشم زهی طرب و رکشد زهی شرف
عشق تو سر نوشت من راحت من ضایع تو
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
که داد من بستاند و هر سزای فراق
چنانکه خون بچکانم ز دید ای فراق
دگر شرح دهم با تو بهستان فراق
که رویی بجز سیه باد و دانا فراق
حکایتیست که از روزگار سحران گفت
بتلخی گشت حافظ را و شکر در دهان دارد
تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود
آری ز عین لطف شما خاک زرشود
و گر بردن شکایت کنم بخواب رود
تا نیست غیبتی ندید لذت حضور
یک کام خود گر فرستم تا بایر کام دوست
شکر خدا که سوز دشت بزرگان گرفت
همین بس است مرا محبت صغیر و کبیر
که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید
چون شمع عرق کردن من واقع نیست
چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد
از آن بهتر که دور از خویش چون چشم بستم
در نیستی شریک سزدان افتاد و ایم
ای راحت جان چو خواب بنشین
ز دبان بهر ما گردید نقش بور یا
کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

حدیقه ۲
فریاد و شمع من که در آتش غم
اضطرابی بین که چون بوی گل از مطاقتی
جدا از دوستان در مرگ می نیم رطبی را
از هر گریه نیست بلای بترولی
بسنگ رخنه شد از بس گریه ستم بی تو
پنداشت مرا مرده اجل کز سرین رفت
من و خیال تو شبها و کنج خاتمه خویش
جهانی مختصر خواهم که در روی
ناله گرفتارم بر من گریه کردن لازم است
تعلیم چون کشد شمشیرنی از بیم جاتجسم
هلاک قاتل خوشیم که وقت گشتن من
نمودی فوج شود سکجاف تو نگین خون
ز بس آرمی شد شمت مشیت غبار من
شکر آبی که داشت با من یار
ای دست نه دشمنی دل آزاری چیست
چشم تو نه بخت ماست در خواب چراست
عذرستی خواست که خون در جگر م کرد
رو به شود اگر شبی بر لب من نمی لب
باز آبی که در سوز و گدازم سینه
نیانی غلظم که خود فداق تو مرا
بپای خویش هر دم شمع زان جا کستر انداز
آهسته بگذری چو رسی بر مرار من
بیاد جلوه حسنیت بچندین رنگ سوزانم
اضطرابم نگذارد که نشینم جاست
در بحر توانی نگار اندر نار

حدائقه ۲
نزدیک آیینام و وارنچیان که گفتم
محبت سوختم از شرم دودی بر یادرم
شب کناری بدل بخود خوابم کردی
شب از خیال وصل تو خوابم نمی برد
بهاک جرأت پر دانه ام که در مبه عسر
ای خوش آن دم که بردی تو نظر با کنم
ای خوش آن روز که در بزم وصال از سراز
برق در جان هواداری فانوس افتد
سید به آخر بدست من گریبان ترا
از آگینه نشیت بدیوار داده است
بحالم بند و بست هر کسی بر وضع خود پند
راست ناید کار با آن سراسر کار کج
چون زخم تازه دخته از خون لب لبم
کس نیست درین زمانه یکدل
ز عنقا برترم در کوشه گیر
هم ز دل دزدید صبر و هم دل دیوانه را
چو ابر من بهوای تو از جهان فرستم
آبوز من آموخته هنگام رسیدن
نه دشمنی سر لغشتم نه آشنای هست
حسرت تو کرده بود سیه روزگار من
گرمی تو مرا هیچ اعتمادی نیست
لب گزیده اغیار را چه بوسه و هم
کیرد به بغل تنگ ترا هر که بخوابد
به جا که اتم هست دلم صاحب غزاست
گر شمع نه دلجوئی پر دانه کنند



فصلنامه

Y

39



نیکی

سیلی
نسب

فضل آریابی

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلس شورای اسلامی

۲۶۴ بیان مصائب متفرقه عالم فراق
فی تاب وصل دارم فی طاقبت بختی
الهی آشتی در خانه ناموس و شک افتد
انقدر گرم گذشتی که کبابم کرده
چون کو دکان ز خوشدلی روز عید خویش
فنائی خویش بشمع و چراغ میجوید
خویش را گرم نیازت کنم و ناز کنم
حال من پرسی و من بخود می آغاز کنم
تا یکی شمع جدا سوزد و پروانه جدا
آنکه لطفش دامن گل داد دست خارا
سیاه از مشاهدۀ اضطراب من
زمین دل بستن و از یار بر قتل کمر بستن
زلف کج ابرو کج و شرکان کج و ستار کج
ای دای که بشکوه کنی آشنا بهم
ای دل تو یکی زد و یگر آنی
یکس نام مرا شنیده باشی
وز و ما با خانه می دزد و متاع خانه را
گلی بچیدم و گریان ز گلستان منم
رم کردن و استادان و برشتن و بون
عجیب واقعه و طرفه ماجرای هست
از مراحل دراز که آمد لیکار من
که شعله دوستی خار و خس نمیداند
تحقیق کنده نام و گر چه کار آید
از سبکه تو چون شیشه می پنبه دمانی
شمع است این که وقف سر هر هزار شد
بر نقش او زد و و پیر و آنکند

که یار محبت را سزد زانو بگرداند
ز خون خود دم بسبل نوشته ام بر خاک
بسکه پوشیده بروی تو کنم مشق نگاه
گر اضطراب ندارم ز آر میدان نیست
کس ز محبون سوال قرآن کرد
بخجی دارم چو چشم خسرو در خواب
جسمی دارم چو جان محبون همه درد
دل محسود شد اسیر ایا ز
آسودگی کجاست ندانم مکان تو
دل داشتیم دادیم جان بود عوض کردیم
قطره قطره خونم پیکان آبدار است
چو دلتی به ازین رود هر پروانه
خار ترم که تازه ز باغم در روده اند
با کائنات کرده ام آن دوستی که یار
نی تو در بزم طرب بسکه دلم مخزون است
تبت ز دل عشاق نشان می آرد و
خوش میسوزد و لیک عیش این است
هشت چیزم دارد در جدائی هشت چیز
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم
پرتکوه کن خاطر آن ماه نگهدار
در عالم اگر سینه فگار نیست منم
در دیده من اگر فروغ نیست تو ست
غبار راه شتم سر گشتم تو تیا گشتم
ساغر بغیر داد و دلم را خواب کرد
نکداشت بخواب عدم شیون بسبل

مگر دروش ازین پیلو بان پیلو بگرداند
وصیتی که نخواهند خون بها از تو
برخت پرده توان بست ز تا نظرم
شهید عشق ترا فرصت پیدن نیست
گفت اسر سے بیدیه کیلا
چشمی دارم چو لعل شیرین سحاب
حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب
کار خود کرد عشق بنده نواز
عقا مگر خبر دهن از آشیان تو
چیزی که دوست خواهد صبرست ما نداریم
چون استخوان که پنهان در دانه انار است
که شمع بهر بلاکش دماغ میسوزد
مخروم بوستانم و مردود آتشم
در هر دلی که جای کند آن دل من است
ساغرمی بکفسم آبله پر خون است
جان از سر سوز در میان می آرد
کو سوزش خوشش بر زبان می آرد
آهنان دارد رخ از من آن به غیر نقاب
سینه آه و دیده اشک و طبع رنج بخت خواب
آینه بدست است ترا آه نگهدار
در در راه اعتبار خار نیست منم
بر خاطر تو اگر غبار نیست منم
بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم
آتش بدگیری زد و نار آکیاب کرد
گل ز بخت بودند مگر بر سر خاکم

محبوب
نیاز
چشم
نصیب
حالم
بیراهه

باز
لا علی
سجده

نیرال
امیر

کلی

امام

ناصر علی

لا اعلم

صدقه ۴۴
 ز آب دید خشک روی من یارب
 ۲۶۹ در مح مکتوب الیه مناسب
 که گفته بود که دایم با بر و با سینه

صدقه سوم

نصرت بخش چمنستان افادت به تو صبیح اشعار مفید خط و کتبت
 بلاغت افزای نشیان نگین خیال اشعار شستل بر مح مکتوب الیه علی حال

حسن
 بیست و پنج

ای بارگاه تدو برتر از اوج ماه	هم آفتاب ملکی و هم سایه ازل
ای قبا ی پادشاهی راست بر بالای تو	تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو
ای خرمی تازه بعهد تو جهان را	صدر راحت دامن از تو زمین را و دان را
زهی وجود تو بر خلق سایه ز خدای	حرم عدل تو دارالامان مهر و دوسرای
ای جهان را نکت لطف معطر ساخته	پرتو عدل تو عالم را منور ساخته
ای ذروه معارج شاهی مکان تو	دی بوسه گاه تاجوران آستان تو
ای در بقای ذات تو خیر جهانیان	در ظل دولت تو زمان و زمانیان
شاهانه مانده اقبال و جاه تست	اسلام در حایت و دین در پناه تست
ای مالک خاتم حکم ترازیر نگین	حفظ اطراف جهان را عدل تو حصن
زهی دار ثن تحت کینسروی	باز دی تو پشت دولت قوی
ای حریم حرم پاک تو فردوس برین	گردی از خاک رت تاج سر حور العین
زهی سر اذق حشمت زده بر اوج سپهر	پرده داری تو نامزد شده مهر
ای سر ابرده اقبال تو بر چرخ برین	پرده دار حرم حرمت تو حور العین
ای غبار راه تو چشم جهان را تو تیا	عصمت اندر ذات تو منضم و در انجم ضیا
ای سر ابرده عصمت زده بر اوج کمال	صدر خورشید کنیزان ترا صف تعال
زهی امور تو قانون عدل را دستور	چراغ ملکیت از رای روشنست پر نور
ای ملک را اشارت کلک تو کار ساز	دی خلق را بشارت عدل تو دلنواز
ای تو مسند دیوان وزارت عالی	خات والای تو بر جمع امالی عالی
ای مهر و مه غیبه رای منیر تو	حل کرده عقد های زمان را ضمیر تو

برای شاهان
 برای پادشاهان

برای ملوک و امارا

حدقه ۲
 عشرت چه میکند دل آتش گرفته را
 در غوش صدف افشرد و قطره باران
 نمیتوانی بسویم آمد نمیتوانم گذشتن از تو
 شب از پرانه شرح انتهای در و سیریم
 چنان بعشق تو گشتم که مرغ آتشخوار
 محبت این چنین عاشق نوازی این چنین باید
 نیست با آسودگی کار من بیتاب را
 من که بستم عنان دل از دست داده
 دیوانه دار در کمر کوه گشته
 رفتم بطیب گفتش و در دهان
 گفتم که غذا گفت بهین خون جگر
 رفتم بطیب گفتم از غایت در
 خون دل و آب دیده شربت فرمود
 نمیکرد بلند از یاد من خاک نزار من
 سهل ز من آموخته هنگام طپیدن
 پان ولی بوسه از لب تو گرفت
 ز دست و پا زدن گشته تو شد معلوم
 ای صعب تر از ماتم جانگاه فراق
 گویند زمرگ در جهان چیست تر
 گفتم بیا بر دمک دیده ام نشین
 چه بسا که در چو ظلم است این چو ظلم از این
 دلم در حلقه زلف سیه آویختی رفته
 چه داشتنگ است این ظالم چه بید و بید
 دختی را باب دیده خوشیش
 بوقت گل گل دیگر شکفته

۲۶۸ بیان صلابت متفرد عالم فراق
 چون روغن چراغ شراجم بجام سواخت
 گره در کارش افتد هرگز از یار جدا
 تو از تکبر من از تحیر تو از تقاضا من از تمنا
 کف خاکستری افشانند بر دامن غانوسی
 اگر به تربت من بگذرد کباب شود
 زدی کشتی بخاک ره نشاندی تاختی رفتی
 میرد از چشم اگر در خواب بنیم خواب را
 از دست دل براه غم از پا افتاده
 بی اختیار سر به بیا بان نهاد
 گفتا از درد دوست بر بنزبان
 گفتم پیرینه گفت از هر دو جهان
 بخار سے عشق را چه می باید کرد
 گفتم که غذا گفت جگر باید خورد
 که بشنید مباد ابر دل خوابان غبار من
 تپ کردن غلطیدن حسرت زده دیدن
 من بی برک و مینوا چه کنم
 که بگذشته شدن هم تماشای قهت
 سرفتنه سربلای ناگاه فراق
 داشتند فراق ثم باشد فراق
 گفتا که من بخانه مردم نمیرم
 زوے بستم شکستی سوخته انداختی رفتی
 بیک جلوه هزاران فتنها انگیزی رفتی
 زوے بستم شکستی خون با حق ریخته رفتی
 پرورم که باری خواهد آورد
 بوقت بار بار خاطر آورد

در معرکه کتب الهیه مناصد نام

۲۷۱

حدیقه

ای طریق علم را فضل تو مصباح
ای جهان را بفضلت استنظار
ز بی زو غلط تو نخلق خدای آسوده
ایکه در وقت خطابت مهر از روی صفا
ز بی جمیع مجامع ز تو گرفته نسق
آمی سپهر فضل را رای منیر آفتاب
ز بی منیر تو روشن بفضیض روح امین
ز بی منیر تو ز اسرار قدسیان آگاه
ز بی وجود تو آری باب وجد را مقصود
ز بی حسیم وصال تو متبدع عرفا
ای بالهام الهی قدسیان آسمان
ای آسمان عباری از ملک جلالت
مرید تو ام زانکه جانرا مراد
ای نام نه بر شده نامی ز نام تو
ز بی انصا ویر کملکت خجسته
ز بی چراغ معانی ز فکر تو منیر
و صف معانی تو که بحریت بکیران
در دلت تو هر چه تصور کند حسد
محقق است صفات تو اهل معنی را
ای همت بر آفتاب است دست
توئی که طلعت تو نور دیده خرد است
ای ز اقرا ن خویشتم ممتاز
ای ترا دولت قرین و بخت یار
ای که از روی کار ساز بها
ای ندیده سپهر زنگاری

فخر نقیر را ذین تو افتاح آمد
خاطر گنجنا را اسرار
ز داغ طان چو تویی در زمانه کم بوده
پایای منیرت را میدید بر دیده جان
محافل از کلمات تو یافته رونق
مقتدای دین و دنیا ز نهای شمع شتاب
جواهر سخنت گوهر محیط یقین
لای عزیم ترا روح قدس حضرت خرم
خصائل ملکی در وجود تو موجود
طواف کعبه کوی تو حج ابل صفا
از برای حذر جانیت ره بر شمع خوان
پیر خرد سبق خوان از دفتر کمالیت
الیک اشتنا و بی ملک اعتمادیست
صد نور در سواد خط مشکفام تو
همه نقش ندان حسین و حاکم
شعاع فکر تو چون آفتاب عالمگیر
انگنده رخت عیش بگرداب حیرتم
شرح معانی تو از انجمله بر تراست
با هتأب چه حاجت شب تجله را
آسمان با علو قدر تو بیست
خدای بر چه ترا داده آن بجای خود است
وی در مکرمت بروی تو باز
دوستان از دولت امید وار
بر تو ختم است و لنو از بها
راست ترا ز تو در وفا دایر

برای نقیر

برای نقیر
برای نقیر
برای نقیر

برای نقیر

ای ز ملک تو ملک دین معمور
 ای مارت را ندیل اقتدارت عظام
 ای خلائق را بمن دولتت صفتج باب
 ای ملک و دین ز عدل تو بارونق نظام
 ای مهر فلک نور ز تو دام گرفت
 ای بذات اشرف اهل جهان را افتخار
 نهی ز عدل تو بنیاد مملکت آباد
 ای صدر جبهه روشن از نور استقامت
 ای آسمان جناب ترا روی بر زمین
 ای گرفته عالم از ملک نظام
 ای برای روشنست اسباب دولت را توام
 تویی که رونق ملک از رعایت تو بجاست
 ای سواد قلمت نورده صفوح مصهر
 تویی که از سر ملک تو ملک انسق است
 ای زبان قلمت چهر کشای اسرار
 زهی اکارم عالم ز نهین اگر است
 زهی از روی شرف در نهایت تکریم
 زهی ضمیر تو خورشید آسمان سیادت
 ای ز شوق آستان آسمان ابرین
 زهی جناب رفیع توقید اقبال
 ای ز قدرت یافته احکام دین جا جلال
 ای بر سر شرع شده مالک الرقاب
 ای شرع را بگوهر پاک تو افتخار
 زهی بدولت فقه تور و رونق اسلام
 ای ز تو صبح هدایت حجت ملت تمام

پیشانی

بسم الله الرحمن الرحیم

همچو خورشید در جهان مشهور
 دولت و اقبال را در سایه عدلت تمام
 فیض عدلت در جهان ملک قاب
 آسوده در حمایت لطف تو خاص و عام
 صدفتنه ز تدبیر تو آرام گرفت
 داده ایند در کف قدرت ز نام اختیار
 ز دولت تو دل اهل ملک ملت شاد
 طغرای فتح و نصرت تو قیوم مشک مست
 و خرمین جلال تو اقبال خوشه چین
 سایه عدلت پناه خاص و عام
 وی لعل مشک قامت حال عالم را نظام
 ز نوک خامه تو کارهای عالم راست
 رقم ملک تو پیرایه اوراق سپهر
 صحیفه ملک از دفتر تو یک ورق است
 پایات بر سر دیوان شرف حکم گذار
 زهی اعظم ایام غرق العافست
 وجودتست بهر حال واجب التعظیم
 نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت
 ملک و دین را حلقه درگاه تو جلال
 حریم غرور جلال تو کعبه آمال
 ملک و ملت را ملازی دین و دولت مال
 فاتح بر اهل علم چو بر انجم آفتاب
 دین یافته ز رای رفیع تو اقتدار
 زمین فتوی تو کار عالمی به نظام
 و زبان وضاحت روشن معانی کلام

میں نے

ای ذات مقدس تو جان عالم
خوش باش که فضل ایندی نه پسند
شد یقینم کنون که صفحه دل
ای مختراع ستیزه راست
خاموش کن چراغ الفت
سخن پرستم و تو پای تابستر سخنه
ز بی ز نام تو طعنه سر رفته
ای نور چشم خلقت وای عین مردمی
به طواف کوی تو ام مردمان چشم
ای مشک خط زینت برگ سمن
حقا که ز حسن خط مشکین رقمت
چراغی چون تو اندر دود مانم
چو هست از روی تو چشم مرا نور
بالد تلمه آنجا که پیام تو نویسد
راز عزیزان با تو ارا هست پیوندی گر
ای اختر فیض را ضمیرت مطلع
از بسکه رباعی تو افتاد بلند
روی آئینه ز رایی تو مصفا شده است
اختر سوخته را مهر سر نامه کنم
ای از قلمت نور تجلی زده سر
گشته ز تماشای خط و روشن تو
خطر یحانت کفی در ناخن یا قوت کرد
ای در نیا به عقل تو ملک بهر دوری
ز بی ضمیر تو چون آفتاب و بد ضمیر
چاکران تو که در زرم چو خیا طانند

۲۷۳ برای شنایان و غیره

PLP

جمعیت تو حرز دامن عالم
 از کلفت باطنت زیان عالم
 نسیم معنی تنای تو بود
 نو باو ده باغ بیو فاسد
 دامن زن آتش جداست
 نزد اگر پرستم ترا بجای سخن
 الف بسینه ز خط لبست قلما را
 تو گمان نه گرد دیده من کرده است جا
 از آن بوس کرده میا بسبب عصا
 مثل خسار یار بر برگ سمن
 گردیده سواد چشم مردم روشن
 چرا روشن نباشد چشم جا غم
 ز رویت باو یارب چشم بد دور
 خورشید شود صفحه چو نام تو نویسند
 جای یوسف را انگیر هیچ فرزندی دیگر
 طبع تو عروسان سخن را محبس
 هر مرض او بود چهارم مصروع
 طوطی ناطقه از فیض تو گویا شده است
 کنسیر روزی ما یاد کنند دلبر ما
 دی از خط خورشید خلت روشن تر
 چشم آیت نور و مژگان زیر و زبر
 غشیان را چون قلم فی در بیان انداخته
 دی پر توی ز رای تو خورشید خاویج
 ز نور علم تو قاضی چرخ قسیض پذیر
 بگزیر قدح هم تو سه پیاوند

ای عالی
نیفتاق
کیمی
رابطه
نمی
نمی
نمی
نمی

در طبقات عالی

شیخین و خوشنویسان طاعتی و عبادت کے
لائق نظریات پر اس کی روشنی

ایضاً
چمن بیدار فنی

لا اعلیٰ جہان نہ

بیتھوستان
برای نوشتن

میری بات

بیان سلام و اظهار شوق

صحیفای سلامی که چون نسیم بهار
بآسان فلک شوقی نسیم خشار
بن آفتاب در سپیده گرم
صبح بران سر و خورشید شود
صبا سبک شود و خود را بوستان بیان
ای نسیم سحری چون سوی جانان گذری
صبا اگر گذری افتد بجانب یار
تحتیای بسته که از ابرج نسیمش
سلام من برسان ای نسیم صبح برود
تلفنی بنسای نسیم باد سحر
سبا برای خدا گرترا مجال افتد
روض سپهر سلام تازه چون طلیحال
ای صبا گر بچو نان چمن تازه رسی
نامه من میرود نزد یک دوست
باشک خوند نامه خود برود
تیم کمال شوق بهین بس که بشم من
بجز دانه راز عایله نوشته میخواهد
احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است
چه از صفای ارادت زخم بهر تو دم
از حال دل که سببه بند ارادت است
بر چند که خامه قصدت بر کنند
حالی که مراست یا تو گفتن نتوان
ی زیاده تو مرا هر نفسی شوق زیاده
شرح سوز دل من کار قلم نیست بلی
احوال ماز حوصله نامه بیش بود

دماغ رنج معطر شود ز نکمت او
که روشن است جهانی ز مهر طلعت او
کز فیض یابند مشق حسد او
سلام گویم و جان همه سلام شود
زبا سلام بنسیرین و از خوان بیان
چه شود گز من خسته سلامی ببری
سلام ما برسان پیام ابرسان
ملک را بفلک جان تازه کرد
بدان دیار که منزل گد جیب من است
تو زود اگر رسی آنجا دعای من برسان
دعای من بجناب خدا لیکان برسان
میفرستم خدمت صافی ترا از آب حیات
خدمت ما برسان سر دگل و ریحان را
کاشک من نامه خود بود سه
وز نهال وصل او بر خور دے
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
زبان خامه فارغ باشد از حال نیاز ما
بر شمع حالت دل پر دانه روشن است
ضمیر پاک دل روشنست گواهن است
چون دوست است که چه قصدت میدهد
کی صورت حال با تو تصویر کنند
دل خود برتست با تو فقرتیر کنند
زود بیچکم لذت یاد تو زیاده
پای جوین ز کجا عرصه آتش ز کجا
برخی از ان ببال کبوتر نوشته ایم

۲۷۴ بیان سلام و اظہار شوق

ہم تیرے شمشیر و بدوزند بہ تیر
ہم یاد تو راحت روان است مرا
ہر شام و صبح و روز زبان است مرا

گرچہ چاہی و نیندای ملک کشور گیر
ہم نام تو اسالیبش جان است مرا

واللہ کہ دعا می دولت روز افزون

فہرست فائز و لولہ مالا یطاق اشعار متضمنہ تسلیم و اظہار اشتیاق

تجلیغ شادی

سلامی چو باد صبا مشکبو	کہ بانافہ چین کند گفتگو
سلامی معطر بطیب و فا	منور با ثناء ر صدق و صفا
سلامی چون نسیم نو بہارے	قرین نافہ مشک تبارے
سلامی چون کفن موسی منور	سلامی چون دم عیسی معطر
سلامی بچو آب زندگانی	سلامی خوشتر از عہد جوانی
سلامی چون گل ریحان معطر	سلامی چون چراغ جان منور
سلامی از دوحیا ماندہ شبہم	سلامی سراسر چہرہ روح مجسم
سلامی لبالب چو عقل مصور	سلامی از دہ عرق مہر انور
سلامی کہ چون بگذرد بر زبان	ز آثار آن تازہ گردد روان
سلامی چون صفائی صبح گلہ	کہ روشن سازد از مہ تابا ہے
سلامی چون نسیم سنبل و گل	کہ باشد ہدم انفا س بلبل
سلامی جانفرا ہے روح پرور	سلامی مشک بنری غبار افشان
سلامی چو باد صبا مشکسا	سلامی چو عہد شباب و لکشا
سلامی چو باران کہ بر گل چیکد	ز گل برور قہارے سنبل چیکد
سلامی ز برگ سمن تازہ تر	ز انفا س بلبل خوش آوازہ تر
سلامی چون نوید شادمانے	سلامی چون امید کامرانے
سلامی مغرب چو باد بہارے	سلامی معطر چو مشک تبارے
سلامی کہ در صفحہ نہ سپہر	سلامی بخواند از روئے مہر
سلامی تازہ تر از برگ پچان	کہ شوید روئے شبنم گلستان
نثار مجلس عالی کہ آسنا	نمایاقت با س علم و عہد فان

حدیث ۳۴

از سوز سخن نال قلم رشته شمع است
قلم تحریر کرد از سینه چاکم مگر حرفی
چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش
از سوز دل نویسد حرفی چو خامه من
اوز مضمون شوق رخسار و من
در دل را حال یاد نامه می پیچم که کاش
رقم سوز فراق بمن آتش در خود
بر آغ سینه من تا نبرد پی محبوب
هر چند چون قلم دلم از درد شد دو نیم
گریدانی که چه مشتاق باغوش توام
صبار سیده از کوی او سلام بر
گیشب بهر سیاهی شود و آه مستم
چون قلم بر سر غم نامه هجران آمد
بگردد شوق بسوی تو مرا می ترسم
بزمی لبشوق تو پروانه مرغ نامه
شرم می آید ز قاصد طفل محبوب مرا
ز رنگ چهره مایه تا شود آگاه
نذار هیچ قاصد تا بکتوب محبت را
بشکست مافراق پیچ تقصیری نبرد
نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو
چه حاجتست بقاصد که نامه ای کلیم
ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی
در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس
خواهی ای قاصد اگر نامه من خواند شود
حدیث شوق تو در نامه ثبت میگردد

۴۴ بیان سلام و خطبای شوق

گر نامه من شد پر پروانه عجب نیست
که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
تو گویی حلقه دایم است نقش مکتوبم
چون لاله داغ باشد مضمون نامه من
بنویسم حیدر این چه مضمون را
دل بدرد آید ترا بر حال غم انگیز ما
گرچه از گریه شستم دم تحریر در آب
خلاف رسم کنم مهر اوسط مکتوب
حرف شکایتی بربانم نمیدید
نامه شوق مرا بندقت با خواهی کرد
جواب نامه ام آورد و پیا هم بر
نامه شوق محال است بیایان آید
جان بلب آه بلب اشک ترکان آمد
که بخود نقش قدم باله بر سنگ شود
صدای بال کبوتر صریخه نامه ما
بر سر پیش بیند از بند مکتوب مرا
رستم کنند ز خط شکسته نامه ما
مگر این شرح بر بندیم بر بال کبوتر ما
پیشکن مانند مکتوب است ستاپای ما
خامه شد فرسوده و نه شکوه پایانی نیست
بدست آه روان همچو کاغذ باد است
شد است چون گداز قوت شعله بارگشت
اینجا چو خامه است سخن در گریستن
به کشیش منی نامه و نامم خبری
مسند وار فقط بر سر سخن مسیحت

نوع مستند

مستند

نوع

لایم

اندر

مکتوب
مکتوب

حدیقه ۳
 بجاک پای شکار سود نم بوس است
 پنهان شعله کشیده است که خاموش شود
 در دیوار من آینه شد از کثرت شوق
 کرم پیدا نم شکایت را در و تاثیر نیست
 عقده مکتوب را از کشادگی بهره نیست
 اینکه در نامه نویسند که احوال بخیر
 پس باز مری بگویش میروی میخوایم ای قاصد
 مردم دیده بیای قلم افتد هر دم
 سواد دیده حل کردم نوشته نامه سوئی تو
 جز سوختن بیاد و شقی دیگر ندارم
 میشود مال قلم سوخته چون رشته شمع
 تخریر آورد اگر حالت بتابی دلمسا
 ندارم جز قد مبوس تو در خاطر تمنائی
 آقامت بر ندارم سر نشادی از وجود
 جواب نامه قاصد خلعت من از خوشین بستم
 شب که شوق رستم نامه دلبر میشد
 چنان بدیدن روی خوش تو مشتاقم
 هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
 نامه شوق مرا قاصد بجانان میبرد
 قاصد چه احتیاج که طو مار اشتیاق
 عاقبت مکتوب مرا سوی او پروانه برد
 شوق نیکیت تازه کرده ام خنجر
 بام کیمیت یارب نامه پرواز رنگ من
 شود حال تل پر خون عیان از بدین نام
 کیمیل و من آرزو دل بچه دعا نمسم

لا مری

مندی

غلبه خنجر

۲۷۶ جان سلام و طهارت شوق
 جز این مراد ندارم بجاک پای شکار شما
 آتش شوق من از دامن صحرای کیمی است
 بر کجای نگرم روی ترا ستم بستم
 میکنم خالی دل در آشنائی خویش را
 این گره پیوده بر بال کبوتر منیر نیم
 بر غلط هست جدائی که بود خیر کجا است
 که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد
 که مرانقظه حرفی کن و نامه فسرست
 که در هنگام خواندن چشم من افتد بر روی تو
 هر چه تو چرخ پیروانه می نگارم
 حرف سوز دل خود را چو دارم برسم
 نویسند خامه جانی مد لبسم الله سلها
 مگر از سنگ پا گردید مینائی دلم پیدا
 دست اگر ردی دهر بوسیدن آن پادشاه
 چو مضمونی که از خاطر رود از خوشین بستم
 دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد
 که نامه را بحریر نگاه محبوسیم
 ورنه جانی نامه پیش یار مارا خواندن است
 و قنای نامه چشم من چو نقش خاتم است
 چون جاده خود رسد در رازی بسوی دوست
 تاب سوز نامه ام بال و پروا گیرنداشت
 ز خامه برج چکد سجده ز پیشانیست
 که می آید بر دهن چون طوطی کشود مضمون
 چو بوی ناله سبقت میکند از نامه بیخاتم
 تن همه داغ داغ شد پینه کجا کجا بضم

۴۷۹ بیان سلام و اظهار شوق

که هر چندش بزرگ آنچه بچیدم چو گل داشت
خدا کند که بدست نگار من برسد
هر چه او خواهد نوشت از دور دارم در نظر
سطر در صفحه فرو رفت چو زنجبیر در آب
قلم گویا شمیم پیرین در آستین دارد
که از اشتکیها دل رود سوئی قلم سوئی
بود انگشت بریده در غنم یا خامه
شکست نامه ام مقرض شد بال کبوترها
تو با من آنچه نکردی غنم اق تو نکرد
که ترا بر گذر خلوت جانان راه است
کاتب اگر قسم کند حال دل خراب را
دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم
احسن کلم بسیار چه گویم چه نویسم
چه حسرتها در رو بچپیده باشم
ز سوز ناله من همچو ناله قلم نالید
یعنی که آستان ترا یاد میکنم
خامه تا خط میکشد بر صفحه خجالت میکشم
که مکتوب عزیزان ابر پرده انده میداند
چندان تبید دل که شکستم کلاه از و
ز موج اشک مگر گریه اتر جهان گردد
در همه روی منش نبود کنجاست
ز سوز شوق قلم همچو شمع سوخته هست
چه دانستم که در حرف صبر یابی خن بچید
سبب آنجا بیا که گریه آتی بیا اینجا
کجا رفتی چرا رفتی مقام اینجا و جانا اینجا

میں نے اپنے

۱۰۰



...

۴۴

...

12

۶ تن

67

سید صاحب

میرزا حسن

۱۰۰

1977

1

✓

پیرامون فطرت

2

جورج واشنگٹن

حدیقه

۲۷۸

بیان سلام و طهارت

جوش حسرت چاکها اندر دل آواره کرد
 شرح شوق می نوشتم دیده خونبار گفت
 حدیث شوق همین بس که سوختم می تو
 شوق مشتاق آرزو مشتاق جان مشتاقیت
 به عرض ناتوانی نفس سطر هم بس است
 نیست مضمون غیر ازین که انتظار ختم
 با خامه شبی شکوه هجران بمیان بود
 حرف حرف نامه ام جوش سمند میند
 منک کاغذ از قلم شناسم از آشفستگی
 صبر کردم و افهمی سوی غمازه ام نگر
 بر آقا صد شوق از بغل بدون کاغذ
 فراق نامه ز غم مینوشتم آن بهتر
 تا ز حال دلم شود آگاه
 مینویسم نامه و مشتاق دیدار تو ام
 این شکایت نامه نامه بانیهای تست
 و فراق مینویسم نامه و از دست من
 ز شوق نامه نویسم ز رشک یاره کنم
 ای چشم جهان بین تماشای تو مشتاق
 اشتیاقم ملاقات تو ای یار عزیز
 ای آرزوی دیده دل بهر دیدنت
 آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ام
 بجز تو مرا نیست تحفه لائق
 چشم در ره کوشش بر در دل طیان بضر
 چه عجب جان من اگر گردد
 نامه شوق ترا در خواب اگر انشا کنم

فخر بن
 حاج میرزا
 ملا حسن
 نقاشان عالی
 حاج محمد
 میرزا جمال

فیضی

نسیمی

سپید
نیمه

نامه ام را بقرار بیای مضمون پاره کرد
 جای سرخه شش بگذاری که من خجسته
 سخن کی است دگر با عبارت آریست
 چشم مشتاق آشکارا دل نهان مشتاقیت
 از برای یار ننویسند مکتوب مرا
 میرسد پیرانه گر گویند مکتوب مرا
 این نامه قسم می دم و اشک روان بود
 آتش پیرانه بر بال کبوتر میند
 میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم
 کی چچ و تاب او از پیچ و تاب من خجسته
 که دیده ام برست شد سفید چون کاغذ
 که خون بگیرم و رنگین کنم ز خون کاغذ
 نامه باید باو دریده نوشت
 بسته ام ز کس صفت برخامه چشم خویش
 آنچه دیدم از جدا آنها جدا خواهم نوشت
 خامه خون میگردید و خط خاک بر سر میکند
 دلی که نیست تسلی در و چه چاره کنم
 نظاره لکنت سدا پای تو مشتاق
 آنجست که تقریر و بیان نتوان کرد
 عمرم تمام صرف ره انتظار شد
 آستینی است که بر دیده تر داشته ام
 بجز دعای محبانه از دل صادق
 بیچکس یارب مباد ابتلا می اشتیاق
 پر ز پر کا که حگر کاغذ
 چون کبوتر زیر سر بر نیزه بالین ما

لبکه دارد اضطراب دیدن محبوب ما
 تابد سوشش کبوتر نامه چندین سودا
 سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که حبیبیت
 باید گوی دوست کبوتر شده روم
 شوقی که لب ز زبان بیان نتوان کرد
 ز اشتیاق بغل گیری تو مدتهاست
 زبان شکسته تراست از قلم نمی دانم
 رشته طولی را نتوان پیودن
 در میان راز زبان عرض مطلب نیست
 غامه شکستیم و لب بستیم از تعداد شوق
 دل من لفظ یاد تو معنی است
 دل لتلی نشد از نامه فرستادن کاش
 دو بر سر مکتوب بر آن داد و دم
 شدت بوصل تو اشتیاق مرا
 بگوید و غما بنوشتن نمی کند
 و ابوسف خود احتیاج قاصد نیست
 مکتوب تو انشا کنم و خون رود از دل
 نیاید مقصد بحبران بیایان
 چون چراغ زیر دامن از حدیث آئین
 راز شوق دل ز بسیاری کجا کنجد بحرف
 شرح حال ما سیر نیست غیر از سحر تاب
 کر بعد نامه نویسم صفت شتافتی
 احوال دل بدست چه محتاج گفتن است
 بکاغذ انگری پیچیده ام یعنی دل خود را
 ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ

بسیج چون برق از جان خود بخود مکتوب ما
 دیده بر پایش که پایش را بخون آلودم
 نامه ام سیر و در درد دم خون میگیرست
 باری ازین هبانه بگوید بیا بیا
 کلک دوزبان چگونه تحسیر کند
 چو ماه کیشبه ماند هست باز اغوشم
 که شرح دل بکدامین زبان کنم لقتیر
 قصه شوق محال است بتقریر آید
 بوی می از شیشه نتواند برون چون نکند
 کین نه در تقریر یا کنجد نه در تحریر ما
 معنی از لفظ کے جدا باشد
 خاک شکستم و همراه صبا میسرفتم
 که انتظار و چشم مرا کنی معلوم
 نماندی تو و کرات عشق مرا
 اظهار شوق خود بچشم خوان کند کسی
 که نور دیده ^{و چشم} رسول است پیر کفغان را
 شوق تو هجوم آورد و ضمون رود از دل
 وَلَوْ قُلْنَا اسْمُكَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ
 میدرخشد از تر بال کبوتر نامه ام
 کاش ما را در سخن بیچند خون طو لمارا
 میتوان پیش از کشودن خواند مکتوب مرا
 ماند از شوق تو صد سال حکایت باقی
 بر شمع سوزش پر پرانه روشن است
 مبادا گریه بر عالم کنی انی بهرجی
 که شعله را تو انیم لبست در کاغذ

خونم بر همان

ما فظ
لا علم

حدیقه ۳

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است
اضطراب دل نمیدانم و لیکن نامه ام
از برای شرف بنوک مشهور
زبان خامه بعد سال اشتیاق مرا
و بزم از شوق تو خوشست و بکرم خوشست
نه آنچنان بقای تو آرزو مند م
مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را
نیازمند چنانم بدست بخت شریف
شرح شوق کجا تواند داد
حدیث اشتیاق خوش و شرح روزگار خود
آرزو مندی از آن روزندیم شرح که آن
بذات پاک خدای که مبدع الاله است
باستان شد بهشت که بوسه گاه قمر است
بنجاک پای عزیزیت که آرزو مندی
در مجور در کنایه شرح خود چنان گویم
گر در خود نویسم آتش بکافه افتد
قلم فیست و دل لشکر زبان مستم
صد غارم از جفای تو در پای دل شکست
در نامه نویسد که احوال بخیر است
از برای نامه اقا صدی در کار نیست
نوشته ام همه احوال در دجنت خویش
خاک در دیده مقرض جدائی با دا
نوشتم نامه سوسن اشک لاله گون خود
سیکری ای کبوتر خیز از مکتوب من
یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود

۸۰ بیان سلام و طهارت شوق

ز ما پیرس که طالع درون من چنین است
همچو نبض خسته بر بال کبوتر می پید
خاک راه تو رفتنم هوس است
ز صد هزار که دارم کی بیان نکند
در درون شوق جمالت زبان بیرونست
که شرح آن زبان قلم تو انم گفت
که تو شکیب داری طاقت نماند ما را
که وصف آن نتوان کرد شرح نتوان گفت
قلمی کز دلم شکسته ترست
نمیگویم چرا گویم چو میدانم که میدانی
جانیست که بر قد بیان آید راست
که اشتیاق جمالت بشرح نماید راست
که شوق روی تو دارم خدا گواه نیست
ز حد گذشت مرا طاقت فراق نماند
که در صد نامه نتوان داد شرح در سحر
در شرح بجز گویم دو دواز قلم بر آید
چگونه شرح دهد از زبان آتش
از کشیدن وصال تو نامدگی بدست
این خیر چه خیر است که ما از وجود اتیم
کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود
ولی طپیدن دل را چگونه نویسم
که از آن حاشیه بزم جدا کرد و مرا
که در حیرت نخواهم زیست خط دادم بخون خود
نامه ام آخریاض سینه شهاب نیست
استخوان سینه چون بال کبوتر دهم

حدیقه

تو دستگیر شوای خضر فی خجسته که من
 لطف خاص و کرم تو ام در کارست
 نمی باید کشید از دست این بدست پادشاه
 کرچه من حاجت طلب از شرمساری نیستم
 نشا و باش ایدل که آخر عتده ت و امیشود
 ذوق الطاف تو ای کاش نمی یافت دلم
 برداشش ز خاک رسائیش بر فلک
 از کیمیای لطف تو ز کشت خاک من
 به من حاجت در حرم حضرت محتاج نیست
 باز است گوشه ابروی التفات
 این زکرمست خزان بدل شد بهار
 مرغان مرغان با نظر کن که کند
 فصل تو دور را دوا می بخشد
 دود دل بیار ز حدیقه گذرد
 هر چه حکم کنی چاکریم و خدمتگار
 ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت
 میکنم شب همه شب ناله و زاری امید
 سامان کار بنده با لطافت جگر آن
 آغاز کرد و برسانش بانهتا
 خوش باش گرچه روز تو شب شد ناخوشی
 چون ابر بهت تو بصحر اگذار کرد
 دریا گوشش شاید کلک تو می کشد
 ابر کراستی و حدیث عطای تو
 درخت کجا و دست خاکیه تسلیم
 ای پادشاه حسن خدای را بسجدهم

۲۸۳ دست دعا غنای بیت مکتوب لیه

پیاده میروم و بهر بان سوارانند
 کار من خواه درست آمده و خواه غلط
 بدامن پاکشدم لیکن سستی در عاوام
 لیکن آخر خالی از امید واری نیستم
 قطره من میرسد جائی که دریا میشود
 یاد هر لطف تو اکنون سبب صدم است
 هر کوبد امن تو زند چون غبار دست
 آری همین مرمتت خاک زرشو و
 راز کس مخفی نباشد بر دل انای تو
 این صید رام را بکمان میتوان گرفت
 و از ساحت و هر قطره بگرفت کنار
 علت ز مزاج او بفرسنگ فرار
 هر بی سرو پا را سرو پا می بخشد
 امید که لطف تو شفایم بخشد
 ز حال با نظر عاطفت دریغ مدار
 این شام صبح گردد و این شب سحر شود
 که دعای سحری کارگر آید احسن
 چون وعده داده بکرم اهتمام کن
 طرحی فکنده بعنایت تمام کن
 آخر ز شام را سحری هست در عقب
 موج سحاب را رگ ابر بهار کرد
 رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد
 باید رستم بکاغذ ابر بهار کرد
 نتوان گهر به نیچه مرجان نثار کرد
 بیکره سوال کن که کد را چه حاجت است

در زنگ می خیزد

از انشای پدای

مژگان

خامه ام هر دم ز بار درد دل خم میشود
شمع سان آب شود گر بنویسم گاهی

مفتاح کنجیه حصول متغیبات اشعار اظهار شوق قبل ملاقات

در بخت شاهی

عزیزیت که با مهر تو در ساخته ایم
اگر چه دیده مشرف نشد به دیدارت
هر چند بخت نرسید است دعاگوی
گر چه رویت ندیده ام ای دوست
سالها در فضا ی گلشن قدس
میلان اهل محبت تعارف از لیسیت
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنا
دل من و تو ز هم صحتان دیرین اند
در دیده جانم چو توئی مردم دیده
مردم همه دیده دوستدارند ترا

در نشاندن

شمر بر میندی شاخه آمال جهان اشعار در ستر عای یکتا المیر تون

نوازش دل مکن چو دلنواز توئی
اگر تو بر سرم از لطف سایه اندازی
زهر لطف تو گر بر قوی بمن افتد
های دولت از سایه افکند بر من
سخن به پیش که گویم چو چاره ساز توئی
گر چه بیچاره ایم با سکه نیست
از آن مایه تان بان لکاهی بس است
گر گنست کار من کار تو نیست جز کرم
خدای خواست که بر عالمی بخشاید

در بخت شاهی

بباز کار فقیران که کار ساز توئی
چو آفتاب کنم بر فلک سرفراز
بر بند پریشانی از روزگار من موهبر
بفر دولت تو بگذر دسم ز سپهر
مراد دل ز که جویم چو دلنواز توئی
کرم شست چاره ساز همه
نگویم که پیوسته گاهی بس است
بر کرمست نوشته ام عذر گناه خویش را
ملطف خویش ترا پادشاه عالم کرد

فرمان تو آمد وز جا بر جستم
زاندم که گرفت این بشارت دستم
مکتوب یار خواندم و سوشش روان شدیم
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
میرد شوق بسوی تو مرا میترسم
لبشوق بزم وصال دودیده می آیم
اشاره لطلب گر کنی بگوشه چشم
سوی تو چو باد تند تر می آیم
گر آید در پای بنیم چه عجب

می خواندم و اسباب طرب می بستم
بر خاستم و دیگر ز پا نشستم
من خود جواب نامه آن دستان شدم
لیکن امید وصل تو ام عنقریب هست
که بخود بخش قدم باله و فرنگ شود
زهر دیدن رویت بدیده می آیم
چو اشک دیده عاشق دودیده می آیم
از جانب شوق بی خبر می آیم
زانرو که بدیده و بسر می آیم

غایت

عاطف
شوق

سامعه فرو جهان جانان اشعار شنیدن مقدم مکتوب الیه فرح بخشی

ای بخت مرده که افق کبریا رسید
لب تشنگان بادیه انتظار را
بدان اضطرابی دعا میسر سازد
نبو اکل بوی گشت و شوق در پرواز می آید
مرده ای بخت که مقصود سحر باز آمد
صد قافله جان به تن رسید از قاصد
در خانه نمی نهند که پاسه برون
شادی قافله مهر گزینش به نرسد
نوید آمدت میدهند هر روز
بان جان دل انوش و غل خوش بکشایند
مرده ام دادی که می آتی وزین شادی مرا
کسیکه بدرت آورده بار بار
هوای وصل او از نو بهارم در داغ آمد
بر صدهای که ز پایت بریت میخیزد

خوشید رحمتی که به زوره وار رسید
تا جان شان بلب رسد آب بقا رسید
مگر روز و صلی خدا میسر سازد
بهار رفته از گلشن بگلشن باز می آید
مردم چشم جهان بین رسد باز آمد
در سینه هزار گل و مید از قاصد
تا مرده دیدار شنید از قاصد
هر که چون تو عنده نیری سفر باز آید
تو فارغی و من از انتظار می سوزم
کان یار سفر کرده ما از سفر آمد
هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت
تواند از دل هم ترا درون آورد
نسیم گل صدفی پای جانان ست گوشم
من بچوشت قدمم گوش بر آواز بیا

ز غایت شادمانی

اولی جامی
ملاحظه
مدار سینه
بر کف کاسه
مولانا اندام
نوشته عالی

ارباب حاجتیم زبان سوال نیست
 هزار دشمنم ار سیکند قصد بلا ک
 نظر کردن بد روشیان منافق بزرگی نیست
 هر چه هست از قامت ناسازی اندام است
 تا کی فسرگی و بد از انتظار ما
 هر چند دل اسباب دعایت دارد
 هر گاه که آستان آید بخیا ل
 و درم ز تو لیکن بگمان نزد یکم
 نقش قدم خود نگرو یاد مکن
 ای سحاب فضل زان شخی که عالم پرست
 ای دریا لطف تو چون سایه عالمی
 از لطف تو بیج بنده نو مید نشد
 لطف بکدام ذره پیوست دی
 اگر ظرف خواهش من کویست
 ای داده لطف دولت جاویدم
 ازین عطایت که بود چشمه فیض
 می شامم هر چه میگیرم چو ابرو بهار
 کریم سائل خود را غنی کند کیبار
 لطف ترا چو قطره باران شمار نیست
 بر اشک بدر و حبه سر افکنند میرود
 بهین شکسته دل و ریخ قاطر لمسین
 زین روی که بنده تو دانند مرا
 لطف تو که عام است عنایت مخصوص

بدر

بلاغت
نورانی

نیم

مستجاب

کلیه

غایت شایسته
و حکم

در حضرت کریم متنا به حاجت است
 گرم تو دوستی از دشمنان ارم پاک
 سلیمان با همه حشمت نظر با بود بر و شکر
 و ز تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
 یارب بدامنی برسانی غبار ما
 یادیده بیا د تو گهری می بار د
 آنکس سجود جبهه ام می آورد
 گر پیدایم و گر نهان نزد یکم
 هر جا باشم باین نشان نزد یکم
 آن نهال آرزو بار الکام دل ریان
 آورده ام بسایه لطف پناه خویش
 مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
 کان ذره به از هزار خوشید نشد
 قطره آبی ز دریا خواستم
 افروخته روی بخت چون خوشیدم
 افتاده بخت ما ہی امیدم
 با من احسان با تمامی خلق احسان گزینست
 دوباره لب نکشاید بحدف برابر بهار
 چنانکه لطف گشت غم روزگار نیست
 آن گشت کوز جو د گفت شرمسار نیست
 گزالتفات تو باشد مرا چپاک ازان
 بر مردک دیده نشانند مرا
 و ز چه کسم خلق چه دانند مرا

نجاک نشان سرعت سیلاب و ان شعار رفتن بکتابخانه

حدیقه

بیا هنوز تنم از خار حسرت مست
کی سزاوار طلب شان بزرگانه تست
می آئی اگر زود تر آئی چه شود
هر چند که بویی گل ز گل پیش رس
بر دل در مرجمت کشائی چه شود
چون در قدم تست شفای همه رنج
ای صبا نکتی از خاک ره یار بیار
شکر ایند که تو در عشق می مرغ چین
رواق منظر چشم من آشیانه تست

در احوال خلوص مکتوب منته و مکتوب الیه

بجام آینه سینه ام نفس باقیست
گر خود از لطف قدم رنج کنی خانه تست
مانند نسیم سحر آتئی چه شود
ای گل تو زیو بیشتر آتئی چه شود
با من سب رعنائت آتئی چه شود
یک لحظه قدم رنج نمانی چه شود
بیرانده دل مژده دلدار بیار
با سیران نفس مژده دلدار بیار
کرم نادرود آ که خانه خانه تست

خاموش نای صنیای شمع پر نور اشعار خلوص مکتوب منته

و مکتوب الیه و تساوی آن در غایت و حضور

ما را خیال تو جدائی چه خیالست
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد
تقایت دیده جای دل همان خلوت محفل
هر جا سیر و م شوق سبوت پیش می آید
هر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم
چه امکا نیست در غم خیزد خیال من
جلوه دیدار جانان رویش در خاطرست
هر چند ز چشم من نهانی
از دیده کر نهانی دایم میان جانی
من بظاهر گرچه دور از گلشن کوئی تو ام
اگر خدمت تو بنده غائب است به تن
جداست دیده ظاهر مرا بطلعت دوست

آینه مازده خورشید مثالست
از عالم نزدیکی و دوری چه سبوت
بدان پیچیده ام چون شک گرا زید با فتم
دو عالم آستان تست کر فتم کجا فتم
اگر در رم و گر نزدیک خاکون سر کوم
توئی منظور اگر چشم توئی سموع اگر فتم
گر بصوت غائب است اما بمعنی حاضرست
غم نیست چو در میان جانانی
در صحبت آرد دوری پیوسته و حضور
هر کجا باشم بجان و دل خرید تو ام
بدل ز خدمت تو هیچ لحظه غائب نیست
ولیک خلوت جانم حرم حرم است دوست

بسیار

در غایت و حضور

حقیقه ۳۳
 خواستگاری احتیاج و ان ۲۸۶
 در طلب مکتوب الیه

<p>حافظ پای اوج سعادت بدام یافتند صبا اگر گذری افتد بکشور دوست و گر خیال کند در آن حضرت نباشد بار مژده دادند که بر ما گذری خواهد کرد خوش آنکه تو باز آئی دمن پای تو بوسم مریم ز گرم بر جگر خویش گذار نه عمریست که من چشم بر اهت دارم ای از تو بلند قدر کاشانه از سایه نخل، التت سیخو ا بجم مست دبی پاک به غمزه و انداز بیا جابجا خانه دل پر شده از دایغ فراق گشتن عمر را نه و آمدنت از آمدنت که نو بهار عمر است پیش ازین بی تو زندگی ستم است آنقدر منتظرم در ره بشوق دل من گاه سویی چشم گاهی تو گمش آید ای که از زمین آشنائی تو چه شود گر نبود ز مقدم تو یاکه کار حجاب جان طلب رسید مرا خود بی تکلفانه بیا شاد کن مرا انتظار طلب وعده و تکلیف چرا ای آنکه ز تو گوشش پرودیده تنه تو مردم دیده نه آویزه گوشش</p>	<p>اگر ترا گذری بر مقام یافتند بیار فخر از کیسوی مغرب دوست برای دیده بیاد رخساری از در دوست نیت خیر گردان که مبارک نالعت در سجده منتهم خاک قدمهای تو بوسم منت لبهرم از قدم خویش گذار ای خدیجه لطف دوست پایش گذار آباد بدولت تو دیرانه همسایه آسمان شود خانه گمل بسیر دوست زده بر کمر از ناز بیا مرا چیده ام ای شمع دغا باز بیا بسیار بکام شوق بود آمدنت حقا که چه خوشتر است ز دآمدنت میرود گرچه زود می آتی که اگر زود تر آئی دیر است بی بخواهد اندر حبت جوت و بر کرد با دلم گرفتار آنکه ششانه معنی کلمه نبده بیت با معنی گذشت وقت اگر میرسی بفرماید از منت هزار کس آزاد کن مرا خانه تست دل ای خانه بر انداز بیا خوش آنکه ز گوشش پای بر دیده نمی از گوشش بدیده آ که در دیده نمی</p>
---	--

ای شیرازی
 با سلا

تو لایمیزی رانی

نغمه خان عالی

در نشانی میجویم

نسیه

در عصر

ز جهانمان ندارم کسی جز از تو الفت
 سپیدم چو تسلیم از خط حکمت قطعاً
 قرب روحانی اگر هست میان من و تو
 ز کمال عیارم در وفادوستی خاص
 بیرون منیرم ز دیاری که جای تست
 بهر جارفه ام از خویش در راه نمی بوم
 دل بدل و سخن و گوش تو هم اگر نیست
 من نه آنم که سه از خط و فایر دارم
 گرچه از خدمت بصوت غایبم یک لحظه نیست
 جان من خاطر از مرغ و ضمیر از اشتیاق

تحریر و مسامحه حال خودم

و گرم تو هم بخوابی سه بیکی سلامت
 بند بندم چو کس نبوده فرمان توام
 چه تفاوت کند از بعد مکانی دارد
 گرم صدارت بگذازی منم از عیار خود
 محراب طاعتم همه جا نقش پای تست
 اگر نزدیک در و درم غبار آن سر کویم
 شکر لعل که نه قاصد نه پیام است اینجا
 گرچه سازند جدا چون متسلم بند ز بند
 خالی از شش چیز پیش من همید آنم یقین
 لب زیاد و دل ز اخلاص زبان از فرین

خیال من
 صلابت
 ز عیار
 خاص
 عمل

از خانه بر انداز شا به فکر مستقیم اشعار تحریر و مسامحه حال خودم

رویم بسوی غربت دل جانب وطن
 داغ مرا سواد و وطن مشک سوده است
 ز کین ترم بیدیه بود از گل بهشت
 هر دم ز فراق تو ملا نیست مرا
 حال نیست بجز تم که گفتن نتوان
 ز روی آنکه بسوی دیار برگردم
 دوست اینک گشتم پادشاه آن غزلت
 شاخ از گلین جدا هر جا مژه وا میکند
 نسیم با تنی دل و جان هست پیش تو
 هر که از خاک غربت پای در گل مانداند
 بهر ناز کنم صد هزار سجده شکر
 هیچ جا نگذشتم بهیچ کس نرسیدم
 میروم زین شهر لیکن بسکه رویم قفاست

افتاده گاه من بیان دو کهر با
 یارب کسی مباد باین داغ مستلا
 گل میخای آبله چیدن ز خار پا
 هر روز ز هجران تو سالیست مرا
 سحان اند غریب حال نیست مرا
 نه رای آنکه غبار ره سفر گردم
 نه پای اینکه گدایان در بدر گردم
 در نظر چیزی ندارد خبر غبار سوختن
 از باز ماندگان خبری میگرفته باش
 او که در خواب خوش بنید و یا خوش
 که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
 که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی
 میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

شیت
 تالون پادشاه
 متن
 بیدل
 از غایت نام
 چشمت
 نظیر
 سوری
 عالم
 سوری

حدیقه ۴

ای بدل نزدیک و دور از دیدگان

غائب نه چشم جهان بین چون چشم

ز دل دیده دارد حسد ماه و سال

جان من معتكف تست برسم خدمت

به تن رخ دست اگر دور مانده ام لیکن

اگر لطف بخوانی مزید الطافست

بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است

شعارم خبر بجا آوردن فرمان نمیداشد

نه از جو تو سرچشم نه از لطف تو خرسندم

در دایره فرمان ما نقطه پرکاریم

خواهی که شمر سار نگردی ز کائنات

از تلاش قرب طاهر با خیالش هم خوشم

گر دورم از تو نقش توام در نظر بس است

سر بذارم از خط حکم تو چون تسلیم

بوفامی تو در سخت چنان آب و گلم

از دوریت چه باک که این بعد طایر

صوت ز چشم غایب اخلاق در نظر

چون شکوه کنیم از جداست

چنان جوش محبت گرم دارد شنائی را

نسبت من تبو چون نسبت عکس است شجر

دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی

حضور غیبت من پشت در و نمیدارد

از دیده غایبی و دلم بی حضور نیست

ز دل بدل گذری هست تا محبت هست

فرمان برست رسمه آئین ما را

حافظ

نادر

از نشانی دهرام

سوی ماهی

بازی شیرینی

شیرینی

خاک

نخ

ملاطی

شکوی

ماطوری

عادی

نظیر

نیا

۲۸۸ و اطرار خلوص مکتوبه و مکتوبه

نستی غائب مانی از دل من جان من

تو غایبی همیشه و ما در تو ناظریم

کتن در فراق ست و جان درصال

تن اگر مانده جدا مانع انصوت نیست

نشانه ام دل و جان معتكف در سخت

و گر بقهر برانی درون ما صافست

همیشه در نظر خاطر مرقه ما ست

نگذار و فایک برگ تا فرمان نمیداشد

سر پا تحو تسلیم هر صورت رضا مندم

لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو فرمائی

در غایتانه با همه کس در حضور باش

لفظ از هر کس که خواهی بشن مضمون نیست

دل پیش تست دولت من اینقدر بس است

که بند بند من کنی از یکدگر جدا

که دید بعد وفات از گل من بوی وفات

اصلا میان ما تو حایل نمی شود

دیدار در حجاب معانی برابر است

جایی تو همیشه همه ایست

که گر صد سال دور افتم نمی فهم جدائی را

با توام گر همه در عالم دیگر باشم

مانند و مصرع که ز هم فاصله دارد

بپرس حال مرا غایتانه از حضار

نزدیک بودم تو بسیار دور نیست

در چمن نتوان نسبت تا صبا اینجا است

در باغچه ما گل تا فرمان نیست

حدیقه سر
 زان یار تو چ کرده که گوید پیام من
 رفتی وقت بخت از دیده روشنی
 آزاره دریا سفری شد یارم
 که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد
 رفتی و گریه بحال دل حیران کردم
 رفتی که چو آفتاب یکتا باشی
 ناخدا گردی که تو زانجا بروی
 بسفر رفت ماه پاره من
 بانکه رفتن تو ز دل می بردستدار
 دیده را ترک کنم از اشک چو رفتی ز برم
 آه تا کی ز سفر باز نیای باز آ
 شده نزدیک که هجران تو ما را کبشد
 نداشت هستی اما عدم سر نوسن
 رفتی و بی تو جان برفت از تن
 مایه خوشدلی آنجا است که دلدار آنجا است
 تا یار عنان بباد کشته داد ست
 آگی پی ویدار می نو سفر خویش
 از گریه کنایه خویش ویدار کردم
 ای خوش اندوژی که بیم روی رخ فال تو
 از تو مانند تاب جدای دگر مرا
 طرفه حال است که آن آتش سوزان دارد
 دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه آنجا
 دل می طپد مگر جنبه یار میرسد
 تو غم سفر کردی و خسته بگری
 بسفر بخت مبارک باد

۹۱ اشعار از طرفتیم سلف

و آنجا بجز صبا که رساند سلام من
 در دیده ماند اشکی و تن نیز رفتنی
 چون ابر ز دیده اشک غم می یارم
 روز را از شب تیره تر خواهی کرد
 آب بر آینه ریزند قفای سفری
 وز پر تو خویش عالم آرا باشی
 آباد دیار س که تو آنجا باشی
 گردش هست در ستاره من
 رفتی و بقصداری من بجز قرار ماند
 در قفای سفری آب بر آینه ریزند
 اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ
 گر همان بر سر خونری مائی باز آ
 که تو مستی و من سفت از میان منتم
 از تو دارم خجالتی که میسر س
 میکنم سعی که خود را گم آنجا نکنم
 چشم ز غمش هزار دریا ز دوست
 چون بنگ نشان بر سر سنگ نشینم
 شاید که ز دریا بکنارش آرام
 از سفر آتی و من ایم با استقبال تو
 بهر خدام و بسفر یا سبب مرا
 دور تر میرود و بیشتر می سوزد
 بهر جای پانی خواهیم که باشم خاک راه آنجا
 جان در ترو داشت که دلدار میرسد
 بستی که خویش شکستی که من
 سلامت روی و باز آستی

مختصر

عنا

عنا

عنا

عنا

عنا

عنا

عنا

عنا

عنا

عنا

حقیقه ۳۴ ۹۰ اشعار از طرف مقیم مسافر

در میان فاصله نیست سفرهای مرا
چون دانه‌ای سبزه نیاسایم از سفر
ز رشک صورت چینی بچشم آب می آید
فسرده شام غریبان ز تلخکامی است
رفتن و آمدن من به نفس ایما نند
پیوسته راه طی شده پیش آمده مرا
که خاکی از وطن همراه با خود در سفر دارد
درین سفر دل بریان کباب شامی هست

حسن بیک
غیاث الدین
کرامی
لا اله الا الله

خراب ساز خانه انبساط و افراشته از طرف مقیم مسافر

یار بسببی ساز که یارم سلامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارند
دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
آن سفر کرده که صد قافله جان همراه
برسند غرت بفریبی چو نشینی
ز دوستان گرامی که میسر و بسفر
ز رفتن تو من از عمری نصیب شدم
بجفل شمع تابان و گلستان رنگ بو شهر
رفتی من از ضعف مبنزل ماندم
چندی غم بیدلی فزاید شوم بود
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود
ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند
و ده که رفتی ز شهر و بنادای
دلبرم غم سفر کرد و خدا را یاران
کیف بکام دل خود با تو نکفتم
ای صبا سوختگان بر سر درختان
کرده غم سفر لطف خدا یار تو باد
بر هم باند دیده جس از آن دیار نامه
زبان پریش آید گمانم آید شد
بازاید و بر بادم از چنگ ملاست
تا چشم جهان بین آتش جای اقامت
من نیز دل بیاد و هم هر چه باد باد
هر کجا هست خدا یا سلامت دارش
از یاد مبر چشم بر امان وطن را
که دل تیره از خوشی رفتنی دارد
سفر کردی و من در وطن غم نشیدم
الهی هر کجا باشی بهار آبر و باشی
چون نقش قدم بگرد محل ماندم
آخر دل با تو رفت بدیل ماندم
ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
ترکان چند به شایسته مرغ پریده باز
بر دل من هزار صحرادر و
چکنم بادل مجروح که مرهم با دوست
هنگام سفر گیر مرا قفل من شد
هیچ زان یار سفر کرده پیانی داری
همت اهل نظر قافله سالار تو باد
خبری ندارم از خود که خبر ز یار نامه
کزان مسافر ره دور من خبر رسید

عافا
صائب
سید
نصیری
دینعلی بروجردی
سیوی جایی

۲۹۳ درج مکتوب الیه و غیره

حدیقه

فصل او مفتاح کشف است اهل علم را
جامع ارباب علم و حاوی اسرار دین
از لطف و پذیر تو جان یافت زندگی
امام دین که از تازه شد سلسله
طایر دولت سلطان شهنشاه دوران
اگر در شش بیض حسنه او
نه نیست اکابر آفاق که شرف
دیباچه سعادت و مجموعه کمال
سیر آرای ایوان سعادت به
گوهر درج نقابت که کمال قدرت
آفتاب سیادت از لعل
قدرة خلق و سید سادات
دار امن و امان مقتدای دوزیران
صدری که فتح باب معانی کلام اوست
افتخار افاضل علم
مسجد ز اقامت مشن منور
ادیبی که از نور تعلیم او
حکمی که جان بخشاید و ریش
بیمبایش در علاج عمل
بلبل باغ معانی آنکه از لطف بیان
اشعار و ضرب لطیفش کشیده است
اگر باز از فصاحت و رواج از نظر اوست
جوهری که بخت ز ساعد قلمش
نی کلش چنان صورت نگارد
نامیده اگر لغته عودت مشغول

ایمانی جمله میداند با شرح و بیان
ناظم عقد حدیث و کاشف سر یقین
از خطبه فصیح تو دل زنده میشود
زام نهی وی آفاق کشت نورانی
که خامه اش ز صفا ملک امنور ساخت
ابر گوهر نشان خجل باشد
بر فرق فویدان بوش پای فتخار
سزفت اعالی داری کامگار
سعادت بخش دیوان سیادت
مقتدای ملک ملت پیشوای ملک دین
کوهر کان لطف لم یزله
مقبله دین و زبده ابرار
پناه ملت اسلام در کن دین مشین
نمشوار انتشار حقائق بنام اوست
اعتماد امانت فضا
محراب زرقا متش مزین
چراغ علوم است اندوخته
روان تازه میگردد از مقدس
منظم معجزه مسیحا نیست
طوطیان شکرستان سخن را کرد لال
در گوش روزگار بسی در شا بهوار
و آنکه گلزار بلاغت راز شعرش نکوست
بزند دست بست از برای کردن حور
کهانی را بدیده در نیار و
خواهد که ترا بوسه زند بر سر چنگ

برای غنچه
برای حدیث
برای خطبه
برای زام
برای زام

برای ابر گوهر

برای سزفت

برای مقتدای

برای اعتماد

برای چراغ

برای روایت

برای طوطیان

برای بزند

حدیقه ۳ ۲۹۲ درج مکتوب الیه و غیره
بلاغت افرازی فصیحی متین بیان اشعار متفرقه مشتمل بر درج مکتوب الیه

که در میان خطوط بحر آن حاجت افتد و خبر آن طبع

شاه کشور گیر و گیتی بخش گردون اقتدار
آفتاب عمل و احسان سایه پرور کار
جهاگیر و جهان بخش و جوان بخت
شه خورشید تاج و آسمان تخت
سریر آرای ملک تا جداره
طراوت بخش باغ شهریار
قله شایان عالم آنکه از فرط عفاف
سجده روحانیان بر گوشه دامان است
آنکه عطف دامن اقتبال او
جیب دولت را طرد از جثمت است
تضائفا و قدر قدرت و فلک رفعت
بزرگ منصب و خورشید قدر و بحر توان
برای روشن او افق خمار و استظفار
امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارد
و آنکه خاک در گش را بوسه دست آفتاب
همه براق و دوش را فوق و سر قد با نگاه
سرفراز جهان دارای اعظم
صد سیر رفعت و والی دین پناه
صدری که نور شمع معالی زری است
آنکه از منیض ذات اکمل او
آن آفتاب اوج معالی که از عسلو
آن قبله اعظم و آن کعبه افاضل
آن حکمت حاکم شرع مستین
آن بکایت حاکم شرع مستین
قبله ارباب صفا قطب دین
بصورت مادی راه هدایت
سلطان سیر شوق عرفان
هر گردون ولایت کز ضمیر روشنش
بحر عرفان و اگر هیچ حقایق را نمسد
خورشید سپهر ذوق و جدان
هر بحر خورشید خشان میکند نور تابش
تخت دین را پادشاه قهر ولایت را بشار

الهی مجله شاهی
برای پادشاه

الهی اندام

برای

پیشانی

۲۹۵. دتشکیات عدم تحریر خط استدی

九

عنايت پاكستان
شيخ كمال
خودي
ملا علي
من ميني
نيراج
نظري
ميرزا
نيراف
ميرزا

از نشانه ها

۲۹۴ در شکایت م تحریر خط و اشتد عامی آن

کعبه دل رحمت است منت نزل او
عرصه دین تازه تر از صحن گلشن میشود
فاطر او مهبط نور خداست
دُر در بای کرامت دُری اوج کمال
سپهر کرامت مه سپهر کمال
خجسته طالع و سرخ رخ و بایون فال
بد بیکه یافت چشم معالی از دروان
در اقبال شب و روز بر ویش باز است
ذهن پاکش کلید مشکلم است
برج اقبال و شرف را اختر است
در دل خاص و عام مقبول است
از سعادت هرا نچه سَ با یه

حد لقمه
آنکه صافی شد از حرم دل او
از جادش دیده اسلام روشن میشود
آنکه صفاتش همه صدق و صفاست
مطلع خورشید رفعت مشرق جمال
محیط مرکز اقبال و آسمان حبلال
ستوده خصلت و کافی کف و مؤید بد
صدر یکله یافت چشم مکارم از و بصیر
آنکه در کمر است از اهل زمان ممتاز است
آنکه مقبول حمید و طهاست
آنکه درج مکرم است را گوهر است
آنکه از روی مردمی و کرم
آنکه دادش خدای غرور جل

ای صاحب
دای عالم
دای صوفی
دای اولیا
دای امای غرور

دای اینی

سرکش چشم منتظران حسرت توان سواد اشعار شکایت عدم

تحریر خط از جانب محبوب فاشعار و شد عامی سال آن

نامه انشا کنسید قاصدی پیدا کنید
از جمله اینها که تعلق غماخته شد که زبیر
نامه ما پاره کردن داشت که خواندن ندا
میکند مکتوب خشکی زخم مار خشک بند
شب امیدواری از سواد نامه بس باشد
مرصو ر قیامت از صریر خامه بس باشد
وعدۀ وصل اینقدر باد دور نیست
شد دیده من در انتظار تو سفید
چون حلقه بدر دوخته ام چشم انید

سو ختم از شوق یاران راه حرفی و کنسید
گرچه میدانم که ننویسد جواب نامه ام
قاصدان را یک قلم نویسد کردن خوب نیست
وعدۀ لطف و پیام بوسه در کنار نیست
مر پیغام لطفی از زبان خطم بس باشد
مکتوب حیات رفته من باز می آید
تا تومی آتی قیامت رفته است
دل بی تو طمع ز مستی خویش برید
چون نقش قدم شسته ام بر سد راه

سینه است

بال بر نامه بری نامه کبشاده ما ست
 گرم ز شوق یار سرستم بیار خط
 مرا که گوشش بر آواز مرغ نامه بر است
 لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکر د
 کی دو کر غم را بلا سے وعده تو
 کلمه بگای رسم بود از کلک گوهر بار تو
 تو پیامدار لفرستی و نامه نفوس سے
 نامه ام تمام و سخن ناتمام مانده
 در بنامه نیز مرا موش کرده
 به غم نیکدم میچکه بخاطر تو
 عطشش درس فرا موشی مکر کردن است
 ز نیاز تو یکدم غنیمت غافل سرت گزدم
 نامه اغیار مرا یاد نمود است
 نظایت نامه مارا پر پروانه می باید
 زبان بست رخسار دیوار
 بند و انتظار تو بادیده یار شد
 راه وصال تو ز بس چشمم بر اهرم
 بقدر نامه که ازین سوی جان فزشت
 بن بیدان ز که پرسم خبرت را
 شب نیامدی و ز چشمم رسید خواب
 بند زیده خون دل پایا لایتم
 طراپنجه زلفت است تو سے
 در انتظار تو پر دم را مضطرب
 دم بریت جان بلب آمده را
 م سفید گشت چو روزن زنتظار

۲۹۷ و تسکایت عدم بخط و عی

سنگ پر بگذری قاصد افتاده است
 یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط
 نواهی بر لب و آهنگ ارغنون چه کنم
 کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد
 بای حجب سبکی در انتظار یکی
 منسوخ گرد آن رسم هم کم لطفی بسیار تو
 ازین طرف که ستم راه کاروان بانهست
 پرگشت جام و بادیه فروز تیر جام ماند
 دانسته که دیده مارا سواد نیست
 غنمت مباد که خوش که ده فراموشم
 گریه خاطر بگذران بعد یای مرا
 تراد عمر خود گاهی نه از من یاد می آید
 صاف هست که چون بن نبود نامه سیاسی
 که نوک کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد
 دیده انتظار نتوان بست
 چشم سفید گشته برابست دوچار شد
 چون جاده بود خاک نشین ترنگاهم
 جمع گرد و یک جا کاروانی میشود
 چون بر که بکوی تور سبز خمیر آید
 این در در انتظار تو تا صبح باز بود
 تا کی ز تغافل تو جان فرساستیم
 در خاطر تو آنچه نیاید ما رسم
 آیم برون ز خانه و در کوچه سنگرم
 که دمی باش به بنیم چه جنبه می آید
 اشب نیاید آن مه و اختر و مید صبح

ددی بیل افغانی
 مولانا نسبی
 مولانا ابوبکر
 علامه تبر
 اعلی خراسانی
 فخر

یزدانی
 قزوینی

٦٤

حی

4

نفس

مجلس

کے لیے

○

مفتی محمد رفیع

ہیں۔

4.

ابن خلدون

سہجی

۶۲۰۰

1/2

ملک

92

1

10

فریاد و در خطابی نه ستاد

شرح مسلم تو چشمه آب بقاست

این نفخه در شمع راز من باز گیر

دیدم انتظار را دام اسید کرده ام

بیدل از یاد خویش هم فرستم

به پیغامی مراد رباب اگر مکتوب نویسی

چه جرم رفت که هرگز بر تخته قلم

ز خون دیده بسویت نوشته ام بیتی

تو با حبیب نشینی و با دود پیماستی

نه سلامی ز تو که غم کند آزاد مرا

حرفه نوشته دل باشد نگرید

دل تحقیق خبر پای ز سر ساخته بود

در انتظار تو چشم ز لب غبار آورد

در کنار نامه اغیار یادم کرده

گرد لبای غربت آواره از وطن را

اگر ز گوشه خاطر نرانده است مرا

اگر زبان قلم را هزار جا ببرد م

مکتوب اشک شسته و ادم بقا صدا

و حسی طبیعت هم گنه از جانب من است

هر من آن خوش رقم انشای مکتوبی نکرد

جواب نامه آن بیوفادار طمع

به دست عرض شکایت ز جور دست نکوست

بنوشت سوی غیر بسی نامه وفا

بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پراست

من نامه برگ گل نوشتم

صد نامه نوشتم جوابی نگرفت ستاد

انفاس خوش تو نفخه باغ وفاست

زیراکه دلم زنده بدین آب دهباست

ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام

که فراموش کرده است مرا

که بلبل در نفس از بوی گل خوشنود میکند

نوازشی نکنی عاشقان شیدا را

ز شعر حافظ شیراز یاد کن ما را

بیاد آحر یقان با دود پیما را

نه پیاسه که بوصل تو کند شاد مرا

ما را بزبان قلم یاد نکردی

ایک از کوی کسی رو تقطاعی آید

ز گردش نغمه کرد و باد بر خیزد

تا بدانم بعد ازین قدر فراموشکاریت

چیزی به از وطن هست مکتوب ستانست

چرا گوشت مکتوب میبرد نامم

بشکوه ات چه رسد قصه مختصر کند

یعنی که انتظارت چشم مرا چسبین کرد

نامم اگر ز خاطر احباب حبسته است

گو تیا از درد چشم من خبر پرسیده است

که عمر چون رود از وی خبر نمایی آید

و گرنه فرق چه باشد میان دشمن و دوست

در عاشیه سلام هم از من دریغ داشت

من دل تنگ بیک حرف زبانی مشتاق

شاید که صبا باد رساند

مشتاقم قاصد ز برش دیرتر آید
گفتم مگر از نامه بخاطر رسم او را
سرت کردم ادا نمی شود غافل ز مکتوبم
تا دعا باشد باو کی مدعا خواهم نوشت
ز بخی گزینم و رشکایت هست معینها
ای دل ز دست بردم بشکین خط خودم
بخیاال قاصد آیا چه سیده باشد اندم
شمرنده احسان تو ام کز سر لطافت
من مذر ز تقصیر خود ای یار چگویم
زین نوازم لطف و کرم دریغ مدار
نشسته ام بره انتظار شام و صبح
شد متی که نامه نامی منیرسد
بر دیگران نوشت بسی نامه و فنا
زبان گوی با اوقصه و رد مرا قاصد
نه عینک است که بر دیده دارم از پیری
موی شدم از حسرت شکین قلم تو
سروان کند شوخ و غلبا ز من از ناز
یکی نامه خودم در باب

کو بخت که یار آید و پیش از خبر آید
آن بزم ورق جزوف اموشی من شد
که پنهان کرده ام در سر خط ناله دل را
شکوهر دارم و لیکن شکر با خواهم نوشت
اگر خواهی به چشیت میفرستم نسبت معینها
یکبار یاد کن بدوانگشت کاغذم
که نیاز نامه ام بهستم در دیده باشد
بر خط قدم رنج نمانی بجنبالم
برگز بخیالت ز رسم و ای بجالم
نوازشی بزبان تسلیم دریغ مدار
برای نامه تو بای تا لب بر همه چشم
عالم مگر بعرض گر لب من نبیند
بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
که از بی طاقی حرف از قلم بسیار افتاده
برای خط جوانان دو چشم من چارست
کو بخت که آیم بزبان تسلیم تو
گر بر ورق گنجه مکتوب تو بستم
بدوانگشت کاغذ من یاد من

لا در بخت

لا در بخت

بر طرف سازانده و طلال موات است و ملائمتان اشعار

و استغفار حرام از معشوق مهربان

اتوا دل بهت نوشتن طریق نیست
من بدم چه زخم چه بهت بیرون
بعرض عذر خواسته آن

آنجا که قرب بهت چه جای رسالت است
لطف و کرمت ز حد گفتار
آن به که کینم بعجب افتد از

از معشوق

۲۹۸ **در شکایت عدم سیر خط سدا**

کم بود قیمت جنسی که فرادان باشد
 بیا که گوش بر آواز چشم بر راهم
 ناگه چو سحرآم آن یار بر سر آید
 قاصد دنا که با دنا کجاست
 طوبار شکوه است زبان در زبان
 اینهم که جوابی ننویسند جواب نیست
 نیامدن ز تو و ذوق انتظار ازین
 اگر بلبل فرستم سوی او پروانه می آید
 دلم شد خون چرخ شد آفتاب فرید پروان شد
 هر طغی اشک از دیده ام آید پروان چرخ
 این همیشه فوسبارکت باد
 کس بدینگونه فراموش بیکبار مباد
 شری از سابقه بندگی مایادش
 که نه یادم کند می رود و از یاد مرا
 ای کی گفتمی فراموش نسازم یاد کن
 چه کرده ام که بمن التفات کم کردی
 قاصد از کوی توانا آمده بر می گردد
 ز اخیال نماندت چه در خیال گذشت
 بلکه عجز اینقدر و فاجعه کند
 لیک از شوق حکایت زبان می آید
 چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت
 ز دست سودن بال کجوترم پدیدست
 در نامه اگر باشد سهواً قلم می آید
 بروستان خویش چه بیداد می کنی
 کز آمدن نامه او یاد نکردم

حدیقه ۳

بجوی هم نخر و خرین اخلاص مرا
 نشسته بر سر راهت بگیریه و احسم
 خوش آنکه سر زانو باشم در انتظارش
 شد عمر ما که از تو پیای می نگیرد
 در شرح بیوفائی نامهربان ما
 صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی
 ز شرم وعده خلافی مکن کنار از من
 نشد کمره که قاصد با خبر آمد پیغامش
 چو پی پی رس جان ل غمیده ات چون شد
 کو قاصدی از کوی لوتاد در انتظارش
 از یار کهن نمی کنی یاد
 عمر باشد که بیکبار نکردی یادم
 آنکه فرستم چو اندیشه هم از یادش
 کار باطله نه جاپیشه مرا افتاده
 مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاکن
 و کمر را بچه تقصیر متهم کردی
 لب که بر گشتگی سخت غش بر روز راه
 نه خط رسیده پیغام ماه و سال گذشت
 وعده گر یک نفس بود عمر نیست
 شط عشق است که از دوست شکایت نکند
 و صبح و بامید وعده جان بلبسم
 جواب نامه ما غیر ناامیدی نیست
 نام زبان بردن کیرم که نمی شناید
 فی نامه سیرستی و فی یاد می کنی
 بر گل از شاخ بقیاد درین باغ

فدای تو می دهم
 بیا فتنه
 سبزه شادی
 ملا و کی فی
 در حرم
 میسر زانوی
 فانی
 فیضی فیضی
 طربان قدسی
 بوی باغی
 ای شیرازی
 خوابم بود
 کجاست
 زنجیر
 ایچو
 نیت
 بوی
 زنجیر
 سعد
 صبح
 حاکم
 حکیم
 حکیم

حدیقه

این رسمهای تازه بدین بخت است
نوشته که بمن حال خویش را بنویس
از رویه شد چند فرستم تو قاصد
از دل بدلت را بی خواهم و دیگر هیچ
درد باید کرد از خاطر غبار شکوه را
گیرم بیار نامه نویسم بر بند کعبه
مرا بپوش خود احتیاج قاصد نیست
آنقدر راز خود بپیشامم که می آید بجم
ما اگر مکتوب تو نویسم عیب ما مکن
راجحی رقم نامه چه رسم است ندانم
چه سان قاصد فرستم تا نماید عرض حال اینجا
محبت کی پذیرد از خدای بعد نقصانی
گرنه نامه من دیر رسد زود تر سنج
گفتی که چیدار بیل غفلت تمهید
ای محفل رنگ یار معذورش دار
پیش آنکه بخوانی قسم سینه رشیم
راه دارد دل دل گیر راه باشد سالها
نقاصدی نه صببائی نه مرغ نامه بی
نقاصدی که بیای بنسزد و بار برد
من تن نیم که توانم بدان و بار رسید
نمیدسد تو مکتوب گریه آلودم
نامه خود چه سپارم به نسیم حرس
نکرده گناه در جهان کیست بگو
من بکنم و تو بر مکافات دسیه
نامه سهل نیست نوشتن تو لیکن ترسم

در محذرت استغفانی اتم

غنا بر وزگار کس نامه بر نشد
نوشته بود حال من بیا و بین
شمرنده شدم چند نویسم تو نامه
مکتوب نمی فهمم پیغام نمیدانم
صفحه آئینه دل در خور زنگار نیست
جز رنگ آفتاب بکوشش بر بند کعبه
که نور دیده رسول ست پیر کفان را
چون کف افسوس آموزدین فردای من
در میان راز مشتاقان قلم نامحرست
یا پیش چه ضرورت آنکه فراموش نباشد
که رشکم میکشد گر بگذرد یک خیال اینجا
اثر زائل نگردد از شگستن موسیقی را
چون نامه نویسم تو مضمون رود و دل
هنگام سفر بهر دو داعسم نرسید
کس رفتن جان بچشم نتواند دید
من نامه افتاده بخاک از کف خوشیم
راز ما را قاصدی یا نامه دو کار نیست
کسی نه بکسی مانع بر خبری
نه محرری که سلامی بدان و بار برد
مگر صبار سر خاک من غبار برد
که باد هم نبرد کاغذ من که غم دارد
هزه گریه است که خود باد کف می آید
آهنگ که گنه کرد چون نیست بگو
پس فرق میان دو صحبت بگو
که توان نامه بخوانی که در و نام هست

خطی که بنویسی
میرا بیا

آصف خان

مشتاق

نظام

نورالدین

سعدی

شکوت

غنی

راجحی

شکری

راغنیان

رحمت

بیر

میرزا جلال

میرزا جلال

میرزا جلال

میرزا جلال

میرزا جلال

میرزا جلال

میرزا جلال

میرزا جلال

میرزا جلال

میرزا جلال

میرزا جلال

در معذرت و استغفار می جرم

گرمست غمخواه من باشد
 لطف تو میکند بکرم اعتراف را
 که شود عذر و ستان مقبول
 چون روشن است پیش تو بانی الضمیر ما
 نجات را شفع خویش دارم
 چشم دارم که بر لطف تو دارم معذور
 امید عفو که عفو تو هست عذر پذیر
 صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را
 بریزم چو خانه از قره خون سیاه را
 نقاش دید رویم و شرمندگی کشید
 پیش عفو تو قلت تقصیر و تقصیر باست
 در خرات زدم منت کش تقصیر کردیدم
 کوضیر که با در حسنیت ببینم
 که رنگ من بزبان شکسته میگویی
 بعرض حال مرا ترجمان نمی باید
 امان نیافت بدستم ز چشم ترکاغذ
 چه حاجتست بر دمیغ نامه بر کاغذ
 زکم برای بزدن مکتوبی بی پرد
 این عذر را حواله لطف تو میکنم
 تو جان سنی و دواع جان توان کرد
 شرح نیاز مندی ابل و فاکند
 که طاعتی قضا شده باشد ادا کنم
 کها حباب توان رقه انشا کردی
 آنکه کی برسم خرد از زشتی تمثالها
 گناه کرده رفتن در جرم او گناه باشد

حرفه

هست امیدم که از طریق کرم
 ماندر التفات تو ناخواسته بنویز
 دوستی اقتضای آن دانه و
 احوال خویش عرض نمودن چه حاجت
 بتقصیری که از حدش دارم
 من بخود معذرت جرم ندارم لیکن
 زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست
 بخشیدن درم نبود پیش ما کرم
 برگزینم تو عذر گناه را
 کارم زبیر گناه افکندگی کشید
 جرم بی اندازه بخوابد عطای بیشمار
 ندیدم تباریاب آستان عفو طاعت
 کو طاعت آنم که غنیمت ببینم
 بیان حال مرا اصدای قاصد نیست
 بسست نامه پیر دانه بوی سوختگی
 کن زین گله این که نامه تو بستم
 سفید شد برست چشم دمی پر از شوق
 اضعف بار منت قاصد نمیشم
 لطفی نموده که ندارم زبان عذر
 کر ترک و دواع کرده ام معذور
 کو قاصدی که پیش تو عرض دعا کند
 باز آدم که سجده این خاک پاک کنم
 انقدر از دل صد باره نماز دست بجا
 پیشانی عفو ترا چو نسازد جرم من
 چه عفو شش انتظار جرم عیان میکنم صفا

من

از غایت ناچار

زشتی میگویم

صاحب

حدیقه ۳

۳۳

درودنامه مع نامه

شده فنامه ز افتاب بلند
ز تشریف آن مکرمت دژره را
رسیده قاصد و درجی ز شکنا بآورد
نوید عطفی کز جناب شاه رسید
از آن جناب خطابی باین کمینه رسید
انی عقد جواهر خجل از نامه تو
ای ملک ز کلک تو سدا بخام گرفت
شکین نفسی غالیه آمیزد سحرگاه
مکتوب دلنواز تو آرام جان ماست
ای سواد نامه ات نور سواد دیدارم
بر نامه کز جناب شریفیت بمن رسید
این نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان
نامه او مراد جان من است
مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک
آن رسول آنکه پیامش مبارک است
چو خامه تو رسم زد بلطف نام مرا
یک مبارک است نسیم سحر گه
رسید باد صبا تازه کرد جان مرا
ای صبا پیغام یار نازنین آورد
صورت خلی بدن زیبائی انجاسم نیست
آبهار و راتحه مستکبار داد
ای صبا لطف نمودی و صفا آوردی
فرخنده قاصدی که رسید از دیار یار
بر سوزنی از آن شکفته باغ
سواد و فروزش پر از نور بود

سوی ذره بی سرو پا رسید
سرخس بر چرخ والا رسید
چه جای دُرُج که دُرُج دُرُج شتاب آورد
مرا از آن سر حشمت با نوح ماه رسید
گل مراد من از روضه امید رسید
صد آب حیات در سدر نامه تو
دُرُج گهر از نامه تو نام گرفت
منشور تو آورد و صبا سکه آند
خط خوش تو راحت روح و روان است
تازه جانی یافتسم تا ناسات من میام
منشور کارانی طغرای دولت است
چید از چمن بنفشه و چید در سمن
نام او راحت روان من است
مرا مخاضه تم برگزشت از افلاک
جانم فدا که نامه نامش مبارک است
میان خلق بیفزود احترام مرا
مشتاق راهی دیدار یار آسم
نفقه داد بمن بوی دستان مرا
جان فدا بادت که پیغام چنین آورد
من بر انم کز لگاریستان چنین آورد
مرغان باغ را خبر نو بهار داد
که ز جانان خبر مهر و وفا آوردی
بانامه رنژده زان کلک مشکبار
افسروخته تر ز شجر اسف
بیاضش پراز دُرُج منشور بود

برای پادشاه

برای امیر اعظم
برای غنی
برای سیر
برای پادشاه

برای وزیر

برای صاحب دین

برای پادشاه

برای دیندار
برای مومن

منش
از نفوذ عالم
لا اله الا الله

حدیقه ۳

قاصد چو سخن ساز بود نامه چه حاجت
گر بخوانی خاک درگاه تو ام
بدوست نامه نوشتن شعار بگانه است
مشتاقم آنچنان که ز تحریر عاجبزم
دخی را کس جواب ننویسد
سرخسبست نقش غامه تو
بخدا اگر مجال داشت
تو ای قاصد هر عنوان که خواهی عرض کنم
گرم مقصرم تو دریای رحمت

۳۴ جواب غزوه در و نامه بر مع نامه

مکتوب کسی بر پرده نه بسته است
در برانی بنده راه تو ام
تبشع نامه پروانه بال پروانه است
چون گنگ خوابیده ز تقصیر عاجزم
در نویسد صواب تو لب
که تواند جواب نامه تو
خود هم اندم بجای جواب
جواب نامه شوارست پیغام زبانی هم
عذر یکم میسرود با سید عطای لست

آئینه منای نقوش طبایع صفوت آئین مشتاقان محبت سیمات

اشعار و جواب غزوه و استغنی تقصیرات خود از شفیق و تائبان

تو التفات نمائی و اعتراف کنی
بار العذر خواهی خود منبده میکنی
تقصیر کرده ایم تو یار ابا عتذار
تو عذر خواهی و بیجا غم از تو باری نیست
بفرات تو ان از جان گذشتن
اهل سعادت از بی ایذا نمیشوند
هزار شکر که حال از لوح خاطر ما
هر کجا از تقصیر خود شد منغسل

جاییست

چرا عتذار توان کرد اعتراف ترا
دلنمای مرده را بکرم زنده میکنی
صد لطف بینائی و شرمینده میکنی
تو گل نشانی و در بایم از تو خاری نیست
چرا از جرم کس نتوان گذشتن
بر تیر چو کس پرو بال همانندید
آب عذر نشاندی اگر غاری بود
آب رحمت از جبین خویش یافت

بیشتر

پروانه ساز شع خاتم خلاص شامه و بیان اشعار و رود نامه بر

از جانب دوست محبت گزین و زلمان اسعد شمع موهبت حاتم

عبدلحمید

صورتش دیده جان به انصاف بین کرد
 بود نقش همه آمال و امانی در دست
 خط می بنم و گرد سواد نامه میگردد
 سر حق با وج عزت افراخت
 از گنمت این مرده زبان گشت مطر
 نامه شکین ندید دیده مشتاق ترا
 آن خوش الحان بلبل باغ صفا
 آن کی اوج سعادت را را بهما
 آن منطبق جان فضا سحر افروزین
 آن در جهان قالب گفتار را را
 آن بخوبی از خوابان برده گوئی
 آن را عجز مسیحا و مژند
 قد چون تیرازی عظیم آن
 مردم چشم از پی تکریم این
 آن نگارستان چین را عرصه داد
 آن با حسان دست خود انباز کرد
 آن نهاد آغاز رسم بیعنه
 قاصد رسید و کرد معطر مشام من
 سر که کاتب دیوان سرای خلد کشد
 در جاپاط تر سرخ پی و فرخنده پیام
 حرفش چو زلف بتان چگل
 معانیش در زیر حروف سیاه
 من دانه و دل اند این نامه چپا دیدم
 این باده عشرت ز اباغ کرم کیست
 بیتابی دل بلبل صدر رنگ ثنا است

۵. در روزنامه مربع نامه

معنیش در دل مخزون اثر غم نگذاشت
 آفرین بر قلمی باد که این نقش و کاشت
 فدای جنبش آن دست و طرز خامه میگردد
 بدست حرمت از خاک برداشت
 وزیر تو این لعل جهان گشت منور
 کف محالست که مهر لب دریا گردد
 این نشاط آموز طبع نکته ز
 این دگر سوی مسرت را بهما
 این طرب پیرای دلماهی حسنین
 این شفا بخشد دل بیمار را را
 این لبان سنبلستان تازه روی
 این ز مغمو نهان بنای غم کند
 بانزاران شوق خشم شد چون کمان
 در دل خود کرده جاسته بالیقین
 این بروی دل در راحت کشاد
 این پی دلها مست ساز کرد
 این بمضمون داد داد خرمن
 در چین نامه داشت مگر نافه ختن
 سواد نسخه او بر بیاض دیده حور
 خیر مقدم چه خبر یار کج راه کدام
 همه جایی جان است و ماوای دل
 درخشنده چون مهر روشن چو ماه
 صد بار ز بتیابی واکردم پیچیدم
 این بر تو احسان چراغ کرم کیست
 این روغن گل شبنم باغ کرم کیست

از نشانی و پیام

نور

بدر

خبر بستم

شکون بر شکون مسجوز لفت بتان
 گوی بر دیده که بر سر نهادم
 اکنون خط تو نهاده ام بر سر خویش
 بوسیدم و بر دیده خود نهادم
 باری خط و نام و نامه اش می بوسم
 بوسیدم و در گردن جان افکندم
 سرم بر اوج علیین برافراشت
 مشام جان ز خط مشک سامعتر شد
 سر مایه سرور دل ناتوان ماست
 که از وی شکون جان تازگی یافت
 در وی از کافور رسته سبزه غنچه سرشت
 مرا از نامه خود ساخت ناسه
 که گشت دیده منور صورت قمش
 بهار جان گرامی فدای هر قدمش
 بسر مندل بسینوا بنبله
 صد حلقه فزون ست بهر پیچ و خم او
 جان و دل من برو فدای قلم او
 در سواد خط آن توفیق مضمیافتم
 رسید و آن دولت نهاد بر من
 گرفتسم در بر و آئینه جان را جلایم
 مشام روح ز انفاس و عطر شد
 خاطر غمدیده را سر مایه شادی رسید
 مشتعل بر فنون لطف رسید
 گل راحت ز بلبل روح دمید
 یا نامه پاکیزه آن پاک سرشت است

شکون بر شکون مسجوز لفت بتان
 خطاب مستطابت بوسه دادم
 سر خط تو نهاده بودم زین پیش
 مکتوب ترا که راحت افزای دل است
 بستم چو بوسیدن و تشنه رسد
 خط تو که قنویذ دل مسکین بود
 خطابت بنده را از خاک برداشت
 به از شکر که مقصود ما میسر شد
 مکتوب و لکشتای تو آرام جان ماست
 خطش کوئی نسیم نو بهار است
 نامه آورد قاصد تازه از باغ بهشت
 بجهاد الله که آن یار گمراسته
 رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست
 چه غدر خواهی قاصد کنم مگر گویم
 ز کلمه زنده و سس آمد سگله
 این نامه چه نامه است که چون طره خوبان
 این تازه قسم از قلم کیست که با دوا
 آنچه در ظلمت سکند آرزو کرد و نیافت
 مثال آصف جم اقتدار از ره لطف
 نهادم بر سر و بر دیده خونبار جا کردم
 رسید دیده احباب از و منور شد
 منت ایزد را که از نرنگ لطف جمال
 رشته خانه شکر خایت
 چمن سینه تازه گشت از آن
 همراه مصباح الحبه باغ بهشت است

باز می آید

در کتب

در کتب

برای

برای

حدیقه
 قاصد آمد غنچه بر سر کرده از کوشش هنوز
 بیای نامه برگرد تو گرد م
 بسوی یک نظر چشم تو بوسم
 آمد برین قاصد آن سروسته
 من هم رخ زرد خود بران مالیدم
 نامه کنه جانان رسد قعود جان بخوانش
 نامه را چون زمره لطف فرستاد بمن
 زهر نامه ات گردید رو و شن
 نواز شنامه آمد بیا چشمش عالم شد
 میتوان چون آب خواندن از بیاض چشم من
 ابتدای نامه اش چون بنیم از خود میروم
 مکتوب نگار دل را با آوردی
 ای قاصد یار بر سر دیده من
 نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را
 چون کنم شکر نواز شمای پنهان جوینم
 جان یافتسم ز خواندن به حرف نامه ات
 قاصد رسید دل ز قد و مش شکفته شد
 جان را عوض نامه بقاصد بسپارم
 گفت پیغام تو قاصد لب او بنوسیدم
 بنگی قاصد آرد نامه یار از بغل بیرون
 سر پیش افکند و منم قاصد رخبانده را
 قاصد نخل رسیدند انم چه دیده است
 نامه لطف تو کرد از همه ممت از مرا
 شوق ما پیغام و استغنا جواب او پس است
 من و این مهربانیای او قاصد چه میگوئی

در روز و نیم بر مع نامه

میشود ظاهر که مکتوب مرا نگشوده است
 چه آوردی جنبه گرد تو گرد م
 بخاکم یک گذر کرد تو گرد م
 آوردی همه تا بنود دست تی
 یعنی ز مرض نهاده ام رو به سب
 در همه غمهای دل خط امان میخوانش
 روشنم گشت که آناه خطی پیدا کرد
 که هر کس از تو دور افتاد داغست
 سواد او جواهر سدره چشم امیدم شد
 نامه او را ز بس بر چشم تر مالیده ام
 راست میگویند هوی پس بود دیوانه
 پیغام بت ماه لقا آوردی
 نبشین که خوش آمدی صفا آوردی
 خوبی خط پرده رخسار مضمون میشود
 منفعل میدارم هر دم با حسان دگر
 ای من بگردگر دشمن اندست و ملامت
 گردالم ز خاطر پر در رفت شد
 مکتوب مرا هیچ جوابی به ازین نیست
 در میان من و او بوسه پیغام افتاد
 که پنداری کشد از سینه خود استخوانی را
 ظاهر آورد و او پس نامه خوانده را
 گویا که یار نامه شوقم دیده است
 پیش ارباب وفا ساخت سرافراز مرا
 پیش نامحرم تو ای قاصد کوه حوال را
 مساز از پیش خود حرفی که میدانم زایش را

خاص
 حسین
 شکر
 شکر

ج

ن

ن

ب

ا

ن

ن

ن

ن

ن

ن

ن

حدیقه

در و دو نامه بر مع نامه

در و دو نامه بر مع نامه

نامه دیگر مرا بطف نواخت
نگردم جان تار قاصد شرمنده ام از تو
کردم سوخته آتش مجوری شد
قاصد از آمدن او خبر آورد مرا
دل کشود کشادم چون نامه ات کوته
در دل بزرگ شگفانید نامه ات
این نامه چه نامه بود که لطف سخن
کتابت کی تواند داد تسکین بقرار از
حرفش چهره آرای گلستان
خامه جانفش که بر سطرش
معانی در سوادش آشکاره
ای پر تو آتینه جان نامه تو
از دیده غبار رفت و از دل کلفت
نور معنی در سواد خط او ست
تا بنام من زبان خامه ات گردیده است
بر هوای افکند بر دم کلاه ای از جاب
من که باشم که من بقدر یاد آورده
سایه ام ز غار می آمد که افتد بر زمین
تا سواد خط شکینت بچشم جا گرفت
کی بود یارب که یامیم دولت پاپوس تو
خط غنبرین رقم کسی که تسلی دل و دیده شد
این یک نامور که رسید از دیار دوست
بود مکتوب معانی بنام زندگ
نامه ات خاصیت پیرین یوسف داشت
قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد

نشان سجده را دو بالا ساخت
که در اول سخن بهوش کرد از ذوق پیغام
نامه ات داغ مرا مرهم کافوری شد
تازه جانی بتن خسته در آورد مرا
کلید باب گلستان و گلشنی بود
خاصیت وزیرین باد بهار داشت
دل ساخت شگفته همچو گل در گلشن
سحاب خشک حشرت میدشت باق باران
سطورش به نامی سنبستان
هست مانند موج آب حیات
بود زان سان که اندر شب ستاره
وی نور لطف سیاهی نامه تو
این جامه یوسف است یا نامه تو
چون سحر در زلف غنبر یار شب
از نگینم میرو و بیرون ز بس بالیده است
قطره زین شادی که دریا حال او پییده است
نامه از رشک همین معنی بخود پییده است
اقاب التفات تا بمن تابیده است
مردم چون خط باطل بر بیاض دیده است
هم چون نام خود که پای خامه ات پییده است
بخیاال سمره سواد او بیاض دیده شد
آورد حزر جان ز خط مشکبار دوست
چون کشودم غنچه دل داشت جان یار
که از ان دیده منتظران روشن شد
پار بآن ماه مسلم سلامت باشد

ز رخ خامه کردی خاطر احباب را خرم
بهر خود فرین ساختی از لطف متوهم
بناغذ ریخت گلکت از رسم کحل سنیا فی
تبارک الله ازین طایر جانین وصال
نامه جانان نشان بخت جاوید من است
آمد مرغی برگ سگله در منقار
مضمون خط آنکه امی خزان دیده گیاه
این چه نامه است که ز دیده جان روشن شد
این بیک نامور که رسید از دیار دوست
تا صد رسید و غنچه بلوغ دلم شکفت
سعادتی که همی چشم از خنجر غیب
بوسیدم و بر مرد مکی دیده نهادم
چون نامه ات رسید کشادم گریتم
قاصد رسید و نامه رسانید من شغوف
ای محیط کمال را گوهر
شان اقبال و کان عنز و جلال
نی کلک تو عنده لب نو
لطف کردی که از رفیق مرا
نی تکلف ز لال مضمون نش
عمر سخن از کلام تنطو مش
آنکه کردی در درخت حسن طلب
صاف سه جوش این خمیسه کلام
نیت بیجا طبع معنی ندای
آفت سب زین مطلع مینا
با کند خاطر شکفته چو گل

طراوت بخش صد گلشن نمودی خارخاری را
قرین مهر کردی زرقانی قناری را
ازان دای قیاس چشم سفید انتظاری را
خمیسه نامه اقبال سته بر پوبال
در سوادش روشنی چشم امید من است
بر روی خط از سنبلیله کرده لکار
خوش باش که از تو یاد کرد ابر معار
وز سیمش دل و جان تازه تر از گلشن شد
اور دست از جان ز خط مشکبار دوست
بزم پیام یار نسیم هجر شد
جان زمان که خط اشرفت رسید
پیچیدم و تقوید دل سوخته کردم
آمد روز وصل تو یادم گریتم
سر زیر پای او نهادم گریتم
وای عجب طور را منظر
جان فطرت جان فضل و مینه
نخل طبع تو آفتاب مشر
بهشت گرم شدی به به
ریشک تسنیم و غنیمت کوثر
همچو آب حیات جان پرور
نسخه زین تکلف از به
داد از گرم جوش تو خنجر
لازم افتاد با دة احمد
طوف بزم ترا کند از سر
زند اندر لباس غنیمت آذر

حقیقه

۸۰۰

دور و نامه بر مع نامه

مگر قاصد ز ثوی او پیام آشنا دارد
قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجا است
بجوان زده ام تشنه لب مرده دیدار
قاصد نظاره کن دل و جان نگار را
قاصد رساند شریقه وصل از زبان دوست
چنان بمقدم قاصد خوشم ز مرده وصل
مکتوب چیل را دلم از شوق همچو طفل
و حرف متصل اندر تمام نامه نبود
خنده یاز نسیم و صولش ریاض جان
شد نامه محبوب خط بند گه من
نامه ات گر نمید رسید بمن
شادم که بمن نامه مشکین رستم تو
گشت روشن دیده از نور سواد نامه ات
نتا نامه ات باز و نکردم نقد جان و دل
دل مشتاق من کی ازوق مکتوب تو دیار
بجوئی کاش گذارد که مضمون بسم
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
صبا بنو تنگ بر چه سلیمان است
پیش نیست جبر قطع محبت
چون نامه ات رسید بدستم شدم زود
قاصد رسید نامه رسید و خبر رسید
آورد صبا از طرف یار پیام
چون نامه ات رسید گلی در حین شکفت
محبت نامه را چون بر کشا دم
منودی سوز از نامه چون خاکساری

فانص
نورالدین
اقا شایان
ملک سنی
طری تبریز

بیرزاقی
فلند
ملا حسد
ابو یحیی
فواجه اصفی

نیاز جانی
روستاب
لا باقی
نیف نیازی
خواجگان
یعدیه

نورالدین
رحم

که می آید چه صبح از دور و بر لب خند دارد
تا کجا بهره یار آمده یار کجا است
ای قاصد خنده سحر از من خسته از تو
تا شادمان شود برسان مرده یار را
با آنکه نیست جای سخن در دهان دوست
که از ستاره صبح است آفتاب پرست
عمد بار خوانده و دگر از سر گرفته است
کتابی که رسید از دیار مجور
یارب هماره خط و دلتوا ز کفایت
من بنده آن نامه که محبوب نوشته
تن ز جان می رسید و جان از تن
آورد و نامه من ز زبان قلم او
سند شد کشت می رسید من ز شرح خامه ات
که در روز وصال بادل و جان کار با دام
که قاصد از توحیدی گفت من از خوشی
بعد عمری که جانان خبری می آید
که باد صبح نسیم گره کشا آورد
که مرده طرب از گلشن سبا آورد
خط مکتوب او باشد بریده
در بخودی مگر بشه ایش نوشته است
ای دل بگو ترا بکدامین کنم نثار
المنه شد که رسیدیم بکام
من همچو گل شکفته گل همچو من شکفت
گهی بر دیده و گه بر سر نهادم
رساندی از نسیم لطف برگردون بجای

حدیقه ۳۱۱
 دانه خوش اش چو حب نبات
 عشوه را بسکه گلو سوز کند
 سراپا کید باشد لذت اندود
 مرغوت از آن بر سپرخ سوده
 دلم زاندریشه و صفش چو شکفت
 همین یک نکته بس در محبت تو
 خسر و هر میوه باشد نیشکر
 سربرش نه از بادست جنبان
 تبار چون عمل خندان میکشایند
 حدوت با مزاجش ساز کار است
 بود از نازکی شیرین و سیراب
 بست خوش بسکه زالوان طعام
 فقره در پیش بر بخش خام است
 زیر بریان نبطه داشتنی است
 هر که در خشته دودی تو دید
 ده چه نان چخ کش دست گرم
 پیش نان تو چو طفلان بخوشی
 وصف دمی برو از دست عنان
 کز نظر کرد برو تا خورشید
 شد میانش بدلهای خراب
 نش مایچه چو بینم در جام
 بنجته کار نیست عجب سنبوسه
 در دل اهل جهان ریشه دو اند
 گشت تا شیر برنج تو سمند
 ماست آنکس که درین مامد و دید

۳۱۱ در رسید موجات غمره
 در جانی نهفته آب حیات
 خسر بر خسری امر و زکند
 ز شیرینی بود حلوائی بی دود
 که چندین ماه نو یک جا نموده
 به نرمی و به شیرینی سخن گفت
 که خوش رنگ است و خوش طبع است خوب
 از قد شیرین حلالت بخش تر
 که طوطی بر شکر شد بال افشان
 گر بهایش بدندان می کشایند
 چو طفلان زو شکر برنی سوار است
 توان در سایه اش کردن شکر خوب
 عطسه مجموع بود خوان طعام
 بلبل ذائقه را گلدام است
 اندیشه کار خیر داشتنی است
 معنی عنبر اشهب فهمید
 بر رخ دشمن او سیلی عنبر
 کرده نان ذرستی حبه و کشی
 هست این نان بکرم گرم چنان
 نان شب مانده خود را از دید
 جلوه حسن گلو سوز کباب
 یاد ماست وید و حلقه دام
 لذتش بر ده گرو از بوسه
 این مثلث چه قدر نقش نشاند
 در صدف آب شد از شرم لهر
 نشود در نظرش برف سپید

رسید و قاصد و آور و نامه از بدست
که گشت دیده منور ز صورت پیش
تا مه ات بر چشم گریان گر بمالم تر شود
در خشم بر سینه میترسم که خاکستر شود

شمر نشو وای نخل منا اشعار شکر گزاری رسید میوه جات و دیگر اشیا

منکه باشم که بران خاطر عاظم گزینم
از بر چه بوی دوستی آید جان خوشست
آفتاب مرا بلطف مستان نمود
پیغمبر غیب مرسلش می خواهم
چون دیده بینشتم عطا فرمودند
کم بود دو دیده کعبه عبرت ما را
ز سبزی بطوطی خط رو کشید
خزان ما بسازد به بستان فراخ
باین طبله ز عرفان در چسمن
ز عطرش گره بسته بر ناف بوسه
برای مکیدن چو جان می نمند
ندارد جز شکر گفتار سے آتین
پوستش چون عبارت رنگین
خزیده لغز حلاوت سرشت
که تحریر و صف ناشاپسته
چنان شد بوسه شفا لود وانی
اما الناس این سخن گوید کلشن
بزدنش خسته جان مشتاق دیرین
چون داده بگریمه سبزه بازار
ز بهر خوشیتن گردید غمزه
بچهره پر دین بنخوشه انگور

لطف نامیکنی ای مخزن صد گونه کرم
یوسف نداشت تحفه تری از نسیم خوش
از دادن مصحفم سدا فرار نمود
زیرا که رساند وحی و عجز نمود
محتاج بعینکم عبث ننمودند
زان روی دو دیده ام بران افزون
ز آب زمر و گرفتند ششید
نماوند این گرنه بردوش شاخ
در پند از خنده کلمه و بن
ز سیب ذوق در صفا بردگوی
بتانرا و مان بر دبان می نمند
ولی در پوست گوید حرف شیرین
منزور روی چو سمنه شیرین
گوئی به برد از قرات بهشت
نماید صفحه کاغذ بنایه
که یابد خسته او جسم صفایه
میان میوه با آدم ستم من
بل می آید از وی بوی شیرین
شده جمله تن او آبله دار
به سردار دخیال ذکر آره
آب داده جان ز چشمه نو

از غایت ناز

جدلحه ۳

آتش آب حیات مخموران
 مشک را چون گلک دانه نشمند
 همچو سبزان هند شور انگیند
 اینه خود لقمه ایست فرسوده
 کاهمارا غذای نوشگوار
 مغز سرخش برنگ گلدسته
 بی گناه از حلاوت دوران
 زین انبه زبان بشند پرورده پست
 از ناصیه کیمیاگری نیست عجب
 هم شیرین تنگنای شکر انبه است
 در دیده بیاتی نهالش فلکیست
 برای مکیدن چو خوان می بنند
 فطوسی باد فرصت داستانگوی
 ترنج سیم دست افشار حسد
 شام روح را در خامه پیچید
 زبان و لسان است استخوانش
 این انبه ز مغز استخوانی دارد
 واکرده دکان خنده در کام و زبان
 خلعت که بر اطلس فلک ممتاز است
 در چو گرفتیش ز غیرت خورشید
 آنرا که عنایت تو لائق سازد
 کردی تو عطا قلم تراشی ز کرم
 از عنایت خوش طامی تا مرا کردی کرم
 با حباب از شیریه شبیه دنی چشاند
 بود هر چند او چو انبه بند ترکیب

در ترکیب حیات و کسره ۳۱۳

شربش سازگار محسوران
 شده پر شه نایب بنده بند
 همه اندام اوست شکر ریز
 حقه پرز صندل سود
 دستهارا طلای دست افشار
 آتشی بوده است تیغ بسته
 بر جگر خورده زخم صد دندان
 این بقیه سبزین که از زرده پست
 زین شیشه که از طلای حل کرده پست
 هم عطر شامه های عنبر انبه است
 محورتی برج شاخ اختر انبه است
 بتان را زبان در دمان می نهند
 ز انبه سرگذشتی بازبان گوئی
 انار سینه شیرین لبان گوئی
 نه انبه بلکه دستنبوی جان گوئی
 مکیدن راحیات جاودان گوئی
 شیرین چوب بتان زبان می دارد
 در طبله ز ریشه زعفران می دارد
 هر بار و را به صد انور ناز است
 گفتا که برویم در خجالت باز است
 در وادی ذوق و عشق شائق سازد
 کز خاطر من قطع علائق سبازد
 خامه شد از وصف او در دست من غرقم
 که در کام جان چاشنی ریشه راند
 عجب ترکیب بندی داده ترتیب

در خصوص

از نشانی بپوش

باس

محمد بن ابی طالب

نیر

گوش را بر دزدل هر که نبی
 سرخوشم کرده ثنا خوانی او
 شترش هست به از آب حیات
 ترب در صورت طاقوس ارم
 نیست یخ این که دلم برده رست
 نیست یخ برق درخشنده بود
 هست صد بار به از سیم نذاب
 نزد هر که دم از احسانش
 حلّتی تا وحدت دست بیوس
 قند از شیرۀ جانها دارد
 میدم روح بجایما شیر
 لذت شهد روان است او را
 نیست حبز پسته قند دیگر
 نوز باد ام چو چشم خوبان
 نوز پسته چوب سبز خطان
 از راه لطف توشه عنایت نموده
 نان بادام عطا کردی و معلوم شد
 بوصف تیل چون معنی دهر و
 عجب نبود بگاہ مدحت او
 بهین شانه از وی تر زبان است
 کسی که جرعه اش آلوده انگشت
 چراغ حسن از وی گشت روشن
 منونم از آن نخل برومند که کرد
 شکریست چگونه تحسیر کنم
 پندوانه چو سبزه گلگون

میوه جات
 غریبه

میکند وصف مر با س بهی
 نشا بخش مر با س کد و
 گشته برقش از و شاخ نبات
 نوشدار و ست با صواب شکم
 درند آتش صافی بست
 که فروزان شده از آب بر مند
 حذر خوب بر آمد از آب
 نان سنگک شکنند و نذرانش
 هست خلخال زیر اساق غروس
 آن شهید روانها دارد
 خواند آب خضرش به شیر
 در گره شیر جان ست او را
 بخت سبزی بشکر خوا ب مشر
 صرف او شد همه شیرینی جان
 از حلاوت بخشش قند افشان
 این بوده است معنی ز اود مسافین
 که بحالم ز کرم چشم عنایت دارے
 بود از نازکی باریک چون مو
 بدون آرد زبان شانه کر مو
 که تار زلف او رطب اللسان است
 باندش بوی گل چون غنچه درشت
 نماده زلف را منت بگردن
 بعد از عمری به برگ سبزی یاد م
 گمان بیشتر است از آنچه تصور کنیم
 کرده از آب و رنگ و لها خون

حدیقه ۳۴

۵۱۵ و عیادت مکتوب الیه و اظہار بیماری خود

عجبم مکن و مدار معذور
فرستادم بخدمت کار دی خوب
بین بردست تیغش گزندیدی
این بزرگ جناب خان ذی شوکت وجود
سزا بقدم فرط شیرینی و لطافت
ای بندگیت سعادات اختر من
که چرخه خریدنی ست پس کوزه من
بجان تو اگر دم دسترس بجان بوی
نور چشم شوخ کسی ام که تحفه یسارم
من کیستم که تحفه فرستم برای تو
این تحفه چنان است بسوی تو که آرند
ایق بنو قطره بعمان بردن به
اما چه کنم که رسم موران باشد
نمبر تحفه اندر خدمتت گلدسته آوردم
بر بیل تحفه و و گیکه بدست ما بنود
مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است
بن تحفه گلی که در آن بزم میرسد

پاشی تخیست تحفه مو
که از زوگو مراد و هر چه خواست
زبان مار در دندان ما سب
از روی کرم بمن عنایت فرمود
قندست ولی کاشش کمبری بود
در خدمت تو عیان شده جوهر من
و نیست خریدنی بزن بر سر من
کینه پیشکشندگان جان بود
بسوی لعل بدخشان سفال رنگین را
باید که جان نثار کنم در هوا ای تو
خدا بسوی عبره و گوهر بسوی عمان
خار و خس محسدا انگلستان بردن
پای ملخی نزد سلیمان بردن
ز خوبی لاف میزد گل بهشت بسته آوردم
بوی گل در دامن باد صبا پیچیده ام
جان صیت که آن راز ره دو فرستم
احوال خاکسار بی من میکنند بیان

نصف
کمال
نیز احمدی
و بهالیه
نام
نیز احمدی
و بهالیه
نام

شفا بخش عشاقان و مرضیان لطفش محبت کیش اشفا

شعر عیادت مکتوب الیه و اظہار بیماری خویش

ای تو که خضر طالب صحبت هست
تو دیده عالمی و مردم همه را
مدح در سرش را اگر نمیدانم
اما زار است که قفا و کلا بزمین

پایبجیات ساغر عشرت تست
چون صابو همیشه چشم صحت تست
مرا برند و بگردشش بگردانند
نکین نشود خاطرت ای مهربان

افغانی

حدیقه

بلذت چاشنی بخش حیات است
 ز فیض روح را در تن نبات است
 در ویشیه تریاک زیر غم است
 ازان گفته جان پرور اندیشه اش
 موتی بمن زار فرستاد آن دوست
 هر موی تنم زبان شکری گردید
 نه ماهی که ز بیا طلسمی زسیم
 ترو تازه چون ساعد نیکوان
 چراغ روز را این روشنی نیست
 دانه اش رشک گوهر شاداب
 تا که او آب خورده از گوی
 خوشه اش همچو عقد گردن حور
 بی مانند رنگ عاشقان زرد
 میان سیوه کیده بمیشال است
 چو آرد لذتش در سلک تحسیر
 ای مردم از عطای تو کام دگر مرا
 زان تحفه زیبا که کرم فرمودی
 من خود ز کرمهای تو ممنون بودم
 غل کرم تو تا مشرسم بند
 شکرغهای تو که دل مرکز اوست
 زین حقه گل که عنایت بمن شده

شرف

علی قلی خان

مولوی جانی

میرزا عبد بن

اندو

رستم

۳۱۴ و منعت بر خود و مزارع طبع

سردگر گویش شاخ نبات است
 گو فواره آب حیات است
 مغر جوی همچون ابرشیم است
 که بر شیرۀ جان بود ریشۀ اش
 زان زلف که جیب گل از و غنبر بوست
 لطفش لطف است گر همه گیر بوست
 نمودار از صنم و انا حکیم
 ر بوده دل از دست پیر جوان
 ندانم نور تارنج از چه نار است
 صاف بی تخم همچو قطره آب
 دانه اش گوسه برده از شکر
 کس ندیده بدین لفظ انگور
 همه مغزش بلذت شیرۀ پرورد
 نهان اندر شفق چندین هلال است
 زبان خامه گردد چاشنی گیر
 وز شکر منعت تو دمان پرشکر مرا
 بر روی دلم در فرج بکشودی
 مهر و کرمی بر سر آن افسردی
 حیرت همه سوره نظرم بند
 تا آید بر زبان شکر من بند
 خاک که قدر خاک بلندست از فلک

تحفه ریان فوائد مملکت اشعار غرض خواهی مکتوب منه

بعد فرستادن هدیه خود و کنایه طلبین آن

حدیقه ۳

گرد و گند پای تو ای جو رنزا د
این در دست برنش رسم آمد
گر نبی آیم پریش نیست از تقصیر من
علم تو عسرس ز نفس جوهر برود
طبع تو حکیمیت که بی رحمت لطف
گر چشم تو شوخ شد سبب دش آزار
شد پرمی لعلگون ترا ساغر چشم

۱۷۱ و جواب شکایت مکتوب الیه ۱۰ جانبی

از درو بدان که برگزنت درو مبار
از بهر شفاعت من پای تو فتاد
کور بادا دیده ام بیار چون بنیم ترا
فکر تو شهباز چشمم بهر برود
دق از تن ماه در عیشه از خود برود
با دام کند شکوفه آغاز بهار
تا مردم دیده ات بر آید ز جنهار

مختصر

زنی تنی
در علم

واسطه دل شکنی خافشیاں شعار بی مثل قاتل گریز دکتوالی و محرومی آن

از دوست چه گویم بچه عنوان رستم
کعبه را دیدم دلم از درو تنهایی گذاشت
چون زیار نگاه دیگویی تواندن نفسم
دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم رستم

همه شوق آمده بودم همه حرمان رستم
مجلس رانی که ما را خواند همان کیست
بر که آمده پاره رو بر زمین مالید و رفت
نشد پابوس روزی آستان بودیم و رستم

عسری

در سخن

واسطه تحسیر قاسف عمر گذران اشعار و جواب شکایت تو قف

مکتوب الیه بر مکان مکتوب منه و استدعای آن کلاه

این نیست که از راه وفا آمده هست
چندان نه نشسته که شود غنچه نول باز
چون عمر که هرگز بسراید بر دو زود
کردم همه شب سعی که در دست من آتی
در دیده و دل هیچ قرار می نگر هست
چون دانه تبسج بدست ای در یکتا
صد فصل بهار آید به چون نه نم گرام
رسید و مضطر هم که افتد ز شرفیت

شدر راه غلط در نه چیرا آمده هست
چون بوی گل و باد صبا آمده هست
خود بر سر این بی سرو پا آمده هست
ای شوخ تو چون رنگ خنک آمده هست
چون عکس درین آئینه آمده هست
آخر لبدا آمین و دعا آمده هست
ترسم که بیاتی تو در خانه نباشم
که تشنای دل خود کنم تله را

نقش خان عالی

ملاو حنی

از نشانی ابرویم

در عیاد مکتوب اولی باری نو

۱۴

حدیقه ۳

از اینست قطره رحمت بزمین
جان من تا صبح امشب در دپلوداشتم
صحت قول تو میخواهم و بیماری خوش
خوش است در دکنی منت دوا افتد
کسی پیش یک شهر آشنا چه کند
پیرانه چون محوم کند میکشد چراغ
خورشید رخت گرفت رنگ مهاب
زانگونه شود که عکس خورشید آب
پیش از دعا صحتش مسجد و دیر
روز از دل من گذشت شب از دل غیر
نضاد چو سیل خون بر انگیزد ازو
چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو
تا بست جهان بقای جانت با دا
در دو نصیب دو ستانت با دا
مسرور منشور سعادت کردی
تا از قدم قلم عیادت کردی
از درویشان که برگزینش در مباد
کی ازستم حیرت تمکار رسد
ناچار ببا کنانش آزار رسد
از لعل خموشش باده نوش تو رسد
در دل من مگر بگوشتش تو رسد
در صرد فایوسف کفانی تو
چون مردم چشم در دمندهانی تو
هنگامه به بهشت آوردی
آز رده دلی که دست آوردی

تو قطره رحمتی و گلگون تو ابر
وای طعنه بیا و برق آن روداشتم
تا شنیدم که پرسیدن من می آتی
کننده تر من منت طبعیان است
ریض را چه میاوت کند و او چه کند
بسیاری جماعت و لسوز هم بدست
ای از تب تو دل جانی در تاب
از لرزه تن تو در زیر عرق
آن شوخ که کردید پیش ماغ نسیر
شب لرزد و روز گرم گردد گویا
دست تو که رنگ فتنه بر خیزد ازو
کردی پی هم قطره نشان آخر کار
ای عمر و حیات جاودانت با دا
حیف است نصیب دشمنان چون گویم
ای انکه مراقت زیادت کردی
بیار ذوق مرده صحت یافت
گر سرخ شد است چشم آن عورت زار
آزار کثرت بدشوار رسد
تنگ است ترادمان و از تنگی جا
جانم لب از لعل خموش تو رسید
کوشش تو شنیدیم که دردی دارد
ای نگه زسد تا قدم جاسی تو
گر چشم ترا بقدر در دشت مثال
برسد حسن چون نشست آوردی
دست تو شنیده ام که دردی دارد

بهر از این بزم

نویسندگان

نویسندگان

نویسندگان

نویسندگان

نویسندگان

نویسندگان

سزد و رقص کند آسمان بزمی چو
برین عطیه که فیضش بجام عام رسید
سپهر براد و مسرت رسید از ایام
مراقبتش دو بالائی روزگار فلک
ای که از بخت جوات میرسد امداد
میرسد میوه نورس گلستان مراد
بخت رسیده رو لبه ی من نهاده باز
شکر خدا که شربت صحت چشیده
کشایش گره مدعا مبارکباد
نفضل حق که شامل حال بادش
یکی چون مهر بار و ستم درخشان
این سال که بر سنین عمر تو فرود
آید ایام بفضل داد ارجمندان
وزن تو ز گوهر روز و سیم و نقود
از آئینه امید حاکمیت دان
خیاط زمانه سلف تکلف
نام تو در امتداد نوشت است
آن خوش خسب که جاست کفر تیغ برده بود
مبارکباد سال وزن بر شاه
باستقبال او فیروز می و فتح
لال عید جهان را ز نور خوش آبراست
گر شراب شفق خورد شب جام لال
برآمد ماه عید از اوج گردون
لمحظه ایان خوشی از اثر وین
رسید موسم عید و صلا ی خوش دواد

که شد مراد و کام آفتاب رو
هستار شکر خدا صد هزار شکر خدا
زمانه یافت بیک روز از دو شادی کام
و صاف عشرت مزوج ساخت در یک عالم
عمر با خواهد شدن صرف مبارکباد
میشود از قدش خانه دولت آباد
برین در سعادت دولت کشاده باز
بار دیگر نمیند راحت رسیده
ثر فشانی نخل و عام مبارکباد
و گل شکفت بر شاخ مرادش
یکی چون مهر بخوبی دامن افشان
از عقد کار با کشایش سرمود
این رشته عمر منعقد خواهد بود
بر روی جهانیان در فیض کشود
با صیقل جو و زنگ افلاس زدود
بر قد تو و خبت جامه فتح
غشی قصا بجایه فتح
تا جان فشانش چو زرو سیم و ستم
که رستم در مصاف اوست رو باه
عبد اقبال داتم چشم در راه
شراب چون شفق و جام چون لال کجاست
که هر که که درو بود جسمه در صحر است
طرب چون ماه نو هر دم شد افزون
که بیرون آمدست از کلک چگون
پیاله بر کف خوابان ماه پیکر داد

ایسر غمزه

مولوی جانی
۱۱۱۱

حدیث ۳

۱۸۱۸ تنهیت عیدین و عقد نکاح و غیره

آن هم بود آن روز که در خانه نباشم	تشریف نیاری سوی من جز پس عمری
آیتن کدام آشنائے است	دیر آمدن و شتاب رفتن
آنقدر باش که پروانه رساند خود را	نودای شمع ز محفل مروارید خدا
پرواز کرده میرسد از شوق عنایب	ای گل بقدر یکد و نسیم باغ باش

تر زبان ساز عالمی بغمه پروازی ترانه مبارکبادی شعار تنهیت

عیدین و فتح جنگ و سالگره و عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

از کتابی به نام

وقت من خوش که بکام دل من می آید	آمد آن روح روان کامروای اقبال
خنده اش تا سردیوار چمن می آید	مژده مقدمش ارگوش زد گل گردد
بود نبض ظفر زه بر کمانت	مزاج فستج میداند سنانت
جو جوی کو برون آید ز دریا	براید تیغ از دستت بسیجا
از فضل خدا شود میسر	این فستج و هندار فستج دیگر
آفتاب از آسمان گوید مبارکبادی	صبح را از خنده لب نماید هم از شاد شیر
که کس ندید چنین ماه و هزاران سال	می براد ج سپهر جلال تابان شد
که دریا را بسا غم کس ندید	تراز و غرق حیرت بهر آن بود
از بهر نشاط و عیش خوشی بیا کرد	این سالگره گره ز دلها و ا کرد
هر سال ز سال رفته به میخواست هم	صد جشن تو در سالگره میخواست هم
فرمان بر تو زمانه خواهد هم که شود	من عمر تو جاودانه خواهم که شود
سبج هزار دانه خواهم که شود	آن رشته که دارد گره سالگره
صد شکر که منصب بی سخی فزود	ای گشته ز لطف پادشاهی خوشنود
اقبال تو هر زمان فزون خواهد بود	قدر تو بلند است که من میدادم
چنین فستج کس را نداد است بهت	بگیتی است تا رسم فستج و شکست
نگوشش به به نصیحتی	ز چشم زره این چنین فستج دید
گرچه بخت سبز خواهد از دستان شیر	غنی و محجوب را چاک گریبان پاره کرد

حدیقه

۳۲

تهنیت عیدین عقد نکاح و غیره

نوروز رسید عید اکبر گردد بد
 امروز علی نشست بر تخت بنی
 نامقدم عید حج اکبر باشد
 بر دشمن تو بصورت قهر بانی
 از دولت وزن شاه فرخنده سیر
 در نیمه میزان چو در آمد گوئی
 شکر خدا که گوهر اقبال و دفعی
 دولت عنان ملک بدست تو بازدار
 پس فاتحه خواندیم و با خلاص میدیم
 از قدوم تو دیده روشن شد
 بعد الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
 تاجان باشد خدا یا این مکان معمور باد
 عید آمده تا در طرب بکشانند
 یارب به عای بیدلان تا دم صور
 و فتح و دستخیز و نطفه و کار فتح
 یارب چو آفتاب بر جات قدم نهی
 گویند طرب لباز تحبید آمد
 ارا به فتنه سلی خیالات چیر کار
 ای که از جلوه روحی تو جمال عید است
 آشود و از دلت عقده خاطر که تر است
 آرد میضان چون خبر از لطف اله
 آن بسجده مبارک سوره نور
 بموه لر شد مه نو فال مبارک باشد
 به نو خیر و قافله رسید است
 باشند غیب حق با شعبان

از انشا می نویسی

بید

سلام

باسلام

برگرد و سیر ساقی کوثر گردد بد
 زان است که روز شنبه بر برگردید
 شاهان حکمت بهفت کشور باشد
 همواره بر یز تیغ و خنجر باشد
 ز رکشت عزیز و آبرو یافت گهر
 خورشید نشست در افق تابکمر
 در پای دولت تو سعادت نثار کرد
 اقبال بر همه مرادت سوار کرد
 تا بار دیگر روی دل آرای تو دیدیم
 سینها تازه تر گلشن شد
 نورم از آمدن او بهر باز آمد
 ساختش چون بیت معمور از حوادث و بلو
 در ساغر ماه باده پیما سیند
 چون نور بلال رو نقت افزایند
 کلجوش هفت من ذلت من فرست
 گرد ریت چو صبح کت آشکار فتح
 شب رفت و محمد دید و خورشید آمد
 هر جا تو بحلوه آمدی عید آمد
 نسخه عمر تو هر روز بقال عید است
 ناخن پنجه خورشید بلال عید است
 باشد ز بلال صوم و فطرش دو گواه
 وان نام خدا مائده لبم الله
 بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد
 هفته و روز و مه و سال مبارک باشد
 از سیر چراغان همه مردم شادان

خود نوشتیم

حدیقه ۳۰

عجز چرخ نگر صد هزار مروارید
 تا پنج بلال گرد و از چرخ پذیرید
 روز شب عمری ز دالت بادا
 از مژده صحت ز بان خامه
 اینست که می نگنجد از شوق مرا
 صد شکر که گلشن صفا گشت تخت
 تب را بطلط بر توره افتاد ز شرم
 ای ذات تو زیب یوزین این ایام است
 بجز تسلیم تو می عید ز دور
 بکشاد حق از جبین آمال گره
 خواهم ز خدا که رشته عمر شریف
 بر جان جهان که جان ارباب صفاست
 احرام درش بدین من حج باشد
 نور ورشده ز بگلستان ز سر ح
 در بزم ز جوش گل زبس جای مانند
 عید تو همیشه در طرب سازی باد
 در بزم تو چرخ از سر گشت بلال
 عید تو لبان طرب سازی باد
 آبال های عید باشد مه نو
 ای بزم ترا ساعده می مجمره سوز
 از گلشن اقبال تو کان حرم باد
 ای حاصل دور و سال و ماه عالم
 تا نام نشان عید در عالم هست
 گردون بمراد بخت فید ورت باد
 هر روز تو خوشتر ز هر روزت باد

ملاور

ملاور

سجده

غایت تاریخ

۳۱ و تهنیت عید من قتل کاح و غیره

چگونه از پی یک گوشواره زردا
 کز بهر در شادی عید است کلبه
 مستلزم اجر و زره و شادی عید
 طرح گل انتفاش ز دهر نامه
 دل در بر و جان در تن و تن در جابه
 صحت گل عیش ریخت در سپهر همت
 شتی عرقی گشت و چکید از بدنت
 مسجود خواص وقت با بر عام است
 خم گشته غلامیست بلاش نام است
 برداشت ز سر رشته اقبال گره
 محکم باشد همیشه از سال گره
 با عیش و طرب مبارک عید اضحی است
 قربان سرش بکیش من رسم فداست
 طاموس بهار چتر از قوس مستخرج
 استاد چو لاله بر سر پای قسرح
 کار تو چو خورشید فشان از ی باد
 چون کاشه چینی بخوش آوازی باد
 انجام نشاط تو در آغوازی باد
 اقبال تو در بلند پروازی باد
 هر روز ز ایام تو روز نوروز
 خورشید بود یک گلستان افروز
 وی سایه لطف تو پناه عالم
 درگاه تو بود عید گاه عالم
 خورشید فلک مجده و سورت باد
 در بفته سه عید و چهار نوروزت باد

حقیقه

نگردد و ساز چون خاتون عشرت می پستان
 شوخی که از و نیست مرا آزاد
 بانگه سرم بخاک یکسان شده است
 بولی آمد که رم عشرت مارام شود
 سرود تو بجز صبه ادای دارد
 طالع شد از سپهر کرم کو کب امید
 رسیدن ثمر مدعا مبارکباد
 که زن چو به شتر رگ دست تو نشود
 این مرده بدوستان مبارک باشد
 ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی
 آوازه نوبت بکس برسد
 همان بر آبروی عید از بلال و سحر کشید
 لبغی آید هم از خنده این شادیم
 بهره در قیص بصد ناز و طربین شادی
 بعید شاد همه خلق و من بعید زیار
 بعید شاد از ان نیستم که یار بعید
 مایی از برج شرف زاده خورشید کمال
 گلبن آینه الله نباتاً حسناً
 یارب که در آغوش تو گیر د آرام
 بخانه آمدت عید عشرت افروز است
 ای آنکه ترا بر همه فرمان باشد
 بریز تو خواهم که بود عید و سله
 عید قربان رسید خرم و شاد
 ای اوج سپهر دین و دولت را بدر
 امید که تا بر دانه عشرت باشد

۳۳۳ و تهنیت عیدین و تقدیر کمال

که مضراب در گصابت ز راه عید پیدا شد
 پرواز غم کشیده از بیداد
 پایم بزین نمید سد از شاد
 چمن بند پر از سر و گل اندام
 بچو آن مصرعه بر حسته که ایهام شود
 خورشید رای و زهره رخ و شتری نر
 شگفتن گل مقصود با مبارکباد
 طبع تو تازه سر حق روی نمود
 کم کردن خون تو بمرت افزود
 بی نوبت تو مبارک عالم نفس
 هرگز مرسد از تو نوبت بکس
 بلال عید در آبروی یار باید دید
 آفتاب از آسمان گوید مبارک بادیم
 چرخ خم گشته بتسلیم مبارکبادی
 چو من بعید زیارم و بعید چه کار
 مبارک چکس از یار خود بر بعید
 زاده الله جلالاً سبحان و اجمال
 بدمانید سپهر از چمن جاه و جلال
 پیوسته عروس بخت و اقبال بکام
 مبارک است که امروز روز نوروز است
 حکم تو روان بردل و بر جان باشد
 عید که در و خصم تو قربان باشد
 بر همه دوستان مبارکباد
 در مجمع اشراف جهان جای تو صدر
 هر روز تو نوروزی و شب شب قدر

ولی نیت چمن

خامنه

تاج

خشت

انور

حافظ شیرازی
لا علم

فشانان آمد

حقیقه

تهنیت عیدین عقد نکاح و غیر

روشن بود این که شد منور عالم
شب برات آمد جان مسرور شد
هر طرف نگر بهار آتشین
عید است و بهار است چمن جلوه‌اش است
وقت است که افطار شود روزگارستان
عید قربان آمد و قربان جانان جان کنم
حاجان بھر طواف کعبه و ادوی طی کنند
بر عقد های رشته آن سیر کن که هست
ای از ازل بقامت شمشیر نصرت
آمد ز بحر لطف الهی بدرگت
باز صبح طرب از مطلع امید
سده الحمد هیران نقش که خاطرمی بست
نوروز که باغ را بهوائی دگر است
قمری چو رسد بباغ بهر دوازده
این سالگه که لبسته دل با گرهش
این رشته که بر سال فزاید گرهی
بندی که در چشم فلک حیران است
می ده که برابر است مارا شب و روز
نوروز شد و علی زردی تقسیم
از مقدم شاه اولیا بر کریم
آن حلقه کوتی بر سما کرد از کمر خواجه
آن حصیت معلق شده از گنبد خضرا
چون بر ورق سیم کی دایره از زر
هلال عید از گردن زنگاری هویدا
یک ناخن گره توان کشود از عقد شکل

بکرم

بانی

مولای عالمی

فتیه

خواجسته

سید الطائری

کلیه

سابق

از فیض وجود صاحب عصر و زمان
از چراغان بام و در معمور شد
ظلمت آباد جهان پر نور شد
گل خنده فشان گشته و بلبل بخروش است
چون شیشه بدست آمد چایه بخوش است
بر رخ و بر زلف هندیش نثار جان کنم
من بطوف قبله رویش خویش قربان کنم
هر یک گره نمونه صضر برار سال
همچون غلاف آمده چسبان قبا ی صفی
چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتر
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
هر لحظه ز بلبلان نوائی دلگراست
گوید که خوش آمدی صفائی دگر است
از کار زمانه میکند و اگر حش
میش از عدد ستاره بادا اگر حش
هنگامه وزن خسرو دوران است
امروز که آفتاب در میزدان است
بر تخت خلافت سنبه گشت سقیم
امروز نشست معنی عرش عظیم
نمی از آن زیر قبا نمی پدیدار آمده
کرد آن چو کی ز ورق زر بر سر دریا
چون بر سر منشوره کی نادره طعنا
پی بیرون شده و بر پای غم گشت میانش
دل عالم ز راه عیلا صیر انهم که چون شد

آه این چه حال بود که عالم خراب شد
 و احسرتا که رشته دولت گسسته شد
 تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد
 شد منده ام از آنکه درین تعزیت مرا
 اما بعد خواهی این شعله ای آه
 آفاق انور مصیبت او سینه پاک شد
 قاصد جگر سوخت چه پیغام چه نامه
 ای لاله ولسوخته و امن چاک
 از خاک که تو برآمدی چیست خبر
 که سرور از باغ برارند حسرت مست
 مسافری رسید از عدم کز دیرسم
 پر تو عمر چرا غیبت که در بزم وجود
 طوبار درود داغ عزیزان رفته است
 همه مسافرو این بس عجب که طائفه
 اگر صد سال مانی و ریکی روز
 ازین سرد آمد این کاخ دلا و نیز
 نابود چنان بود چنین نیست چنان
 بنقیس اگر ملک جاویدان رفت
 مردم که نزدیک کر جگر ریش تر اند
 در غربت مرگ هم تنهائی نیست
 در دیت اجل که نیست دران و را
 شاهای که بحکم دوش کرمان میخورد
 در ماتم تو دهر بسی شیون کرد
 گل جیب قبا ی از غولرنی بدید
 ای که از دشواری راه فنا ترستی ترس

دلمذ آتش غم و حسرت کباب شد
 پشت اجل ز بار مصیبت شکسته شد
 یک داغ نیک باشد داغ دگر نهد
 فرصت نشد که خدمت آن آستان کنم
 قندیل دار جانب قبرش روان کنم
 خلقی برد وزین غم جانکاه خاک شد
 دل بود همان خوش که بامیه خبر بود
 باری رخ پر داغ درون تشناک
 زان گل که بتازگی فروخت بجاک
 دل داغ سازد آنکه ز عالم جوان گشت
 که پیر چرخ کجا برد نو جوان مرا
 بنسیم مژه بر بزم دنی خاموش است
 این مهلتی که عمر راز هست نام او
 بر آنکه پیش میندل رسید می گردید
 ببايد رفت زین کاخ دل افسرد
 که چون جا گرم کردی گویدت خیسر
 از حادثه دهر کرا بود امان
 جاوید بان تو ای سلیمان جهان
 جمعی بسو جماعتی بیش تر اند
 یاران عزیز آنطرف پیش تر اند
 بر شاه نگداست حکم و فرمان او را
 امروز می خورند کرمان او را
 لاله همه خون دیده در دامن کرد
 قمری نه سیاه در گردن کرد
 که آسان است این میتوان خوابید رفت
 قلم

عنايت بخانه

نبي صائب

ملاحظه

ملک کن

شاه جهان

امیر شاهی

قلم

حدیقه ۳۴ در سفارش و تعزیت ۳۴۴

مفتاح کشایش ابواب حسنه فی انتها اشعار باری علی اهل بیت و مدعا

در باب کنون که سید به دست
سرب آوری بدولت پامیدی کن بطعن
دو تبار چون همه خورشید گیر و در پناه
مزد کار نیکوان ضائع مانند نزد حق
تا توانی ننگی در حق کس تقصیر
دادست دست حق که بدست آوری
فرامی چو دسترس هست
دسترس دادت خدا افتادگان را دستگیر
دوره نقصان بنوا و خوابید یافت راه
لا یضیع الله فی الدارین آخر الحسین
در می یا قدمی یا سخنی یا رسمه
دارد و گرنه بهتر ازین پشت خار دست

حکایت کاف خانه اشعار مفید تعزیت نامه

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر
نشست گرد همی بر دل هوا که میسر
همین نه بر سر غصه بود بلا ناز و دل
طپید مهر و خشتان بخون خود ز شفق
برینه است ز ماتم سربینات لغش
بجای دف زده نامید سینه زانو
غما زدن برین مشتری چه پیش آمد
ز بس بجا کف کند نه خویش را ز فلک
فلک چه نقش مصیبت کشید و او یلا
خدا هر چه خواهد کند بنده باش
برزه دل بر دم حیات منه
بر آنچه زاد بنا چار بایدش نوشید
عجب در دست جانم را نمیدانم که چون گیم
ای صبحدم چه شد که گریبان دید
از دیده زمانه روان هست جوی خون
زاشک آب روان شده از صحرای
نمان بود کوه ناز را شدر بجبه
سپر هم دل پر داغ دارد از ختر
شد است تیر نیل رخ مه افروز
جدا ز گوش ترا شد است عقد گهر
باب داده عطار و زگره صد دفتر
نوا و جهر چه مریخ بر گلو خنجر
زمین پر است زبال و شنگان کبیر
ز چشم اهل زمین خون چکید و او یلا
رضا پیش گیر و سب افکنده باش
کس نیست است باور را بگره
ز جام دهر می کل من علی فان
ولا خون شو که تا بر حال خود بنگر خون گریم
وی شب چه حالت است که کیس و پریده
ای دیده زانکه بگوینا چه دید

حدیقه ۳۴

تا بداند بچه خون جگرانش شده است
 خون شد دل از خفاقت از دور و ناری
 این نامه در دسم نویسم
 مکتوب خود سفید فرستاده ام بدست
 شرح شد کاغذ را شک چشم من
 غیر باشد حسرتم خون گشته پا بوس گشت
 حال هجران کرده ام بر کاغذی رستم
 تا به آن دست نمیداشت رسائی کاغذ
 نشانم نقطهای زر بروی کاغذ نامه
 نامه را نگین بخوناب جگر کردم سلیم
 نیت بجان نامه را اگر کاغذ ابری کنم
 پیش قاصد چون دلم انهار بی صبری کند
 چون نه لیسیم بتوا از محنت هجران کاغذ
 برق شد قاصد ز بس من گریه سامان کردم
 از غم هجران که دشمن هم گرفتارش مباد
 نوشته نامه را بر کاغذ زرد
 کاغذ مشب از شراردن افشان میکنم
 نامه ام مرقوم چون از حالت هجران شود
 رخ زرد و از غم هجر تو دارم هیچ نمیدانی
 شعله راز من است از سرخی لفظم به پس
 ز روز گریه خود چون بیار بنویسم
 آبدانی بی تو من صد رنگ گریان بشوم

۳۵ اشعار متفرقه مفید کاتب

کاغذ نامه ضرورت نیست خانی باشد
 مکتوب گر نویسم کاغذ شود خانی
 بر کاغذ زرد دسم نویسم
 شرح و فای او که ندارد نوشته ام
 مهربان شو بر من ای سیر حم من
 صفحه می باید خانی کردن از انشای من
 شعله را کو تیاورد و دل چیده ام
 کردم از خون دل و دیده خانی کاغذ
 که تا از داغهای تشن دل و هدایت
 میرود و بدست او کاغذ خانی بهتر است
 یعنی از بس بی تو کردم گریه آب ز گزشت
 نامه را پر و از زنگم کاغذ ابری کند
 اول از دیده خونین کنم افشان کاغذ
 کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا
 خواستم حرفی بنویسم رنگ کاغذ زرد شد
 که هجران حال ما را این چنین کرد
 می نویسم شرح شوق ماه آتش یاره
 باید افشان اول از ترکان خون افشان شود
 پروتارنگ رویم نامه میگردد ز افشانی
 از شر زار لفظ میگردد و افشان نامه
 مگر کاغذ ابره بهار بنویسم
 کاغذ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

بید

حسین
 غصه کشی
 نیا ز شمع خانی
 لا اعلم

سواد جمعیت پریشانی رنگ لاف محبوب اشعار متفرقه مفید مکتوب

احوال ما به پیش تو چون آب گشتن است
 عرض نیاز نشنه بگو هر چه حاجت است

پند همار

در تخصیص کاغذ رنگ خطوط

چشم پوشیده می توان رستن
 رهرو آن لحظه بنا که بمنزل برسد
 دهر گویا دمان بیمار است
 زمانه جام بدست و جنانه بردوش است
 گریه شمع شبی خنده صبح است و می
 چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
 خدائی جهان جاودان است و پس
 تن کشتی است و مرگ سباحت رسیدن است
 از نفس مرغ بهر جا که رود بستان است
 کاین عمر بیک چشم زدن نقش بر آب است
 دریا اگر گذشت در شا بوار باد
 فرو زخت از تند باد خندانی

فتم
 شاهزاده عدم چه هموار است
 بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات
 لذتی در جهان منی مبینم
 درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش است
 مدتی شادی غم نیست برابر بجهان
 ز حیران طفلی که در خاک رفت
 همانده جهان جاودا بی کس
 بحریت زندگی و ننگش حوادث است
 نیست پروای عدم دل زده هستی را
 این نکته سر بسته بیادم ز حباب است
 گر نخل رفت میوه او پائیدار باد
 درینا که شاخ گل نوشگفته

عبارتی

فنی کفر

شیخ

از غم و غم

۱۱۴

زنگین های نیچه حواس فرسودگان چرخ پر نیرنگ شعرا

تخصیص تحریر خطوط محبوب و فاشعار بر کاغذ رنگا رنگ

کاغذ نامه وصل است مرا آباد
 این غدر مینویسم بر کاغذ خطائی
 جابجا اشک چو افشان شرری افتاد
 در بغل باشد پر پرواز مکتوب مرا
 نامه خود در حریر بوی گل پیچیده ام
 مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد
 کاغذ نامه عجب نیست گللابی باشد
 تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ خنودار
 کاغذ از برگ خنسا زرد مکتوب مرا

دل من برو و مراد از غم آزاد
 سر تا بپا خطایم در راه آشنائی
 نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند
 از پدید نهایی رنگ این صدف افشان کرده ام
 تا داغ او بفریاد حسنون من رسد
 از بسکه مانده در ره شوق تو سالها
 بسکه در جگر کل روی تو خون میگویم
 نویسم نامه و از بسکه خون میگویم از هجرت
 چیده باید که بوسه دست محبوب مرا

حکایت نامه

رسم

صدیقہ

۲۹

اشعار فقیر فقیر کا سب

نہ مرغ نامہ برخواہد قاصدقت بلبل خوش

ز شک و آہ مرا صد بہار قاصد از

بہ شوق مرا قاصد بجانان می پر

از ان ناخواندہ در برم تو چون مکتوب می آیم

خلق خوشتر مرا بہ ثنا خوانی آور

کہ برکہ نیا دم دو شہ روز

نامہ مہر گگل نوشتم

عاقبت مکتوب مارا سوی او پیر و اندر برد

اگرچہ نامہ شو ششم درید و دور انداخت

تائی تو ام کار بہ پیغام ہر آید

نظر نامہ این خاکسار نیست ترا

ز دوستی در انظار شکایت ورنہ

قاصد در اضطراب دل مرغ صراط

تایغ بہ تحسے نشود طالب دیدار

یا بادش کہ زما وقت سفر یاد نکرد

ناخواندہ آمدن ہر ما خوش نامہ ترست

راہچو نامہ نویسی نویس بر سر نامہ

ز دیدہ خو بہار و دل سر گشتہ

ہم نہ توانمہ کنم فرض و دھنم

دی از سر سب ای شہ خانہ نشین

ز بزرگی واسپ تو باد صبا

بادست تھی ملازمت کردن دوست

از بھر رباخی بہ نثار مہلت

ای توسن چرخ را بدای تو سرین

نور تو افتابی و نیست بحجب

کہ خود پیش یا خوش حال خوشتر آید

بجستمن تو روان است در شیب فراز

و قفای نامہ شومین چو نقش خاتم است

کہ میدانم اگر مکتوب بفہم فی خوانی

گل غم لیلیا بسجندانی آور

من درین باب عذر ما دارم

شاید کہ صبا باد رسا نہ

مناقت سوز دل بال پردہ گزیداشت

ولی خوشم کہ بمنون رسید و در دست

چون فہم یاد مہم کلام بر آید

و مانع خواندن خط غبار نیست ترا

بخیل بودم و حرفی بزبان آمدہ بود

من سر سری نوشتہ ام این شوق نامہ

پروانہ بہتاب شستنی نتوان کرد

بودای دل غم دیدہ ما شاؤ نکرد

احسان بی سوا ان فیض آشنا ترست

کہ قاصدش لبہ کوچہ بلا برسانہ

مہر دم ز صحبت و بخون آغشته

تصدیع جواب نامہ ننوشتہ

گمرا انکہ فتادی کہ کند عیب تو زین

از باد صبا برگ گل افتد بزین

در مشرب من کہ اہل فقر نہ نکوست

دارم صد سنف کہ چار گوہر با است

غم نیست اگر فتادی از خانہ زین

کز پر تو آفتاب افتد بزین

حسن

نیر ابو

مولانا کاتبی

عارف لاسوی

نیر اظہار

محمد طہر

سلطان

نور الدین

اختری

صفی

عبدی

فخاری

لکھنوی

حکیم

تالی

عاف

نیر

خاک

نیر

کمال

نیر

نیر

نیر

نیر

نیر

بر سطر کار شمع چربیل میکند
جای اشک از قره ام خون سیمیریزد
نامه است نمان خانه اسرار ازل
طو ما را امید می مانا کشود نیست
حقوق خدمت ما گر چه بی شمار بود
در شکست ما فرات هیچ تقصیری نکرد
سوختم تا پاره از خود خبر داری کتم
ما کار خویش را بنجد او ندکار ساز
ورق نا نوشته میخواند
ستم لطفی است گر پستی محبت و بیان باشد
بگذار تا تمام شود نامه ای صفا
هزار نامه ام از بسیم غیر قاصدا
توان از دانه ای سبزه دانست
ز امیزش صبا نبود غنچه را گزیر
ز رشک طالع تر و دانه ای غم و گلشن
همچو پرگار ز شوق تو و بیداد رقیب
ما از شکرتو کفران نعمت بطلب دارد
ظهور خشم بزرگان تنی ز رحمت نیست
چنانکه شست ز خاطر جواب نامه ما
من تنگ حوصله و ساقی من دریا دل
بکوشش قاصدی میفت بیدان ناوانی
چو خواهم با تو حال دل گویم جانمی یا بم
اگر یابم ترا تنها و جای دل شود پیدا
بجانه را برسم تکلف کنند دوست
دست ناز او تا میرسد کل میکند صد جا

علیهم السلام
از شانی پادشاه

مکتوب

غایت نامه

نیچین

بین

این نامه را ببال کبوتر چه حاجت است
میرود و دود دل از لیسکه بسیر چون قلم
ظلم بر خویش کند بر که نخواند ما را
بیچیده ایم در گره اشک آه را
نظر مطلق تو کی در شمار می آید
پر شکن مانند مکتوب است سر تا پای ما
شکوه بخوی تو بر بال شرر خواهم نوشت
بسیار ده ایم تا کرم او چه میکند
سخن نامشیده میدانی
دل از دست تو زخمی خود گفتن نشان باشد
بیان حق مکن بخدا میفرست
بر پر پوست چو جلد کتاب پنهان است
که دهارا بد لخصا هست راست
بیل بشکوه چند شاید دمان خویش
که شبنم خانه از گل لعل از خارا نشان داز
یک قدم در بفر و یک قدم در وطن است
که شک اشکارا بوی از حسن طلب دارد
غبار چیره گردون نشان باران است
هزار نامه نوشته را جواب فرست
پر صبح است که در کوزه نکتج دریا
همه مکتوب میداوند من داوم دل خود را
اگر جای کنم پیداترا تنها نمی یابم
ز شادی دست و پا کم میکنم خود را نمی یابم
چنانکه دوستی است تکلف چه حاجت است
فغان از غنچه مکتوب چون منقا بلبلها

حدیقه

اسرار

در اشعار و عا

عدلت زلفت نه خلق جهان را پناه باد
نور مهر و فلک از روشنی راسی تو باد
سعادت یار و دولت بمنشین باد
چشم بدان زجاء و جلال تو دور باد
نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد
قدر جابت برتر از انداز باد
نقیض خامه ر تو کار با عیصر باد
سر تخت جمشید جاست تو باد
فلک چون خالت زیر نگین باد
عوضه ملک بکام تو باد
شاید امدام کار جهانست بکام باد
ز بخت تو آفاق پر نور باد
سایه چتر تو تا روز ابد پائیده باد
سایه عالم پناست تا ابد پائیده باد
بخت بیدار بمعنان تو باد
دایت اقبال تو منصور باد
وقت دعا رسید سخن مختصر کنم
سخن کشید باطناب وقت عرض دعاست
سخن دراز کشید این زمان محل دعاست
باد ابقای رفعت و جاه و جلال تو
سخن ها بر دعایت ختم کردم
موکبت را با طفر باد اعنان اندر عنان
مطیع راسی رفیع تو باد بخت بلند
همیشه در گه عدل و کمال احسانت
بمه ایام و اوقات شریفست

ذات تو در حمایت لطف را نه باد
سر مه اهل شرف خاک کف پای تو باد
چنین خود هست و تا باد چنین باد
دور دولت تو اهل جهان را دور باد
ظلت ظلیل و دشمن جانت ذلیل باد
باغ ملک از فیض گلک تازه باد
ز خمیر مرحمت عالمی منور باد
هر بر سر این خاک پای تو باد
کلید عالمت در آستین باد
خسروا خزان غلام تو باد
گردون ترا متابیع و اجرام رام باد
عبار درت سر منده حور باد
آفتاب عز و جاست جاودان تابنده باد
آفتاب جاست از اوج شرف تابنده باد
سرب بر خواجه برستان تو باد
چشم بدان دولت تو دور باد
عالم بکام باد و سعادت مدام باد
ظلال عاطفت و مرحمت محنت باد
عنایت ازلی تا ابد رفیق تو باد
چندانکه آسمان و زمین را بود بقا
که آمین گوی او روح الامینست
دولتت را تا ابد بادار کاب اندر کاب
غلام بخت جوان تو باد عالم پیر
چو قبله کعبه حاجات اهل عالم باد
بکام و دوستان مهربان باد

شبهه

فصل کاغذی

حسین زیدی
بیدل
لا اعلم

حقیقه

اشعار

دعایه

شب که در دل رسم نامه و لبر میشد
چو حرف در شکن نامه از سیه بختی
بیان آید این دفتر حکایت همچنان باقی
امروز نامه از کفنا قاصد گرفت و خواند
در انتظار تو آخر سفید شد چشمم
بسیست لطفی جواب نامه که نوشت دوست
مندی شد که ره مهر و وفا مسدود است
نهی غفلت کزان حضرت جدایم
در چمن تا بلبل از پروانه شناسد کسی
من نه آنم که سر از خط وفا بردارم
سرخ چشمم کمبو تر هیچ میدانی که چیست
بسکه دارو اشتیاق دیدن مطلوب ما
دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش
بکاغذ انگری پیچیده ام یعنی دل خود را
مارا خبر ز دوری اهل وفا نبود
می نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد
من خود را تقصیر خدمت بخلتی دارم عظیم

دیده بر قطره که میرخت کبوتر میشد
سپهر زنده بر پیچید در کفن ما را
بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
دانستم آن نگار سواد می بهم رساند
مرا ز نامه نوشته مدعای هست
از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد
نه کسی میسر و د آنجا نه کسی می آید
سزایش اینکه با خود دستلایم
شکوه خوی تو بر کلبه گرت خواهم نوشت
گر چه سازند جدا چون قلم سب از بند
نامه می برد از من و بر حال من خون میگرفت
بال ببال کبوتر سه پر و مکتوب ما
خاک می گشتم و همراه صبا سیر فتم
مبادا گریه بر عالم کنی ای نامه بر حمی
این خرف در قلم و مکتوب ما نبود
کوچر امیش از من مجور بنید روی دوست
عذر منخواهی و آن خجالت زیاده میشود

رطب اللسان ساز جهانی بلفظ امین اشعار دعایه اجابت من

ز صحنه خدای

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد
به بر دولت اقبال تکیه گاه تو باد
اقبال تو پاستنده و بخت تو چو ان باد
کلک مشکین تو کار ملک را دستور باد
زمین تاج و چرخ را می تو باد
دار و اثره ملک بر بقای تو باد

اقبال را مقام بران آستانه باد
حمایت ازلی سال و مه پناه تو باد
محکمات چو قضا بر همه احکام روان باد
جاودان چشم بد از جاه و جلالت دور باد
سیر و نهارت مقام تو باد
زبان خلق مه و سال در دعای تو باد

عِزّت دراز باد که از نیکوئی تو
 عِزّت دراز باد که در ودعای تو
 عِزّت دراز باد که تا در پناه تو
 سعادت و جهان روز شب قریب تو باد
 گل یاقوت جلالت همیشه خندان باد
 دولت ترا متابع و اقبال یار باد
 سپه تابع و دور زبان طبع تو باد
 بارگاه احتشامت قبله اقبال باد
 ظل والای تو بر اهل جهان پائیده باد
 امر عالی ترا دور زمان معمور باد
 رایت معدلت نشان تو باد
 صفای محکمه شرع از خیال تو باد
 دانه اساس شرع تو استوار باد
 چراغ شرع ز احکام تو منور باد
 قبله روحانیان عتبه جابه تو باد
 تحت ارشاد خلق جای تو باد
 جهان از صفات تو پر نور باد
 دل روشنست قابل راز باد
 ذرّه احترام جای تو باد
 ترا ملک هدی ز پیر نگین باد
 باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد
 دلت منور از آثار نور شران باد
 ذات والای تو صدر مجمع اشرف باد
 حدیث حجت اهل حنبر باد
 حدیث تو مشکات زواری باد

ما از تو بر خوریم تو از عمر بر خور
 بر صبح و شام راتبه اهل عالم است
 اهل زمانه کام دل خود روا کنند
 خدای غرور جل ناصر و معین تو باد
 نسیم لطف تو آرام در دمنان باد
 ذات تو در حمایت پیر و کار باد
 پناه اهل جهان عتبه منع تو باد
 سده عرش احترام کعبه آمال باد
 آفتاب فضل از اوج شرف تابنده باد
 آفت عین الکمال از احتشامت تو باد
 قاضی پسرخ مدح خوان تو باد
 پناه اهل شرف سایه جلال تو باد
 دین نبی بدو ملت تو پایدار باد
 دماغ و سیرانفاس تو مسطر باد
 حفظ الهی دمام پشت و پناه تو باد
 ورد اهل صفات ثنائی تو باد
 زمین از درت بیت معمور باد
 در فیض بر خاطر ت باز باد
 ذکر گز و بیان دعای تو باد
 کلید معرفت در آستین باد
 شمع جان را روشنی از نور تفسیر تو باد
 معانی تو بدیع از بیان فرقان باد
 طبع نقاد ت نکات علم را کشف باد
 ز استاد تو دلهما بهره ور باد
 کلام تو فردوس اخبار باد

باد تا انقراض و در فلک
 دلیل راه تو باد اعنایت ازلی
 عمر تو هزار سال باد
 همه چیزت چنانچه بایدهست
 پوسته و ستار تو باد انجسته فال
 تازه تر باد چو گلزار امانی هر روز
 باد اساس عمر تو چون وهر پادشاه
 هزار سال بانی بعزت و دولت و ناز
 محل بخت تو از نسیم کمال
 رایت دولت طرازت جاودان منصوب باد
 کام تو در دامن اسید باد
 سایه زلف تو عروس خطفر
 ز روی زمین سایه ات کم مباد
 جهان مستحرام تو باد و چرخ مطیع
 جان دولت همیشه قهرین سر و باد
 دعوت خادمان درگاهت
 سایه ات بر سر اگابردین
 دولت و کرمست زیادت باد
 خداوند دارند یار تو باد
 عز و اقبال در ترنمه باد
 همیشه شادمان باشی و شیرین
 چشم بدخواهان ز جابت دور باد
 آفتاب حشمت تابنده باد
 هر که گوید دعای دولت تو
 عمرت در از باد برین ختم شد سخن

ذات پاکت ز علم برخوردار
 قهرین حال تو انوار لطف لم یزلی
 امتثال تو بر کمال باد
 از همه چیز عمرت افزون باد
 همواره بدسکال تو باد اشکسته بال
 گلبن جاه تو از شبنم فیض ازلی
 باد ابقای جاه تو چون چرخ قهرار
 لکام خاطر خود سر فراز و دست نواز
 هر زمانی مشکفته تر باد
 ریح مسکون در پناه دولت معمور باد
 ملک تو چون عمر تو جاوید باد
 عکس تو قیام مشکفام تو باد
 جهان بی رضای تو یکدم مباد
 خدای ناصر دولت رفیق و بخت قرین
 چشم بد زمانه ز جاه تو دور باد
 باجابت همیشه مقرون باد
 باو پاینده تا بیوم الدین
 ختم احوال بر سعادت باد
 مراد تو اندر کنار تو باد
 لَنَسِیَ وَاللَّهِ لَا نَجَاؤَ
 شبت از شب نکوتر و زاز و
 قصر عمرت تا ابد معمور باد
 روزگار ت فرسخ و فرخنده باد
 باجابت دعای مقرون باد
 بیرون نمی نغم ز حد اختصار پای

کوه پاکِ خطت را قیمت یاقوت باد
 طراح فکر استگمت پیشکار باد
 راحت جانها ز صوت نغمه پرداز تو باد
 سر و مجلس روحانیان صدای تو باد
 دل از لطافتِ سخنت با نشاط باد
 طواف کعبه معنی ترا میسر باد
 درت مقصد ابل امید باد
 دولت ز نغمه باغ مراد گلشن باد
 دولت و اقبال تو حاوید باد
 رتبه اقبال تو مشهور باد
 مدامت نجات و دولت بهنشین باد
 خدای هر دو جهان نامه و معین تو باد
 دیت ز نشاط لا لگون باد
 شام احباب ترا شمع طب پر نور باد
 طلعت فرزند و وجود باد
 سعادت ازلی تا ابدترین تو باد
 تابست عقل و استقامت نظام دین
 از آفتاب رای تو بادا جمال علم
 و از نظام کار جهانی ز لطف تو
 جهان ز راحه دلپذیر انفاست
 از وجودت مسند اقبال زینت یاب باد
 الهی تا جهان را نام باشد در جهان باشی
 حزر جان تو دعای دل ناکامان باد
 ترا چون رای نورانیست روشن
 عبرت در از باد که کتاب زوالمعن

وز مدادت خانه سحر آفرین را قوت باد
 نقش تولود ورق روزگار باد
 گوش دل پر لذت از آواز دمساز تو باد
 نوای ابل دل از لحن جانفزای تو باد
 جان را ز نکته های نوشت انبساط باد
 درین رست دل ابل طسریق رهبر باد
 نوال تو بر خلق جادید باد
 ز نور لطف ازل چشم نجات روشن باد
 در که تو متبینه امید باد
 چشم بدان روزگات دور باد
 دعای صبح خیزانت قرین باد
 دعای زنده دلان سال سه قرین تو باد
 اقبال زمان زمان فسون باد
 روی بدخواهت زغم همچون شب بچو باد
 سایه اقبال تو ممد و باد
 زمانه تابع و اقبال بهنشین تو باد
 تا هست علم قاعده استوار شرع
 بر مرگز مراد تو بادا مدار شرع
 کار ترا ز لطف الهی نظام باد
 چو باغ خلد برین و اما معطر باد
 در ترقی تو بخت حاسدان و خراب باد
 بدولت کامیاب کام بخش کامران باشی

گوید اندیش چو تعویذ پیچ بر خویش
 سواد خط پیشانیست گلشن

از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است

از انشای بدیع

انشای نیر

الانشای معنی

حدیقه

۳۳۳

در اشعار و تعاریف

پایه منبرت از چرخ برین برتر باد
 مجلس جمع اعلیٰ باد
 آستان طالبان را قبله مقصود باد
 ونگار و ناطق و دهر را مور تو باد
 ریاضت محزون کرامت باد
 یارب نهال دولت تو سرفراز باد
 حاجت مدام و دور زمانت بکام باد
 آستان و بوستان را مقصد مید باد
 دلیل خرد و منمونی تو باد
 ایام تو همیشه تشرین سرور باد
 زمین و زمان نیک خواه تو باد
 محراب طلعت تو آراسته باد
 صدر معانی بتو تا زنده باد
 تأتید ایزدیت دلیل طریق باد
 ذات تو زینت محافل باد
 بخت اهل حکمت از الطاف تو بیدار باد
 پر تو اشراق تو یحیات تو پیوسته باد
 اختر حکمت از اقبال تو نور افشان باد
 شمع شفا از تو فروزنده باد
 تراز افسر اقبال تاج تارک باد
 نین نفیس پاک تو قانون شفا باد
 اختر جاده تو از اوج شرف طالع باد
 زمین و قادات ترا سر اسیر آگاه باد
 چاشنی سخن از لفظ شکر زیر تو باد
 جهان را از منی کلب تو دامن شکر باد

زیور گوش فلک را سخت گوهر باد
 ظل عالیت لا یزال باد
 اختر فضل تو همچون فال تو مسعود باد
 دشمن دین و انما مغلوب و مقهور تو باد
 روشن از پر تو امانت باد
 درهای فستج بر رخ بخت تو باز باد
 اقبال بر دوام و شرف مستدام باد
 بخت و اقبال تو همچون ولت جاوید باد
 نظریار و دشمن زبون تو باد
 جان تو شادمان و دولت پر حضور باد
 حصار سلامت پناه تو باد
 سجاد و بمقدم تو پیوسته باد
 جان جهانی ز دست زنده باد
 توفیق اکتساب علومت رفیق باد
 زیور مجلس افاضل باد
 خاک راهت سرمه چشم اولی الا بصائر
 اهل حکمت را بتو ضیاع تو دل بسته باد
 گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد
 و نفست جان جهان زنده باد
 دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد
 ذریع قدم تو حاجت بر خسته روا باد
 مهر فضل از افق مکرمت لایع باد
 صفحه تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
 راحت روح روان نظم و لادیر تو باد
 بریحان خطت و لهای گلشن تازه تر باد

حقیقہ ہمارا

سر سبزی بخش نخل انبساط فصحا و طراوت افزای آبسال نشاط بلج آب باری اشعار صنائع و
 و سوال و جواب و مطایبات شاعران و صفت فصول اربعه و سكرات و اغانی و دیگر اشیا

منظر صنایع و چون اشعار ششمنتهای گوناگون

صفائی صفوت رویت برنجیت آب ہمار
ہو اتی جنت کویت بہ نچیت مشک تتار

سفاقی صفوت رویت ہواچی جنت کویت

اگر خبر صفائی تو گلستان دارد و گل از حیاتی خست جاودان نیار و بار

محفوظ گلستان داد حیا تاج و دان آرد

بہوای جنت کویت حیات جاودان آرد

ہوای جنت کویت حیات جاودان آرد

حدیثی از اثر مشک گیسویت چو شنید
بر نخت مشک ز رشک آهوی تبت ناچار

ریشک آہوی تبت

انجام بعد تو چینی است زیر ہر تار
سوا دھین کہ شنیدست مرکزش تا تار

ت چینی است هر تاتار چین ی ست مر تاتار

ایسر زلف ترا حلقه دو دو صد بخیر
غزال چشم ترا غمزنه دو دو صد بیمار

۵۴ رشک کیسوی تو بت چینی است ترا تارا

بر رشک آهوتی تبت چنی ست مرانا را

توئی کہ سنبھل مشکین زلف بی آہوت

فکندہ خرمن مشک ستار بر خسار

مستحک بنی آهوت خرمین مشک ت ر ا

از کتاب نهادی تو بر گل از سنبل شدست آهوی چشمت ز حین اوسرار

برگم ز سنبل

موا از رلف تو تا ساخت صنی از سنبل
بخوشتہ صنی اورفتہ است مشک تشار

ساختہ مسند: خوش نصیب محمد

جزو بیستم

شمسه افلاک باد قدر ترا زیر چرخ
در همه حالت ظفر باد سرین و رنق
تا صبح نو عروس ز مرد حجاب را
باد اعدوس بخت ترا زنتی که چرخ
همیشه باد ز تاسید کردگار ترا
با دچو حکم ازل جاه تو بی انقلاب
انفاس روح پرور صحت فزای تو
سخن رسید با تمام وقت عرض هست
ز خورشید جهان بر سرگیری آفتابی را
الهی در جهان باشی با قبال
الهی مطلب احباب حاصل در جهان گردد
خسروا گوئی فلک در خم چوگان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفه پرچم مست
یارب سیراب جاه و شوکت باشی
ای گلبن باغ آرزوی سیدل
ای خیمه دولت گذشته ز افلاک
دشمن چو طناب خیمه بچان و چو میخ
تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل
باشد ز بیاض کردن دشمن تو
تا هست جهان ترا بقا باد
همیشه چو خورگبستی افسرد باد
عالمی در سایه اقبال تو در راحت اند
کمال ریاض جلالت همیشه خندان باد
بزار سال بانی عبودیت و نماز
بخت و دولت مدام یار تو باد

از غنایت انشائی

عاشق

بید

عجب باری

سیر

نقد

نقد

نقد

نقد

الهی آیام باد حکم ترا زیر زین
در همه کارت خدا باد نصیر و معین
هر روز جلوه از تنق خاوران دهد
بر عتس بروی ناصد جهان دهد
سپهر نبده و اختر غلام و زهره نیم
باد چو عمر ابد عشرت تو بی انتها
هر شقای خلق جهان مستدام باد
ظلال عاطفت و مروت محنت باد
که در هر جانب از دست عاصف بماند
جوان بخت و جوان دولت جوان سال
فلک چون جام می یارب لکام و ستان گردد
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
دیدة فتح ابد عاشق جولان تو باد
سبز ریاض عیش و عشرت باشی
هر جا باشی بهار قدرت باشی
چون دامن خیمه دل به خواه تو چاک
سر کوفته و نیمه سر دفته بخاک
تا دل خواند قصیده طول امل
شمس تو پیش مصرع تیغ اجل
کارت ز جهان مبدع باد
همه روز و عید نوروز باد
سایه اقبال و ظل دولت مبدع باد
نسیم لطف تو آرام درد مندان باد
لکام خاطر با سرفراز نبده تو
حق تعالی بگماهد ار تو باد

تا بدید طرف چمن حسن روی یا سمنش قایم لعل
از حیای عارض او شد لاله یاس منش

نمانده از تپ عشق تو در تخم تابانی ز بسکه تاب غمت کرده بر دلم آزار

از تپ عشق تو تخم تاب غمت کرد دلم

در آن چو موی میان تو شد نزار تخم وزین چو چشم سیاه تو تنگ شد لبتار

شد نزار تنگ و تار

از تپ عشق تو تخم شد نزار

تاب غمت کرد دلم تنگ و تار

رخ دلم جل آزار گل غم انداید گل دل من سر بر هوایت آرد بار

اجل آزار گل من سر بر هوایت

نزار چون محبت از سر بر آورد از حبیب درخت گل پس ازین بر نیار و در خزار

گل بر آورد و را آورد

اجل آزار گل من گل بر آورد و قایم لعل

گل من سر بر هوایت در آورد

ای کعبه نمان کرده تو کو خوش آب و یا بچره عیان کرده صوت فرخار

نمان کرده عیان کرده

لبست یانه که یا قوت و نشانست آن که در حایت لولوی تگر فت قرار

یار بسته بیا قوت لب دهان شکر مدار رنجه بعقد کمر میان نزار

لب دهان بعقد کمر میان

نمان کرده بیا قوت لب دهان عیان کرده بعقد کمر میان

سر را بخدا تا خیال خال تو شد چو حال زلف پریشان تو پریشان بار

حال پریشان تو پریشان بار

ترا چه سود که من دارم از هوای غمت هزار گونه خیال تو دارم غمخوار

دارم غمخوار

دارم غمخوار

دارم غمخوار

این بیت شعر
تجسید
در تثنیه مکتوب
و در دو کسر
این بیت
تجسید
در تثنیه مکتوب
و در دو کسر
این بیت
تجسید
در تثنیه مکتوب
و در دو کسر
این بیت
تجسید
در تثنیه مکتوب
و در دو کسر

و این بیت
تجسید
در تثنیه مکتوب
و در دو کسر
این بیت
تجسید
در تثنیه مکتوب
و در دو کسر

مشک بنی آهوت تا بگل زنبیل ساخت چینی

اگر چه محبت جالت مراست مهر وفا ولیک درد فراقست مراست درد خمار

یکی براه وفا می نهد طرب در دل
سگی زمیں جفا میدہد خشم و تیا .

در دو حالت مرا محروفا می نهد قافیه مطلق مورد قبول

همین که برگل رویت بنفشه سر نهاد
چو سوسن آتش گمل را بر دآب بهار

پنج خنیده بار چالت گلاله را بر گل
 از ان شد ست زبان لال لاله در گفتار
 بار چالت گلاله را
 از ان شد ست زبان لال لاله را

گنجینه بر نهاد بار جالت گلاله را
چو سوسن از ان شد هست زبان لاله را

مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار
 مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار
 هزار سر و نگارین کی بجون تو نگار

و هر چه هست گلت را چون هزار برای
مراد است نیاید چو تو نگار نگاری خافیه

شکوفه رخ تو تا بدیده طرف چمن
شد از حیای تو اش از شکوفه حاصل^۱

تا بدید طرف چمن
از حیای

یقین که محل صفت حسن روی تو بشنید
که عرض عارض او شد بیاورد در بازار

حسن روی
و برید با بزم از شوق تو قباچه از آنکه
عاصی او شد
زلزله رخ تو یاس من شدش دیدار

لالہ یاسین بیگم

لا
این بیت در صفت حضرت امام

وہماعت الخیر
وہستقار وایمام
وہنوز

۱۲

طوبی بر منزه بخشنا قمر
از بقیات کشتن محرم

و لزم بالانذار

و قیام

تو ای که در این عالم
تو ای که در این عالم

اعانتہ و محرومیت

وہی ہے جو

این کتاب
تجربیات
اعمال و تفکرات

در اوقات و
کمیته و
پیشتر

صدقه ۴

اشعار مستعینای ناکون

درین باب
تجربین
یازم
درین باب
تجربین

بآب لولو و لعل تو بچ لولو و لعل
بچشم پیکسی در نیامد الا خوا ر
لولو و لعل تو

رفت که لاله و سنبه نهاد بر لاله
لب تو لولو که لاله گرفت در زنه
بر لاله

چو دید آن لولو و لعل تو لاله
بلا لایت در آمد لولو لاله
بلا لایت

عجب که باد صبا چون شست زلف تو شست
ز تیر غمزه تو خواست چرخ و مهر نهار
صبا چون شست زلفات

اگر کمان و وایروت بر کشاید تیر
یقین که بانگ ز ماهه براید از سرفار
بر کشاید

صبا چون شست زلفت بر کشاید
ز تیر چرخ بانگ زه براید
ز تیر چرخ

کهای بت نکند ویر دل آذر را نمید
کشیده دایره بر نقش مانی از زنگار
درد دل آذر

نم ز عشق تو سودا زده دلی چو لفظ
بگردم مرکز خط تو گشته چون پرگار
نم زده

مرگست زان رخ شمع تو آذری در دل
که خلق گشته از آن نده شد چو شمع از نار
آذر

بر آچونیت بغیر شکنج جسد کجبت
چو مشکل آید شد دل بدو شکفت مدار
شکل کجبت

هنوز فلک قصا هیچ نقش بر رخ دهر
بشکل خیر عین وشت نکرده نگار
شکل کجبت

فلک قصا
مانی بر مرکز خط تو چا که
غیر شکنج جسد کجبت فلک قصا
شکل کجبت

درین باب
تجربین
یازم
درین باب
تجربین

درین باب
تجربین
یازم
درین باب
تجربین

در صنعت کوناگون

باشد نصارتی ظاہر زانرا زمین شد طراوتی دیدار

مباشد زمین شد

رم عشقیق روح افزا که کرد گل چرخ حور عالم از انوار

دم روح

روح می دہد از بوی اگر چو خورد بد روی گل شکفت مدار

در روح دہد بوی اگر چو خورد بد روی

خسب صبا شد چو دم روح اگر روح بدوی زمین شد چرخ حور اگر چو خورد بدوی تا فسیح خلق

بگشت برگ و دشت راستی چو درخشنده شمع و مشک نجار محض کوه ۱۲

ن لاله آتشین ساغر که شد طغیست که در بزم گل چین ہشیار

ب آتش است در بزم چین و گرنہ حقہ سدر شمع سوخته پندار سوخته

ب آتش چون آتش رنگ فروختہ و باغ مطلق در بزم چین سوخته

ب چون لب یار است ہمان ولی سخن کی بود چو پستہ یار

چون دہان نیست درین ولیک سخن می بود ز حد بسیار

بر دہن فشانند در دہان غنچہ کند لعل بر چین ایشار

نابری ان ان غنچہ رنگ را اگر چوین سخن بیان نی سخن بود درین ولیک سخن بود ان غنچہ خلق

درین صنعت چو
تغیبات
و قلوب
و سخن
و سخن

درین صنعت
تغیبات
و قلوب
و سخن
و سخن

درین صنعت
تغیبات
و قلوب
و سخن
و سخن

در سنگت لوناگون

۳۴۲

حدیقه ۴

دلست سست پیش تب غم عشقت
چو زلف تو پیش پشت من شکست ز بار
ست پیش تب اش
بیش تب تن لستم نجسته لعل لب
بشوق تو تن سستم شکسته گشت و فگار
تب تن است
تن سست شکست

این دین منور
و عادت پیوسته و غزل
پیش طوف
و سخن آتش را
چون قفل بکوبد
بدرمان آتش را

سست پیش تب تن است
بیش پیش پشت تن سست شکسته و فگار

سست پیش تب تن است
ایا بهار تن چون رسید فصل بهار
بیش پیش تب تن است
بیا که وقت نشاط می است و وصل بخار
چو رسید فصل بهار
دشمنه و شد چون بهار چین لیستان
بیش پیش تب تن است
تو نیز آب بر زان را خزان خزان بر زار
دشمنه و شد چون بهار چین
چو رسید فصل بهار
هوای روی تو دارد بهار فصل چین
بیش پیش تب تن است
نجم چمن را کجا...
رخ سمن شود از طره تو چون دینار

از سمن
چو رسید فصل بهار چین
دران کلاب فشرده که هست آتش بار
تو نیز در آج چو گلک ترده ای ساقی
در آب فشرده
خار آب خشم رنجت و زین فصلی
بریز اشک غلب آب آتش خشم
ازان عقیق چو گلک در سمن انگن
که میکنیم بر دامن چو گل افسار
برگ سمن افکن

درین بیست
و زین بیست
و زین بیست
و زین بیست
و زین بیست
و زین بیست
و زین بیست
و زین بیست
و زین بیست
و زین بیست

گل برگ ترای ساقی و برگ سمن افکن
در آب فشرده زان آتش تر دامن

میں نے

۳۴۵ در صنعتیای کونگون

باجانی جان بھاری

هلاک شد دل من سیاه شد گل زرد و خوشبو من
رفیق خوش بود اکنون مخصوص جاریه

سیم ذوق
لگا سیم ذوق دلبری کہ عکس لبش
بار

گرت هوای نشاط است سوی محرار و

سوی سحر

یقین کہ جنگ اگر آ رہی ہے جنگ وہاں سے

ای میش تو چکستیم می می کرنگ

نئی طرح کی
جنگ اور

۱۰۸

بنی از عشرت

حاصل افروز بانوای هزار

در کش رگ جنک ط

بالای سرود

آب مروانی ضعیف کمرانی

بازلت سحتی من بازداشت آن محشوق تو را ز

وہ کہتا ہے کہ یہ سب کچھ ہے جو کہ

جام جمہوریہ راجہ جی من فلفند عطار
جام راجہ جی فلفند

و آب غنابخواه وزیر پوسقار

محمدا
بخلق مجيد

ی زین جنگ تافاک

یاز ب چنگ

ان درجہ و درجہ پچ و می کیا
ان درجہ

فاندره بغيره

رگِ چنگِ طرب بنا لہزار

دیگر اگر برشی نوای حصار

برکش نو
سید علی حسینی

ست توکاراوست ناهجار

است تو کار

۱۲
مضامین
تفصیل
برین
صفت

موسم الانیس

در صنعتا گوناگون

حدیق

رهی و عاشق او گر منم چرا غنچه
 اسیر و گشته او گر منم چرا گلزار
 عاشق گر منم چرا غنچه
 کشته گر منم چرا
 دلنگ دارناید دریده پیرا بن
 چو جام لاله بود پر بخون تش هموار
 دریده پیرا بن
 لاله بود بخون تن

درین بین صنعت
 تشبیه افکار و عادت
 نظمیه

اشک شاخ شکوفه بوستان کوئی
 که آسمان بزمین بر چو برم کرده تار
 بوستان
 آسمان چو ن

آفتابستان چون آسمان شد است اکنون
 بعشق بوسه ستانی خوش آید از دلدار
 چون آسمان شد
 بوستان ش د

درین بین صنعت
 در عکس دیوار خط و
 و عکس

گماز باد سحر آتشین گلی افروخت
 از باد سحر آتش گل
 بر دوز خاک چمن آب نغمه شاد
 خاک چمن آب

تبارک اله این نقش در چمن افتاد
 در چمن افتاد
 که ساخت و دشت فرو دوس بزمین دوار
 فرو دوس بزمین داد

چمن صبا کش از باد باد دل تازه
 صبا کش باد دل تازه
 کشید بر خد گل غازه کشاد عذار
 کشد بر خد گل غازه

درین بین صنعت
 در ریاضت و خفا

مگر که باد جهان می وزد چنان بر جوی
 که آب روح نباتی نمی دهد آزار
 باد جهان می ج ان
 آب روح ان

درین بین صنعت
 در استعاره

دم نسیم بهاری که میروی چون عسدر
 چو عسدر ضد قراهری از انت نیست قرار
 باد جهان می ج ان
 آب روح ان
 دم نسیم بهاری
 چو عسدر ضد قراهری
 ضد قراهری

حدیث

۴۴۴

در سبک گوناگون

درین صفت
استماع و تامل
موجب سوز و توبه

همی بر ذر لقای تو چشم دولت نور
همی دهد ز عطای تو باغ دانش بار

چشم دولت
روان کنی ز سواد کمال حساب
باغ دانش
عیان کنی ز حساب کرم خراج بحار

ز سواد قلم
نهست گشته ز رایت منیر برگردون
گل است گشته ز خلقت نصیر در گزار

منیر
ت گشته
نصیر

درین صفت
بعضی شعله
در اعانت سوز

چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر
باغ دانش ز حساب کرم گشته نصیر

همی برده ز ذوق سخن تو آب شکر
ز پی بسته ز عقد کرم تو دست شمار

برده ز ذوق سخن
بسته ز عقد کرم

لطافت سخت رشک جوی شکر بخش
صابت سخت کوه کاه جسم گسار

رشک
شکر

همی برده ز ذوق سخت رشک شکر
دیده ز عقد کرم کوه کاه جسم گسار

دیار کسبه کانت دسبته برپا شد
از آنکه مردمین تو نیست کان بسیار

مرد
تو نیست

نچو عدل تو باشد کرم مستغرق
بلطف بذل تو دارد زمانه استقرار

توب
کرم
بذل
در م

درین صفت
ممنوع غفلت
و تامل

مرگ کانت دست تو بکرم
بذل در م

لور رای تو یار صواب و در دوران
فستق خست تو حقیق حسود و در آوار

رای
تو یار صواب

فلک ضعیف تو ضعیض مراد کرد از خار
ضیف تو ضعیض مراد

درین صفت
ممنوع غفلت
و تامل

نور رای تو یار صواب و در دوران
فستق خست تو ضعیض مراد کرد از خار

نور
رای تو یار صواب

فلک ضعیف تو ضعیض مراد کرد از خار
ضیف تو ضعیض مراد

صدقیه ۴۴۶ در صنعتهای گوناگون

کجا که دارد در سایه قدر تو چو ابر که نیستش هم از آن رو گرفته بالا کار
دارد در سایه قدرت ج ا ش زان رو گرفته بالا

بالای سر دارد در سایه قدرت جانی مطلق
بازای سر دارد در سایه قدرت جانی مطلق

یقین که خرم و شادان کجاست فصل چنین که با تو یار خورد جام باده فی اغیار
خرم کجاست فصل چنین با یار جام باده
نسیم وار جسد در میان سنبه باغ کشد ز ساغر خشان شراب نوش گوار
در میان رختان

خوشا تفرج بستان کنون که عجز و شدند هر دو خرامان با غری رفتار
شد ه خرامان

اگر نه باد بهارست روح بخش سپا پذیرد از اثر او کین ز جان آثار
باد بهارست ی اثر

تشبیهست هوای نسیم را بعسیر مگر که کرد بخاک ز پایی خواجه گذار
ی نسیم عبیر کرد خاک پای
معین ملک و مظل دست یار نخت جان وزیر راست سخن عادل و فلک مقدار
وزیرست

تویی که تا قلم و تیغ زیر دست تواند همیشه دولت و دین را بنست استظفا
قلم و تیغ ز دست تو دولت و دین بت

مکابحان تر روی بر سر و زود هر چو گردن سر خصم تو بر سر از دوار
ز قلم و تیغ ز دست تو بنار و گردن فرا زود
باز قلم و تیغ ز دست تو بنار و گردن فرا زود

دینیت بی نوم
دینیت بی نوم
مطلق و مطلق

دینیت بی نوم
دینیت بی نوم
دینیت بی نوم

دینیت بی نوم
دینیت بی نوم
دینیت بی نوم

دینیت بی نوم
دینیت بی نوم
دینیت بی نوم

حدیقه ۴۹ در سمعنا گوناگون

درین صفت
چندین صفت
درین صفت
چندین صفت

ولی بخت تو آمد ہی معل تحت
بخت ت معل تحت
چنان که بخت آمد روح خود برار
ج ش منت روح
اگر تمیز عدت نداشته کو کب
چنین همیشه نگشتی موافقت و وار
ت م م م ج ی ش ت موک و

از آنکه بخت معل تحت
جنت مرق حشمت موکذ غایه خلق محبت

نوازش از اثر بوی خلق روح و شت
از اثر بوی خ و ش
شده چو باد صبا و فروز در اشجار
باد صبا

درین صفت
چندین صفت

اگر طبع تو باد صبا گر فتی بوی
طبع تو
بزار نافه بستان کشادگی از بار
نافه بستان کشاد

درین صفت
چندین صفت

از اثر بوی خوش طبع تو
از اثر بوی خوش طبع تو

درین صفت
چندین صفت

بزاق آب چشم برکت
خشم تو چشم
ز تاب خشم دراری چشم خوش
تاب شل چشم خوش
دنی رغبت اگر بر بوی کوه دے
کشاید آب ندلت ز چشم کس
غیرت گر بر
طلایه تو اگر بر فلک گمارد خشم
طلایه تو اگر بر فلک گمارد خشم
ی ه در ا ر د

درین صفت
چندین صفت

فلک گمارد
خشم تو چشم غیرت گر بر فلک گمارد
خشم تو چشم غیرت گر بر فلک گمارد

درین صفت
چندین صفت

عرب گشته با حسان چون قوی حاتم
بایسان چون قوی حاتم
همیشه بنده فرمان تو صفار کبار
همیشه بنده فرمان تو صفار کبار
پایده صف پایت بر هزار سوار
پایده صف پایت بر هزار سوار

درین صفت
چندین صفت

برفت توئی
اگر بناک سپردی ز بخل قارون مال
کنون توئی که چو عیسی همی کنی ایشار
ن توئی عیسی

درین صفت
چندین صفت

ک س روی
اگر بناک سپردی ز بخل قارون مال
کنون توئی که چو عیسی همی کنی ایشار
ن توئی عیسی

در صناعت کمالی ناکون

۳۴۸

حلیقه ۴

تو از زیر شود رگ روز تا خشن تر / رکاب ابلق شوخت شود گران زوقار

نار ریزد و رگ روز / ابلق شگر زور

هنر ز ملک تو صادر شود چو فکر از قلب / کسی نیار و ازین روی برهنه انکار

رک شش قلب / کی ز دزدی رران

نار ز زیر رگ رویش قلب فایده ای ندارد / نار ز زیر رگ رویش قلب فایده ای ندارد

سیران ز بر کند تو با ستملا / زمان مبر کند لطف تو با ستظار

آن سیران را که کند تو با / آن کند لطف تو با

ظلمت که با کار ملک و دین باشد / چو عدل کوه پناهی نمی شود و همسار

ظلم که با کمال دی / عدل که با ستمی

آن کند لطف تو با عدل که با ستمی / آن کند لطف تو با عدل که با ستمی

فریست بجای تو پشت دین چون تو / بخت و خوشی تو تخت بجز خوار

زی باج شش ن / بخت تخت بخت بخ

همی شست تو جیش افکنی ز زین زمین / کشی همیشه پیشین بکین دیوار

ی پشت میشی زمین / شش پیشین بکین

زین شش پیشین زمین / زین شش پیشین زمین

سج خمیر تو کان در و گشتن خردست / منور است بچشم دل اولی الالباء

در است / نور است بچشم

عنان بدست دل است و دگر دون / اجل بقصد سر شمنت کند اصرار

دست دوست / دست دوست

نماج سر ملک تو جامع الاجار / نوید و دم ریح تو قاطع الاعمار

نور است بچشم شمنت نار / نور است بچشم شمنت نار

درین بیت
منقذ تعلوب
مستویت
و مطلب معلوم
نیشود

درین بیت
درین بیت
درین بیت
درین بیت

درین بیت
درین بیت
درین بیت
درین بیت

درین بیت
درین بیت
درین بیت
درین بیت

حقیقه ۴ ۳۵۱ در صنعتهای ممالون

ندیم بزم تو گر عرض انشائی کردی و رای سیم بدی با عشی والا بکار
بم عرض انش و سیم ا عشی

درین بیت صنعت
تفسیر نمود
در دو بیت دیگر

بنان کلک و بابت بعرض انشائیه مطلق بود
اگر تو قسم دوس کرده بودم رسم نکو چنانکه مال دلی را و خصم را دم مار
قسم دوس کرده و کیمینکلا مل دلی را و

مرا کم کوش می دارین دور او کوشش بگوشش مال عدو و فوازشش ابرار
را کوشش مال عدو را

درین بیت صنعت
تفسیر نمود

قسم دوس کرده و رسم نکورا مال دلی را و کوشش مال عدو و انضیه

ولایت یم و کان جو دکت کاسه فی تو چنان کند که برار و زجان هر دو مار
کان چو کف کانی فی چان کند ار ج و
اکل تست جهان ادرین قسبل جیلان همی دهد بتو تزیین زمانه از انوار
ل تست ن ی ی ج ی و دین

تو بی سوال دی صد هزار کان کیبار و مسک و بی و صلیست کان نزد
و مسک و بی و صلیست کان نزد

درین بیت صنعت
تفسیر نمود
در دو بیت دیگر
و در دو بیت دیگر

کان چو کف کانی تست فی فی چو مسک کان
جان کندهار جوی دهد دین بر بدین ارکان تاجیه

قوای ابر کف لطف تو طبع چو مهر همی کند ز سر خار یا سمن اطرار
ابر لطف تو طبع هر می کند خار سمن

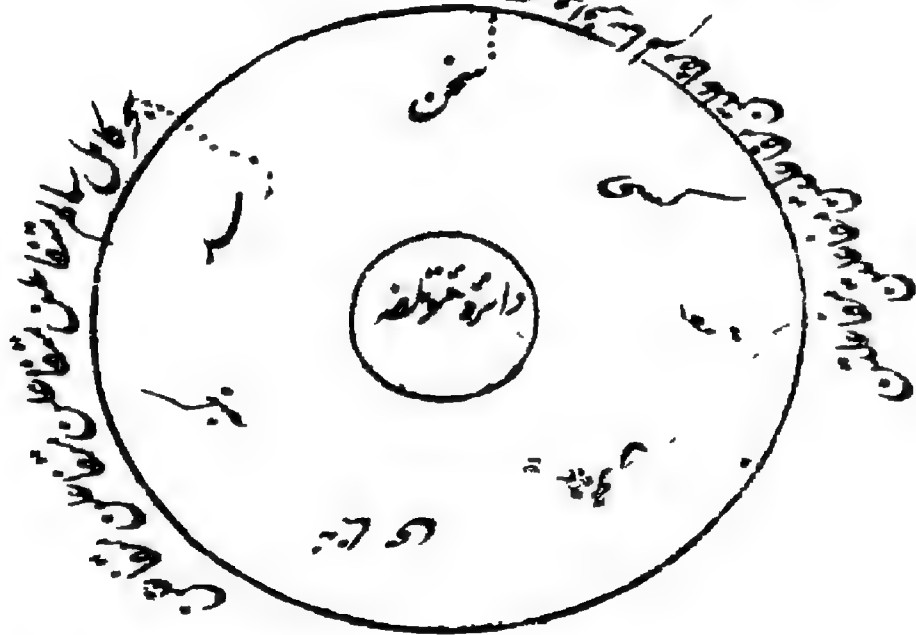
اگر چو خلق تو باشد دم نسیم و صبا بیل طبع کند خاک و زمین چو ببا
خلق تو ب و ابر لطف تو طبع مهر خلق تو بدم قافیه مطلق بود

میکنند خار سمن میکنند خاک و زمین زمانه داد و آتو فتح نامه گزار
بود صورت اقبال شمع احمد از آنکه

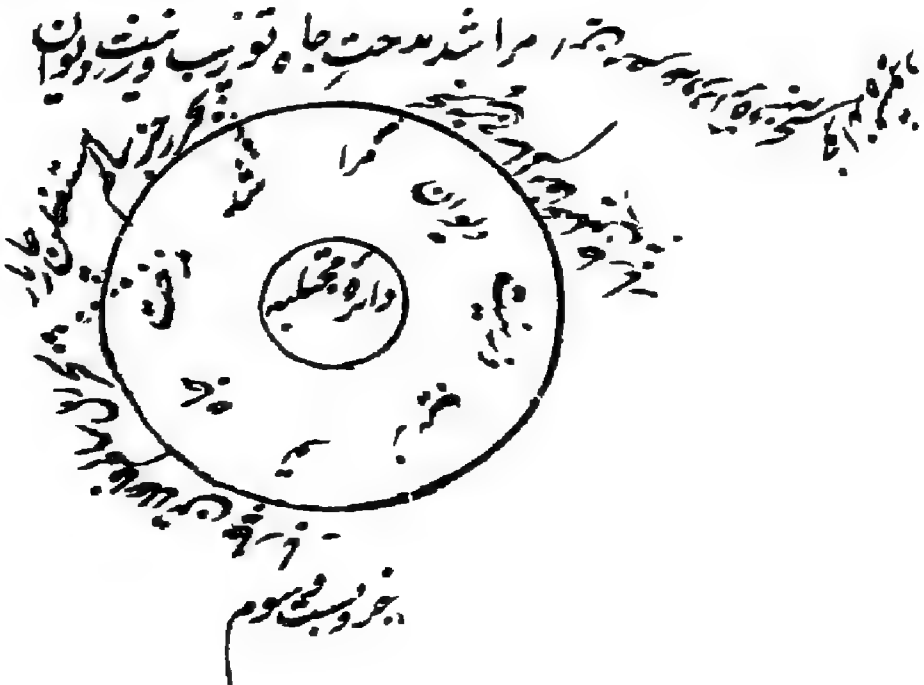
درین بیت صنعت
تفسیر نمود
در دو بیت دیگر
و در دو بیت دیگر



مرا سخن نرسد در بیان کنه ثنات
 ثنای چون تو کسی بر تر آه از تذکار
 سخن نرسد ب کنه ثنات
 سخن نرسد ب کنه ثنات
 سخن نرسد ب کنه ثنات
 سخن نرسد ب کنه ثنات



حواله طبع مرا شد مرغ تو کز جا
 تو زیب و زینت دیوان مملکی از اخبار
 مرا شد مرغ ت جا
 تو زیب و زینت دیوان



حقیقہ ۴۵۲ در شمعیتا کوٹا کوٹا

غلام نام ترا بر جبین کشد که کند
فلک ز فتح کلام تو زیب لعل بنهار

لک فتح اسم ب ی ن

صورتِ اقبال ترا بر حسین
ما فتحنا الکَافَ فَتَحاً مُبِيناً

چیت چیت فلک را بدست خواجہ گمان
 ز مورو گیتیم او برد، همیشه یسا

حیث بدست خواہد آن

اگر زمانه بسیار ترا شمار کبند ز دم زدن نزنند دم ولی بر شمار

ماه ی مار
نجات قدش هست آنکه ماه را بر حریخ
ز دم گسته میشود از کیش بدام مدار

درش کی م سہ سہ

چیت بدست خواجه ابی دهم
موسوم و موی بسته شود و موشوم

اگر ثبات تو دندان قهقهه نمودی
اگر ت با من تو کوه گران شدی و غار
ز راه با من تو کوه گران شدی و غار
ز ره سست و کوا

لوای جاہ ترا دست برکہ بگیرد و
چو ماه شایدا گز جوید از هوا مضار

دکلم نیام تو آورو بزرمانه شرف
چہ باشد ارنگنی ویدہ بروں بجار

اگر ت بود ارادت که بری نیام او به قافیه طلق و جبر و
نیز به ست و کوه و دای حیوان و باغ و کج و

یقین مرا اگر از پر تو رعایت تو غنا نباشد و دولت نباشد مختار
مرا کز ب نور غ ب ت نباشد

نه چون منی سخن درجسم تواند بود
نه در عرب که باشد کفون هیچ دیار
باشد

مرا که تو غمت نباشد محبت باشد

2

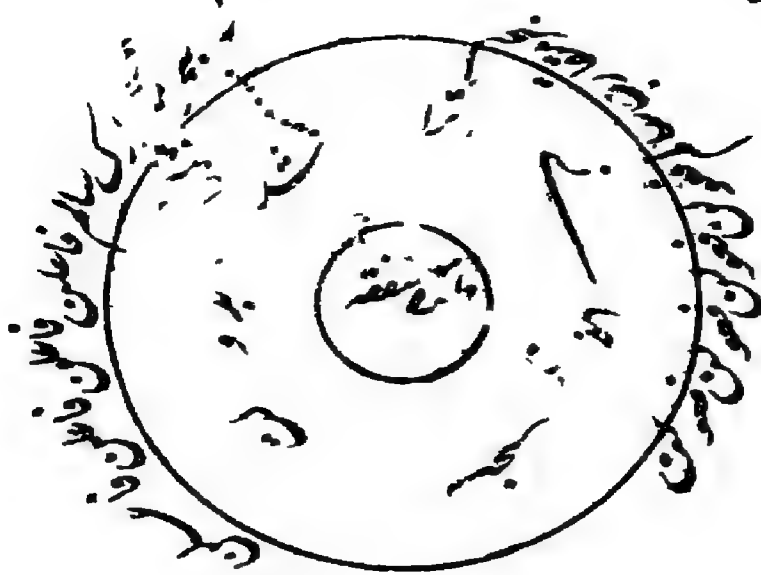
آمین برین صحن
افتخار من در روز عظم
و استغفار



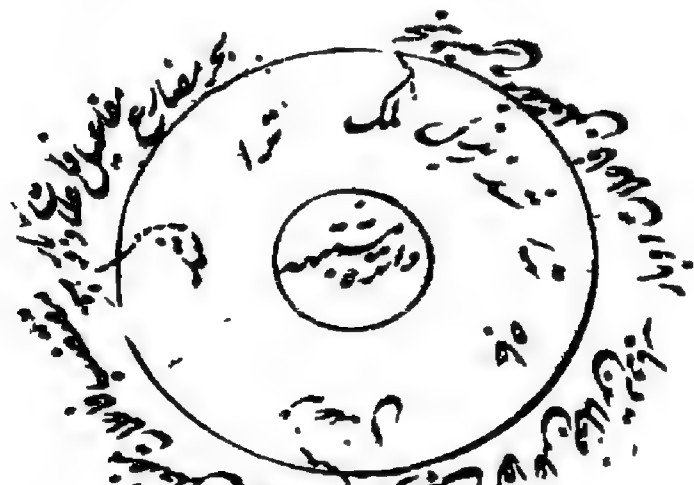
دین بین عشق و غیر عشق
چستان و اشتقاق
و تخلص و مراد از
شمس شیرازی

درین بیت ضفت
 ساجدین سلطان
 وسیاقه الاعراب
 اندر خلد کاف و قاف
 میر اندر کوفه ای
 شمس و شهاب
 که گنجین نور
 رعنو نظره
 است که کند شمس
 آید از آن خط شمس
 بی

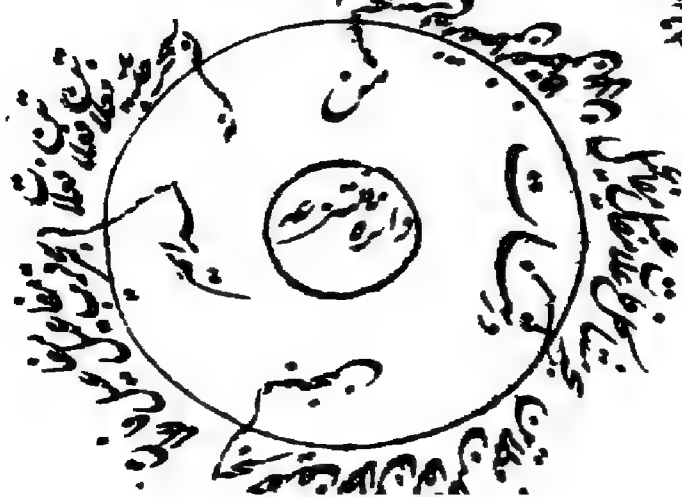
حدیقه ۴۴
 اشعار صنعتهای گوناگون
 مسخر است جهانی ترا با ستحضار
 تراشد بدوت مسخر جهانی
 تراشد بدوت مسخر جهانی



وزان که ملک تراشد ز عدل مجاهد شک
 ترا شود چو تو داری ز بیدل انگار
 ملک تراشد ز عدل مجاهد
 تراشد ز عدل مجاهد
 ملک تراشد ز عدل مجاهد
 تراشد ز عدل مجاهد



بخوان که من نه سرایم بدین سخنگویی
 ولیک درس شنائی تو میکنم مکرار
 من نه سرایم بدین سخن
 من نه سرایم بدین سخن
 من نه سرایم بدین سخن
 من نه سرایم بدین سخن



مقدم

اندر دل عشاق زده آذرت آذر
 ویدار تو خوردید عشاق تو خاور
 کاندردل حساد شهنشاه ز خنجر
 لطفش در افتانده دوستش ز رو گوهر
 نور تو رسید است آفاق سراسر
 ترسان شده از هول سرگز تو نوذر
 تو بهر صفاری ای خسرو صفدر ^{شاه}
 دی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
 خسار حسود تو شده چون گل صفر
 باد زگی زیران در کف گرفته باد زنگ
 حاکم ^{اسب} همن خیال در سحر دارم
 دزد و دزد تو هر دم نفسی سرد آرم
 لاله علام روی تو صد برگ زیرات
 زمار اکست و لگد زرد بروی لات
 سوزن پلکا کدام سوسنة
 ده چه ذقنا کدام کوسنة
 تیغ نغمش سیاه کارے دیدم
 سرتا بقدم تمام سارے دیدم
 دیدم بلب آب زن هندوی
 فرباد بر آورد که در در موی
 زین مرغ ای ابرو باغ اگر گوشت ^{بسته} یار
 گد تو ای شیر گران سرباز داری ^{شکار}
 ای ساکنان کوی تو از باغ بزم آمده
 هم زاهدان از دست تو در بند زار آمده
 گر لحظه خواهم هیچ شب در چشم بیدار آمده

[illegible]

حدیقه ۴

قطعات موشی

قطعه موش از زیارت

صاحبان سائیه خورشید نو عالمست سائیه جام تو بر عالم ممتد باد و هست
خاتم حکم تو دارد ملک جسم و رنگین رنگین خاتم تو بر مملکت باد و هست
مهر عنوان اب طغیانشور را زل اب طغیانشور را زل

قطعه موش از شومصاریع ولی صنعت کلف

صفت صدر و سندر دستور می برد زینت بهشت برین
سیکند بخشش ببدل و رم همچو روی سپهر پشت زمین
شد ز روی تو پشت شرع قوی شد بعدل تو جل ملک متین
لغت تو دعوت پری و ملک لغت سبزه شهور و سنین
هست و جنب بخشش تو قلایل همه در گنج معدن ست و فین
دست بهت بدولت تو زوم که توانی دستگیر دولت و دین
تو گرم در بند دسمه تشیر تو گرم در سخن دسمه تمکین
هندم هست در خورشورت مخزن بهشت بهره تحسین

قطعه غیر منقوطه از شومصاریع ثانی

ملک ملک کرم سرور و هر سالک راه علامه کرم
ملک او صومعه دار الاسلام دارا و مور و الامم جسم
مطلع طالع او مهر کرم عاریس درگاه علم و حکم
همه روان در او روح ملوک همه دغام دل او و دام
کار او در همه عالم اصلاح مرا و در همه دلماسم جسم
کلب او حکم رسل را همراه دم او در ملک را خدم
راه او راه کرم را سالک علم او عالم دل را محرم
وله در صنعت و اسع الشفتین

چون کاست گونی شب فرقت تو
خفت خضر جد کجبت مشک بیت
بجیب نعیم مقتدایم محبت
بلهاسیجی بگفتن فصیح
ای دل زور و زور و زور و زور و زور
داؤد و ش ازاری و ازور و داریش
رخ زردی و دل زاری و داری و دل
دوری زور و زور و دل زار ازان وی
ارادی آزادی در راه ارادت
ای گرفت خال سعد از ماه روت شتر
دوشینه که بر و بر و دوشم بود
پوشیدنی نبود غنیمت از چشمم
نهاد اندر رخسار آدب بود
یارب نبود اول اگر خوب کار من
ای از بر من دور همانا خبرت نیست
من با غم عشق ای صندم بر نایم
تا چند نه تیغ ستم بر نایم
ای بت سپر از مسج و گریه ای
من بر لب خشک دیده ترسایم
نگویم لب به بند و دیده بر دوز
چون لکشته که سراب شراب آرزو کند
تنگ خدک از کمین گمان
بگویت ناگهان گبری در اند
روز و شب خواهم همه از کرد کار
سینه عذرا

سخن عشق خبر پیا رگو

۴۱۱ شعرا و شوقهای لوناگون

مه نو که باشد بدین گونه لاشه
 منت سیم لعل لب تنگ شل
 بهشت مخمک نصیب محقق
 طاعت صبیح بگیسو معن
 وز دزیره آوردش آی و درو آر
 آواز دل آرای در آواز دل زار
 رو و درو روان آرزو در دوار
 از روح زدی آورد در دزن اذوار
 آزاد و در دز و در و در زار
 وی ز جان روی ترا خورشید زهره شست
 سراپا چو عروس نو در آغوشم بود
 چیزی که بزی سر نغم گوشم بود
 بدین بخشش وجودش گرد موجود
 آنچه بر دست ز اشک ندامت کنار
 که نموده چو موی شدم از ناله چنانچه
 بیاورد بخت ز چاه غم این دنیا
 باید که بکنی لطف و کرم بر بانی
 باید که بسوی بنده بی ترس آئی
 تا بر لب خشک مال بترسائی
 ولیکن هر مقامی را مقالیست
 دل بسته تو پسته و ماغم با خطرار
 نیا سود بر یک زمین یک زمان
 زدی تیری که شکست ان سر کبر
 تا سرت باشد همیشه تا جده

والله اعلم بالصواب

دوم وصل وانی
سوم وصل حبیبی
چهارم وصل چلبازی
پنجم وصل غزلی
ششم فصل غزل
هفتم فصل غزل
آل کمال غزل
وین فصل غزل
انجامند چوبی
تجربتی
تجربتی
کلام درون کردار

مجلس ششمین

تبدیل
تضعیف
اشتقاق
بخمس خط
بخمس خط و
بخمس خط و

فیضانِ رحمت و برکت
میں سے

در معنی کون

گفت با هم بیا زو گفتش دیگر چه گفت
گفتش چیست از اینا خاطر من از سر چه گفت
گفتش کمتر شمر دم زین تن لاغری گفت
گفتش این سوختم در باب خاکستر چه گفت
گفتش بر باد رفتی در حق محشر چه گفت
گفتش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت
گفتش این هم حسابی از لب کوثر گفت
گفتش گر عاقبت این است زین خجسته گفت
گفتش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

گفت و دیگر باز حد خوش نگذار و برو
گفت سر را با پیش از خاک ره کمتر شمر
گفت جسم را خوش را از غضب خواهیم بخت
گفت خاکستر چه کرد خواهش بر باد داد
گفت در محشر بکیم زنده اش خواهیم کرد
گفت خیر و شر نباشد عاشقان را حساب
گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت
گفت و دیگر نگذر و بر خاطرش با عظیم

غزل رام سہمی رونق ششمن بر چہا کبر

شاد بخوبی تو حسن و جمال
ز گس جادوی تو خیم غمزال
جلوه حسن تو بر آفتاب کمال
نهایت برابردی تو هندوی حال
تو از امر محال
رخ گل و خوش قد تو سر جمال
می کشم از سوی تو رنج و طلال
چشمه دیده به از آب زلال
رو نطق خسته بر امید وصال
دی ز دل از مهر تو رفته و شرار
سرو و هم از قد تو باندگی کل

ای رخ و ابروی تو بدر و خصال
طره گیسو سے تو مشک ختن
منظر نور تو در ابر مطہر
شاہد خونے تو گشتہ پید
نیل حسن تو بر اوج خلک
منفصل از خط تو سبزہ خطان
بستہ گیسو سے تو جان و دل
زینت کوی تو از اشک من بہت
ساکن کوی تو از آن متمیز
ای جگر از غم تو گشتہ فگار
تا قمر از خد تو گشتہ حنظل

[illegible]

غزل مولانا عبدالرحمن جامی قدس سرہ السیامی

بیت اول
 بخیزد دارم ز دوری آن در
 زده و انخ دارم و رون دل آذر

تج تیزی بزنی برشت خبیث
فیض بخشی بجیش پیش ز پیش
شب جشن تحت بخش سبته
به پیشی نه پیش پیش چین
ای که بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر نید
چشمه نوش تو دارد چشمه حیدر آن ولیک
ایحال چشمه رغبت آن که چشم چشم است
چشم آن دارم که از چشمم بر آید چشمها
آز روی چشم تو چشم من بی صبر و دل
من نیازم از نیاز آرس
چون از گشتی همه چیز از تو گشت
افروختن و سوختن و خامه در میان
دید چون محراب ابروی بتان جلوه ساز

تیزی تیغ تن نشینش من
جیش فطشش پیش پیشش من
تحت بخشی به بت جبینش من
پیش بخشش ز پیشش زینش من
هیچ چشمی چشمی از چشم تو سبکو تر نید
چشم من زان چشمه جز چشمه کوثر نید
حور در چشمم ناید چشمه کوثر نید
ز آنکه چشمم خسته بجست چشمه نود نید
چشم را خونبار کرده چشمه سار خور نید
من نیازم از نیاز آرس
چون از گشتی همه چیز از تو گشت
پروانه ز من شمع ز من کل نهن آفت
جای آندارد که شمع شهر گزارد نماز

در چشمه حیدر

تج تیزی

تج تیزی

واسطه پالغز عقل عجوبه گزینان اشعار محبیه لغز و چستان *

چشم

یک جفت کبوتران ا بلق
پرواز با سمان نمایند
آهستند جدا جدا معشوق
از خانه خود برون نمایند

ایز لغز

یا چهر

رنگش چو رنگ عصفور بریان چو جان شقایق
پادارد و پریم بدان جانان گویا چستان

چهره

عجائب صورتی در شام دیدم
درختی بر سرش لوحی پر از آب
اگر گویم کسی باور ندارد
دران ماری که فم و سدر ندارد

ترانه

آن صفت که زوز دنیا بدو شکوین
صد باره تنش ولی بیکای نگوین

۱۱. آن شاه تیان نمود با حسن و جمال
۲. چو گان خط و گوی که آن نقطه بخال
۱۲. شد بپوشش دلم چو جلوه گر شد معشوق
۸. یارب که سپاد هرگز بت بسیم و زوال

صفی بن شاہ گدیم

۱ محزونم و در دل ز تو دارم صدم
 ۲ بی لعل لبست حریف در دم مهضم
 ۳ زین گونه ملوم من مسکین و غریب
 ۴ کاخر شود آرام گم کوی عدم
 اثر و وصف اعظم عشق خطبت
 نده خط کسی جز بضلال
 رخ غریبت از مشک من عطر
 ز مشک لخنه بر سبته بهتر

برت آن لخلخه خد تو خوب است
 لب غناب رنگی می فرم جان
 طرز و رایش طبع جان گزایم
 بیت سادۀ ز نخ و لدار چینی
 چنین سادۀ ز نخ ماه ختن و ار

سز در خد خوان لخلخه تر
 چو لیل شسته بر شاخ صنوبر
 صنعت میکند چون کیمیا زر
 نظیفه چینی دانه سینه
 چنین و روم و خشب در سینه

بزبانِ رطلِ نمیزد و لعلِ لغزش
 بحسینِ لاله زرجیب او شب در
 بت و لدا چینه دارم و لغزش
 محل داد پریر در غم فسیروز و بیاد
 واداک سمن خنجر مینا ا مرور
 که بی رطلِ نمیزد او چسبینه
 ز جیب او بجبه لاله چسبینه
 چسبینه سوار و بت و لدا چسبینه
 دی جوشن لعل لاله برخاک افتاد
 یا قوت سنان آتش نیلو فر واد

تنغیست خفیف گشت تبسم
تن عیشم خفیف گشت بغم

تیشقیبتنستنشس
تیش تب بر تن است نشست
بغضب چمن بچمن جینش بین
زرب بخش جینش ز ریش
پیش بختش ز پیش بینی بخت

تیشقیبتنستنشس
تیش تب بر تن است نشست
زرب بخش جینش حینش بین
ریش زیتی ز ریش بین
بخت بخت بخت بدیش منش بین

بسم الله الرحمن الرحيم

صنعتی جامعہ ایف
مطالعہ اہل بیت علیہ السلام

۲۰

وَصَفَتْ خِيَا
نَفْسَ نَفْطَ

یہی غیر منقولہ ۱۲
۱۲
۱۲

روز چار گل و چار
ساعت مراعات اختیار

ہو رہا ہے

مفتی محمد رفیع

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

100

حدیقه ۴

۳۶۵

بیان لغز حیستان

پنج

چیت آن درج زمره نگناید
چون صدف یکتا درنا سفته دارد دیوان

حیرتی دارم که چون آن درج بشکافد
افکنند آن گوهرنا سفته از کف رایگان

سبع صوت چو ترکیب جویش نقش بست
پوستش بر موی پدید آورد و موی بر استخوان

در علم

مختص تناسل

چیت آن چیت ناز پرورده
که شود زنده گم شود مرده

چونکه او را بنزد گور برند
گور را دیده می شود زنده

ایضا

چیت آن لعبت هایون فر
که دهن دارد و میان لاغر

همچو ملاح چیت و چالاک است
بسته دریای خود و دوتا لنگر

چون شود کرسنه شود سر
چون شود سیر می شود لاغر

من

چیت آن چار عشر دارد سر
کیصد شصت پای او بنگر

نام او را صریح گفتم من
گر ترا فهم هست اسے دلبر

باد بخان

چیت آن چیت که بابرگ پناهی دارد
جامه سوسنی و سبز کلاهی دارد

سینه اش پاک نمایند سرش را بزنند
حیرت این است چه بیچاره گناهی دارد

تباکو

چیت آن برگی که بوزختن گل میشود
دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود

از ایند

چیت ماری که آن دوسر دارد
وزد و سوراخ سر بدر آرد

هر که بکشد این معشمار را
دائم از عا شقه خبر دارد

چراغ

چیت ای دانا حکیم اندر میلان و این
مارسین خفته باشد مرغ زرین دوزان

آب باشد قوت مار و مار باشد قوت مرغ
مار چون بی آب کرد مرغ و داند بجان

مستطاب

گروست زنی بروز اندازد برون همچون دل عاشقان خسرو یزدون

کمان حلاج

طرفه چپیزی که او همیشه بود از سحر تا بشام در ناله
افکند از دمان بهر ساعت کیطرف برف و کیطرف ترا لاله

از بخت قلم

قفل

چیت آن گنبد خجسته و دور که در و خفته است یک دخت
ناگهان اندرون رود و سپری کند اندر دو پای دخت سر
چون زمانی بهم سپرد از ند این از آن در گریزد آن از در

رضائی

عجب دیدم بچشم خویش تن دوش دو شوهر کرده یک زن را و آغوش
عجبت تر کان دو شوهر زاوه اینجک نخاح شان بهر ندیب معین

عقل و روح

بالای هفت طاق مقنس دو گوهر بند کن کائنات هر چه در دست بر ترند
پروردگان سایه قدس اندر ازل گوهر بند گرچه باوصاف گوهر اند
بی بال و پر بجانب هستی کشاده بال بی پر آشیانه علوسه همه پرند
از نور باطلت و از اوج تاضیض از باختر بخا و راز بحسب تا بند
بستند و نیستند و نهانند و آشکار چون ذات ذوالجلال نجیم و نجوم اند
تحقیق دان که ناصر خسر و غلام است بر کس که گوید این دو گهر از چه عنصر اند

شب و استیاب

زاغی دیدم سیاه مانند باد از وی مرغی سفید چون برف نباد
این طرفه که در میانم آن مرغ سفید پرواز نمود و بوضیئه زرین داد

تجیه

قلم

چه چیز است آن مرغ بی بالی و پر از او ز مادر ندیده پدر
سرش تان برشی نگویید سخن تنش رانه و تری نریزد گهر

نیه

اشبه

۱۰۰

۲۹۶

در بیان تمکلات

اسمعی

زاید کہ بروی خود نائیت کئے
جائیے برو ازنی علی^{علہ} بیمن مد ابراہیم

ماہنامہ قسط

قد جانان و محبوبی را دو مشمر کی خوان بهر دورا و ز هر دو بگذر

اسم مشهور

آن سر جنوبی قدم سر برداشت
پوشیده بزمین رخ ز خجالت چو صبا

از خواب چو ز گیسو قسح زر برداشت
اطراف نقاب از آن جنوبی برداشت

باصطفا

مردم کنم از گریه کوی تو ترا
باشد که خورم ز سر و دلجوی تو بر

اشهر شعبان

دل سوخت شمع را کند سوز دل عیان که
دائم که سوزش چو دل آخیز زبان

م

ما را ز خاک گشت آن نگین است
بما لب میگون که خماری شمیم



کینج مدرسه آن ماه صرف خوان یابن
 برای نام چه کردم سواش از فی و جام
 نهاده گوشه فی دوش جام می کف
 بخنده گفت که فی ناقص است و جام احواف

اسمها

هر خیز بود بی می و جام ای ساقی
که ز کرب تو عیش مدام ای ساقی
خواهم که چنان کنم از آن لعلها یاد
کنز وی نرسد زبان بجام ای ساقی

١٢١

یافت خانی می دوت وحدت زندگی

باسمہ ہمارے

خواجه درویش به عاشق و پیش
لیکن فتد از دست قیام تو پیش

[illegible]

پوست از منی و خنذ از دوست
خواهین مغز آمد و آن پوست

باسم محمد و حسن و حسین علیهم السلام

ای و بدم کشیده برون خنجر از غلاف

برستی من بنده که دارم هم عارف

باسم حسرو

از درخت گل اگر بری شود پیوندش و
قد رعنائی ترا گفتن توان مانند

باسمِ حسن

تا علی الرغم حسودان شمع وصل افروختی بمشتر و لهای ایشان از حسرت سوختی

خون کز گداز برون درون مروں
بیسر و دهای ایسان رخسار سوی

نفتہ ہوا زانم نہ گفتی مرا از باغ و نازیم گنج کو زبان لعل کز انار

نقتم ببول نام نو نصی میام نام کو حنی از لبم که ز بابت رسد بکام

بسم الله الرحمن الرحيم

آنکه در عالم ز قبحی بجهت یافت

یہ ساری چیزیں ہوا پر ہست

مرد عشق را از دست و در

میرید سوار را در دست دزدان
هفتن طعنه و سخن نیز سسکل

محمد باقر خان

بیدلی را کش هوا می مستعدی در سراسر اکشاخی از عرعر بجای بید دیدن شست

باسمہ سلیمان

آن غمزه شوخ و ابروان پیوسته ^{از} تری بی قتل کمان سوخته

ن راج و ابروان چو سحر
سیری پی سلم حسان پیوسته

چون من زین نام تو سامان جویم ^{مهر} بنمایان تو دریان پیوسته

بسم الله الرحمن الرحيم

درستی بگوئی تو قدم سود و گم آ خاک دریت نشد نیا سود و گم

ماں سے

دوسہ ناواوہ ہا جو فی سختی انجہ میا جو فی ربح کا و زمانہ تست

دوسرے ماواؤہ بہاجوی سے
اچھے کی جوئی بجوکان مام سے

بالا خط دریا صورت باغچه

بر بزم دیدم خون، همی ریخت / نوشتم نام تو بالای دید

شاہ

انجمن تہذیب و تاریخ

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم

ای که شب وصل بغایت رسید روز تقسم بنهایت رسید

بسم عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد و کجاست چو عمار دامن خود و میان زد

بسم لطف

آن طفل بد خو بر کس منید گردگوی خود یک از هر محرومی من دامن کشد بر روی خود

بسم بها

راز راسب اندر پنهان گریه است قفا زده و سر انداخته با پای سپهر جانی پا و پا بر جای سپهر نهاد بود

بسم محمد

خیمه چو نمون گشت یکی طره در سخت که پوشش زنده پوشش محبت گریخت

بسم سلام

بود روی تو گل موی تو سبیل آنکه سبیل بر دامن گل

بسم احمد

یو خوی مطهر سجده اشانی که بدین نام او بخیرت نامه

بسم موسی

گفتم از خجسته لب بدندان آن لب شیرین اوست گوهر افشان

بسم نور

بود امت زبان را مایه سور اگر گفتش نوراعی نور

بسم تاج

دل و در هر دو عالم حیات گشتت بیانشین که او با و است گشتت

بسم امین

و کار دیم نشیند آن سه قد از قول سامعان آن لوح بیحد

بسم حسن

این گوشه ای محنت چون نیست جاوید که سبز زند سرور روزی این بنا

بسم موسی

بسم غوثی که غایت بود
بمشیر که ساقط
شود روی نام و لب
شیرین می آید
چون گوشت نگیرد
می نقدیش زنده
سورش نوی
بسم تاج

بسم نور
بسم تاج
بسم امین
بسم تاج
بسم امین
بسم تاج
بسم امین
بسم تاج
بسم امین
بسم تاج

الحقیقہ

PLI

بیان مہمات

اگر خورشید در چشمت زبون است
رخ آن مه به بین باری که چون است
شود وقت تو نام آن ملا را ی
بکری را اگر کنی اندر کے های

ایمپوزٹ

گرفتم نیمه آن طلب بدندان دهان را از دماغ داشت پنهان

باسم عثمان

فی نام خود آن خورشید انوار نمود از بهم دو انگشت زنگون ساز



بودیم بیاچی جانم ای دوست
خلاصی زین بلاتواغم ای دوست

15

کنار آب و لب حوض و پای نیندخت

باسم علی

صبحی بخواب بودم ناگاه دلبر آمد گفت مرا آنکه کن خورشید بر سر آمد

اسم مالک

یکسری را نگردی ای ماز لطف و کرم
بر سر کوئی تو ما چون زلف تو میان چشم

باب فی عالم سوم

سخت دل زار من ای بی او خیدار

ف

بود که آن رخ ماهیت بهیم آهی مان چرخ

۱۰۰

دل را بود که آه بیا و فنا دهند

...

یا ستم خستیا

میں نے

روى ثقة وشيد همه شيدان يا سم اسيا

عنا

ساحی فی سر و تانی سر و لی پامان برا
 ماسمیت

لا ان گل بدست درگدازد
ما حکمت است که حلیل با کلمات حکمت

۴۴

460

بیان مختصراً

دوشینه من شیفته دل کم خستم
آن مه که رساندم ز غمش آه بابر
وزگریه هزار در یکدم خستم
شد شاه چونام خویش بی غم گفتم

چون شب پاسبی شد شکل بالایش چشم رخسارم صد کوهر برآب و پایش بخشم

ای صبا بگذر ز سرگوشه آن بزمین با سحر بایزید
 کاندان دست تو آرام دلها می خیزد

چهرانی دورم از کوی خود ای دوست
مرار ای ناسوتی خود ای دوست

با هم شمس
لر دست و دیر پیت افکندن سر

بسم مبارک
 که کردند جوآن گیسوان را که ناف مشکبارست آهوان زیبا

باسم زین الدین که کائنات را آفرید

بیا بر قد تو سید و آیدم
بر آرزو قاف تا قاف ای پسر نام

بسم عطا
شاندا از خنده آن فعل گمرا
شده باز با کمال رخ دیده ام در گونار

[illegible]

ازان نامم خوشتر گرد و مهتر

بسم صورت آن لهای خندان نمودی در تبسم شکل دندان

الحمد لله

نظریاتی بحال
نموده می شود
تبدیل است
و این هم می گویند
حاصل گشت و از
شکل بالا افکول
پوست بخاشند
چشم من مسی و نه
در بنفوت هم بخشم
صورت کوفت
نظریاتی
تجلی نموده در یک
شده در ایاتی
رای نظریاتی
تبدیل است
سعی می شود
با بنیاد ایم
نظریاتی
گشت و از سوی
خود را از کرده
و این هم
پوست
نظریاتی
از قافای
سعی می شود

درین مسکن و خوش

نمانجی چون ساق و

خاسته و از الف مراد

گرفته و نیستی باشد

و کشته و نه چنان بود

باشی و بیان معنی باشد

که از نظر فضا باشد

و به یو و عیان کبر

ماحصل و پست

از

حرف شتارت بکبر

و از ای کی حرف که

و از ای کی حرف که

حرف دوم از ز

الفست و ریاب می

الف با عتد و یک

بهرین یک با یک

انجام

نمی

بشت ابروی تو قصد دل نهان آنچه پنهان بود باری شد عیان

باجمید

آوی زاده را وفا نیست دست در دامن پری زده ام

باسم الله عزوجل

نام حق پیوسته اندر جان ماست درونی با پایش و لهارا دواست

تا رسیدن ابران شد مقام بهیم از دل ماهران به شد تمام

ایستاده چرخ از شما گشت با سیم که صدره در جهان خوانه بگریست

باسم ماسک

اگر خواهی ز دردم گروی آگاه که دو حرف از راز من دریاب ای ماه

باسم خنید

بنال از دروای فی و حیدرانی که یار میهم و همسر دماست

نیاید ایفلک کاری زهرت

مرا خود هست او باری زهرت

باسم جابر

مگر دی گوش کجوف ای ستمکار

باسم منس

بود بخون اسیر مهر جانان

باسم مراد

فدا کردن نیارم جان به مشیت

مناخ قلب دارم جان به مشیت

دیده عیدی از ورش بود من زار

باسم برهان

قدم روزی بگویی من دل افروز

دلم از یاد در جهان روز

عمر بن شاه صادق الاقوال
بر سریر خلافت از تقدیر
آنکه تاریخ او چو گوهر سفت
بست و دوم جامی آخری بود
عقل سال وصال او فرمود
قبر او جنب قبر پیغمبر
تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

شبهه و غزه محترم بود
بیکه در عدل سعی و کوشش بود
سال نقاش خرو بحسرت خوانند
تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه او دال خیر و احسان بود
سال نقاش بگوید و اولم
تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه

آنکه زوچ قبول حق بود
گر تو سال شهادتش جوئی
این سخن بس بود صاحب غم
باز سال شهادتش که جلیست
تاریخ رحلت حضرت فاطمه رضی الله عنها

فاطمه آنکه شید مدینه
سال فوتش به تعقیب به خوان
تاریخ رحلت حضرت امام حسن رضی الله عنه

حسن آن پادشاه کون و مکان
عقل سال و لادت آن شاه
بیکه طبری اختلاف بگو
سیرجان ست سال زادن او
کینیت او ابو محمد دان
یافت حرف نخت نسیم اند
سیرجان ست سال زادن او

حدیقه تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی الله عنه ۳۶۹ تواریخ

امام موسی کاظم نام است
خلق را با دی خفی و حبلی سنت
قدوة روزگار امام است
سال مولود او امام ولی است
۱۲۸۱

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی خاظمی رضی الله عنه

آن امام مومنان علی رضا
گفت بافت بهر دلی و نقیب
با دی و مهدی رجال و نسا
سال مولود او امام نجیب است
۱۳۸۱

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی الله عنه

آن امام توحید آن امام زمان
سال نقیش با اختلاف عوام
گفته ام صاحب جان با نام
سال مولود او امام صاحب است
۲۰۳۱

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی تقی رضی الله عنه

آن امام تقی جواد زمان
در جهان بود صابرو و دانش
لقب زکی و قانع و امان
شده سال تولدش صادق و امان
۱۹۵۱

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی الله عنه

آن تقی زمان امام همام
سال مولود آن زروی سند
با دی خلق و رحمتی امان
اکمل الکمل است گفت حسد
۴۱۲

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی الله عنه

حسن عسکری که معصوم است
سال مولود او بلطف قدیر
همچو آبای خویش مسوم است
منظهر الحق رقم نمود کبیر
۳۲۲

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام مهدی رضی الله عنه

آن امام مهدی است با خلق
سال مولود آن امام زمان
که شده حریف را بیت از دوران
۲۶۰

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام مهدی رضی الله عنه

آن امام مهدی است با خلق
سال مولود آن امام زمان
دومی عیسی آمدست بخوان
مهدی صاحب زمان بر خوان
۲۵۵

انتهای تمام بسم الله
باتقم گفت سالی نقل امام
در بقعه مزار او آمد

آن دو حرف است سالی حلت
حیف اتفاق ماند بی اسلام
رحمت حق نثار او آمد

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسین

بعد از شاه کشور کوفه
که یحیی بن محمد بن اسماعیل
سال مولود آن شهنشاه
سخن مختلف ز عام این است
جمعه و عاشور محرم بود
سوره فاتحه تمام بخوان
بشک و ریب بنکری و دگواه
سال نقاش بگفت سنگینه

بگمان آمده امام حسین
سر محمد را کنی همرا
می پراید از آن دو حرف یمن
سال مولود او سر دین است
که سوی خلد امام نقل نمود
بعد از آن هر دو حرف مقطع آن
به سال شهادت آن شاه
سر دین را برید بیدین

تاریخ ولادت و وفات امام بن اعرابین

آن امام زمانه زین العابدین
انکه او است رتبه اعلی
سال تحویل آن شه بی عیب
سال نقاش خرد با تم و غنم

مثل او مادر زمانه نرا د
شده سال ولادتش و الا
زیب دین بود گفت با تف غیب
ز دین مآه رفت از عالم

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر

آن امامی که باقرش نام است
سال مولود آن سعید و رشید
سال شفق آن شه دوران

مادی خاص و مرشد عام است
عقل با نشاط گفت مجید
باتف غیب گفت باز حنان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق

انکه او بود جعفر صادق
سال مولود آن شریف و نجیب
انکه او بود خسرو دوران

لقب او است ثابت و دافق
باتف از اوج عشر گفت حبیب
سال نقاش مه خاندن و خاندان

امام شریع و دین محمد و تاریخ ذلت پاک احمد بود

سین نقاش که بزگوهر سفت نام او ج تلک تلک گفت

تاریخ ولادت و حلت حضرت امام شافعی رح

بهمه علم و فضل و صدق و یقین شافعی بود فخر مجتهدین

سال مولود او ۱۵۰ میلادی و آن سال ترحیل او مقتدر خوان

تاریخ ولادت و حلت حضرت امام مالک رح

مجتهد در زمان مالک بود عارف و سالک مسالک بود

سال مولود مالک دوران گفت ملوک زهی چو ارجان

بود چون رنهای دین مستین سال ترحیل او ست قدوه بن

تاریخ حلت حضرت امام حنبل رح

انگه او بود احمد حنبل شد از د فخر علم و زریب ثل

سال ترحیل آن خدا آگاه شد قسم صاحب حسان اله

تاریخ حلت حضرت سفیان ثوری رح

انگه سفیان ثوریش نام است مرشد خاص و رهبر عام است

مرقد عالیش بهبه بدان سال ترحیل او های حسان

تاریخ حلت حضرت معروف کرخ رح

انگه معروف کرخ است یگبو دل کرخ است سال رحلت او

تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری

انگه ذوالنون مصرش نام است قدوه اولیای ایام است

سال شتقاران ولی زمان خردم گفت باز عدن و حسان

تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسماعیل صاحب صحیح بخاری رح

ان محمد بن اسماعیل بود بیشک خلیل رب طلیل

ا چون صحیح بخاری است از سوسه زمان بخارا است معتبر همه سو

در احادیث پیغمبری همه در ره شمع مقتدای همه

سال مولود آن خدا آگاه گفت ملوک عزیز دین اله

تاریخ شهادت حضرت امیر مومنان

بگمان حمزه سید الشهداست که خدا و رسول هر دو توانا
سال نقلش نه کم نه افزدون شد اهل دین از زمانه بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس

در جهان بود آنکه خیر الناس نام نامی او بگو عباس
سال نقلش بدرود غم بر خوان ماند اتفاق خالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت اویس قرنی

عمده اولیا اویس قرنی قدوة دهر مقتدای ز من
سال نقلش با اتفاق بخوان حیف هادی برون شده جهان

تاریخ رحلت خواجه حسن بصری

حسن بصری آن خدا آگاه مقتدای همه دلتی الله
حسن بصری هست با حق دوست اهل دین بود سال رحلت اوست

تاریخ رحلت خواجه حبیب عجمی

مقتدای زمانه شیخ حبیب عجمی بود آن عسکری نجیب
سال نقلش سدوش ربابی گفت بود به حبیب یزدانی

تاریخ ولادت وفات حضرت امام اعظم نعمان بن بابویه حلی
آنکه او بود و شاه مجتهدان نام او ابو حنیفه نعمان

سال مولود آن شهر و الا سیه پلانت یاسر فقیه
عقل تاریخ او چو گوهر سفت سال ترحیل او معک گفت

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف

پیشوای زمانه یوسف بود نقل او موجب تاسف بود
از رجب ماه سبت و بیستم بود که بقدر و کس رحلتش فرمود

شب آدینه بود کمان والا رفت زین تیره خاکدان بالا
سال ترحیل او بلا شباهه گفت باقی امام دین الله

تاریخ رحلت حضرت امام محمد

با زنده

تواریخ

صدیقہ ۴ تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی رح

شیخ شبلی کہ بحر عرفان بود روز گلش صید قربان بود
مالک مذہب است آن مقبول بیشک و ریب از سر و رخ و اصول
اسم شبلی شمار کن بہ یقین ہست تاریخ آن سلا و دین
تاریخ حلت صاحب صحاح اللغات ابو نصر میل بن جاد الجہری رح
انکہ از اش صدف صفات آمد جوہری کاشف اللغات آمد
سال زحل اوز روی حساب منظر ارحمہ العلی در یاب

تاریخ حلت سلطان محمود غوری رح

انکہ محمود غزنوی بود ہ واقف معینو سے بود ہ
سال شفقار آن خدیو ز ن بالقیم گفت شاہباز جہان

تاریخ حلت حضرت ابوالحسن قانی رح

ابوالحسن بود آنکہ خسر قاسی نشیدم شال او ثانی
شدہ تاریخ صاحب خرقان بوالحسن زیب جای عدن و جہان
تاریخ ولادت و حلت حکیم ابو علی سینا

آن حکیمی کہ بوعلی سینا در ہمہ علم واقف و بینا ست
سال مولود او دل بینا گفت قابل ابوعلی سینا
سال نقلش خسر و عیان و نفیست رحمہ اللہ الواحد الحسنیز بکفیت

تاریخ ولادت و حلت حضرت عابد نصاری رح

انکہ او بود قدوۃ انصار بیگان مرشد صفار و کبار
نام آن عارف خدا آگا ہ خواجہ فیض بخش عبد القد
سال مولود و سال رحلت او جان انصار و اہل جنت گو
سال نقاش باختلاف عسا ہ بالقیم گفت زیب جنت واد

تاریخ حلت حضرت امام محمد غزالی رح

آن محمد امام خسر اے صاحب کشف و رتبہ عالی
سال شفقارشن از جہان دور و جادوان شاہباز عدن بکو

سال نقلش ز اوج هفت طسبق
هاتف غیب گفت قطب ابرو
تاریخ رحلت حضرت زین العابدین

محمد اولیا سر سقطة ۳۰
قدوة اصفیا سر سقطة ۳۰

سال ترحیل آن مد عر فان
شده مقوم زین عدن و جنان

تاریخ ولادت و رحلت عابد ابوسلم صاحب مسلم رحم
۲۵۳

پیشوائی زبانه مسلم بود
بکالات دین مسلم بود

سال مولود آن یکانه و طاق
خردم گفت ماد و سر آفاق

سال تاریخ نقل او بشک
صاحب اهل عین گفت ملک

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراهیم بن دهم رحم

پورا دهم که بود ابراهیم
صاحب معرفت قلب سلیم

بیر تخت فقر سلطان بود
بشرش تاج نور عرفان بود

صاحب تخت بود آن سلطان
تاک سلطنت شد از دل و جان

اختیار طریق شاقه گرفت
قوت خود را بفقر و فاقه گرفت

بشب جمعه سال رحلت آن
عقل مصباح عدن گفت بخوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت یزید بسطامی رحم

محقق بایزید بسطامی
روح الله رزوه الله شامی

سال مولود آن شهنشاه دین
سر صوفی بدان منصب و یقین

سال ترحیل آن کمال حق
شدرتسم بایزید و اصل حق

تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج رحم

شاهباز هوای عالم نور
بست بیشک حسین بن منصور

سال تاریخ قتل او بیشک
قبله اهل عین گفت ملک

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رحم

سید الطائفة جنید است آن
بجنوازمین اگر نه و قف

سعد علم و تسلیم عرفان
شاه فی مذهب است آن عارف

سال ترحیل آن مد هفت طسبق
گفت هاتف جنید و بهمن حق

۲۵۹

شافعی مذہب است آن مقبول اندرین نیست گفتگوی فضول

سال تاریخ نقل او رضوان گفت طوطی جنت حق خوان

تاریخ حلت حضرت امام فخرالدین ابن ریح

آن امامی که فخر راژی بود روز جمعه زوهر نقل نمود

ماه تحویل آن ستوده خصال بیگان بود عشره شوال به

سال تحویل نقل آن خوشبرو عیده اهل جنت است بگو

تاریخ حلت شیخ فریدالدین عطار

شیخ عطار حق شریک الدین آفتاب سپهر دانش و دین

در او یکصد او چارده سال بود از لطف ایزد متعال

سال تحویل آن سه دوران قیل اهل جنت است بدان

تاریخ حلت حضرت نجم الدین کبری

نجم خورشید پیش او مغرور المللق به جسم دین کبر

نیم ماه از صوم و شنبه بود که ز دنیا بجلد عزم نمود

سال تاریخ نقل آن محمود خردم مقتدر از دین فرمود

تاریخ ولادت و حلت حضرت شهاب الدین وردی

عمده الواصلین شهاب الدین قدوة الکاملین شهاب الدین

سال مولود او بدان به یقین اکمل اولیا شهاب الدین

شد قسم سال نقل آن و الا رب داد به بخت الایس

باز از روی اختلاف جهان جمعه و عشره محرم دان

بطل نقلش بکفت ارض و سما ساکن اوج جنت و الا

تاریخ حلت حضرت خواجہ معین الدین حسی

انفیس بخش جهان به جسم و تقوین خواجہ حق نامعین الدین

رواق نامان حشر و است نیت بر وفقه هشت از دست

سال بخش کعبه و تکیه گوسرچ جان معین الدین

تاریخ ولادت و حلت حضرت شیخ محی الدین بن عربی

خردمند و مجسم

تاریخ

حقیقه ۲ تاریخ حلت حضرت حکیم سنائی مؤلف تفسیر الحقائق

آن حکیم زمان سنائی بود	عالم از وی بروشنائی بود
در جهان بود افصح الشعرا	در زمان بود احسن النصوص
از تصانیف او حدیقه بدان	بگل و میوه دقیقه بدان
سال نقلش بر تبه و کمند	گفت با توف زری گل جنت

تاریخ حلت جلاله مجتهدی صاحب تفسیر کشاف

آنکه او بود صاحب کشاف	ایشان ز کسینه و کدورت صاف
نام نامی او است جبار الله	جعل الله فی انجبتان مشواه
سال نقلش ملک بهفت ورق	ز درسم رحمه الله الحق

تاریخ ولادت و حلت حضرت سید محی الدین شاه عبدالقادر جیلانی بلی روضه

آنکه بیشک قطب ربانی بود	بیکمان محبوب سبحانی بود
شاه شاهان شیخ عبدالقادر است	و نشین و دلربا و دلبر است
سید عالی نسب در اولیا است	نور چشم مصطفی و مرصع است
سال مولودش ز اوج کبریا	گفت با توف زیب تاج اولیا
سال مولودش که بس نگین تربت	شد درسم محبوب عبدالقادر است
عقل سال نقل آن عالی شیم	صاحب فرد و پس عالی ز درسم
سال مولود آن معنی شان	با توف گفت کاشف و وجان

تاریخ وفات مولوی نظامی گنجوی رح

شیخ دنیا و دین نظامی بود	قدوة اولیای نامه بود
گنج را گنج دین شده حاصل	بطفیل وجود آن کا طر
غمسه غنوی ز تصنیفش	بر تر از هر عقل تا بیفش
سال نقلش بر رفعت و کمند	شد درسم گنجوی گل جنت

تاریخ حلت خاقانی رح

افضل الدین امام خاقانی	خلف بو علی شد و ا
عمده اولیای شعرا بود	زبدۀ اعیان و ضیاء بود

بشب جمعه پنجم شوال
چون خاصان حق تعالی بود
شیخ سعدی چو شد بسکن عدن

شد نفیوس آن ستوده خصال
خاص تواریخ او ملک فیرو
شد رستم عندلیب گلشن عدن

تاریخ رحلت حضرت ناصرالدین قاضی مضیاری رح

آنکه او بود قاضی بهینا
ذات عالمی او مفضل بود
سال نقاش بخوان بدر و حیدر
لیکد تواریخ آن اخس و دود

ناصر از پادشاه شد دست جدا
منظر الحق اخس رستم فرمود

تاریخ رحلت حضرت سید حسین صاحب بهشت الارواح رح

بجز عرفان و علم میر حسین
ترتبه با آن صفت ز تالیفاتش
عقل تاریخ نقاش از دم قدس
سال ترحیل آن خمسته صفاتش

حسین کونین و منظر نقاشین
زاد و کثر الرموز تصنیفش

گفت عتقای قاف عالم قدس
باق غیب گفت قطب هرات
تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیا رح
انتظام زمان و اهل زمین

گفت عتقای قاف عالم قدس
باق غیب گفت قطب هرات

سال ترحیل آن ستوده مشیم
خود و دیوانه حکم خدا
تاریخ رحلت حضرت امیر و دیوانه رح

خود و دیوانه حکم خدا
عمر هفتاد و پنج سالش بود
نهم بود از منیر شوال
خود و دیوانه بهشتی بود

بشب جمعه شد زوار فن
کازمان شد بد رگه معبود

که گذشته ازین جهان ملا

سال نقاش بگو که حشته بود
باز شکر مقال طوطی گفت

تاریخ رحلت حضرت ابی طاهر فیضی قطب طبر رح

آن امامی که یار بهشت بود
سال ترحیل آن ستوده بهشت
تاریخ راه شافعی بوده
خود قطب امج خلد نوشت

تاریخ راه شافعی بوده
خود قطب امج خلد نوشت

لقب خاص اوست محی الدین مرشد کاف زمان و زحمت

ہند ہم بود از بیم بر مضامین کہ در آفاق شد چو خور رشتان

چون شد او تانی محی الدین سال مولود او بہ ثانی ۶۱۵

شد قسم سال نقل آن ساسی قدس اللہ سرہ اللہ تعالیٰ

تاریخ حلت حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جان بصدق و یقین قطب آفاق خواجہ قطب الدین

عقل تاریخ نقل آن محمود و نہ اب جنت بقطب دین فسر مود

تاریخ حلت حضرت شمس الدین بزمی رح

عارف بی نظیر شمس الدین شہر تبریز مسکنش بہ یقین

سال تاریخ نقل او رضوان نور قسم شمس امیر عدن حیان

تاریخ حلت حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر رح

افتخار زمان و فخر و زمین شیخ دنیا و دین فسرید الدین

روز ترحیل آن سہ شنبہ دان کاندین منیت حرف شک و گمان

سال شتقار او طلسم آید بر کمالات او و لیل آمد

تاریخ ولادت و حلت حضرت جلال الدین رومی صاحب المثنوی رح

انکہ مولای روم و اہل یقین نور کون و مکان جلال الدین

سال مولود آن خدا آگاہ شد قسم افتاب بہ پالجاہ

شدہ تاریخ نقل او پنجم بیشک نورب از جود و عزم

سال نقلش ز اوج بہت طبیق ہانقم گفت قطب جنت حق

سال نقلش با شتار زبان نور اللہ مرقدہ بر خوان

تاریخ حلت فخر الدین عراقی رح

عارف بی نظیر فخر الدین کہ اوست نام ان بیقین

سال تاریخ نقل آن مرحوم از خند و جود شد مرقوم

تاریخ حلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی کہ عارف حق بود یکصد و بیست سال عمرش بود

سال تاریخ نقل آن مرحوم از خند و جود شد مرقوم

تاریخ حلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی کہ عارف حق بود یکصد و بیست سال عمرش بود

حدیقہ ۴ تاریخ حلت اقص الفصح کمال خجندی ۸۹ تواریخ

آن خجندی کز نام اوست کمال
بکمال سخن نداشت مثال
سال شفق آن فصیح عجم
ز دوشد و غیب لیب خلد رقص
تاریخ حلت صاحبقران اول امیر تیمور گورکان انا را شد بر مانه
انکه او صاحب قسردان بود میر تیمور نام آن بود

سال ترحیل آن شد مغفور
شدم واسطی چنان تیمور
تاریخ حلت ملا سعد الدین بفتازانی صاحب مطلق مختصر
فاضل بی نظیر سعد الدین

قدیم علم وجود با تمکین
گلشن چار باغ تفتازان
مختصر نقطه ز تصنیفش
سال ترحیل نفس سعد الدین
بر همه خلق روشن ست و عیان
مظهر ا صاحب بهشت بخوان

تاریخ حلت علامه شریف علی بحر حافی زحم

فاضل بی نظیر میر شریف
شرح و تحقیق علم منطق ز دست
سال نقاش بگو بهشت بیکان
جسم او بچرخ بود غطیف
بیکان شارح مواقف اوست

تاریخ حلت حضرت شیخ مغربی زحم

انکه او شیخ مغربی بود
مخدرات حق و سبب بود
سال نقاش بگو بلا ۱۰ کراه
ابداً الله فی الجنان مشواه

تاریخ حلت حضرت سید محمد شمس کیسور از رح

انکه سید محمد شمس نام است
عاشق راکشید از چهر آرز
سال نقاش که بچو لو بیا سفت
بیکان پیر اهل ایام است
بر مسنای کیسور دراز
عقل مخدوم دین و دنیا گفت

تاریخ حلت حضرت شکر نعمت اسدالی زحم

شکر و ماه است
شاه کونین نعمت الله است

حدیث ۴۸۸
تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین پیراغ دہلی رح

آنکہ ذاتش پیراغ راہ یقین نام ناستے او نصیر الدین
ذات اور اچسراغ دہلی دان بلکہ خورشید پروہ عالم خوان آن
شد ز دنیا چو آن نصیب زمان سال نقلش میجہشت بد آن

تاریخ رحلت حضرت سید ہمدانی رح

ہمدانی ست سید ہمدان اسم سامی او ستے ہمدان
شدرم سال نقل آن و لا قطب عالم کے جنت

تاریخ رحلت حضرت خواجہ بابا الدین نقشبند رح

پیشوائی طریق صدق و یقین نقشبندان بہاؤ الدین
سال تاریخ نقل آن محو و خروم خاص اہل دین فسرود

تاریخ رحلت حضرت خواجہ حافظ شیرازی رح

افصح فی تطبیہ شمس الدین طوطی سبزوہ زائر خلد پیرہن
لیل اشیان گلشن شیرازی نو بیکان جنت خواجہ شیرازی
بود غیب اللسان بحکم جند ا خوارشہ سبزوہ اکبر
سلک و عارف محقق ایوب و حافظ و عالم بد حق بود

گفت تاریخ نقل آن بخاری طوطی جند بیکان تا قف

تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب بحدیث عالم بخاری

سید سے نظیر دینے مانند مصطفیٰ است بیکان فسرزند

دلش از حرص و از ہوا سزدوست نقشب در تہمان جان کرد ست

حبداوسید جلال آمد ذات او مصدر کمال آمد

بخارا حشم بدولت او ست بخارا شرف زینت او ست

اوست بی شبہ با کمال علمیم بخارا حاتم بخارا

سال شوق آن عزیز جهان سال شوق آن عزیز جهان

سال ترحیل آن خدا آگاہ گفت رضوان گل بہشت

سید الاولیاء محمد غوث
سال نقاش بہ نقیبہ رضوان
سید الاولیاء محمد غوث
غوث بنی لوٹ نزد قسم برخوان

تاریخ ولادت و حلت حضرت شیخ احمد غفرانی

شیخ احمد کہ مغرب سے ہو وہ
صاحب علم موسیٰ ہو وہ
قطب حق بود عمر او از حق
عد و قطب شد بہ نیک نسق
سال نقاش سر و شش غیب نوشت
عابدان جای احمد اوج بہشت

تاریخ حلت حضرت شاہ علی گجراتی رح

سید بنی نظیر شاہ علی
سال نقاش ازین سزاویہ زشت
منظر ذات پاک لم یزل
خردم گفت نور اوج بہشت
تاریخ حلت حضرت شیخ علی متقی گجراتی رح
انکہ او بادی خفی و حیلے ست

انکہ او بادی خفی و حیلے ست
سال ترحیل او قسم افتاد
دارش الانبیا بحق جان داد
تاریخ حلت حضرت شاہ عبدالغفور شاہ کپور محذوب رح
شاہ عالم کپور محذوب ست

شاہ عالم کپور محذوب ست
سال نقاش کہ احسن و خوب ست
گفت بافت کپور محذوب ست
تاریخ حلت حضرت شیخ سلیم پٹی رح
عارف بنی نظیر شیخ سلیم

عارف بنی نظیر شیخ سلیم
سال ترحیل آن و لے کریم
مرشد اور نہای ہفت اقلیم
تاریخ حلت حضرت شیخ جلال تھانی رح
عارف ذات ایزد متعال

عارف ذات ایزد متعال
ذات او بود از قدم تا سر
گل خورشید باغ تھا نیہ
سال ترحیل آن ستودہ خصال
شد قسم در بہشت جای جلال

تاریخ حلت حضرت شیخ حبیب الدین گجراتی رح

قدوة الاصفیاء حبیب الدین
عقل تاریخ نقل آن نبو شت
عالم حق ما و حبیب الدین
علوی صاحب جمال بہشت
تاریخ حلت حضرت شیخ فتح الدین رح
سال ترحیل آن نبو شت

حدیقه ۴۰ نم تاریخ

قدوة و دوستان آل عباس است زبدة خاندان صدق و صفا است

انکه مفتاح باب فسر دوس است نقل او آفتاب فسر دوس است

تاریخ ولادت و حلت حضرت بلع الدین شاه مدارج

انکه قطب مدار دنیا بود حکم فرمای ملک عجب بود

شاهباز رواق علی بنین نامدار جهان بدیع الدین

عمر آن شاه مطلع الانوار مکید و سبت و چار سال شمار

شده سال طلوع آن به یقین شمس دنیا و دین بدیع الدین

سال ترسیل او عیان و نفیث عقل قطب المدار جنت گفت

تاریخ ولادت و حلت خواجه صمد الدین علی اوجده

منظر فیض و فضل و لطف اله خواجه حق مناسبت عسید الله

غیرت و دوستان ابرار است شرف خاندان احمدار است

از زبان سر و شش حق بشنو سال مولود آن خدا بین

سال نقلش بگو بلا اشباه خواجه عابدان عسید الله

تاریخ حلت حضرت مولانا عبدالرحمن جامی رح

افصح بی نظیر جامی بود بحالات علم ناسی بود

به تصنیف آن معنی شان عدد و جام شد رقص بر خوان

یا تقم گفت سال رحلت او جای جامی بهشت عدن بگو

تاریخ وفات مولانا حسین واعظ رح

ناصر و فیاض مولانا حسین کاشفی انکه گنج معرفت در مخزن دلها نهاد

دیدش در واقع بر منبر عرش از شرف گفتش تاریخ فوت چیست ای صاحب شاد

گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرش مقام از بی تاریخ نیکو منبر اعظمش بود

تاریخ حلت شاه علاء الدین مجذوب اکبر آبادی رح

عارف راه حق بعلم و یقین شاه عالی رتیب علامه الدین

لفظ مجذوب با علاء الدین منمکن و سال انتقالش در بین

تاریخ حلت حضرت سید محمد غوث گوالیاری رح

سال تاریخ نقل هجرت او
 منظر الحق و سلم اعظم کو
 تاریخ رحلت حضرت شیخ محمد ابدالله بادی رح

شیخ عرفان پناه عالیجا
 منظر فیض حق محب
 سال ترحیل او به نیک نسق
 گفت قطب الشیوخ منظر حق
 تاریخ وفات حضرت میرنعمان اکبر بادی رح

میرنعمان که منظر سر دین بود
 تاریخ خاتم النبیین بود
 سال نقلش سر و شش فرموده
 که میرنعمان ستون دین بود
 تاریخ وفات میر صالح کشفی رح

میر صالح که اهل عرفان بود
 صاحب کشف راز یزدان بود
 عقل تاریخ آن ستوده نژاد
 گفت کشفی بحد آب پیرا
 تاریخ وفات حضرت میر ابو العلا رح

آنکه ادب ابدل صفا بود
 در جهان میردوا العلا بود
 گفت سال وصال او منظر
 تاریخ وفات حضرت قبله گاهی ولی فاضل مرشد سید احمد رح
 سید احمد که عمده دین بود
 عزت شان و فخر ملکین بود

شده رقم سال نقل آن سید
 آب درون بحد از احمد
 تاریخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیر الله و شیخ عبدالواحد رح
 عارف بی نظیر شیخ حسین
 مرشد و پیر وادی نظین
 سال نقلش خرد جو گوهر سفت
 بحسین ست پزیر جنت گفت
 تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح

شیخ فیروز مقتدای انام
 واقف راز خالق علا
 عقل تاریخ آن ستوده بهشت
 گفت فیروز زریب اهل بهشت
 تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبی طهرانی قاری رح

مجتبی شیخ الشیوخ حق مناس
 شد دنیا جانب دار ابقا
 در مدینه و بیچ سال نقل او
 گفت با تف مرشد دین محبت
 ۱۰۶۵
 ۱۰۶۳

حدیقہ ۴ عارف و سالک خدا آگاہ ۳۹۲ تاریخ
شیخ عالی جناب فتح اللہ

سال نقش بکو بغیر بقب
صبح آوینہ و ششم زریہ حب

تاریخ وفات بہار الدین اعلیٰ

شیخ علامہ زمان وزیرین
سال ترحیل او بلا اگر اہ

تاریخ وفات میر نور اللہ مستری

میر نور اللہ عالی انتساب
زین زمانہ بادل آگہ شدہ

سال نقش منظر الحق زرقم
عدن جائی میر نور اللہ شدہ

تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی رح

انکہ او جو ہر خرد مندی ست
احمد کابلی و سرہندی ست

سال ترحیل آن خدا آگاہ
شد قسم شیخ بود اہل اسد

تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاہوری رح

عارف راہ حق بصدق و یقین
شیخ مسیافت اب کشور دین

تاریخ رحلت حضرت عید القادری اکبر آبادی 7

انکہ او را ندیدہ ام ثانی
بود بہنام شاہ حبیلانے

تاریخ رحلت حضرت شیخ عبد الحق دہلوی رح

فاضل ہند شیخ عبد الحق
عامی شریعہ دین بیک نسق

تاریخ رحلت شیخ ناظر رح

سال نقش خد بابل زمان
گفت انکسوسہ رفت قطب جان

تاریخ وفات حضرت ولی محمد نارفولی

انکہ او مرشد خواص و عوام
ہست اورا وسیع محمد نام

حدیقہ ۴۹۵ تاریخ وفات شاہ حیدر ح قوا ریخ

شاہ حیدر کہ منظر حق بود و راز دان و جود مطلق بود
گفت تاریخ نقل اور سنو ان جای حیدر بکوثر و بچنان

تاریخ رحلت شاہ جهان پادشاو
خود تاریخ نقاش چون گہر سفت جمال خلد با پادشاہ جهان گفت

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محدث شرح
عالم بی نظیر شیخ جمال عارف ذات ایزد متعال

عقل تاریخش از شواہق حسد گفت داده جمال ربوبی حسد
تاریخ وفات شیخ الہد او قادری رح

شیخ الہد او بود و اصل حق ماہ چرخ مقید و مطلق
عقل تاریخ نقل آن مسعود زو قسم قدوہ مشایخ بود

تاریخ وفات میرزا ابونصر متخلص بختیاری
انکہ در دہر نادرا العصر ست بیکان میرزا ابونصر ست

گفت تاریخ نقل او ابرار جای بونصر حبت و اہل
تاریخ وفات شیخ معصوم بہندی رح

قلب دین شیخ محمد معصوم عزیم چون سوی جان فرمود
سال نقاش حسد منظر حق زو قسم قطب ہشاخ بود

تاریخ وفات حضرت شیخ زاہد رح
سید سنی نظیر زاہد بود از توس بشرع جاہد بود

سال نقاش بہمن با لا ہشد جای زاہد بہشت والا ہشد
تاریخ وفات حضرت شاہ نعم الدین نواح

ساہ عرفان پناہ عالیجاہ نعمت اللہ منظر اہل شد
گفت تاریخ نقل او ایام نعمت اللہ ہرعدن مدام

تاریخ وفات حضرت فیض الدین میر ابو العلام
قطب آفاق میر فیض اللہ جبل اللہ فی الجہان متواہ

تاریخ

حدیقه ۴ تاریخ وفات حضرت سید باقی رح ۳۹۴

میر باقی مرشد آفاق از لطف خدا ۱
ساعت در روز و سه سال و شش ماه و شش روز
چون ازین دار الفنا شد جانب قبر نماز

صبح شنبه پنجم شوال باقی داچان ۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت اسماعیل چشتی اکبر آبادی رح

شیخ عالمیتام اسماعیل ۳۳۳
گفت تاریخ نقل او ۱۰۶۵
بر ره اهل حقیقت بود دلیل
ماه فردوس و حبت اسماعیل ۱۰۶۶

تاریخ وفات شیخ لشیخ صالح شریف منیر اصفهانی

شیخ ما عارف ستربانی
گنج کج کج قنا عتشی میخوان
از مریدان شاه حبیبانی
گل باغ تو گلش میدان

عقل تاریخ نقل آن مسعود
تاریخ وفات حضرت مولوی عبدالحکیم سیلکونی
ز در قسم اهل فیض صالح بود ۱۰۶۶

عالم و عامل و خدا آگاه
سال نقلش گوی بهفت اقلیم
بود عبدالحکیم رضوان جاه
مسکن مولوی بخشد نعیم ۱۰۶۷

تاریخ وفات ملا شاه مرشد داراشکوه

مقتدای زمانه ملا شا
عقل تاریخ آن خدا آگاه
تورا الله قنبره و ثرا
گفت محبوب خلد ملا شا ۱۰۶۹

تاریخ وفات حکیم محمد رح

عارف حق حکیم سید بود
گفته ام سال نقل آن مقبول
در همه عارفان سرآمد بود
بود مقبول سرمد مقبول ۱۰۷۰

تاریخ وفات شیخ عبدالحج رح

شیخ عبدالحی عالی مرتبت
سال نقل آن ولی در ماه صوم
چون ازین عالم بجهت زد
شیخ اهل عدن رضوان رحیم ۱۰۷۱

تاریخ رحلت شیخ جعفر رح ۱۰۷۲

شیخ جعفر که منظره دین بود
سال نقلش ز رواق فلک
عارف حق تا و حق بین بود
حای جعفر هشت گفت ملک ۱۰۷۴

فتن تاریخ نقل آن مر. جو م. * جای عبدالحکیم رشید جنت گفت

تاریخ وفات مرحوم زمانی

چرا از دنیا گذشت آن مرمع عمد . شیوی خلد شد با عنسرت و جا ،

دشمن در دو سال نقض شرط الحاق
ز دنیا صاحب عصمت میشده آه

تاریخ وفات قاضی قربان

فاضلی کہ بحق ہمیشہ پر اسے پورے پیمائش کے بعد باقی رہے ہو وہ

تاریخ گذشتن محمد قاسم

سارنج و غزاق معین الدین محبت

معین الدین چوستاندار و دنیا : تسوی قصر و کاخ حبت حق

خرد فرموده تا به پنج و خدا نشن

تعمین الدین بحجت داد رونق

تسارح وقات حضرت خلیفہ الہوا تھا سحر

رفت زین دار فنا جایت چمن شد / انکو بود بہت سے نیک شیت

سال نقش به صوتم خرد گفت ابوالقاسم مصباح بهشت

تاریخ وفات لطیف مشہد رح

آن حاجی و غازی معارف آگاہ
آن جنس محمد و علی بہت سجاہ

تاریخ شهاب و تشویش و دما و تشویش
حقایق یقین شهادت لطف الله

تاریخ وفات شیخ جلال متوسع رح

حاجی بی نظیر شیخ جلالی - زینبہ خاص ایزد متعالی

عقل تاراج نقل آن بیخفود زود قسم شد بهشت جای جلالت

تاریخ وفات میرزا حسن معصوم ح

والدین حسین عاتقہ قدر چو دریا و خیرا پاک سزشت

نقل آن معصوم گفت شنوید که همیشه

تاریخ وفات میرزا حسن مشهور بہ صاحب مرثیہ

سب حقیقتہ تا تاریخ ۱۳۰۲

گوئی سید الشہیدین علیہ السلام

سال تحویل او سر و شش ۱۰۸۱ گفت زبیب جان بیضی آتش

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان شد ز دنیا به چشم شعبان

گفت تاریخ نقل او رضوان چمن عدن جای قاسم خان ۱۲۸۳

تاریخ وفات شیخ برهان ریاح

شیخ برهان که عارف حق بود محمود ز ذات پاک مطلق بود

سال نقلش خرد عیان و نهفت صاحب ملک خلد برهان گفت

تاریخ وفات میر احسن بیک معروف بحسن بیک صوفی

عارف حق بن و بحق آشنا بود حسن بیک ز صدق و صفا

سال وصالش خسرو حق نما گفت حسن بیک شهید خدا ۱۰۸۴

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکنوی رح

شیخ پیر محمد از دنیا شد چو مهر منیر سوی سما

در حمادی دوم ز دنیا شد جانب اوج چرخ والا شد

سال نقلش آشکار و نهفت شیخ الاسلام بود مالتف گفت

تاریخ وفات شاه فریح سنبلویش رح

آن سیادت پناه عالمه جاه که وجودش بخند عمده خند

سال تاریخ نقل او رضوان گفت سید رفیع زبده خلد ۱۰۸۶

تاریخ وفات شاهزاده سلطان محمد

حسرت در داد و دیلا که از چشم جهان در زمین چون گنج زر سلطان محمد بنان

در و شنبه هفتم شوال سال نقل او شد رستم سلطان محمد صاحب خلد چان ۱۰۸۷

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر محمد صالح

زهی مقتدای جهان میر عاقل که موصوف بوده به نیکو خصال

خود گفت سال وصالش کمینگر بخت بود مسکن میر عاقل ۱۰۸۸

تاریخ وفات شیخ عبدالرشید رح

شیخ عبدالرشید عارف حق بود بیشک علم و دانش جنت

تواریخ

حدیقه

تاریخ وفات آقا باقر صالحی

دوم بود از سید عید و دوشنبه که آقا باقر از دنیا بر ۱۰۹۹

ملک تاریخ فوتش بر فلک گفت باوج غلده آقا باقر ۱۰۹۹

تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان صدیق بهشته بود در عرفان حق شد محو مطلق

بگفتم از سر اکرام تاریخ محمد جان بهشتی واصل ۱۰۹۹

تاریخ وفات محمد وصال

نجلد شد جو محمد وصال واصل حق زحق شنیدند امر حبا و طریقی ملک

در آن شبی که بر آنست سال حلت او وصال نیز اوج بهشت گفت ملک

تاریخ وفات نواب شایسته خان

مصدق فیض و کرم شایسته خان گوی بود و فیض از آفاق بر د

سال نقل آن امیر با کرم گفت باقی اهل خیر و داد مر د

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادرزاده

عارف حق فاضل واصل منظر حق محمد فاضل

عمده دودمان مصطفی زنده خاندان مر تقوی

شنبه دوم از ربیع دوم بود کوشد سیوی چرخ نم

دل چو آفاق را پراز غم دید از خرد سال نقل او پرسید

از سر اختتام گفت بد بجنان جای سید فاضل

قصیده متخلص به جلوس سنی کبریا شاه غازی از خواجہ حسین مروی که از مصارع اولی

۹۶۳ جلوس مینست مانوس از مصارع به نبه شسته تولد شایسته سلیم یعنی نورالدین محمد باکیر

۹۶۳ پادشاه مفهوم شد ۹۷۷

ند الحمد از پی جبه و جلال شهریار گوهر محمد از محیط عدل آمد در کنار

طائری از آتشیان جبه وجود آمد فرود کوکبی از اوج غرور باز گردید شکار

گلبنی اینگونه نمودند بر دور چسمن لاله زنیگونه نکشود از میان لاله زار

شاد خند و لها که باز از آسمان عدل داد باز دنیا زنده شد کز مهر ایام بسیار

تاریخ وفات ملا سلیمان

سلیمان شده زنجیان باده بر مضان هم از رمضان تو سال نقلش بر خوان

تاریخ وفات سید مصطفی سرخ

شد از لطف حق مصطفی صدر خلد پیفرود زور به تو قدر خلد

ز اوج فلک سال نقلش بکک گفتن از می مصطفی بدر خلد ۱۰۹۱

تاریخ وفات شیخ عبدالعزیز شاد شاه مالکیرج

شیخ عبدالعزیز والاتجاه عرفان دستگاه بود پیشک حق شناس حق پیر حق نما

شد در تسم سال وصال آن جقاتق دستگاه بود عبدالعزیز پیشک مصطفی از اولیا ۱۰۹۲

تاریخ وفات میرزا جعفر روح

رفت جعفر بسوی والا خلد یافت از لطف حق تعالی خلد

سال نقلش خرد منظر گفت جای جعفر بدام با دوا خلد ۱۰۹۳

تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید بوشلی

چون گذشت از دات فانی بایزید یافت قصر جاودانی بایزید

سال نقلش منظر الحق زود تسم شد ز آفاق آه ثانی بایزید ۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

محمد زمان ماه برج کمال بر رفت گذشت از سراج خلد

فلک گفت سال سعیش بدیر محمد زمان نیر اوج خلد ۱۰۹۴

تاریخ وفات فضال پناه مولوی عبدالرحیم

مولوی زمانه عبدالرحیم عطر الله قبیره و شراه

عقل تاریخ نقل آن مغفور گفت شد خلد جلد عبدالرحیم ۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ طالب اح

شیخ طالب که طالب حق بود در محرم شده ز دنیا

سال ترحیلش از زبان سیدویش جای طالب بهشت بیشک ۱۰۹۵

تاریخ وفات خواجه وقار المشتی مجرم خان

خواجه وقار مشتی مجرم خان افت تاریخ فوت او است وقار از ولایت

امجد ملک صلاح و کعبه اهل خـ و
 داور صدق و ثواب و امجد ملک علوم
 اسعد اصحاب جود و جود هم سرخند
 شاه اسلام جلالت و صاحب شد و کمال
 حسن و الامکان مستوجب و قدر عطا
 داد و ایجاد و رشد و کعبه شاه و گد
 قطب اهل استرام و جود مال و قطار
 شد اصحاب کامل شاه اهل مجد و حلم
 مانع حق پیشوای اهل کام و جاهد و قدر
 طایف آفاق رحمت موجب مهر و در
 صادق و کامل و لا و قدرت و صاحب جلالت
 جان بداد و اهل گنت و آما و قدر
 گفت یا لا سال میر مجد و مولا صدق
 تاریخ آمدن همایون پادشاه و پادشاه زاد و روم
 دولت چو سربد برفه فتح و ظفر کشید
 پسند سرور کی شاه کامران
 ملها سپ خان شاه جهان شاه به نشان
 انکلیف همای همایون که کام و هر
 از جانب و کر خلع پادشاه روم
 تاریخ آن قران طلبید مهر عقل گفت
 تاریخ این مقارنه کرد و هم سوالی گرفت
 تاریخ تعمیر قصر سلیمان شاه فرزند ابوبکر نصیر بادی که از هر صرخه شنه بر می آید
 چون شاه سلیمان شد اقبال بلند
 از جشن و نشاط و کامکاری و اتم

اسلم اصحاب مصلحت و رونق اهل جهان
 محرم نجد و علا و باعث امن امان
 عالم نقد صواب و سجده گاه رستان
 عده مهر و عطا مقبول و جان عاشقان
 اجود اصحاب نعمت کاشکار عاقلان
 سه در قطاب والا اهل جاه و امتنان
 اکمل دهر امامت نور قطاب جهان
 معدن مهر و صداقت اجود صاحب دلان
 احسن اصحاب صدق و تاجدار صالحان
 سرور ابدال جاه و قدوه هندوستان
 عالم مقصود عرفان پیشوای امجدان
 صاحب حلم و ثنا و مصلح امر جهان
 یافت سبحان را امام دهر والی جهان
 تاریخ آمدن پادشاه و پادشاه زاد و روم
 از رخ کشود شاید امن و امان نقاب
 دارای آفتاب سیر فلک جناب
 پرکار و انقطعی بعد بود ترا ب
 جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
 از پای بوس او سر خود سود بر حباب
 بوسید کامجوی جوان شاهرا بکاب
 ماه عجب رسید ببا بوس آفتاب
 تاریخ تعمیر قصر سلیمان شاه فرزند ابوبکر نصیر بادی که از هر صرخه شنه بر می آید
 شد بانی این مسکن بهجت پیوند
 درومی جای باد شده دولت مند

ملاحضه

از مرزا طاهر تاریخ نهر نزار جریب

شاه عباس آنکه آب زند که باغ عمرش را گل شادی رسید

جزو ششم

از مرزا طاهر تاریخ نهر نزار جریب

قصیدتاریخ

شاه اقلیم و قاسم سلطان ایوان صفا
عادل کامل محمد اکبر صاحبقران
کامل دانای قابل عدل شایان بدر
سایه لطف از آن لائق تاج و نگین
مجلس پیرا سمار چارمین دان خود سوز
نیر از برج دوداد و گوهر دریای جو و
هر گویید که می زید که آن سپاره را
وایه ابر بهار از سر به نهایی فصل
هر صبح عدل و دادی به شبام اینج نام
منهل از انعام عالی سعیدان لطف کرم
حامی دین نبی ای زانی آثار به
پادشاه سلک لولوی نفیس او در دام
کس نیارد بدید تا زین به اگر داری کسی
بین بهابیات به روی پاک چون به عیب
مصرع اول زوی سال جلوس پادشاه
تا بود باقی حساب روزهای ماه سال
شاه ما پندیده با در باقی آن شمراده هم

شمع جمع بیدلان کام دل آفتاب وار
پادشاه نامدار و کامجوسه کامگار
عدل عالی عاقل بی عدیل روزگار
پادشاه دین پناه آن عادل عالم مدار
مکب و می اسماک راجع آمد نیزه دار
از بهای اوج دلها شایه باز و جان شکار
کز پی زیب و جمال و هر سازم آشکار
سبزه با گل به زبان لولو بگوهر کرده یار
برق گاه غم و جزه کوه گاه بردار
با بهاد و بادل دین پرور و پیر بهیرگار
ای ولی عالی علم کان کرم کوه دقار
بدید با آن حکم ارکان بجوی و گوشدار
هر که دارد گویا چیزی که داری گویند
هر کی جوی زوی مقصود دریایی دوار
از دوم مولود نور دیده عالم برار
وان حساب از سال ماه و روز و ران بیدار
بی حسیب روزها و سالهای بی شمار

قصیده شعر تاریخ وفات سید جمال علی قدس سره از سید حم رسول بالا تخلص بگرامی پسندید
منتهی به مکر که از هر قصیده تاریخ شمس از من غلط و غیر منقوط بهر بیت جدا جدا تاریخ و به تمام منقوط مصرع
اولی به منقوط مصرع ثانی خواه ثالث خواه رابع خواه هر مصرعی که باشد تخلص در تاریخ است و اگر غیر
منقوط را با غیر منقوط بهین طریق با هر مصرع که خواهی علم کنی و نیز منقوط را با غیر منقوط خواه غیر منقوط
به منقوط از یکدیگر ام مصرع به هم نامی در صورت سنه مکر و جگانه بر می آید

آنسو ملک سعادت قبله بر این جهان
داور مجاد ملت نام از این قایلان
سوراحلم قحان و شیخ ای امجدان

رجح اقبال و بهت عمره کون و مکان
تدو و قطاب و بر و مجمع ارشاد حق
صاحب علم و طریقت با وی مجید و عفا

صدیقہ ۴۴
 ملا حسین کاشفی و تاریخ اخلاق مجتبیٰ کہنہ تالیف و نگاشته
 قواریج

باغداد گفتم ای که ز سر ساختی قدم
 از اخلاق محسنی بتا سے نوشته
 و ز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
 تاریخ ہم نویس ز اخلاق محسنی
 مولانا حشی نیری و تاریخ شهنوی مشهور بناظر و منظوم یک مصرع
 کچھ تاریخ از منظوم میرسد نقطہ وار و بی نقطہ و الفاظ متصل و متفصل
 کتاب ناظر و منظومین کہ حدیث
 چو درس دولت و اقبال میرسد نظام
 مندرکہ از پی تاریخ و نظم وی گویم
 کہہ کشای خیللم ز مصرعی کہ گذشت
 یکی ز جملہ حروفی کہ داخل نقطہ است
 سوم از ان کلماتی کہ واصلند ہم
 آسمان کمال ست آیتی منہدل
 ازین کتاب کہ در بیثالیست مثل
 دہی نظام در درج درج دول
 چار عقدہ تاریخ میکند منحل
 دوم از انچہ در نیست نقطہ را داخل
 چارم آنکہ در آیند عکس آن بعکس

تاریخ صلح قیصر شاہ طہماسپ از قاضی محمد رہی تخلص

پادشہ روم و شہر کا مگار
 از پی تاریخ گرفتہ قلم
 صلح چو کردند جسم اختیار
 منی اقبال درین کہنہ دیر
 نازہ شد از کلک رہی این قسم
 غلغلہ افکند کہ اصلاح خیر
 ۹۷۹

ولہ تاریخ بنای خانقاہ بادشاہ الہیہ

نہ خانقہ کہ سودہ بر سرش
 تاریخ بناست خانقاہ الہیہ
 فرمود بنا بادشہ بحد و برش
 دروازہ خانقاہ تاریخ درش

طیاریخ فوت غزالی شہید ری و شہنوی

قدوہ نظم غزلہ کہ سخن
 نامہ زندگی او نا گنا
 ہما از طبع خدا داد نوشت
 آسمان بر ورق باد نوشت
 عقل تاریخ و فاش بد و طور
 سہ ہصد و ہشتاد نوشت
 ۹۸۰

حدیقه ۳۰۲
تاجک شاه آب اند بس باغ
تاریخ مدرسه میر علی شیر

چون مدرسه ساخت میر با علم و ادب
فرمود مرا افاده اهل طلب
چون در ششم ماه رجب کرد اجلاس
تاریخ طلب از ششم ماه رجب
تاریخ وفات تیمور

تیمور که چرخ پیرا دلخون کرد
در خون عمودی زمین گلگون کرد
در هژده شعبان سوی علیین باخت
فی الحال از رضوان سسر و پایرون کرد
در وفات سلطان ابو سعید گورکان

سلطان ابو سعید که در فرخسروی
چشم سپهر جوانی چو او ند
الحق چگونه گشته نگشتی گشته بود
تاریخ قتل مقتل سلطان ابو سعید
تاریخ وفات شاه بابری و معنوی

تاریخ وفات شاه بابری
در نصد و سی و هفت بود
در وفات همایون پادشاه

ز بام قصر خود افتاد ناگاه
وزان عمر عزیزش رفت بر باد
در تاریخ او کامی رستند
همایون پادشاه از بام افتاد
در وفات شاه اسماعیل

شاه و شاه و شاه می گفتند بر تمش
سن جان الفاظ را تاریخ فوتش می کنم
در وفات میر علی شیر

چون نازل شد انوار رحمت بر خوش
بجوسال فوتش ز انوار رحمت
در شهادت میر محمد یوسف صدر شاه اسماعیل

چون میر محمد خلف آل عباس
از دار فنا رفت سوی دار بقا
تاریخ شهادتش رستم کرد قضا
فانده شهنشاه یوسفی الموقتی

منقول است که این تاریخ را خواجه اصفی در فوت خود گفته

سالی که رخ اصفی بهفتاد و هشتاد
هفتاد و تمام کرد و از پای فتاد
شد در هفتاد و صرع تاریخش
پیموده ره بقا بگام هفتاد

حدیقہ نم
از شہرت و تاریخ ز قافی عنایت امغان
قوارین

من سر و ز قد تو مثالے گفتم
تاریخ عروسی تو اسے سرو سے
برگ گل سوری رخ آلی گفتم
پیچیدہ بتاؤ گل مثالے گفتم
از سر خوشی و رافا ظہم عد
۱۰۸۳

بر حسب موافقت چو کردیم نظر
تلخی و غم و یاس و ہوس ہو حساب
عامی اعلیٰ عشق و دوست مرو ما در
افتاد و تعداد موافق دریا ب
قرب شب و سبز مہندی راحت خواب
افتاد موافق بحباب ابجد
ماز و محبوب و عاشقی و آفت
بمقتل و دراز فتنہ و کوتاہ

از غنی و وفات طالب کلیم

حیف کہ دیوار این گلشن پرید
عمر بادریا و او زیر زمین
طالبان آن لیل باغ نعیم
خاک بر سر کرد قد سے و سلیم
گفت تاریخ وفات او
کشتہ اندامین ہرستہ در یکجا مقیم
طیور معنی بود روشن از کلیم
۱۰۶۱

تاریخ وفات اکبر شاہ از اصف خان جعفر

فوت اکبر شاہ از قضا الہ
گشت تاریخ فوت اکبر شاہ
۱۰۱۵

تاریخ وفات جہانگیر بادشاہ از غنی ط

شہنشاہ جہان شاہ جہانگیر
چون نور الدین محمد بود نامش
کہ دست علی او بر آسمان رفت
از ان پادشہ شش نور جہان رفت
ہبان گلین شدہ اواز جہان رفت
خرد گفتا جہانگیر از جہان رفت
۱۰۴۰

از عبد الجلیل و فتح قلعہ ستارہ

چو شد اہبام زیر خنجر آور
قلاع گرد شد مفتوح فی الحال
بور و اسم اعظم و رشمارہ
ز تیغ او عدو شد پارہ پارہ

گرم باد آری آن میجد از جا که براه
در شفق نیست مده نو که ز بس تابش خور
چاک زو پیر من ز گرمی خورشید چنار
شب که ریزان شده از چرخ کو اکبانی
گشت تا خورشید نور افشان بعلوم شعله بار
خرق عادت من که دارد در چنین هنگامه
این چه آشوب است مردم که گردید سپید
یش بکس شد درین قحطی جو گندم ز سر
هر که دارد و غمی دائم چراغش روشن است
چشم خوین بر آب گوهر گوشش از دوسو
در گرم مانند حاتم می تواند شد علم
جا کند برفق شامان هر که دارد در گره
من تعجب دارم از سائل من این موسم که او
معنی ناخورده سخن کس نمیدانست چیست
نی همین کفگیر تنها دست میساید جسم
طرفه وقتی شد که قطعاً نیست همچون نشیکر
کو بدشمن فی المثل گوئی که آشت پنجه ام
تا باد ابر دماغ کس خور حر فی جسم
نان بادام است هرانی که دانا زار است
چنان بخار زمین تیره ساخت ز کلا
مزاج شخص هوا گشته آنچنان نار سی
اگر نسیم بگرد ختن وز دشا ید
ز تاب آتش خسار مهر نزدیک است
بعد جلوه تابش آفتاب تموز
که آب آینه با آن حجاد ذاتی خویش

پای میوزدش از سبکه زمین شد سوزان
ماهی بحر فلک گشته ز گریا بریان
تا شود در جگر سوخته اش بادوزان
از دما عتیت که میریزدش آتش ندان
از نظر غائب چو طوبی شد دخت سایه دار
شیخ از ریش سفید خود لحاف پنبه دار
در ره گندم بزرگ سیده چشم انتظار
پیش خلق از تو خطان دارد فرو تراغبار
از صدف دارم بخاطر این سخن را گوش دار
دستها کرده در از از سر سبز و نباله دار
هر که بردشمن زندامروز تیغ آید ار
قطره آبی درین خشکی چو دشت جوار
از خجالت آب گردید و ندارد دستبار
تا شد برگشت شد بر خلق عالم آشکار
دم نمی آید برون از دیک باشد شرمسار
چوب خوردن با بد مادرش اهل روزگار
از حسد چنید بر خود دوستان ما هیچ دار
سخت رویا نداشتد اکنون هم گفتاری شعار
چشم بروی سبکه مردم دوختند از هر کنار
که قطره بر لب جو میکند نیابت خال
که شعله را از نسیم ست بیم منخلال
که مشک بار دگر خون شود و نیاف نخل
که بر غدار تبان شکل زلف کسیر خال
نهایتی شده احبام منعقد سیال
همی بموج در اید ز غوطه تمثال

لیک در شایان سیم تو ندیده هیچک
ای که جمله شاعران و حمد قدس میاب
برج بر صانع دارد کوکب سال جلوس
مرح والا آمد از تعداد و حدیرون نصیر
تاز اجلاس شانه نجم فلک اجاه و اوج
از جلوس سیمت مانوس با صد شانسا

متقی و صالح و پرینگار دین پناه
ساز الطاف و کرم برقیهای من نگاه
تاز جود تو اطلاق اسمان صایم نگاه
شوگر سنج دعائی شه ز غزو لطف و جاه
باشد از من عطائی انیدی بی اشتباه
ثانی گردون مدام او رنگ بادایا اله

وسطه گرم بازاری کلام کتبه سنجان شاعر صفت تابستان و اوج

بسکه جهان سوزی و گرمی نمود
آفتد از گرمی خود آفتاب
خلق کشان در پنه سایه رخت
خواست کند خلق ز گرمای خویش
یک ز تاب فلک تابناک
خون برگ مرد ز خون آمد
باو زنده دست بدست همه
آب سباب گرمی شد چنان جمع
بیاد آب حوض پاک طینت
بود منظور مزدوم جوشی آنی
بود از بسکه دل را آب مقصود
خان بود که معشوقان سرکش

چوب چنان خورد که برخاست دود
تالش او کرده جهان را تباب
سایه گریزان به پناه در خست
در پنه سایه خود جاسه خویش
سایه نماند از تن مردم بخاک
خونی شده از پوست برون آمد
وز دم او باد بدست همه
کباتش جوشد از فواره چون شمع
ز فواره گزند انگشت حیرت
ندارد قدری جدول کتانی
کند آهنگ ساز از نسبت رود
ز گرمی زیر پا دارند آتش

ز تن کر ما همه تاب و توان برود
ابد زن با نسیم و سازست
خط اعجاز بر حسین دارد
شیوه اش خیز هوا پرست نیست
شد چنان باز هوا گرم که در تاب و ان
نیت بر سایه اشجار نماند پر تو مهر

بی سواد کنون سے توین مرد
دم اور روح بخش اعجازست
باد عیسی در آستین دارد
کار او غیر باد و بستی نیست
سینه بر یک نهادت چوایی سلطان
آفتابیت زگرا شده در سایه نمان

نیمه گرمی

نیمه

نیمه

ایستایم شود بخت بلک سوز دهم
ز روزنی که در افتد شعل خور گوشت
گر زگاه بهین ست خلق را که روند
آبچنان گرم شد از تاب هوا آب روان
همچو دود در دل عشاق شعله باز شود
بید از آن همچو ستمدیده کند خاک بس
دورخ آید بطلبکاری آتش هردم
چون سپند آتش بزین قطره آب
تفاوت نیست از خشک آبیام
ز خشکی سوز آمد بر لب جو
حباب جو بیار از دور افلاک
ز بس بگریست بر احوال مردم
اگر حرفی ز خوابان در میان ست
نک از بس درین قحطی گران شد
ز قحطی سوده آهن بدندان
ز بس آسمان شعله افروز شد
مزارع اگر دانه سبک کند
ز هر دانه در گشت زار سبک بود
اگر از هوا شب نم باران چکید
ز تخم اگر ریشه سبک شود
ز مشق غبار آفت در خیره شد
در آینه آید هر قطره آب
همچو آفت در داشت موج سموم
ز خشکی شد از جیب هر حشبه سار
اگر جوی آبی نمودار بود

رسد ز مهر اثر گر آتش سودا
دبان شعله فشانی کشود و اثر در ما
بطل کاخ شفیع اتم بر روز جزا
که پراز آبله مانند صدف غدر سلطان
ابر امروز اگر آب برد از عمان
که در آن روز پناهی شویش سایه آن
گر بهسایگی او رود این تابستان
گر رسد بر عهد از جا و در اید بفرمان
میان استخوان و مغز بادام
بر پیچ و تاب همچون شاخ آهو
شده چون شیشه ساعت پراز خاک
نماند یکباره در چشم گندم
حدیث روی گندم گون نان ست
نکدان مردمان اسیر مردان شد
در خاصیت طوایف سولان
تور زمین آرزو سوز شد
بفریادی حست همچون سپند
بجائی رگ و ریشه می خاست وود
ز بخشش بهار شهر سبک دید
بفریاد پریشانی دل بنود
که آفاق یک صفحه تیره شد
سبک گشت همچون نقطه در کتاب
که فولاد مزوج میشد بموم
نمایان چو آئینه موج غبار
ز خشکی دم تیغ خو خوار بود

می

سپهر

بدر القادر بیل

ز اشتباه نسیم حر که لبموم
بارد گیر که خسرو ۱۰ بجم
رگ و پی از تن سموم گداخت
آب دریا فتاد در کم و کاست
مرغ کز آب داشت مسکن خویش
هر که میراند تو سن بسر کش
آن کواکب نمود شب بفلک
شد عرق زیر روی ماهوشان
نشان از ابرو باران بچنان رفت
هوا گرم آنکه ابری جلوه گرداد
دوات از لبکه خشکی مایه دارست
اگر یک قطره آب آتشین بود
ز بتیابی دهن بر روی مردم
خوش چون آره گراز چوب بود
نمادی فاخته گر رهن ارز
چو شکل نان بقدر ماه پیداست
درین تموزنه از مهرشته گرم هوا
بدان طریق که دامن بر آتش افشانند
چنین که سطح زمین شعله خیز شد امروز
بکوهسار فشارید بلند کرد آواز
طریق سیر ندانند وحشی و انسی
بسان پنبه محروق بر زمین آید
ز جگر گرد بر آید اگر شود مرقوم
گرفته نذهب خفاش آفتاب پرست
شرار شعله فواره داغ مسینه آب

کاف

کلم

نحوه

سپیده دم نشاند کسی رقت
سرطان را گرفت ازین قلندرم
مغز در استخوان چو موم گداخت
تا جدی که گرد از ویر خاست
بود بریان میان روغن خویش
توسنش فعل داشت در آتش
که عرق بختند خیل ملک
قصر خورشید شد ستار نشان
که گونی برج آبی از میان رفت
بدی بی آب همچون کاغذ باد
رسم از هر خطی خط غبارست
چو آب آبله پرده نشین بود
نمی جنبید چون لبهای مردم
پس از چندین کشاکش و نمودی
برون می آمد از طوقش و گردن
ز تاثیر نظر بر آسمان کاست
که جرم مهر شرار لیست ز آتش گرام
هوا ز بانم زدن گیرد از شمال و صبا
عجب که پیش تواند نهاد بافسردا
چرا که سا معده سوزست استماع صدا
بجز سموم نه بنید کسی زمین چای
اگر بفرض شود ابریا پید
بردی آب بگلک اشاره لفظ هوا
شدست همیشه کش معبد معان سقا
بخار آب بقا آفت وجود هوا

بی وضع حباب بی سرو پا
 بپای پر آب وارد سرو تکمین
 گرازد صف قزح گیرد بیان رنگ
 سپهر رنگ اگر دزد بلا لے
 نمیدانم چه سحر است این چه افسون
 ابر آب دگر بر وے دریا آورد
 این حرف نه من ز پیش خود می گویم
 بیکه برق شب و روز در یک دست

که حیرانی ز نقش دوست بر پا
 که گویی بیهوش بر غایت
 بیالدا نوزمین تا آسمان رنگ
 جز این شکل حسون بنامشالے
 که هم تیغ است و هم زخم است و هم خون
 باید میان ساغر و مینا آورد
 ابر این خبر از عالم بالا آورد
 نگاہ بدشته بل سحاب را ز خدام

حیر

حیر

ز زین بل ز خانه فکر می بر کنوا اشعار صفت خزان و برگزیرها

خاک را دامن پذیر میکند فصل خزان
 طوطیان سبز پوش گلشن ایجا و را
 از رخ رنگین بساط خاک را در یک نفس
 بوسه بدوش که از نقش و نگار دلفریب
 میزند تخته و گلزار را بر یکدگر
 زرق برک خزان دیده میتوان دانست
 چمن را از ور قهای سطلایست
 هست هر برگ چناری چو کف زنگری

باد را که میاگر میکند فصل خزان
 خطاطوس در بر میکند فصل خزان
 آسمانی پر ز آخر میکند فصل خزان
 برگها را دست دلب میکند فصل خزان
 کار ابراهیم و آذر میکند فصل خزان
 که برگ عیش بدشته قنایجا است
 چمن را از ور قهای سطلایست
 هست هر برگ چناری چو کف زنگری

عبار

عبار

سرایه سر سر خود کان و ناهنج عیاشا صفت بار صفت شتا

گشت آب ابر بسته بر روی شیشه تر
 زین پیش کردی آفتش دعوای سرفرازی
 گل دستمال کشید و راستین چو غنچه
 کز نار سرخ خواهی بنگر بلاغ منتقل
 بزیر برف نگر لاله را بدامن کو

چون برگلے فقره تختما میسنا
 در زیر دست هر کس اکنون گرفت محبا
 غنچه فگنده چون گل بر تن لحاف ویا
 در سبب لعل خواهی دوزار کن تماشا
 چو تشکیک نهند شش میان پنبه به آب

عبار

مبارک

حدقه ۴

۱۰ ۴

صفت برشکال

بسکه شد تفتیده عالم از فروغ آفتاب
 این فواره است بر سو جلوه گز در حوضها
 ببل و گل و نظر با آتش و خاکسترست
 نیست جوی شیر جاری در سباط بستیون
 گذاخت بسکه برای تموز من خیاال
 ز بسکه نم زمین نارسیده میسوزد
 از بسکه هوا شعله نشان گردیده
 بر روی زمین نیزه ز تاب گرما
 از شدت گرما شده دریا چود خان
 فعل از کمر و در از صدف گشته روان
 در گرمی هند سنگ شق میسگردد
 گر نیست بهشت از چه چون اهل بهشت
 ز گرمی کوه را ظاهر شده و ق
 فلک را شمع کاغور سے فروزان
 چنان خورشید را هنگامه شد گرم
 شده خون از حرارت در بدن خشک

نماری

نورین

نارین

نورین

نارین

چون بر پروانه می سوزد کتان و شیشه
 کرده است از تشنگی بیرون زبان خویش آب
 گرم شد از بس گلستان زمین هوای سینه آب
 که حرارت استخوان سنگ گردید آب
 شتر سنگ براید بصورت تخیال
 چو شمع بر سر شاخ ست ریشهای نهال
 سطح خاک ست تابه تفتیده
 آمد به نظر چو موس آتش دیده
 و ز آتش خود تافته شد کوره کان
 مانند خون از رگ و شیر از پستان
 چون طلق زمین ورق ورق میگردد
 هر چیز که میخوری عرق سے گردد
 گرفته سنگ را حمای محرق
 ز تابش خلق چون فواره سوزان
 که از آفسانه آتش فولاد شد نرم
 چو در ناف غزالان ختن مشک

طرافتی می پیوست ای نایب خیال اشعار طر و پار صفت برشکال

ز جوش ابر و فیض شمع کار سے
 بزرگ معنی خاک ست نایاب
 جو برگ گل در و دیو انا هم خست
 نگار آب و نقش آب و جگر آب
 عرق باشد گواه مستی نفیس
 جگر زین نقطه الفت کتاب است
 جانی که ز نقاب قطره جو شد

عبدالعزیز

نمیت نیست اینجا خاک کاری
 که شد گرد و غبار در گهر آب
 ز سیرابی زمین یک جام لبه نیر
 ز حسرت نگاه دل تا چشم تر آب
 متوجه باد لیل شورش خیل
 که هم مضمون دل می بندد آب است
 بچشم شوخم این عینک فرو شد

بویچ نسبت کار تیغ و شتر میکند
 ستیه چاک ست اخگر منتقل دست اندازی
 فی بین عضو جدا از پوستین انگنده دست
 جای گرم از بیکه مطلوب است فصل چنین
 این زمان از تاب سرا بهیچ کرم شجره رخ
 لزه سرما ز بس بیاب دارد شعله را
 فیروزه گشت خسرو گیتی ستان ف
 آتش کند ز جوشن مجر زره به بر
 موی سپید زال فلک میکشد بخاک
 انگنده مهر پرده ز نبوری سحاب
 بود ست طاقت انیمه روی زمین سفید
 چون برسمان بعقد گهر ناپدید شد
 از سردی دمی نبود امید نجات
 خورشید مسیحا نفس از اوج فلک
 چرخ به دست راگزک این برکت
 فی نی کره نارسر د از سرما
 خورشید و گر نقاب برداشت
 درینک بچ نمان شد امسال
 محراب جهانیان بخار سله ست
 باز چون موسم زمستان شد
 بر کسی رو بافت تاب نشست
 بیکه افسرده در چرخ افتادند
 قدر آتش نفون تراز محل شد
 آب از چ قبا سے آهن ساخت
 بچ جو آمیخه کمتل کرد

کشته مانند دکان سدر تراشی آ بشار
 چون جگر کز سو دة الماس کرد و زخمدار
 که براید چوب ز آتش پوست اندازد چوار
 بر خیزد و دوز آتش همچو زلف از روی یار
 هر که بینی جرم و لایفک خود کرد ست مار
 گر نباشد کنده بر پایش نیگیر و تسار
 فیروزه سپهر نمان شد بکان برف
 بیچاره غافل ست ز زور سنان برف
 از سادگی عوام کنندش گمان برف
 از بیمش لشکر ز نور شان برف
 کوه از گرفت از بار گران برف
 سر رشته شهو و شنین در میان برف
 بر کاغذ برف بهر جان داشت برات
 ناکاه رخ نمود و بخشید حیات
 بر خون برودش نمک این برف ست
 خاکستر گلخن فلک این برف ست
 مثل معشوق هر کس تار ست
 کشمیر که چشم روز کار ست
 تسبیح خلایق از شمار ست
 آتش از خرمن گلستان شد
 همه عالم شد آفتاب پرست
 در قنای دوزخ افتادند
 دود او شاخ و برگ سبیل شد
 موش ز رسم قوس جوشن ساخت
 فصل مرکب رسید و صیقل کرد

چوب
 کلان سوراخدار
 سرپای مجاز
 بسوزان داخل
 کرد بهیچ بند نماند

شست

م

لم

بلالی

حدیقه

۴۱۲

صفت سرما

مثل آتش و انگشت چون خراشند و

از صحرای سالم پر افتلاب

گشت غدیر از ته خود نقره سایی

لرزه کنان بر تن خوبان سردیر

آتش از اینجا که بدل جای کرد و

گرچه زبردست عناصر نشست

موسم سردی شد و گرمی نداشت آب

حلقهای دام با پی غنکی گشته ز رخ

تانه بنید از نگاه دور آسین برف

پیش ازین تعمیر نتوان کرد از بیدادی

زین ریاضتها که در ایام سردی می کشند

دو درنگام و دایع شعله از بیم هوا

انزبان تیشه رخ را سز نشها می کنند

کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی

از دم درستان بسته شد درشایان

سکه زخم تیر باران خورد از دست فلک

میند لبهای بام از پارهای پنج مدام

تا کند در یوزه آتش بگلشن از چار

داود یاد از مردم چشمی که میگردد سفید

آسمان چون حریف حلا حبت اگر دشمن خاک

گشت به لب گزیدن بیشتر اسباب جمع

فصل سر باشد که دیگر دستبافتد کار

بوستان کرلاک پوشیدی قبای یکی نمی

قطره های خون که باشد زرق طفلان می ایرا

نغمه رنگین و ترکز لب و ن آید بگوشش

همه در آمده سرخ و سیاه چشم عقاب

نقره خالص شده سیاه آب

زربط زرباطی نقره پاس

چون گل نسرین بلب آب گیر

دود برآمد ز نضبت سس سرد

گشت به سر ما همه را زبردست

نقطه اسیر ضیة فولاد و گردید از حباب

کاش بنید چشم او خط شعاع آفتاب

هر زمان خوشید گیرد پرده چشم حباب

چشم میگردد سپیدار برف را بنید بخواب

جای دارد که در وند اهل زمین بروی آب

بر سر آتش نمند مانند مود و نرچ و تاب

گر نبودی سخت روز از شر م میگردد یاب

آسمان تیری تا یکی فکند از شهاب

بعضای غنایان مجو دندان و دان

مرغ تواند پدید از شاخ چون غنایان

خنده دندان نما بر حبت و خیز مردان

کاسه بکف هست نعر از شبان طبلان

زغ زید برف ایمان تا شده در شیلان

پنبه و دانه برف خوراکه ریز و هر زمان

تا رسد با مجو دندان بسته شد آب آن

بجوایم خزان و برگ ریزان هبار

این زمان از برف و برگ و رخت فیه

شیرا گردیده می بندد و پستان چون انار

آشنا تا گشته می بندد و چو گل گشود

سخت

سید اشرف

ز تاثیر شو و منای بهار
 نس غار از بس طراوت اداست
 رطوبت چنان شد که تخم امید
 شکفتن بجای که آرد بر اداست
 نوانقدر شد به عالم علم
 زمین میزند لبکه از فیض دم
 اگر سایه بر خاک غلطیده است
 پرواز اندیشه این بهار
 اگر سایه افتد بر دخی زمین
 اگر از دلی ناله گیرد هوا
 غبار فتنهاست در سینه سبز
 بصحرای بار آفت در عطر داد
 غباری بصری نکرد و بلند
 خیابان گلزار شد جوی آب
 بلندست از سرو دست بهار
 که لبریز صفاست میسای سرو
 بهارست و عشرت بدام هواست
 ز بس موج رنگ ست بیا ب جوش
 چنان عام شد فیض گل
 چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ
 محیطست در شبنمی موج زن
 بساط چمن بخودی کرد ساز
 و نهاله عیشش را دستگاه
 بوصف گل شبنم اندوداد
 محالست از خنده بندد دنان

شود تخم اشک از نگار ریشه دار
 چو آئینه دیوار جوهریناست
 دو اند بدل ریشه چون شاخ بسید
 بخار عداوت گل التفات
 که از ریشه نال باله قلم
 توان چید گلها از نقش قدم
 در آغوش آورنگ خوابیده است
 نفس بال طوطی کند آشکار
 کف خاک گردد ز مرد نگین
 شود سبز چون سرو سرتاپا
 چو طوطی جوهر در آئینه سبز
 که بانافه همیشم شد گرد باد
 که در گردن از سبزه دارد کند
 که هر موج شاخ گل ست از جناب
 سلامینند از لب جو یبار
 توان رفت چون ابر در پای سرو
 جهانی پرواز نشود ناست
 بود شاخ گل تیغ جوهرش
 که پهلوزند خار با موج مل
 که چید هم بال پرواز رنگ
 توان کرد در عین سیر چمن
 که از سبزه دارد رک خواب ناز
 کند چشم خود بر زبر گل سبزه
 سخنها جو موج گهر شسته رود
 زنگس چمن میخورد زعفران

بیاوردی گیانی
 ملاوی پین یزوه
 بابا فاضل
 از فاضل
 بر بنامه فیاض
 بزرگ رگ تاک از ککشان
 محیط از تماشای میش شراب
 بتقلید مینای عشرت بهار
 اگر لبلی سده خوش رنگ و بوست
 دماغ بهار آفتد رسد خوشست
 ز آئینه پردازی نو بهار
 بهار آفتد رشاد دارد لب
 تماشاست از باده رنگ مست
 بهائی که از نکمت وصف آن
 ز بس سچکد رنگ گل از هوا
 باری که چون فیض آن گل کند
 بصحرادرین فصل عشرت حنیان
 بر ریاز جوشن نو بید رنگ

سکه بر نقرهای خام ز و سپهر
 هر دلوله اش ز صوت بلبل خوشتر
 دودش بود از دهنه سنبلی خوشتر
 پخته مرده شدند سنبلی و سرو و سمن
 شست از باران و کمره از برف کفن
 و انرج که چو لاله بود در بجان گردید* از شریعی
 و این نیز چو برک بید از زمان گردید* کوسا
 گفتی که بقدر است جهان در میان برف
 اجرام کوهها شده پنهان میان برف
 آب را تیغ و تیغ را کرد آب

سر سبز نمائی خالیه نقشان صفت ایام بهار و نزاهت آن

ز پروین شده خوشه زرعیان
 تراشد ز هر قطره جام حساب
 زند قهقهه کبک در کوهسار
 می ناله در جام منتقار است
 که تا بال طاووس ساغر کشست
 تجلیست در باغ دهر آشکار
 که مست است هر گل بزرگ و در
 ز بهر برگ گل جام عشرت بدست
 رگ برگ گل شد حن بر زبان
 چو جام ست لبریزی نقش با
 ز خیاره شاخ کمان گل کند
 گل رزم زنده سر ز شاخ غزال
 دگر گوهر از خار پشت نهنگ

کیفیت اعتدال هوا
 زلف صبا شاخ گل در چین
 میان گل و لاله دوست و در
 بگلشن زبس تاز گیسای سرو
 هوا سینه بر سینه گل مناد
 بوصف هوا تر شود گرفتار
 کند کوهی غنچه تا خواب ناز
 پر شد ز عطر خوشدلی از بسکه روزگار
 از خار خار صحبت گل گشته در قفس
 چندان طراوت است هوار که میچسبد
 شد وقت آنکه سبز شود همچو خط بار
 از بس چکیده قطره شبیم ز برگ گل
 روشن شود ز بهر چراغان روز و شب
 ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ
 جوش هوا ز جنبش شوخی قننده است
 شد قطره های غنچه رگ ابر گلشنه
 تار از تار مباد بغارت بر در صبا
 این نیست برگ گل که رود بهره نسیم
 دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چین
 دامن غنچه خندان گشاده تنگ شکر
 ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار
 ز جوش قطره شبیم شد دست روی زمین
 بمانم دانه چه حاجت که موج سبز و گل
 بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آید
 شکوفه از افق شاخسار پیدا شد

دم روح در استین صبا
 چه ستانه غلطیه بر یا سمن
 خزان خندان صبا تا کمر
 ز مرد توان رفت در پای سرو
 که از جیب او تکه بگشود با و
 بفوارگی خامه گردد علم
 صبا مدح بستان بدست نیاز
 چون عطسه از دماغ زمین جست نو بهار
 چون شاخ ارغوان پر بلبل شکوفه دار
 تب از خط شعاع چو شرکان اشکبار
 آینه را بچهره نشیند اگر غبار
 چون رشته از بلور عیان گشته نوک خار
 قندیلهای شمع و چراغ از گل انار
 ز چون حباب غنچه سبز جویبار شاخ
 چون کف شکوفه را بلب جویبار شاخ
 از بسکه پر گشت برای تار شاخ
 گلگون می یار که گل شد سوار شاخ
 سید ب رنگ میرود از کوهها شاخ
 آید صدا بگوش مرا ز آبخار شاخ
 گل سفید بهر سو نموده کاسه شیر
 شد دست همچو رگ لعل آید از امروز
 ستاره خیز چو حساب شرمار امروز
 شد دست سلسله گردن شکار امروز
 اگر ز خود توانی ز خانه بیرون آید
 ستاره سحر نو بهار پیدا شد

شقایق بجام سبزه افسون کند
چوستان ز کیفیت صبحدم
هوا سبکه دارد طراوت بچنگ
ز طوفان رنگ چمن موج آب
ز بر صرغ شاخ گل بید رنگ
خیایان کز چشم باد دور
ز خاکش اگر اوج گیرد غبار
ز فیض هوای لطافت نقاب
هوا خواه کل بهر دفع گزند
بود یا سمن لبکه خورسند خویش
صبا کلمه غنچه واسه کند
کماندار شاخ چمن لسته صیف
شکر خنده غنچه یا سمن
درین نو بهار طراوت اساس
پراز حسرت چو رنگ گلم
محالست نور شبستان هوش
سواد غبار خط رنگ محل
آن رسید طراوت کنون ز فیض بهار
کنده شاخ حائل ز غنچه در گردن
بهارست ز گس قمر برگرفت
بهارست ای خلوتی مزده باد
بهارست بلبل بر آورده جوش
صبا ز دم از معجز عیسوی
دیده ابر تا کشت غم را آب
ز عطاری نافه یا سمن

نکوری

که شور میستی افسردن کند
نگه راز قزگان بلغزد و قدیم
بی از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
باز و گریسته است از حساب
بر آورده سر معنی رنگ رنگ
کتاب چمن راست بین السطور
سوارا کند ابر یا قوت بار
ز شبنم طودش کمر صبح آب
ز شبنم بر آتش گذارد سپند
صبوحی زنده از شکر خند خویش
گریبان صبرم قیاس کند
ولم در زده تیر حسرت برف
نکب میزند بر دل ریش من
که چون غنچه چشم ست بال حواس
پراگنده چون ناله بلبل
اگر شمع بنان نشیند بموش
بود روشن از عنکب جام مل
که از شر بدیل سنگ مشکفد گلزار
دمید صبح غم زخم ز گس بیار
برده می چمن لاله ساغر گرفت
چه سان می نشینی حمادی حماد
نخنده است مینای غلغل خند و شش
جان کمن را مبارک نوس
ز باران روان کرد سیل شراب
صبا کاروان کش ملک ختن

سن چون گلرخان سیمین بنا گوش
 بیا بلبل کہ گل سانو بدست است
 ز رخ برداشت گلشن چادر برف
 برآرد شبنم از خود چون دگر چشم
 کند کزناز طفل غنچه زیباست
 بنفشہ پای گل را بوسہ دادہ
 ز صدیر گیش کنم کرکے سانسے
 چو از ریحان عنبر نام گویم
 بوصف جعفری ز رخ بدو ز
 چمن تمام فرح شد ز اضطراب
 نہال شمع صفت آب سید گل را
 چنانکہ شمع ناید ز پردہ قافو سس
 نگین بکندن محتاج میشود ہر روز
 زمین در سبزہ سبزہ در تہ گل
 بطریقیت جہانرا کہ از نم نسبت
 سرم از دایغ سودا لالہ زار است
 گو ز گس بخوبی چشم با غست
 چہ چنیہ شعلہ شمع است بید و
 بہار شد کہ چمن جام از بخوان گیرد
 ابرو اشکش گلشن نوش ساقیت کریم
 ابرو دامن سرست ہوا ای ساقی
 از سبزہ طرفہ سبز لب جو بہار شد
 پیرن گل تن گل و عارض گل و لہار گل
 بیکر ساقی سدا پاکوتی از گل ساختند
 آہ بہار و ز گس در ہر طرف بہ گلشن

صفا چینی

مشاق

سحیر

سوزن

غنی

مینو بر چون جوانان دوش بردوش
 گلستان از شکوفہ شیرست بست
 عیان گردید از سیاب شجر
 چو ز کس زوید از تہ منظر چشم
 کہ بویوناز بوشش لالہ با با بست
 کنیزی پیش با بوسہ نہادہ
 زبان کرد و بکام زعفرانے
 شمیم مشک بچہ در گلیم
 بزرگ گل ہاتم گشت پز ز
 چہ بادہ در سیر و چہ گل کوشہ دستار
 چمن ندارد و امروز باغبان در کار
 عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار
 ز بس کہ بالہ بر خویش از موای بہار
 نہان گردیدہ بچوشتا در مل
 ز نبض موجی تر گردد استین نلچار
 خون گل کردہ ایام بہار است
 کہ گر چشم حست او چنیہ چرا غست
 کہ آتش میزند و ز سرمن عود
 ز جوش سبزہ زمین رنگ آسمان گیرد
 خار خار غم ایام چہ خواهد بود
 خوش بود بادہ خوشید قافای ساقی
 بلغ از بہار شاہد گلگون غدار شد
 باغبان صنع سبتہ دشتہ زمین چار گل
 دست گل پاکل من گل چہ گل بخار گل
 واکردہ چشم گوید جانی نگاہ غالیست

از بسکه نو بهار تجلیل میبرد
صبح شکوفه از افق شاخ می کشید
شور مرا نسیم بهاران بهانه است
ز موج لاله و گل باغ عالم آبست
از فیض بهار جهان بم چیده است
باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته است
گردون زابر موج پذیرا دسب زنده
بر موج سبز طرف کلاه شکسته است
از لاله بوستان لب لعلست می چکان
بزرگ سنبلی شب قدر است فیض بخش
هر برگ سبز طوطی شیرین تکی است
آمد بهار و شد در دیوار لاله رنگ
از بس کشیده است بر تنک باغ را
هوا یک شاخ سنبلی شد زمین یکدیگر گشت
زمین گردید از فلس شکوفه ماهی سیمین
ز بس لطیف شد اجرام میتوان دیدن
ز بسکه آینه خاک تر نما گردید
زمین شد دست زبرگ شکوفه سیمین تن
ز جوش گل رگ لعلست خار بر دیوار
مشو غافل که ایام بهار است
شراب فیض در سینای ابر است
گلستان خوش چو دئی باده نوش است
رخ گل را که عکس روی یار است
بنفشه در کنار جو یسار آن
قد بر دسی در طسوف گلزار

بهار لطیف

شاخ شکوفه دست بدندان گرفته است
جوش بهار رشته عقد گهر کشیده
هر شاخ گل جنون مرا تا زیاده است
پی کشیدن دل بر بنفشه قلا بیست
دست لکار کرده رخ می کشیده است
از لاله کوه عاشق در خون طسید است
همدین سفینه طوفان سید است
هر داغ لاله چشم غزال رسیده است
از جوش گل چین رخ ساغر کشیده است
هر شاخ پر شکوفه صبا ح دمیده است
هر شبنم گل پاک و پیده است
از جوش لاله شیشه بر باد گشت سنگ
میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ
جهان ز غوطه در دریای لطف از آبستان
هوا چون بگر گوهر بار شد از نسیم زندان
چو زلف از آینه در خاک رفته اشجار
چو می ترشیده ناید گل از پس دیوار
کشوده است بغل باغ از خیا با نها
ز لاله چو مرجان شد دست ثرگا نها
سراسر کوه و صحرا لاله زار است
پای رخت و صبا ی ابر است
چرخ لگش چو کوی می فروش است
هوا مشاط آب آینه دار است
چو خط گداز لب سیمین عذاران
و هاید از نهال قامت یا ر

حدیقه ۴

۴۴۱

صفت بهار

چمن برینچیدن آب در رنگ
 اینجمن نسیم سحرگاه لاله
 عمر صرفی بخر و ز سوسم گل ساختن
 بهوش سیرچمن کن که شاید ان بستند
 شد بهار و دیگر آئین گلستان بستند
 صبح ز خنده طرب گشت که کشتای گل
 ابرست و نو بهار و تل خاک چون دس
 از فیض بهارست چمن پیکر طاؤس
 هوا یک خوشه مروارید شفاف
 ناک را سیراب کن ای ابرغیان در بهار
 ز بسکه پر غم فیض رطوبتست جهان
 بهار آمد ز جوش لاله دارد کوه دیدنها
 بهار گشت چمن چیترا پادشاهی زد
 دید برگ و نهال طرب بهار آمد
 دیگر طراوت است هوا را که میتوان
 نو بهار آمد که مقراض از پیر بل کند
 صحبتستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش
 چمن شکفته هوا ابر و یار همان است
 چمن سبز شد ساقی گل و رنگین آمد
 بهار جوان شد و عهد بهارست بهار
 زیره گوشه آسمان از بویناگون زمین
 میدگرد لب جوی خط رنگاری
 رسید صبا دوش زمرغان چمن
 بشی و اگر دنگس گفت که من
 رنبره مجسمه انگرای لاله عذار

تراز وز گل کرد و از تراله سنگ
 بر یکدگر زد و چو مستان پایا
 و حقیقت شعر رنگین را محسوس کردست
 قزاق بر سر ابر بهار شکستند
 عاشقان گل ز جگر بر سر ترکان بستند
 ابر ز گریه میبرد خنده خوش برای گل
 ساقی بیار آتش آب این هوا به بین
 بلبل عجیب نیست برادر پطاؤس
 زمین بکلی قطع عمل آبدار است
 قطره تاملی میتواند شد چرا گوهر شود
 بری چو نام هوا پر شود ز آب دمان
 شد رخا را شگافی میکند از دل تپیدها
 خوشم که شاید گل عطسه گواهی زد
 به نوع و س چمن رفته بهار آمد
 بر پیرین گلاب فشاندن ز بوی گل
 لوله چرخ غنچه را صرف قبا ئی گل کند
 به چمن گنبدش باد کزوی و قشعران خوش
 اگر تو به شکستی رسد به نقصانست
 به جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد
 بهار پای چمن و رنگار است بند و
 شد زمین چون آسمان آسمان همچون زمین
 بیا و در قدح افکن مشرب گلناری
 تاج سر گلهاست چه گل در گلشن
 گلها گفتند چشم گلشن روشن
 هر جا خط سبز انقی گرفته عمار

موسیقی صحنه
 سحرآمیز
 عظیم
 کوی
 لاله
 حکیم
 لاله
 جامی
 فیض
 غایت
 سحر
 معصوم
 سیادت
 نمای
 طرا
 خواج
 شاه
 امیر
 نظری
 باغ
 سلمان
 سلم
 لاله

السنون

حدیقه ۱۴

نوبهار آمد که یا بد گرمی بازار گل

رجه نشو و نما از بس بلند افتاده است

همچو آن شمع که از شمع دیگر روشن شود

گویند کس گل سبز کز قوت نشو و نما

از بس مفرح است هوا و فتاده است

بر لاله کرمیان ریاحین کشیده سر

برای آنکه زیستان صبح گیرد شیر

چنان بدهر اثر کرد فیض ابر بهار

چو بید مشک ز فیض بهار نیست مجب

ز باغ نیست عیان شاخ سوسن آنرا د

نوبهار است و چین در پی سامان گلست

ابر گرد نیست که برخاسته از راه بهار

غنچه سوسن فوخیز باغ از سر شاخ

شده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار

چمن ز لاله بر افروخت شمع زیاتر

نوع و سان چمن مشاطه هم گشته اند

سبزه سازد عکس خود را و نمه ابروی موج

بلبل بیا باغ که دیگر بهار شد

رازی که سالها بدل کان فعل بود

باز ابر آمد و بر لاله در افشانی کرد

بهار آمد که تار و تشنه نماید شعل گل را

بخاطر هست کرد دیوان گلشن نقل بردارم

موی چشمم گل اباغ رساند

فصل نصیحه چمن آمد

نه ابر است بر دامن کوهسار

گلین

سبک

برج

رخی

نقد

شیر

صفت

۲۰

صفت بهار

شعله آتش دامد چون درخت نار گل

خاز اگر در پاره رود میروید از دستار گل

کر عصار شلخ گل بگذاری آرد بار گل

همچو شمع آید برون از ریشه دستار گل

از خند های قهقهه بر پشت آ بشار

بر قیوت حبه از دل ابر سیه بهار

کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار

که دود شد به شمع غنچه سوسن

کنا فگل کند از شاخ آهوان خستن

که بر فراخته طاوس بوستان کردن

ابر بر روی هوا دود چراغان گلست

شفق صبح غبار ره جولان گلست

در نظر چون قلم آید ز بنا گوشش و بیر

نی آبادی دنیا است ملنا ب معمار

شگفت غنچه نظاره تا شائے

خوش تا شائے است دیگر در کنا چوی آب

لاله داغ خویشتن را سر حشیم حباب

ساغر گرفت لاله گل سیکار شد

از جوش لاله برب جو آشکار شد

برگ گل را آصف لولو عانی کرد

کند گلگیر شمع ناله منتظر بلبل را

نویسم جای سبم شد شکل شاخ سبیل را

بلبل از بوی گل دماغ رساند

لاله گلگون خود بدماغ رساند

بود گردی از کاروان بهار

زبس رفته عطر سن در دماغ
 و مید آبخنان نکمت از مشک و عود
 تنم بغض استخوان کرده پر
 ره صبر و لها تقانون زنند
 بان خشکی پوست مغز را با آب
 بسجیدن غنچه بهتر نو از
 بهمانی گوشش امل نو از
 که بصب بر تن بجا میکنند
 و هم نسبت مال زن با صبا
 فروخته در مغز را با آب حال
 بافون پیری خوان شده مندی
 فتاد از پیری ظاهرا در گزند
 بم و غصه چون تارک بدسگال
 گهر با چو در پیچ و تاب آورند
 بافتانیدن دست پیچند گوشش
 آهنگ جان داده آواز شان
 ز رخسار شان جلوه خورشید را
 بذا نو بردوش از چشم مست
 بوس چاشنی گیر شده و هن
 ز مویین نشان نامنائی ساگر
 ز هر گوشه عیشه چشم نا
 کند غمستانه ناخن فرو
 از ان دسته آورده و مانده و ار
 پروردن طفل ناز و غم
 ز رخسار خود پرده یک گوشه نه

نوبه مغز نسرين در دماغ باغ
 که خوشبوئی غنچه در چنگ و عود
 نقل لذت دمان کرد و پر
 ز شوخی همه چنگ در خون زنند
 چکانید از غنهای تر آب
 بشکل ترازو کدو کرد و سا
 کدو گشته سر پوش خوان صدا
 که در بحر غنچه شنا می کند
 که این نانه سالیست و این غنچه سا
 شراب خم مندل از جام تال
 برای پیری مندلش حسد ملی
 که بیکل ز مندل بگردن فلکند
 زرقص سی قاستان پایا ل
 چه دله که در اضطراب آورند
 بر بچیدن پای در دند بوشش
 اصول از فروعات انداز شان
 ز خنجران پهلان یاره ناهید را
 نزاکت بدندان گز و پشت دست
 گزیدن و راند از گنجه بوقن
 بهر تار صد دل بجای می گذارد
 بعد و عده در نقش لوح نیاز
 که چون باده پیچد صدا در کدو
 که بر تارک غم کشد آثره وار
 زیستان روان کرد شیر غم
 بلی شا هر غنچه بی پرده به

بر تخته خاک کوئی اطفال بهار
شدست چون رخ لیلی و سینه مجنون
ز بسکه ریخته است اختر شکوفه بنجاک
پنجگل دامن پاک مرا در خون کشید
زنو بهار جهان ز نیت تمام گرفت
شکوفه مغر شعور مرا پریشان کرد
بر سر زرگریان که دامن صحرای
چون قفس پر رخنه شد دیو باغ از جوش گل
می طپد بر خاک و بر تن چاک میا ز لباس
نیت از آتش نشانی و بساط نو بهار

پیوسته الف مشق کنند از زنگار
ز جوش لاله تو گل دامن بیا با من
نشان کاکشان سید به خیا با من
از شکوفه ماهتابی شد کتان توبه ام
شکوفه روی زمین را بسیم خام گرفت
ز داغ لاله سر توبه را چراغان کرد
ز بسکه زنگ ز دلمان و دوزنگار است
بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل
تا چه میگوید نسیم صجدیم در گوش گل
آنقدر فرصت که بیرون آرد از پا خار گل

بنیواساز بارید نژادان شعرا صفت مطربان عنوان

وزنیت بزم عشرت عنوان

سست گردم ای مطرب خوب روی
ز رخ طعنه در کار خویشید کن
بیا مطربا پرده ساز کن
به فی باد و ایام در مرجان لب
مغنی بیا زود بر دار خود
بیا ای مغنی سب و دی کبش
زمان گرچه بس طرح مجلس کشید
گل عنبر از نافه مجسمه شش
عرق بر گل مهره در ششینه
ز تهر جریه در سوج دریای نور
هواناف آهوز صحرای چین

که مرغوله خوانی و مرغوله موی
ز دف حلقه در گوش ناهید کن
طرب میرود اینک آواز کن
که رنگین شود و نغمه ای طرب
که در چرخ دیل جگر گشت و دود
ز چشم هر قطره رودی کبش
به ترتیب بزم تو بزم نخچید
نیم کوثر از رشته ساعده ش
نگه های پر مژده در خنده
زهر زخمه در رقص صحرای طور
زمین چرخ اطلس ز دیای چین

نوعی

ازین تارها بر ویل این مژده بس
 منفی ز آهنگ فی یا و کن
 کلید درفش را موج می ست
 ترم خدنگی ست آتش خرام
 ازین خامه سحر ساز شگرف
 خدنگی کزین پی بود در کمان
 ز تاثیر پاس فتنهای او
 نگردد بچندین گره بینو او
 جدا میکند فی یک شده او
 ریاضت ز بس جزو اعضای اوست
 چو عرض تن ناتوان میدهد
 بر افشان چونی دامن از برگ و بار
 بیامطرب ای ناله پرداز دل
 به منت نغمه پرد و ش و ف
 زوف کی شود نغمه وحشت فروش
 جلاجل گوچین دامان اوست
 برقص جلاجل هجوم صداست
 خط حسن صوت آشکار از پیش
 ز سلیش رزق ازل قمتش
 بجان میتوان داشتین دوستش
 نباشد جنبش بچین آشتنا
 بیامطرب ای ساقی بزم هوش
 ز طنبور چینی بجهنم ناست
 به شور مستی کند آشکار
 نهالی که شور طرب بار اوست

که راهی ست سوتی حق از غیر کس
 طرف را ز قید غم آزاد کن
 نسیم گل نغمه صوت فی ست
 که قندیل فی باشد او را مقام
 بروی هوا نقش بست ست حرف
 شود نغمه سان و لنتین جهان
 سراپا گره گشته اعضای او
 چو زنجیر این حلقه خیزد صدا
 نفس راز دل همچو از دانه کاه
 نه مغرست با استخوانش نه پوست
 بانگشت حیرت نشان میدهد
 پرواز راه نفس از غبار
 خروش افکن پروه ساز دل
 بکن حلقه دستی در آغوش و ف
 صد ارا را فی نباشد ز گوش
 سراپا لب جوش افغان اوست
 نه خوردن لب تکلم فواست
 بود آله ماه خ و چنبرش
 همان پوست کبر استخوان خلعتش
 که مغرست در چرخ پستش
 نگردد بنفش این گلین آشتنا
 که مخمور ی نغمه دارم چو گوش
 که موکاسه اش را بر آن صداست
 که در کاسه اش موج صباست
 که در شیشه خجوزی تار اوست

می لاله گون بند ویدن بسر
چو با عارضت و ف مقابل شو
ز شمع شبستان سحر پرده ساز
فروغ آنچنان از مشاعل و مد
دل از قبه نور گردد و مثال
چه فانوس گلدسته باغ نور
منقش چو دیبای فسرانگی
نه نسیم بران نازک اندام تر
ز پروانه سختی کشتی بر کران
نژاکت ز پیراهنش لاف لاف
و خانی که از شعله چپد و ران
از قصص تبان دلی نمادست بجای
مانند زبان صبر با فشانند دست
شادابی جان ز غمزه تازده اوست
ز انساکه صبا تحت سلیمان می برد
بنگامه رقص سیمین تنان
نوائی و ف و فی دوائی دلی است
ز قانون بدون نیست ساز طوثر
شود سوز باغ شش از جیب ناز
بر دانه راز پیچیده است
ز خشکی دهد جوی تارنش نشان
اگر غمزه را خلعتی در بر است
ز قانون شفا خوان شود نکته دان
که ترتیب این مسطر عیش و اند
ز صد تار او یک صدا حاصل است

نیز عجب بدین

نباشد چراغ غمزه رنگین و تر
دل ماه داغ از جلا جل شود
ز قندیل ایوان قمر در گداز
که از زاغ بال حواصل
اگر گردد فانوس گردد و خیال
در و شعله نوباوه نخل طور
زده نقشها چرخ پروانه
تن شمعش از نقره بس خام تر
جالی بآن نازکی در میان
که گردد بآن پر تور شعله صاف
برند از پی سیمین اختراص
فریاد ز عشوهای آرام ربای
دزدند ز دل هوش بر چین پای
بالیدن کوشش زمره اندازد اوست
بر دوش نفس سیر آوازده اوست
شده غمزه در تال دستک زمان
اشارات قانون شگامی دل است
ازین هر چه پیدا است راز ظهور
چو بواز رگی برگ گل آشکار
صدای ریشه اینجا دوا نیده است
ولی دارد از غمزه آب روان
همان طرح قانون اتو کر است
که تارش ز تشریح دارد بیان
که شد خط غمزه روشن سواد
ز صد تار او یک مقصود یک پند است

هست در هر پرده آن جاد و نفس ابدیه
 دشت لشکر غم تیر روی ترکش است
 عاشق تا کام از دلدار دور افتاده است
 نغمه های جان فزا در پرده فی غم است
 ناله فی حدی قافله ارواح است
 چو شمع چشم بد از روی او دور
 ازین کلنار روی ناز نین
 مطربا بهر خدا سخت بجاغم از غم
 کوک کن فیض بزن زخمه اعجاز نما
 مطربا راه زنا نوش لبا خوش سخا
 هر کش از لب خوش صدای برکش
 صوت طنبور دلیل ست ترا بر اعجاز
 مطربا بی غارت دین و دل و ایمان کسی
 نبوائی تو درین پرده نوا ساز می نیست
 خبر تو مطرب نشنیدم بجان است کس
 عاشق صادق و راست مرا منظور است
 از صفایان چو کنی ساز نوای مطرب
 مطربا و بزن از نغمه دلخواه حجاز
 لغات بر دقبت ای پری نقد دل و نیم
 بی نغمه ز عیش کس نگردد آگاه
 سازنده خوب را بهر مجلس جاست
 چه رقاص و در باغ جان لاله
 قدش در نظر شمع فزا انگلی
 تعالی اسد ازین بزم خوش هباب
 ازین پر تو میش تا در ایام است

صفت مطربان و مقصود

صاحبان چشم را شمعست فکور از اعصاب
 در کشاد عقده حاجت گرانگشت نخواست
 آه سرو و چهره زردش بر نمی کواست
 یادم روح القدس در استین مریم است
 این کمر بسته شبان کله ارواح است
 لبان حوریان سرد تا قدم نور
 لب او به چو لعل آتشینه
 دل و بی کن نفسی باز را غم از غم
 ساز این قالب بجان چو مسیحا گویا
 شد گفتار و شکر پاسخ و شیرین هنا
 و اشواز پرده یا قوت فوائی برکش
 ورنه از کاسه چوبین که شنیدست آواز
 آفت طاقت و پوشش و خرد و جان کسی
 در نواخانه دنیا شایم آوازی نیست
 قول از فعل درین بزم کی دیدم و بس
 راست باز است گراید مثلی مشهور است
 زنده را روی رود از دیده ما ای مطرب
 فرخ بر اهل تو باشد سفر راه حجاز
 ندانم دست اندازید کدیس یادست افشا
 از صوت رساست و عویش کلام
 تنوین ترغم همه جا دارد و آوا
 دو هفته به چار و ده ساله
 نظر گشته گردش به پر و دستنگ
 که شد پروانه در وی کرم شب تاب
 گهر در بجز در شب چراغ است

بسیار شبی

بسیار

بسیار نامزد

عجب ساغر بخودی کرده نوش
از این پرخش گوشتالش دهند
نشاط و د عالم در آغوش اوست
برهن سرشتی ریاضت شمار
ز موج رکب تا رافت نما
منفی بکن تازده آهنگ را
طرب چون د عا محراب اوست
گوچنگ او ج طرب را بلال
بمیدان حسرت کمافی ست چنگ
کمانش ندارد و گریز از فغان
ز بار فغان پیکر او دوتا ست
چسان کرد و شش راست قدر دوتا
چه شد که قدش از ضعیفی دوتا ست
زهرتار او ناله کرد و گل
بغرم رقص چون از جای خود آن نازنین خیزد
شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه و شمع
شعله چو الم را طعن گران جانی از نند
گوزنگوله بر پا بفرخ جانان
کناری و قنوقه پیش زبیر دامن
صبح شد بر خیز طرب گوشال سازده
گر و کلفت نشیند بجبین در بر نه
آن سطرپی که پرده مار آوریده است
دامن سطر بده از دست در فصل بهار
گرچه فی زرد و ضعیف و لاغری بیدست پاست
گرچه سرتاپای او یک مصرع بر حسته است

سیریا صائب

که هر دم شود شمع روشن خموش
کیا دی ز آهنگ حاشش دهند
می نغمه در ساغر گوش اوست
که گردید رگ بر تنش آشکار
بز نثار پیچیده سرتا به پا
بره راستی قامت چنگ را
ترنم چو ما سه قلاب اوست
بفرق غم و غصه تیغ و بال
که از نغمه حسته دارد خدنگ
هم از ناله زه کرده ام این کمان
بدوشش صدا بیستون بلاست
کز ناله خمیزد و بچندین عصا
چو ابر و خم شاخ گل خوش اداست
چو امواج سیلاب در زیر پل
فلک از پای نشیند قیامت از زمین خیزد
شمع پیش چشم دست از شمع پروانه داشت
در هر که وقت رقص آن گلگون قبار دیده است
پایش سوده شد و لهای نالان
هر چه چرخ شعله جوا در روشن
شمانی شب پریشان گشته را آواز
که بود دست نشان سرو سی بالائی
رقص فلک ز زمزمه جان فزای است
رشته گلرسته به عشرت بود تار باها
چون عصای موسیقی خودنغمه اداست
هر سربندی از توجع نبذالهاست

این چو سمان نشاط است ز مه تا ماهی
بغیرم رقص چون شوخ من از جاشاد برخیزد
بزمیت که هر گوشه بهشت نورست
نسبت نبود بخاکیان سغلیش
در رقص چو آمد آن قیامت ایجا و
می آید و میرود خدا خیر کند
چو غلبرین مجلس از استند
در عیش جاوید گردد و باز
چو گل عالمی راز عیش طرب
سرخ پوشی بمیان آمد و رقصان به خاست
ز ناخن بازی مطرب چادر سازی آید
چنگ در بزم طرب از بسکه گرم عشرت است
ای عارض تو چراغ کاشانه حسن
رقاص شدی و گشت جانها پرورش
طور رقص تو کم از دور قیامت نبود
آمد ز پی رقص و ز صد دل شده جان برو

زهره بر چرخ و زمین چرخ زمان ست اختر
براید ناله از چنگ و زنی فسر یاد برخیزد
بر سطح زینش کارگشت نورست
کین عالم علوی که سرشت نورست
چون شعله بلند شد ز دلهما فسر یاد
این برق بخمر من که خواهد افتاد
برقص آسمانها ساز جا خاستند
برامشگر می زهره برداشت ساز
فرام نمی آید از خنده لب
گرد باد نیست که از خاک شهیدان خاست
که مشت ناخوش بر دل زهره آرمی آید
آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند
روشن شده از عکس سخت خانه حسن
رقص تو بود گردش پیانه حسن
بنشین مکنفس ای فتنه دوران بنشین
تا بی بگرداد و دلم راز میان برود

خراب ز معجزه خوش بد استعاره صفت میخانه و می نوش

نه میخانه در یای وحدت کنار
فنائیش متناسه را غر شهباز
غبارش رمیدن ز وایم هو آ
نه میخانه نیرنگ بزم قدم
لب جاما جلا الکمد خوان
ز اسرار وحدت قدح آگه است
ز می گردن شیشه آرد پد

نه میخانه سحرای کسرت غبار
غذایش ز خود رقص ز شهباز
سوادس نظر بقتن از ناسوا
نه میخانه آئینه دار حرم
صرای همه قل هو الله بیان
بیک چشم حیدران وجه الله است
خط نغمه قسرب حبیل الوری

نخند
مشتاق
بدر آفتاب خضر

نیز جهان

استاد و صیبر

چراغی

سحر

در عصر

بهرز ابرو القیام

حقیقه

۴۲۸

صفت مطربان و قوس غنا

نگاه از دیدنش آرد چو سیما ب

ز تاثیر فروغش در شب تا ر

فروزان شمع با قند چو شمشاد

رگ چنک و رباب از خواب بر جست

چو عود از گرسه بهنگامه عود

دف گردون مرتب کرد نامید

بمسازان چو سرکش گشت مردنگ

ز انگشت منتهی تا ر طنسبور

دی چنگی من که بزم روشن میکرد

ولما که بچنگ او ز تن آمده بود

لباع چون دانی من و صد هزار چون من

زان مطرب مجلس زند دست بهم

نی نی غلطسم که دستهای مطرب

ز رقص سبز پوشی مژده زیر خاک قصید

بدستی تیغ و در دست دگر پیمانه میرقصید

دوش آن ره مطرب که ره اختر زد

تا صبح بگردش و شمع رویش قاف

پریدی که من کشته ام سیر حسن آوازش

چو افتد ز من باند از دوا پاکوه طاق

هون قشبان اندام میربخت

رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز

یارا چون سازد آغاز سما ع

شمع دل و مسازان نبشت چو او بر ستا

جلوه پاکردی که افتاد آفتاب طاق چرخ

کله کج مو پریشان نشسته در جرم می بر کف

الکون پلاس

غمر

لامنی

قتیب

خامخ

رت

نخنه

مخنه

سینه

بچی ریم

مقیش بان کرد و پزده خواب

شود پیراهن فانوس ز رتار

بفرقش دود چون بال پر زار

مشوق فشر مضراب بر جست

بر آورد آتش سوز جگر دود

جلجل بست از مهتاب و خورشید

ازان در بزم خوبان خورد سرچنگ

انا الحق خیز شد چون دار منصور

بزم خمه او کار دل من سحر کرد

در چنگ فتاده بود و تن تن میکرد

همه جان در استینها که تو دست فشانی

کز باغ زمانه رزم کند طائر غم

از شادی بزم بوسه گیرند بجم

تو گوئی در لباس خضر پیدا شد سیجائی

تماشا کن که آن کافر چه خوش ترکانه میرقصید

بر دایره آب از نوائی تر زد

پروانه صفت دف از جلاجل بر زد

نباشد رشته جان قابل ابرشیم سازش

ستاند دل قبر از شیر مردان و اندازد

چهره بزرگ گل که از با دام میربخت

چه توان کرد که در خاطر ما سگردد

قدسیان بر عرش مست افشان کنند

افغان ز نظر بازان برخاست بخواست

دست افشاندی که متاع کنایام بخت

غزل خوان مست و خندان شوخ من مستایر قصید

حدیقه

۳۳۱

صفت میخانه میخو

مرید پرستارم زمین مرغ اسی شیخ
بهشت عدن اگر خواهی بیا بیا میخانه
منم که گوشه میخانه خانقا و منست
مقام اصلی ما گوشه خرابات است
باده نوحان **سخنی** از آتش و زنجیر
در پای نهالی چو مرا مست بگیر
افتاد و بر خاستن بادیه پرستان
کز کسی می نخورد غم مخور ای بادیه پوش
آسرخ بوی می شد مست خمار شکست
صراحی و جام مست سرو و گلش
و به تادمای قدح پر شراب
لب پیاله ز شادی بهم نمی آید
گر کشد دل بخوابات مرا معذوم
دو صبح صادق اندازد گریبان سیراب
و چیز از بزم میخواران پسند ام **صاحب**
اند سحر می انداز میخانه
بر خیز که پر کنسیم چایانه ز س
دلی بیار و بهیخانه عاشقانه در آ
مغان که دانه انگور آب میسازند
خوش آن بستی که از میخانه در باز آرم ناز
تا با خوشدلی گلشن کند میخانه را
زین بزم چه خبر مست که در بایه کمال
بین بر کف ساقی قدس مال مال
دلق تقوی گردد بادیه و جام مست اینجا
این چمنزل چه بهشتین چه مقام است اینجا

چرا که وعده تو کردی و بجا آورد
که از پای خمت روزی بخوش کوثر ابرم
دعای پیر مغان در و صبحگاه من است
خداش اجر و ثواب آنکه این عمارت کرد
شعله شلخ گل بود مرغان آتش خوار را
چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیادینه
در نهیب زندان خرابات نماز است
این متاعیست که چون گفته شو پیش است
به چاکس رود و را چون محتسب مست ثابت
بط و بلبه قمری و بلبش
در و هر نفس لب کشاید حباب
زمین میکده خوش خاک بنمی دارد
سرفا رخ دل به غیم لب خندان نیست
پیر بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
ز پا افتاد و ساقی ز سر غلطیدن مینا
کای بلند خراباست دیوایه ما
زبون چشمت که پر کنند چایانه ما
بگو که شیشه فروشم باین بهانه در آ
ستاره میشکند آفتاب میسازند
کلی گیرد گریبان و یکی دستارم اندازد
چون صراحی بلبل باید گل چایانه را
نوشند می محبت از جام حلال
بذری که بود چه پید از چند ملاک
سخنی بی می و معشوق حرام است اینجا
عیش باقی لب ساقی می و جام مست اینجا

نوع

نوع

نوع

نوع

جانی بگلانی

میر معصوم
نولان از کسب

میر معصوم
میر معصوم

نوع

نوع

حقیقه

یافتد اگر پرده از روی کار
نه میخانه اوج کمال ظهور
نه میخانه مسج سعادت نقاب
سایش چو بام کرم پایدار
دراوت از بسکه زراکتساب
ز کیفیت طوف او دمسبدم
مقیان این بزم الفت بهار
چو باغ غمزه فارغ از گفت و گو
همه بادل گرم در آشتی
چو میانه مائل بند گه
ز کیفیت رنگ تمکین شان
چو ابروی خوبان تواضع سرشت
همه نکته سنج خموشی کلام
بفهمم ادا چون خرد جمله هوش
جهان نقطه از خط رسا غرض
دل صاف سر جوش صبا می آید
بنازم باین قصه گردون قیامت
ز قلقل بر احویت چینی نواز
برورش زین شاست پلوی هم
بر باز بزم و اعطایین شور را
نغمه را معطر کنم زان عصیر
بایوان غفران کسی پرده پی
کسی شست از چشمه عفو روز
و پند ز گند ریاضیت پاک
نیزین چوب باخ و کعبه می بر

صفت میخانه و میخواران

کنده هر خمش گشت کثر آشکار
نه میخانه فیض بهشت حضور
نه میخانه سر چشمه افتاب
بنایش چو عهد کریم استوار
بود حلقه اش دیده افتاب
بگردش چو چایه نقش قدم
لطف طبایع چو می سازوار
همه دست بر سر برنگ سبزه
سری در گریبان حیرت چو خشم
خط جبهه شان سدا فکند گه
نگه سرخوش ز طلماسی گران
چو چشم نکویان حیا سر نوشت
ز بانها چو امواج کوه بکام
چو نظاره بیتاب اما خموشش
فلک چشی از روزن مجسمش
سرافکندگی در دمیهای او
که بر درکش خضر پاشیده آب
زبان قیوح مانده در خنده باز
که سدیست در راه یا جوی غم
نیادم میاور شب گور را
که منکر نگوید جواب تکبیر
کخشت لحد ساخت از لای می
که شد در خرابات خاکش نهبو
اگر نیست مسواک از چوب تاک
که در گویک شاید از خلد و ر

حدیقه ۴

نهم ۴

صفت ساقی

تغافل برای نگاشتی بجان
 بیاساقی ای بحر موج سخا
 بیاساقی ای قبه مستقیم
 بیاساقی ای نسخه معدفت
 که در دراز شوق وصل درام
 چه ساقی بر بزم برج شراب
 زمستی بدیوار و در تکیه زن
 بمستی نظر چون بمستان کند
 رخ از تاب می لعل خشان شده
 ولی دارم که مست جام ساقیست
 اگر دوری بود دوران جام است
 دماغ از بید ماغی میسر ساغم
 هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی هرگز
 باده در جوش است و در ندان منتظر
 ساقی جان خیز که شد صبح عید
 ساقیم دست چو در گردن مینا میگرد
 ای ساقی باده محبت جامے
 تا کی بدی تیر تغافل باشم
 ساقی سرو قد ما چو ز جابر خیزد
 ساقی و می صبح قهق پر شراب کن
 مستم ای ساقی لب خود از لب من دور دار
 پایی تاک بیا ساقی شراب خوریم
 برق چشمک زن ز طرف کو بهاران سیر
 بیار باده که فصل شکوفه ریزا نشد
 سراز طاعت ساقی نمی توان بهجید

گروه مروه گوشت ابرو ان
 بیای گلستان رنگ و قاف
 فردوزنده شعله مستقیم
 بیای حبیب مسیحا صفت
 ز خط می طپد نبض آغوش جام
 کف از تاب می پنجه آفتاب
 سیه مست چون سایه خوش لیستن
 نگه تکیه بر دوش مرگان کند
 عرق بر رخسار و غلطان شده
 سرم سودا پرست نام ساقیست
 که ایام خوش است ایام ساقیست
 شراب تلخ ما دشنام ساقیست
 چشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را
 ساقی خدا صفا دغ ناگد ز
 صبحک اندر بختج خبر ند
 مرا آهسته وار ازید بیضا میگرد
 وی قاصد کوی دلستان پیغامے
 لطفی قهرے تبتے دشنامے
 از لب ساغر می نام خدا بر خیزد
 از روی گرم خود بطری را کباب کن
 در نه گر گستاخی واقع شود معذور دار
 بریر سایه نشینم و آفتاب خوریم
 ساقیا سامان ساغر کن که باران سیر
 دمان رخنه دیوار پر ز دندان شد
 بدست او خط ساغر خط غلامی ماست

نیمه چوبه

نیمه شمشیر

نیمه جلال آیه

نیمه کعبه

نیمه نضی فیاضی

نیمه زبانی

خلیل بیک

ملاذنی
 ملاذنی
 ملاذنی

سعدی

سپادت

شولک

شعبانای

خود بست هشتم

ایرج پزیت که لب بر لب جامت اینجا باده خوشییه قدح ماه تمام ست اینجا

سر خوشی بخش مخموران خمره انتظار اشعار خطابه

بسوی ساقی آفتاب بیدار

شمس الدین عارفی

میرزا صاب

نحوه

الایا ایها الساقی ادرکنا و ناولنا
 مرا بکشتی صبا در انکمن ای ساقی
 صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
 زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
 ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند
 بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفاده
 ساقی دهن شیشه ما باز بلب کرد
 ساقی دمید صبح علاج خار کن
 بدریای شراب انکمن من کشته ساقی
 خوشدم که دسر شیشه سلامت باشد
 ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
 ساقیا مایه شباب بیا ر
 گل گرفت گوشتادی ر
 غلغل بلبل ار نماند بجا ست
 چکاند ز رخ چون عرق در شراب
 دلم می برد لطف ساقی ز دست
 چگویم که ساقی چها میکند
 چای سباده کش ز گس عشوه ساز
 حیات ابد خنده را پیش رو
 نکلان خوان ملاحظت و هن
 که عشق آسان نمود اولی قنای شکها
 که گفته اند نکوتی کن و در آب انداز
 دو فلک درنگ ندارد و شتاب کن
 ما را ز جام باده گلگون خراب کن
 ما را زین جهان بجهان دیگر رساند
 ما را ز خویش بستان خود را دمی باده
 جان بجای در تن ارباب طرب کرد
 خوشید را ز پرده شب همسکا کن
 که ساغر بلب من تشنه تجمال میگردد
 دختر ز که مرا کرد جوان پیر شود
 درده قدح که موسلم هو نماند رفت
 یکدو ساغر شراب ناب بیا ر
 باده ناب چون گلاب بیا ر
 قلقل شیشه شراب بیا ر
 دماند ز روی حریف آفتاب
 که گشت هست معشوق آتش پست
 زناز و کرشمه بلا میکند
 که گردوز و صفش زبان مست ناز
 صفای گهر پیش و ندان کرد
 ترنج نهال لطافت و فن

مرامی مثالی است مستی بهار
 نمایش ز خشکی نگرود و خراب
 رگ گردن آونده از جا بلبل است
 سرغم چو دارد پیش زهیر پا
 شب و روز چون ساغر سحر فن
 اگر بر سرش افکند سایه مو
 بنا بر کدورت دل روشنش
 گویشیشه را پنبه بر بهرست
 نه مینای می پنبه دارد و بگوشت
 آب و گلش درد آمیخت است
 ز صافی چو آینه بی غبار
 ز بس نرم خوی ست اطوار او
 شکرش ادا بلبله قلقل سینه کند
 بیاض گردن مینا چنان کیفیت دارد
 می رود خنده زان باز صراحی بر کوب
 آفتاب جام اگر از مشرق خم سرزند
 چشم قدح بجلوه مینای باده است
 جام شراب مرهم و لهای خسته است
 بطر شراب که زاهد بخون او گشت منت
 باشد خم باده مشرق اختر رز
 کس نیست بیزم با و به بیکانه کس
 شیشه می خلعت سبزه جالامی می ست
 سبوی باده بدوش کسی که سایه نکند
 کباب میکند در هم پرستی است مینا
 بی جام باده سیر گلستان کام نیست

شکوفه است از پنبه اشش انکار
 که موج صفایش کند کار آب
 همان موج دریای روشن دل است
 کف نشأ را گردن او عصا
 ز خون دل خویش راند سخن
 بزیر سیاهی ست آزار او
 سیه تاب تیغست مو بر تنش
 که از آفتش باده خاکستر است
 کف آورده پر لب محیط خموش
 که تادم زند رنگ دل رنجست
 تواند راز دلش آشکار
 نباشد بجز پنبه دستار او
 بر نعمتی که آمده از تاک شیشه را
 که مالیدست گویا دختر ز ساقی صین
 این ناز نیست که از قهقهه باطل نشود
 صبح شایه نتوان کردن شب آدینه را
 این شوخ چشم قمری سر پیاده است
 خورشید موسیقی ماه شکسته است
 بچشم باده پرستان کبوتر حرست
 مینای بخورین صدف گوهر رز
 ساقی سپهر زمست و می دختر رز
 سبزه گلگون که میگویند مینای می ست
 بافتاب سر او فرو نمنه آید
 که گریک ساغرش کمتر دمی تازی نبند
 دستی که می پیاله بود شلخ می گلیست

مولای صفا
 در این

صاف

نوشته

پیر شری
 مولای صفا
 سبزه
 در این

حدیث ۴۲

۴۳۴

صفت طحرف شراب

خوشه ز عین صحبت باغ و با صیست
بیا ساقی بگردان جام می گرد و بستر گزیم
ساقی زخم در آرمیدنا شرب را
ساقی بریز باو ده عشرت بجام ما

ساقی بیار می سبب انتظار چیست
بیک پیانه بندم با تو پیانی بجان آتش
در برج آیم بنما آفتاب را
جامی بده که دور فلک شد بجام ما

پیمانه نشاء جامی خواران کل سنج اضطراب اشعار صفت و شرب

خشم آفتاب بختیله شد ار
دل روشنش بحر گردون حباب
ننگی که بحرش بجام اندر ست
فلاطون دانش بفکرش کم ست
منم بنده حلقه در گوشش جام
او میکند چشم جام از حساب
برنگ و لیران صاحب جگر
جینش همه موج صبا طویر
بچشمش ز عکس می لاله گون
نه سرخ ست از موج می پیکش
قدح را چنان صافی مشرب است
قدح مرغ دست حریفان خوشست
صدای لبش فخر فی لبس ست
قدح نیست مرآت سحری ناست
خوش افتاد در چشم اهل شو و
مراحی سوی مقبله بجام مل
بگلزار سینخانه ساغر گلی ست
صراحیست فانوس شمع شراب
کشد تا بر اوراق کلفت رستم
مراحی سپهریت عالی جناب

عیط کمال آسمان وقار
گریبان او مطلع آفتاب
محیطی که هر قطره اش گوهر ست
خیم آسمانی هزار انجم ست
که لبریز می باد آغوش جام
سخنها با بر وی موج شراب
ز زخم ست روز و شبش گل مبر
خط نشاء آفتاب ست و نور
نگاه ست بیتابی موج خون
شکست ترکان چشم سرش
که از دلش چون صدا بر لب ست
از امواج بال و پرافشان خوشست
در گوش او قطره می لبس ست
که موج میش جوهر هو شهابست
ز ساغر خود وزینا بچو و
هر سجده دارد ادا چار قلم
که هر قلقل شیشه اش بلبل ست
قدح بال پر دانه اضطراب
بود جام و مینا دوات و قلم
بود پنبه اش صبح و می آفتاب

علا برانی
فکرند
لایع

عبد القادر

از دسانو آسان فتنه جوش
اگر ساغر از گر میشد دم زند
از وجهه جام خود رشید تاب
گراز نور فیض نانی رستم
نویسی اگر نام او در کتاب
گوش بر فشان بی برگ خزان
ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن
اگر غنچه یابد ز بولیش فراغ
گرفتد این می بجام صدف
ز بوش اگر جام یابد ز بان
شد مدتی که خشت سر خم کتابست
می که برب ساقی اگر فتد عکسش
می که گزیدد در خیال می گردد
می نشاط فزاینی شکفته سازهی
می که در شب تار یکش ارباب گیرند
می که دست اگر ترکند از ان ساقی
می میخورم و مخافان از چپ راست
پون استم که می عدو دین ست
می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست
می که بدنام کند اهل خرد را غلطست
نیست که سر در سینه ناگنجی
نوربانگ چنگ مخور غصه گر کسی
بال دختر ز نور چشم ماست مگر
وای درد خود اکنون از ان مخرج جوی
نه هر چند شود بیشترش میخوابند

از دمر کز خاک تکین فر و شش
چو خورشید آتش بهالم زند
ازوشیشه آینه آفتاب
شود رشته شمع نال قلم
خورد سطر چون برج می تیغ کتاب
دهد سایه اش جلوه ارخوان
چو گل ساغر باده گردد دهن
ز رنگش توان کرد روشن چراغ
گر باده گردد بجام صدف
دهد رس مستی بچشم بستان
سویج شراب سرخی مری باباست
برنگ لعل زند قطره دانه تخیال
خط شعاعی خورشید رشته اعمال
که آبروی ز صافی بر د ز آب لال
بزور نشا کند روی رنگیان با آل
دختر مرغ پر انگشت اوسان طلال
گویند مخور باده که دین را اعداست
باشد خوم خون عدو را که رویت
شراب کمنه کم از عمر جاودانی نیست
بلکه می میشود از صحبت ناوان بزمان
با دختر ز عیش دو بالا نکند کس
گوید ترا که باده مخور گو بهوا نقور
که در نقاب زجاجی و پرده عینی ست
که در صراحی چینی و ساغر حلبی ست
دختر تاک عجب بخت جوانی دارد

برجه

مخام

میرا صاب

حافظ

فصل خان
صفت شربت
و شربت

حدیقه ۴

۴۳۴

صفت شراب

خار و در توت و لب ساقی
دعای میکنم شجرت که همچون شیشه پرمی
جهان تمام سخن ز جام شد جسم را
از بسکه شیشمار از هر طرف اسجوست
بیک تبسم میناشکست و بست و کشاد
بخون خود نشیند تا بگردن دشمن مینا
بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
مینخانه ساز طاعت بیت الحرام کرد

سینه است ساز خامه فصاحت عنوان اشعار صفت

شرابیه شباب کیفیت آن ط

نوری

نگویم کمی مایه زنده گ
اگر عکس جاش فتنه بر بچار
برنگی که از گردش نطق جام
از وضع یابد اگر یاوری
بجودی که گرا بر از غم کشد
چکانی از قطره در گوش کرد
ز نورش اگر شب شود بهره ور
کند جلوه صبح صفای شراب
صراحی بخورشید پهلوی زند
کند جلوه مینا بآن آب و تاب
شرابی کند هر وسیع بدوری
تجیر تخمیر ز سیاهی او
هم از پر تو جان دل افسرد تر
مصفا تر از عیش هم مشربان
ز جامش چکد قطره در دوات
خواست اگر حرف احیا زند
ز ساغر کنند سخن بچرخیل دل
از جبهه جو خضر پائید گ
نه بینی بجز ابر یا قوت بار
چو یا قوت ریزد لال کلام
ز جابر کند شد اسکندری
ز مغز نباتات جانم کشد
ز سرگوشی و هم گوید خبر
شود بر رخس خال جسم قر
بدرتابد از شیشها آفتاب
حرفخانه ناهید ز افروزند
که مهابت سازد از شدم آب
چو مینا به پیاده دارد سری
تواضع تواضع زمینای او
هم از داغ بر سینه دل سوز تر
گوارا تر از تلخ شیرین زبان
نویسند بر عشرت جم برات
دم چیکاری سیاه زند
خورد غوطه در نور قندیل دل

صدیقہ ۴
 زمرہ را کتم نسبت ولی آن ہم نمی شاید
 صفت افیون کو کنار و قنوه ۴۳۹
 کجا در دیده مردم زمره لعل بناید
 بگی زمریم و سترنا الحق شد آشکار
 ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

تریاق اکبر سمون شتیاق و سر شہار بیان تریاک مسرت گنجور

مزار و دختر ز حسن عالمگیر افیون را
 در چین بگر بہار کو کنار
 گرچہ افیون خویش را بیرون کشید
 نشا دار و ستر از خمار
 مخزن راز ست مہری بردمان
 سنگ برسد نیزند از تنگ آن
 درند ہب من اگر شوی بادہ پرست
 فی مردنہ زن نہ مردہ و نہ زندہ
 ضرورت از پی تریاک خوردن قطعی
 کاش و افزایش این نشا با یکدیگرست
 افیون نفرت کیف خوبی دارد
 خورشید جهان نیست ولی چون خورشید
 کیمیای بہ از افیون نبود پیران را
 چہ ناری در سرت این لیلی یک شہر مجنون
 لاله غلطان در کنار کو کنار
 کم نشد زان اعتبار کو کنار
 شوخ پرکاری لکھار کو کنار
 اہل دل باشند یار کو کنار
 بنگ تنگ آمد ز کار کو کنار
 بہ زانکہ بری بجانب افسیون ست
 فی خفتہ نہ بیدار نہ ہشیار نہ ست
 گوارا میکند می تلخ گاہیہای دورانرا
 میخورد افیون ترا چند انکہ افیون میخوری
 جارب و غم ست رفت و روبری دارد
 او نیز طلوعی و غمروزی دارد
 شاہد این سخنم قفل و کافورست

مزار
 و دختر

بہی
 و از صانع
 و از صانع

مار الحیات جان و کان ظلمات ظلم مان اشعار صفت قنوه بطافی آن

داستان بی ہویت انتہائی قنوه است
 قنوه جز یاد خدا در دل ندارد مطلق
 برنگ سیاہی چشم نکویان
 از سرمہ و ادست چشم و دہنہا
 چنان آب شد خال از ان شعلہ آثار
 خاکستر او و کیل سرمہ
 انتہائی عشق یاران ابتدائی قنوه است
 فہم کن ہودر میان حرفہای قنوه است
 بود عین ظلمت ولی نور افشان
 ازین ہود شد شعلہ افشان سخنا
 کو لغت و چون اسلک ہمز چشم خیار
 خاکش در سینہ میل سرمہ

مزار
 و دختر

مزار
 و دختر

شکران بخاری

ذوق عالی پنهانی
غالب
فائضای مری
اشرف

افشای دهرام
غنی

باز
سماجی
سیرالک
نیای
بیان
عالم

حدیقہ

۸۸

صفت رنگ

طبع مشتاق از شراب ناب روشن میشود
 بستش درام باد ز مسواک خشک تر
 دی محتسب بدیر گناهی عظیم کرد
 بخود یک لحظه بودن خطر در آید
 بزم تست نه صبا می ناب در مینا
 شو بیل سید دایم که مستی پیشه کن
 چرمی مایه انبساط و فسوح
 ز لعل جوانان شکر ریز تر
 از دصافی نشاء اش خامه سان
 باده در چشم و دل پاک پر زاده شود
 دختر زاز گاه گرم افتد و حجاب
 جزمی معش محو بر صفای دماغ
 آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب
 عارض گل رنگ از می شمع ایمن میشود
 علی بر نکته که بر پیر خرد مشکل بود
 همین نه مرهم دلهای خسته است شراب
 می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم
 اعجاز باده بین که مسیحا بعد نیاز
 سر سبزی بخش نهال خیال ارباب افش و فیهنگ اشعار

طراوت آمار صفت رنگ

که بر گش از قویخ نفاق ست
 سخن آفرینے نزاکت سی
 یعنی گلستان بصورت نحسی
 نمبر پوشی در رسید از حضرت داعی مرا
 میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

عالم

حدیقه ۴

از دهنکانه اهل طرب گرم
خیالش حیرت ایام دوزه
برائی عاشق از معشوق خود کام
گهی چون جنگیان رزم فرسود
گهی چون عاشق از خود فراموش
ز سرپوشش نماید دود آتش
پیمانه بپوسته لبان تو رسد
نمیانه کشم من و کمان همدشت
من از فی قلیان کسی کار گزافتم
فی قلیان مرا از بوسه او داد خرسند
خسته فی خد معکزار مجلس فروز ادب
بی توان آموخت ادب محبت راز فی
قلیان ز لب تو بهره در میگردد
برگرد رخ تو دود و تنباکو نیست
یزم سو قدان عشق بچانی بود قلیان
بقصد آنکه در میدان سخنانی بد گوئی
با قرطبی چون نافه آهو کو
در محشر اگر آتش دوزخ بنغم
قلیان زد و دمان وجود آشکار شد
قلیان که هر دست چو گل جای نمود
گلزار دماغ شعله آستان را
قلیان مشعبدست هنگام سطر
این طرفه که او چو کدو آتش بدین
چون قلیان سست و لغری کیاب
آن لعنت سبیا همه سوخت و فسون

صفت قلیان و ریاضات

۴۴۱

دل سنگ بتان از گرمیش نرم
بلذت دود او چون شام روزه
فی او بوسها دارد به پیغام
بکف ریح و بسر خود زرا اندود
سرداغ و لب آه و بدل جوش
چو کاکل بر سره خوبان هوش
هم نیچه بهله تا میان تو رسد
من سوزم و قلیان بدان تو رسید
آخر ز لبش بوسه به پیغام گزافتم
به نیشگر کسی کم دیده شفق لوی پیوندی
تا پرسندش نگوید حرف بیش و کمتر
سرخ می پدید اگر بر سر نندش انگرس
فی دروین تو نیشگر می گردد
ابریت که برگرد قرص گردد
زد و دودل چو کاکل سبستان فی بود قلیان
خم اندر خم برنگ لاف چو گانی بود قلیان
چون فاخته تا چند زخم کو کو کو
فریاد بر آورم که تنباکو کو
عالم پر از ستاره و نباله دار شد
هر دم بر او شمع نهند سر سجود
سر حشمت آتش ست و فواره دود
باز بچه او ر بوده گوی ا عجا ز
دودش ز دمان دیگری آید باز
دارند از و گرمی مجلس احباب
کز پیلوی او سوا فتنه آتش و آب

عبدولی غزل

در انجمن جیب

وصیه

در بنی خیرین

قلندر

باز

میرزا صاحب
میرالمی

شعاعی اثر

حدیقه ۴

اشک است گرم بتاثر کاران
چون مردک آن طلیح طناز
نازش که چو سمره گرد راه است
دود آن مشعل است جان بدن
شد ز قهوه رنگ چشم سیاه
زخم در سینه پرورد خنجر
همه لیلی بجمیه رفته درون
سرد قدسیت در بهار خیال
ز جوش قهوه تا موج نگر وید
دل غیر زوا غش سوخت چون عود
ز نگش و سم برابر وی شعله
شکسته چون شوی از سنج راه قهوه نوش
مرا در قهوه بودن بهتر از بزم شهاب
ای قهوه نشان آب حیوان داری
در تاب غم تو همچو من سوخته
زنده گشتم ز قهوه ات آری
بر خیز جهان و کار او جله نکوست
آن دم که فرود و دیم قهوه بود
چون قهوه بلب رساند آن جنات
عکس رخ او به قهوه دیدم گفتم

نار مری

نیز راست

تو این سخن بود
تا علم

۴۰ صفت قلیان مایضاف

آهی نگاه گشته بیچاره
مشکین سنگی در ابروی ناز
نقش سپی آهوی نگاه است
سایه اد بود زبان و دهن
سرمه دانی که میل او ست نگاه
داغ در دل فرود برد نشتر
همچو معنی ز لفظ گشته برون
دارد از طوق قمریان خلخال
چو شعله خون سنگ سرمه جوشید
از دور نافه بلند کیسوی دود
از دشنافه در آهوی شعله
که موی مانی حل کرده قهوه گرم ست
که آنجا میمان را میشتی بر میزبان باشد
از خون گرمی طبیعت جان داری
یعنی که خیال لب جانان داری
آنجوان درون تا رکبیت
از عمر گرانایه که میدارم دوست
آن دم که برون بشود دم تنباکوست
او قهوه خورد قهوه خور و آبجیات
ظاهر شده خورشید جهان و غلیات

د مساز بنیوایان کشاکش مان اشعار صفت تنباکو قلیان

نفسها و کش بلسل ز قلیان
چه قلیان همدم خلوت گزینان
رفیق و زار یاران مسافر
دهن که غنچه گاهی گل ز قلیان
انیس خلوت تنها نشینان
دم و دود حریفان معاشد

محمّد شریف

مفتی

از بسکه شکسته باز بستم تو به
از بس بیاد باد خورم هر چه میخورم
تو به تا چو زلف خوبان ست
گو که تو به شکستن نیاید از دستم
پایان تو به در صفِستان شکسته ایم
شکستی تو به شیخ و خا می ستانیم
سیل می از طرفی بارش بر طرفی
جایی که هزار شیشه بود افتادیم

مجموعہ بیان مطالبات و ضروریات

چون زلف حسن تو به ما بر شکست ست
توبه از می چون کفم بیلست
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
فراید همی کند ز دستم تو به
امروز بشیشه شکستم تو به
بنود عجب که توبه ام از آب بشکند
چون شکستیم خوشنما تر شد
که کاسه داد بدستم که توبه بشکستم
پیانیه بیار که پیان شکسته ایم
برقص ای جام از شادی که بشکن بشکن
خانه توبه بچاره خراب ست امروز
صد شکر که غیر توبه دیگر شکست

46



پیشہ

زنگنه

100

100

باب
در بیان

...

الحمد لله

ذاتہ نخبش ننگچشان قول النزل فی الكلام کاملہ فی طہام

اشعار مطایبات و زلیات و دیگر کلمات مختلف مضامین

ذکر اندر گس خراب انداز
 پیش ازین گفته اند اهل سلف
 در تنم قووت و گداز باقی ماند
 آری آری این شل خوش گفته اند
 خل اگر بر سر نگار بود
 عاشقان را همین گشت آرزو
 عجب کیر دارم عجب خوی اوست
 شنیدست اناز گس بجنبر
 شش و پنج زبان گرد پرورده پیر

یا بکونِ خَرِ شهاب انداز
که نکوئی کن و در آب انداز
و قضیب آن سختی و چاقی نماید
آن قدر حشمت و آن ساقی نماید
یا بکونِ صفای یار بو و
مکس شه ز هر وار بو و
که می ایستد پیش دشمن چه دوست
تو خضع و گردن فر از آن بگوست
شبلی گفت یک کیر با کس د لیر

من آن را می بینم و از دست خود نمی رانم
که به پای تو انداخته باشم و به تو
نمی دهم و این اندر پیرای تو به تو
نمی دهم که به تو به تو به تو
بیا و از تو به تو به تو
پوشش را به تو به تو به تو
به تو به تو به تو به تو
فقط در دود و دود و دود
و در دود و دود و دود
و در دود و دود و دود
و در دود و دود و دود

بانی

نویسنده
مستشرقین
سید محمد فارسی
۱۳۰۸

حدیقه ۴

۴۴۲

بیان تو شاکستن منجوان

کتر باشد مرا غم تنهایی
صحبت کسی گو که اگر نیست چپاک
بت قلیان کشی دارم که یکدم
برزبان حلوائی بی دوست و مریالید
سوز صداه و افغان دنی و صبر نه لعش
حقه باغیست چرا دل نکند میل درو
نه قلیان بلکه عین چشم یارست
اگر بینی تو با چشم کشاده
ز بی نیجه بچین و نشینست
بدور نیجه قلیان شد هویدا
نه قلیان ست و نیجه ای خردمند
نه سرپوشش و چلم بازیم زینست
میکنند آینه دل صافی تنباکو بکش
آن جوانیکه تنباکو کشند
از حق ز حق سبق آموخته به
عیم مکن از کشیدن تنباکو
به تنباکو مرا الفت از است
بجز وسیده قلیان که هست هدمشان
دود او اندر هوا پیچید و سبیل شود
چو حق هدم و دلسوز کس نخواهد بود

مانوس شدیم بجایم تنهائی
قلیان کا فیت هدم تنهائی
چونر گس بر نمیدارد زنی چشم
غیر تنباکو نه یدم دود بی حلوالذید
هزاران بچیا هم داد این قلیان کشیدها
گل دروغچه درو بوی درو میل درو
ز نیجه ابروی و نباله دارست
ز سرپوشش و چلم عینک نهاده
خطر خود که زلفی پر ز چینست
چو بدری در میانی ناله پیدا
هنر و یک مه آمد ناله چند
سباق عرش گو یا فسد قدینست
ز آنکه اینجا دود را خاصیت خاسته
اولش آمد آخر هوشند
وز نار چلم سینه ز غل سوخته به
دل سوخته را رفیق دل سوخته به
که دودش حلقه زلف بتانست
نفس شمرده زدن کار عاقلان نبود
طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود
که دهم سخن تلخ رو برود دارد

نمونه ایفائی عهد پیمان گلزاران اشعار توبه شکستن منجوان*

سختی

اگر چه از دل سنگین دلبران سازند
بکف یارب که سنگ شیشه قوی شکن دارد
مرا ز تجربه کاران نصیحتی یاد است

بنای توبه دین بر تم ویر کی ماند
که می آید گو شمع از شکسته توبه آوای
که توبه نامه بخط شکسته می باید

چو آرائی بمشک و زعفران خیار فالوده
 بگوئی ساق و صف خوشه انگور مثقالی
 نمی گرم ز ذکر قلیه خالے
 سحر بر خیمه ز بهر هر سیه
 درون رشته آن خورشید شلغم
 چو از هم می درم مرغ مسمن
 زمین لبو حدیث بخل خوا به
 اگر روزی مصافی آیدش پیش
 نیندازد بدشمن تیراز بخل
 ای کاسه تو سیاه و دیک تو سفید
 این شسته نمیشود مگر از باران
 بنائی دیدم از هم رفته کارشش
 نباشد احتیاج ستر عورت
 درو بامش سراپا رخنه چون دام
 ز روزن بسکه میریزد دران گرد
 پی غمسل آنگه بود آرد باین دور
 بناخن طاس آبی از تیر گرد
 ز شسته صحن این گرمای سسرد
 بستفش آن قدر داد و د بسته
 بود زین کنه بنیاد ز مانه
 بران در کرده نقش استا این فن
 ز قط سنگ پا باید رین طاق
 چو گوش آنگش که دلاک آیدش پیش
 شکاف یونک را با تیغ گلگون
 خدر از تیغ آن جلاد با شتی

برنگ و بوی خال خط چه حاجت رونی زیارا
 که بر نظم تو افتاند فلک عقد ثریا را
 بگر بور قسم فنی کفن حایلے
 و من طلب انفسه سه اللیایے
 کان الشمس سی فی جوف اللیایے
 فآذرنی یمنینا عن شماسیے
 که نتوان خوبتر زین وصف کردن
 هند خالی بزخم تیغ کردن
 ولی توقیر داند تیر خور و ن
 از آتش و آب هر دو بریده امید
 وان گرم نمی شود مگر از خورشید
 زیستی گنج قارون در حصارش
 که دارد جامه واری همچو ظلمت
 ندیده همچو مجسمه روزنش جام
 باب او تیمم میتوان کرد
 کند بعد از جابت خاک بر سر
 چو آب دستکی باید بر آورد
 برنگ کاسه ممسک رخ از گرد
 که نتوان راه رفتن جز نشسته
 دری باز از شمال نوره خانه
 که باید کردن و بر باد دادن
 چو وقت نزع سودن ساق بران
 ببرد و دست چسپد بر سر خویش
 که مورا آورد از ریشه بیرون
 که سر باز نیست اینجا سدا تراشی

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

بجای بجا آورد

کند دیوار عمرش افتادی
غم فزاتر ز اول عا شور
در حرفی طبایع جهلا
بسکه کاهیده شد برو نکند
یار سلی بیگ که از مقربان عالمگیر
داشت وز انوی پادشاه نیز در او آخر عمر از کار فیر بود همیشه
طبا بجهن آن میرا خندند تخیالی
در این باب قطعه گفته انست

روغنی چون بر ندمد مایند
بر بندش به پیش یار سلی
گر کند این علاج گردن او
یعنی از رفر نکته کفستم
فتسنهائی که ما بپا کردیم
مرا اسپست سست و زار و لانفر
بروگر برگ کاهی را کنم بار
ز ضعف تن بره هر جا که است
اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا
بزان مونسیت جسم زار او را
در شعر و سخن کس بقلم نرسد
بر مصرع اول که بلند افتادست
شب و روز مخدومنا ظالما
نر قول پیغمبرش یاد نیست
ناله بفرجت فکر انداخته اند
ز طمعه موج خیر دریای گشت
رفاسه بجا همه آموخت
نفس خود نباسه او میوست

استحان از لوازم دارد ست
انگه کسان بود بد شمن و دوست
بیشک از بهر پای مانیکو ست
که نهان چون اشاره ابروست
در زنا نهایم بگردن او ست
چو تار عنکبوت اند پای تاسر
فروماندگیل چون کاه دیوار
چو فعل خوشیتن از پا در افتاد
بانگشتش توان برداشت ازجا
که برتن مونا باشد تار مو را
در شعر با و عرس و سنج نرسد
ترسم که باد مصرع دیگر نرسد
پی حقیقه و نیوسه در تکست
که دنیا ست مردار و طالب سگست
دانی ز چه خصیه بردارنداخته اند
مضطرب شده اند لشکر انداخته اند
هفلی را معلی بد خوا
گفت فمیدیش گفتا آ

نفع و حیرت

فانم در این

ولادری طالب

شرف الدین

احسان

زخارج بود نهری با صفائی
که بر کس جان بر دیرون ز حمام
شبی شد مرا ز الکی میهمان
ز بس نا توانی قدش گشته خسم
تن از بی غذاش چون نال بود
دو دندان پیش سجدی دراز
وجودش سبکت ز بال گس
سرخفته در دوش او چون کشف
مراد ز زیر زین لاغر سمند است
پیش یک قدم ره صد کرد هست
مرا ز اندیشه این مرده حیوان
نی جنبد ز جا چون اسب تصویر
ز بس باشد بدم خاریش کار
علف ضایع کند پیوسته چون راس
گذارد رو اگر سوسه علف زار
بسوی آب هر که رو نهاد
موی نی در سرونه در اندام
بسکه از ضعف چون خسی شده بود
انگهی باد را روان بگرفت
انگهی تیری بد از بلند پری
تیز رو بود پای بر جا شد
بودش از خوردن نبات حیات
مرده از گردش فروریزان
اوروان سوی مرگ در تگ و پو
خواهم از اسب خود سخن را نم

باقی در همان فصلی

اینکه در آن فصل

اینجا خیر

اینجا خیر

چه نر ایستد گیتے تا سے
بغسل توبه آنجا شویر اندام
که زان فلک بود پیشش جوان
طبق زن شده فسرج و بینی بهم
که قوتش همین خوردن سال بود
که با آن کند بند شلوار باز
همین در تنش جان گران بود
برآرد گهی بهر آب و علف
که بر موش بدست و پا کند یست
پرکاهی برآید او چو کو هست
رسد معنی بخاطر لنگ لنگان
که از رسم دست و پایش رفته در قیر
بگرد خوش میکرد و چو پر کار
نگردد سیر از دانه چو دیتاس
بدام عنکبوت افتد گس و آزار
چو عکس خویش در آب او افتاده
و دیگر گوی کشیده اند لجام
ناگهان بادش آمد و بر بود
بادش امروز ناگهان بگرفت
سپهر کند تا شود سپر
تیر بند پارسه او کمان باشد
دین زمان چو یار میخورد و چو نبات
همو تسبیح گشت آویزان
شکم او شد چون ترازو
این هوس از کفم وجود غایب

حکیمان جهان گویند یک رگ
 در آن رگ باشد آب چشم مردم
 کسی را کون باشد آب در چشم
 بت سیمین تن و سمن شیما
 از تقاضای نفس کافر کیش
 جاپان بر سرین او کرد م
 غار و غنچه اش فرو برد م
 گفتش حال چیست گفت بنا ز
 عربی در و کان طباسخ
 داشت در جیب تا بخانه برد
 نام او را نگو نمیدانست
 کیر و کف گرفته گفت ای قوم

ز کون پیوسته باشد تا بدیده
 چو در کون کردی آن گشایدیده
 یقین دادم که هست او کون ریده
 گشت هم مستبرم زیاری بخت
 زان تن لاله رنگ گندم رخت
 کدکی و جسم کند بزرین تخت
 گشت آن عیبه همچو گل صد لخت
 چه تو این کرد سنک آمد و سخت
 چرب رودی خرید اندر س
 ناگهان در ره پی فتاد از دس
 هر سوی میدید اندر پله
 بل و جدقم مثل هذا اش

و لچپ ترا ز چسپیدگی مصرعین بر وحی نان بینا تضمینات که دان

دوشینه بکوی میفرودشان
 اکنون ز غار سرد گرا غم
 آراسته آمده چه آراستنی
 نشست و شراب خور و بخاستنی
 برهم زن کارگر رقیب بدخوست
 پیوسته ازین مثل دلم خور سندیست
 شدنی خانه دلم را تر جان
 بازبان تیز و چشم اشک تریز
 ای شاه نه تخت و نه نگین میماند
 صندوق خود و کاسه درویشانرا
 کرد حکمی ز نظامی سوال

بیانه محبوز خسرید م
 زر و ادم و دود سرخریدیم
 دل خواست عشوه و دل خواستنی
 ده ده چه شستنی چه برخاستنی
 صد شکر گفتم خوی یارم نیکوست
 دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
 بشنوا زنی چون حکایت میکند
 از جدا یها شکایت میکند
 آخر تو یک دو گز زمین میماند
 خالی کن و پر کن که همین میماند
 لای بسر گنج معانی مقسیم

مکرر یاد شاه

ای شیرازی

باسطی

مولوی جلی

مناقصی

کمال خجند

همه

حدیقه ۴

برگیر مرا آن بخت پر سید
 تبسم کرد و گفتا نیک گفتم
 خورشید رخ صبح با لعل چو قند
 بر سید که خورشید بر آمد یا نه
 دی گفت حکیمی که کس وجهه ملگای
 گفتم که چو جان بنا خوشی خواهد رفت
 گفتش نیک ساقا دار س
 سخن پاک و صاف میگویم
 یکدانه غله کم شده ز انبار مسکی
 یاران و دوستان شفاعت بر شدند
 شان بر نیند ز او مژین به نه از خدا
 نان تو پار سترانه زن تست
 نان خود را بجای زن نشان
 گیرد بقرض بر چه ز کس نمیدهد
 ای انبه تو چو هست دون خودت
 در دهند ز انبه تا بود نام و نشان
 خواجه از لبس جو و عریان است
 دستش از آستین بیرون ناید
 دادم خور لاغری بکه از ضعف بدن
 عمر نیست که مرد و هنوز از پیش
 ز شوخی پشت برین کردی و بیرونی آم
 ای از تو سه روح پنج حس خوار و خجل
 چون فرج دین باز و چون گنده ناغ
 نظام بی نظام ابر کافرم خوانند
 سلسله خراشش زیر که بنو د

همه ای باری

همه خاری باری
و بهر کس

ایضا حکیم کواری

ایضا خورشید حاجی
تجلی بچشم زین

در کتب فی جوی

لا شد

نمی

در علم

۴۴۸

بیان مطالبات

بد و گفتم که انرا خایه و اند
 بر همسایه را همسایه و اند
 خود را بسر نیزه کیرم افکند
 گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند
 جان ست منی دتنت ای صاحبای
 گواز سر کیرم بخوشی بیرون آئی
 خاطرش رنج شد بگفتن من
 گریه ای گفته ام بگردن من
 فرزند را بکشت زن خویش و پشت
 کین نوع خوب نیست گفتا که نیست
 کنز بر نیم دانه بیرون کردش از پشت
 کس نه بنید ز خویش و بجای نه
 وان جلب را بیرون کن از خانه
 دشنام اگر دهند باو پس بنید
 بد شیم درون او چو بیرون خودت
 ریش تو چو انبه پا و و کون خودت
 فی المثل نقش به ده را ماند
 کیر سنت بگرفته را ماند
 بار دیگرش نهاده هر مو بر تن
 جان را بنود قوت بیرون رفتن
 کنز بر جانب ما پا دراز آن نیز بردارم
 در چارچرخ چارچرخ بی کامل
 چون کیر زبان در آم و چون غایه دول
 چرخ کذب را بنود فروغ
 دروغی را جوابی جز دروغ

اسی که چون کمان شکسته و جودا و
از بسکه گشته بود ز غمخوارگی چو روح
ابا کشادش که بندگان نظر کمشم
گفتم درین زمانه بدور که آمد
تا گامش از وزیدن بادی میان شکست
چون عاقبت براه عدم رفت عقل گفت
مکن منعم از بوسه خال لب
زمانه پرده ایوان و نغمه انس است
اگر سعادت دولت و بدوش و بخور
و گر مخالف طبع تو پرده سازد
چه طرفه گفت درین قطعه فیلسوفی مگر
خواهی که دل و لب تو گرم شود
ناری مکن و زور مکن ز رفیرست
گر بایم زنده بر دو زیم
در بر دیم غدر ما بسپد
دیدم که عتابی ز زمینی بهوا خاست
زان کبر و منی که در و بودهی گفت
تا که ز کمین گاه یکی سخت کمانی
از خود دن آن تیر زمانی بشکفتش
چون نیک نظر کرد پر خویش و درید
نشستم دوش در کنجی که سازم
دران وادی حکیمی در گذر بود
پیشان حال تر بودم از ان رو
مرا گفته که داری مرا هست
بیا تا بر سرست مالم که روید

سر تا قدم بغیر می و استخوان نبود
هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
چیزی جز آب حشرش اندر زمان نبود
گفت آن زبان کنز اوم و عالم نشان نبود
بیچاره را تحمل بار گران نبود
مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
میا زار موری که دانه کشش است
هر نواش که سازد تو با نواش بساز
بدوستان برسان آنچه از تو ماند باز
مرنج و نیز مرخجان و جان دل گذار
زمانه با تو سازد تو باز زمانه بساز
وز پرده بدون آید و بی شرم شود
ز بر سر فولادنی نرم شود
دامنی کنز فراق چاک شده
ای بسا آرزو که خاک شده
اندر طلب طعمه پر و بال بیار است
امروز همه ملک جهان نیز پر است
تیری نره آورد و قضا بدو بر دست
کین آهن و این تیر پریدن کجا خاست
فریاد بر آورد که از ماست که بر ماست
سر کل را بر پر فوطه پنهان
مرا چون دید زان رو گشت خندان
ز فعل او شدم خاطر پریشان
کزین دارد سر کل راست درمان
ترا مو بر سر از خا صیت آن

بیخات صفای
لا اعلی

یانه عصائیت بدست کلیم
 هست کلید در گنج حکیم
 که ای هر شبی مجلس آرای دوست
 سجود و ملامت بگو از چه دوست
 تو وضع ز گردن فرازان بگوست
 گفتش زین جستجویت چیست سود
 نیست در دستم عمان اختیار
 می برد هر جا که خاطر خواه دوست
 ای خاک درون غنچه خون کرده تست
 ای باد صبا این همه آورده تست
 ای سرو چمان چمن سراپرده تست
 ای باد صبا این همه آورده تست
 بکسی عیش آبخنان ندهند
 هر که این دهند آن ندهند
 بده بوسه ام زان لب لعل خویش
 که نزد و رخ شدل کند کار بیش
 گل داد بوصل خود مرادش بچمن
 باد سحر از میان برخاست که من
 گل گوش باد نکرد و نشنید سخن
 باد سحر از میان برخاست که من
 بلبل آشدش چشم تنه و شن
 باد سحر از میان برخاست که من
 رفتم که قبه به اهلان آستان نبود
 کان نوع در بخزن آخل زمان نبود
 چون او ضعیف جا نوری سر بیان نبود

حدیقه
 هست در انگشت کمال آن قلم
 گفت قلم نیست عصا نیز نیست
 شبی با صراحی همیگفت شمع
 ترا با چنین قدر پیش قدح
 صراحی بدو گفت نشنید
 هندوی دیدم که مست از عشق بود
 در جوابم گفت آن زمار دار
 رشته دور گردنم افکند دوست
 ای ابر بهار خاک پرورده تست
 گل سرخوش و لاله مست و گیس محمور
 ای آب روان سرور آورده تست
 ای غنچه عروس باغ در پرده تست
 با وجود تغش و نیا
 این مثل در زمانه مشهورست
 نخلوت سراپیم چو خوانی شبی
 ز گفتار سعدی تو هم آگه
 ز ناله دور و بلبل از کاهش تن
 گفتم سبق و فاکه تعلیمش کرد
 سیکه و فغان و ناله بلبل بچمن
 گفتم که بیا موخت بگل بی رحمی
 شد خاک چمن ز بوی گل مشک ختن
 گفت آه بجانان که رساند خبری
 روزی بیارگاه سلیمان رو بکار
 کردم او را بهرح و ثنائیش مقصیده
 اسپه گرم نمود که از جنسش طبع

ایرانی کادری

غنی کثیری

سلمان

سراج الدین فی

از قلم پیرایه

سید علی حیدر

یشتاد و دوام

عصای خجری

سه پوشش است شب و روز نمایند عیب
 هست در روز اوقات که نمی ست نماز
 منم آن شاه که تخم زمین ست ایوان چرخ
 آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود
 روز از شب چو شنید این شد آشفته گفت
 روز را عیب بطبعه چه کنی ایند و عرش
 روزه خلق که دارند بر وزست همه
 عید و آدینه فرخ عوفه عاشور

احت آراست شب و روز نایند الم
 در نماز همه شب فخر نبی بود و امام
 به سپه دار و سپه انجم و سیار خدم
 از من آراسته مانند یکی باغ ارم
 خامشی کن چه در آئی بسخن یاب حکم
 روز را پیش ز شب کرد ستایش تقسیم
 بحرم حج بر وزست ز آداب حرم
 هم بر وزست چو بنی بهم از عقل و فهم

سوال و جواب قدح و شیشه

قدح کرد روزی زینا سوال
 قدح لکشت سدر و گلزار فیض
 لبست از چه رود و سجود نیاز
 اگر این نمازست قهقه چراست
 ز شل تو خضر حقیقت نما
 ز روشندل این شیوه مهلت سهل
 باین رنگ طاعت ندیده است کس
 صراحی ز غیرت سخن ساز شد
 که ای چشمت از نور غیرت تنه
 به چشمی و نیستی دیده و ر
 نماز چنین گرچه عین خطاست
 که از سجده حق درین انجمن
 چو خواهم رکوعی بجای آورم
 بگیرند در سجده حلقم چنان
 مدام این گروه ندامت مال
 که داده است بر قتل مینا صلاح

که ای از تو روشن دل وجد و حال
 دل روشنست صبح انوار فیض
 شود چون گل از خنده عیش باز
 و گره مو باشد سجودت کراست
 نزدیک براه طریقت خطا پیش
 که از رستان کج خرامی ست جهل
 بقیه نماز اختراع ست و بس
 بخون جگر نکته پرداز شد
 نداری ز اوضاع دهر آگه
 همه گواهی داز خدا نیخبر
 اگر چون منی میگذار و رواست
 شده عالمی تشنه خون من
 برارند از نیمه مغز سرم
 که خون جگر زیزد و م از جبان
 شمارند بزخویش خونم حلال
 که گفته است خون مصنی مباح

حدیقه ۴
کشیدم از جگر آبی و گفتم

زمین شور سنبل بر نیار و
زهندستان صنوبر قد جواسنه
چو گشتم گرم محبت گفت از شوق
کلی خواهم درین مزرع بکارید
بدو گفتم ز روی درد مند
غریق رحمت حق باد سعدی

زمین شور سنبل بر نیار و
شنیده تو که محمود غزنوی شب دی
یکی فقیر در آن شب سرتور گذشت
صبح نقره بر آورد و گفت کای محمود
می شنیدم ز مردم دانا
بخت از مردم کریم طلب
مشک در نافه خون آلود بود
از خیال پری و دی بگذر
دل آباد من از جور بتان شد ویران
ایمان را ز کرم مهر سلطانی ده

۵۲
مناظره شب و روز

مگر نشنیده قول بز رگان
درو مخم اهل ضائع گردان
شب در خانه من بود همان
که ای کجاست و فائوکان حسان
که ماند مخم سنبل یاز ریحان
که ای چشم و چراغ مایه جان
چنین فرمود بیتی در گلستان
درو مخم اهل ضائع گردان
نشاط کرد و شبش بر سر مو گذشت
سعدی پیران مستمند عور گذشت

شب سمور گذشت و شب تور گذشت
گر ترا بازمانه افتد کار
خاک از توده کلان بردار
سنگ بود ست ابتدای گهر
اومی را بچشم حال فکر
ساز آباو خدایا دل ویرانی را
یاده هربان هیچ مسلمان را

بایلاق انکیانی جوب اشعار مناظره سوال جواب شعرائی عتاب

مناظره شب و روز

سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم
در میان رفت فراوان سخن از جنت نوم
روز را باز شب کرد خداوند قدم
هم شب گشت جلال و بیداد و ستم
سوی معراج بشب رفته هم از بیت حرم

بشنو از حجت گفتار شب و روزیم
هر دو را خاست جلال از بیت غنی فضل
گفت شب فضل من از روز فزون آمد آنکه
قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم
فرچرخ بشب کرد محمد بدو نیم

اسوی لوی

سوال و جواب شعر

۴۵۵

حدیقه ۴

نکم ز گریه پیداست گریه صیاد که مرغ بنید و بر شاخ پنج نکشاید
 اگر بسا عدو بازو و خود سری دارد بخون گریه همان به که دست نالاید
 بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد قرارگاه قفس را بلند فرماید
 سر و در باغ بیک پای ستارست نگر سرخس و سرخس نگر

بکاب تود و دگر بودش پای دگر

نیست جو شمش حسنت بچمن جای دگر

یاران ستم پیر زنی گشت مرا کاواکی شده از و چونی پشت مرا
 گر پشت مسوی اودی خواب کنم بیدار که نه بضر آب گشت مرا
 همچو ابجی سست رگی گشت مرا روزی نبود از و بجز پشت مرا
 قوت نه چنانکه پا تواند برداشت بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

تجانی

جواب از قوت

مصرع اول از جهانگیر پادشاه و ثانی از نوح جان بیگم

بلال عید بر امج فلک هویدا شد کلید میکده گم گشته بود پیدا شد
 وله مصرع اول و سه مصرعه از نوح جان بیگم

زیر دمان تو پنهان چیست ای نازکب نقش ستم آهوی چین ست بر بگل کهن
 گرد و دیک صبا نذر دمان تنک او قطره قطره میچکد لعل بدیشان زمین
 گرچه من لیلی اسامی دل جو مجنون رنست سر جو انیم لیکن حیا ز بخیر یاست
 عشق تا خام ست باشد بسته ناموس تنگ بخته مغزان حسون را کی حیا ز بخیر یاست
 بهان گشتم و در دا بهیچ شهر و دیار نیافتم که فرو شدند بخت در بازار
 ز مغلسی چو پنا شد بدست یکد نیار چه سود که فرو شدند بخت در بازار

زیر الدنیا
 نواب عارفان
 ۲
 سحر و زنی

مطالیه وزیر مهد از جانب وزیر ولایت

بیاد مفضل جان که یابی صدقار اینجا ز اینجا گوهر اینجا حشمت اینجا افتخار
 قزاقی کرده ام من خود نخواهم رفت زین گد سر اینجا مسجد اینجا بندگی اینجا

مصرع اول در امتناع گدانی از عالمگیر پادشاه و ثانی از شاه احمد

روزی چو مقررست گردیدن چه رزاق بگیرد از و پیر سید

روایان مولود
 ۱۰۰



202

اختصار فی سوال جواب

ازین غم بدل خون نه بندم چرا
بر او صلح دنیا بخندم چرا

معارض محنت خان عالی بیت گلستان انفضالشان از قول ظہیر

سخنهای عالی کسی که شغفت
بنی آدم اعضاے یکدیگرند
چو عضوی به درد آورد روزگار
ندیدم درین عمر هفتاد سال
حقیقت عکس است ای همنشین
بنی آدم اعضاے یکدیگرند
یکی را چو زو بر زمین روزگار
چو بر سعدی این نقض بقی شغفت
که برگزیده این نقض بر سعدی است
در آن عهد بی شک چو اعضا بدند
درین عهد زان هم تبرکن قیاس
چون طلعت تو ماه نباشد روشن
ترکانت همه گذر کنند از جوشن
دریا چو محیط است گفت خوا به فقط
پر در ده که در به و دون و وسط
سید بره سفید چون بیفته بط
از گله خاص مانده از جای غلط
سیرافاضل دوران امامت و دین
که گریه بر دقمرے و کبوتر را
خدا یگان شریعت ز روی حق تعالی
ایا لطیف سوالی که در شام خرد
بگریه نیست قصاصی که صاحب ملت

بداند که سعدی غلط کرد و گفت
که در آخر نیش ز یک جوهرند
و گر عضو ما را مانند قرا
که باشد درین قطعه صدقاً مقال
پس این قطعه باید که باشد چنین
چو بعضی ز بعضی اگر کمترند
شمارت کنده از چه باشند یا
ظلمه این چنین قول فیصل بگفت
نه زمار ایراد بر عالمیست
بهنگام عالی چو اعدا شدند
وزین پس بترک کن یوم شناس
ماند رخت گل نبود و در گلشن
ماند سنان گیو و در جنگ یشتن
پیوسته بگردن خطه سنگرد و خط
دولت ندید خداے کس را غلبه
کان راز سیاپی نبود هیچ نقطه
چو پان بدید بدست دارند خط
پناه اهل شریعت درین چه فرماید
سرش ز تن تبعی و ظلم بر باید
بخون گریه اگر تیغ بر کشد شایه
ز بوی نکبت خلقت نسیم جان آید
چنین قصاص بشرع متین نفرماید

دل دادم و دین دادم و ایمان دادم
ای راهبر خلق مرا راه نما
گویند خدا بود و گویا هیچ نبود
از اصل حقیقت خبری نیست ترا
خواهی که ترا کشف شود این معنی
این ست خیال شب و روز و سال
قصه فلک این ست که دور افکندم
دُرمی چکد از لطف تو ای تازه نهال
تا چند زگر و دش فلک می ناله

سوداز دهام سود نمیدانم بخت
در شکل نکتی جواسنی فرما
گویند نبود ست کجا بود خدا
میدان یقین که لامکان ست خدا
جان در تن تست گو کجا دارد جا
کز هجر بمقصود رسم روز وصال
ما چه خیالیم فلک در چه خیال
اشعار ترا چه حاجتی با خط و خال
کاری که خدا کند فلک را چه مجال

مرقع اشکال و اوضاع مانده برون اشعار متفرقه مشتمله بر مضامین گوناگون

دخمن گرد و فشانده عصیان نشود
برداشت چو بلبل آشیان را
خواب راحت و حقیقت مایه درد و سرت
ای در غم نوردیده چشمت نمناک
در اتم فرزند هر تیر اشک بنجاک
قدرا احسان اگر این ست که من میدانم
من از مروت طبع کریم فهمیدیم
نفیس سیه بهار شبیم بود آرزو
کنند دفن از انزو و شهید را با رخت
من بنگ نمی خوریم می آرید
هر که هر چه ضرورت داده اند آنرا
فکر شنبه تلخ دارد و حمزه اطفال را
لکان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
بنویزان ابر رحمت در فشان ست

استین شکر آلود کس ران نشود
گل گفت که خس کم و جهان پاک
هر که دارد این مرض پیوسته صاحبش
بعقوب صفت جامه حیرت صد پاک
صد طفل مکن برای یک طفل پلاک
لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم
که آب کشتن بجز انقدر ز شرم سخاست
بویی گل چراغ مرا بیدار غم کرد
که هر که گشته او گشت حلقه نگزارد
من چنگ نمی زنیم نه آرید
بس ست آب و من آسای نمی ندانم
عشرت امروز بی اندیشه فردا محوشت
هزار شمع بکشتند و باخمن باقی ست
می و میخانه با مهر و نشان ست

سوداز دهام سود نمیدانم بخت

جان در تن تست گو کجا دارد جا

کاری که خدا کند فلک را چه مجال

دخمن گرد و فشانده عصیان نشود

لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم

سوداز دهام سود نمیدانم بخت

جان در تن تست گو کجا دارد جا

رضی و انش
داراشکوه قادی

حدیقه ۴

۴۵۶

سوال و جواب اشعار

تا که راسیراب داری ابر نیسان در بهار
سلطنت سملست خود را آشنای فقر کن
قطره تاملی میتواند شد چرا گوهر شود
قطره تاملی تواند شد چرا گوهر شود

مصرعه اول از نادر شاه و ثانی از وزیر جعفر

بیار باوه که مینای عمر لبریز است
ماصلیم فلک در پی جنگ است اینجا
مریض را دم آخر چه جای پهنیت
دل ازین حادثه بسیار به تنگ است اینجا
ماتباهی زدگانیم درین بحر فنا
صلح و درست مصمم همه جنگ است اینجا
چون تباهی زده ملک عدم و پیش است
ز آنکه در هر قدمی کام ننگ است اینجا

مصرعه اول از مرزا صائب ثانی از میوه فروش

لحقی برد از دل گذر و هر که ز پیشم
من قاش فروش دل صد پاره خوشم
مصرع اول از سلمان ساوجی و ثانی از ناصر الدین نجاری
دیده را افسال رفتاری عجب ستانیت
پای در زنجیر و کف بر لب نگر دیوانه است

مصرعه اول از شاه جهان و ثانی از صائب

اکنون کما دماغ که پر سدر باغبان
از مرد برهنه روی زنده طلبم
بلبل چه گفت گل چه شنید و صبا چه کرد
از خانه عنکبوت پر سے طلبم
من از دهن مار شکر سے طلبم
وز ماده پشه شیر نر سے طلبم
علم ست برهنه روی تحصیل ز دست
تن خانه عنکبوت دل بال و پر ست
زهر ست حصول علم معنی شکر ست
هر پشه که آن حشید او شیر نر ست

مصرعه اول از صائب و ثانی لا اعلی

چون صغیر از خانه منتقاری آیم ما
از دو جانب پشت بردیوار سے آیم ما
ایضا

حق را ندول خالی از اندیشه طلب کن
ای عارف رند بودیا بودت کو
از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن
آتش بوجودت زده دودت کو
دل دادی دوین دادی و ایمان دادی
نابود شدم بود نمیدانم چیست
اگر شده ام دو و نمیدانم چیست

احمد شاه دینی

محمد شاه

محمد شاه

محمد شاه

محمد شاه

محمد شاه

محمد شاه

محمد شاه

محمد شاه

محمد شاه

محمد شاه

محمد شاه

محمد شاه

محمد شاه

اثر یکس نخشد معنی سن طالع وارون
 فی جای درون رفتن و فی جای برون شد
 و بهر آن چنان گشته که چون می بینم چشم
 تا بر نیاید دست ز کامم زبان می کشی
 کریم هر چند جستجو در عالم
 افسوس که همچو مهرهای شطرنج
 رفت و آمد در غریبی بر سباط روزگار
 از روزگار روزی عاجز شکست نیست
 روزی مالمشود آخر نصیب دیگران
 فلک در گردش است از بهر خواب بخت بایم
 از پی روزی همه روزیه داران عاجزند
 شمع میگوید بایل بزم ما سوز و گداز
 خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند
 ز گردیدن رسد چون آسیا در خانه ام روز
 بکام دل ندیدم جمع آسیا بهیشت را
 غصه در ملک دنیا انقلابی از خودم
 الفجر و فاقه نرسندیم همچون آسیا
 چنین ظالم دوست چون عاجز نشی را کند
 کس از پرورده خود در جهان نمی بیند
 نیک بدر امتیازی نیست در بازار دهر
 فیض از بیگانه میخواهیم نه از آشنا
 داغ افلاس چو ماسه دارم
 جای خود چون مهره شطرنج خالی میکنم
 کشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن
 در روزگار هر فاندست با کس

ز فریاد سپندم چشم بد از خواب بر خیزد
 در مانده این دایره ام همچو جلاجل
 تا در خانه نه بندم به خواب مرا
 چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب
 یاران موافق بجهان دیدم کم
 یکرنگ ننید بنشینان با هم
 گرچه همچون مهره شطرنج دارم خانه
 سک فلاخست گریه آسیای ما
 طالع برگشته همچون آسیا داریم ما
 بود در جنبش گواره راحت طفلان خوا
 معنی روزیه کوئی سلب روزی بود و
 سر بریدن پیش این سنگین و لادن گلچیدست
 هر که او دیدیم غم از آسیا در گردش است
 من از گردش چو بایم روزی برین بیفرشد
 که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد
 که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد
 که رسد روزی غبار خاطر ما میشود
 تیر را پر و از بخشد مرغ را بی پر کند
 بتاریال کی دوز قلم چاک گریبان را
 میشود در یک ترازو سنک با گوهر طرف
 چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخیزم
 خلق دانند که صاحب در هم
 دشمن مالمشود در خانه ما میمان
 کجا ناخن تواند بند از انگشت واکردن
 ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

تجارب انبیا

۴۵۸

حدیقه

مارا هم حساب پریشا نه داد
بی عیان برالباس عریا نه داد
حق میداند که از ریاستش است
پشتم بخلاتق ست و رویم بجد است
انچه مارا درد لست انکید گریست
کوه را فرما کند و لعل را پرور یافت
هر خاری نتوان سوخت گلستانی را
آتش زو بدکان گریه بازار مرا
پنبه بر گوش نهادم بشنیدن فتم
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا
در ریاض آفرینش رشته گلستانم
بر که دارد تیر و شمشیر سے بدشمن میدهد
آفتاب اوجی تخلص کرد و عیسی سوزنی
بروز عرس مقرر چرا چراغان ست
از ان چهار فرنگ ست پنج ترکستان
چون باند تاسه بود و بندستان
قر بلخ و خراسان هر آئین
ترکستان بود بهرام را بهر
برداشته گفتگوی مائی و منی
دخش همه لقمه و خورشش سخن

انگس که ترا تلج جانبا نه داد
پوشید لباس هر کرا عیب دید
این پیش نمازیم نه از روی ریاست
اینک خوشم افتاده که از روی نیاز
سیر و لهائی آگه دانه مائی سحر اند
کام خسرو از لب شیرین شور انگیز یافت
گر بدم دست بد امان نکویان زده ام
خانه تاراج شد از شور خریدار مرا
دیده را پرده خود کرده دیدن فتم
نه شکوفه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم
کر چه از نیکان نیم خود را به نیکان بستام
در دیار باست از بس بشگون سپاسین
تا بسک اهل نظم آیند در عهد وحید
اگر نه دلغ کند یاد رفتگان گریه
بسط روی زمین جمله بست و چار هزار
شش ست روم و خراسان و مرو و تهریز
بود روی عطار و مشتری چین
زحل در مهند و زهره ما در النهر
از بر تمعیت هر کس بسفتی
القصه که نیست آوسه جز دهنی

سراج

نواب علی خاں

ملا دانی پند پور
ملانی بملانی

ملا غوری
ملا دانی کربانی
میرزا محسن تاثیر
محمد قلی سلیم
شعاعی ابر

سر می

در علم

حدیقه پنجم

نیزت بخش بهارستان خواطر از کیا بگل کردن اشعار فصاحت و کلام و شکریا کبریا
آئینه و ارتلون مزاجی جانانه اشعار حوال چرخ و بانی زانه

حقیقه

۴۱

بیان و انبای زمان

منجی صائب

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناساز
طالعی دارم که بر کارم گزده می انگند
مقوس کرد بار روزی ما آسمانها را
یا غم دوست یا غم دشمن
بشور سخته ما نیست چشمه زمرم
زدست طالع ناساز خویش سوا ایم
دست طمع زانده خلق شسته ایم
تا بچواه نونه کنی پشت خود و دوتا
از فلک چشم دارید درستی ز نهار
کجا چشم باز و دو سپندم در گزند افتد
صدف چرا کند سینه چاک ای صائب
فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد
از بخت سیه نیست کند اهل قسم را
پیش ازین بر فلکان افسوس می خورد خلق
هر آنکه از سیه میکند سپیدی فرق
تا اسیدی برود بهر اشکی که می باریم ما
هم طالع سیدیم درین بارغ که باشد
ز چار طاق عناصر شکست می بارد
دین مسیح پر ز خون شفق
جو خود را بر ضعیفان آزماید و گوار
فلک بچک فلک دست تا جداران را
چنان زمانه کرد در شکست پاکان است
ای پیکر زرین که جهان گشته بسی
خورشید مگو که این سپهر غماز
نتوان شمار کرد جانی زمانه را

که برگرد سر بر کس که گروم دورم اندازد
سر چو تار سیم از هر جا که بیرون میکنم
دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد
پیکس در زمانه بنیسم نیست
چو کعبه بخت سیه جامه ست بر تن ما
سیاه بختی ما همچو مشک بودارد
از جان سخت خود بشکم سنگ بستانیم
هرگز ترا فلک لب ناسنه نمیدهد
که فتادست ز طاق دل ما همیشه او
بخت من گره دیگر آتش از سپند افتد
درین زمانه که گوهر شناسن لب است
کمان اول کند آواره تیر روی ترکش را
بی چاک که دیده هست گریان قلم را
میخورند افسوس دایم ما بر ماندگان
دلش دو نیم درین روزگار چون است
زرق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
سریش نکلدن ثمر بیش رس ما
سیان چار مخالف با اختیار محسب
چون نگرود که راست گفتار است
تیغ را دایم برای امتحان بر منورند
خردس بازی این پیرا تا شاکن
که در صدق چو سفیداب کرد گوهر را
آرام چو سیاه ندارد نفس
هر روز ز ما انگشت طشت کسی
لیکن هزار شکر که نبود بیک قمار

فانی سیم

فنایت مایه دین

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
چاره سازان هم بکار خود غنی بپارند
باری اندکس نمی بینم یاران را چه شد
این شورست که در دور قمری بینم
ابلهانرا همه شربت زکلاب و قندست
اسب تازی شده مجروح بریریا لان
دخترانرا همه جنگ ستجدل با مادر
هیچ مهربانی برادر به برادر دارد
فلک مردم نادان دهد زمام مراد
فلک از رشک نگذارد بحال خود و مردم
روشن زطلال و شفق شد که فلک بهم
نگیرد بخت و اماند اسن صبح فراغت را
نی بیند ازین آهین و لایق هرگز کسی چنان
خواهی که بکنج معرفت یابی را
بیلوح دلم بهین که همچون تقویم
حاصل دانا ز عالم ریخ بسیارست پس
چو آه خویش گزدم راه بر فلک بودی
چشم کرم مدار ز انبای روزگار
طالعی دارم آنکه از پی آب
وردد زرخ روم پی آتش
وزر کوه التماس سنگ کنم
گو سلامی برم بنزد کسی
و بجا روم بخستین خاک
اینچنین جاها به پیش آید
با همه نیز شکر باید کرد

ما

شقیای از

میزاطاصید

نیواکشی

روپس نکرد بهر که ازین کار وان گذشت
کی تواند بخیه زد سوزن بر خشم خویشتن
دوستی کی آخر آمد دوستداران چه شد
همه آفاق پر از فتنه و شرع بینم
زرق دانا همه از خون جگر می بینم
طوق نرین همه در گردن خر می بینم
سپهرانرا همه بدخواه پدر می بینم
هیچ شفقت نه پدر را به پدر می بینم
تو اهل فضلی و دانش همین کنایت پس
سبک از یکدگر سازد جدا با دام توام را
با خون جگر صرف کنند این لبان را
چو روز و شب حضور می نیست با هم دولت
نمارد دست ظالم ریشی خیر خون مظلومان
وزر گردش روزگار گردی آگاه
از نیک و بد زمانه گردید سیاه
گر رسد چیزی لبه خون فل از است بار
سرستین زدمی بر چراغ اختر خویش
دشوار میدهند جواب سلام را
گمروم سوسه بگر بر گرد
آتش از تیغ فسوده تر گردد
سنگ نایاب چون گهر گردد
هر دو گوشش بحکم کر گردد
خاک عالی بسدخ زر گردد
هر کجای روزگار بر گردد
که با دانا ازین بستر گردد

صدقه

۳۴

تجلیخ و ابائی مان

چنان زهری بخت بدسیه روز م
 بنصیبی مرا بین که شکم به وزود
 صبح گو در خانه نشین هر گو دیگر متاب
 این تیرگی ز روز ازل داشت کو کم
 سنی این قدر چه بود فلک شکست من
 در نظر ما خوار گردیدیم از کسب هنر
 میباشد نگین قیمتی را نقش و طالع
 نیست امروز قدر بنفش و د و د
 اثر طالع بد بین که هنگام شنا
 سنگ ره گشته مگر کسب صفایم که کنون
 این بل زمانه درو تا کم کردند
 از چار طرف غبار و لسا چندان
 گذرد دیده مردم بزرگ سر مره جانی خود
 چون هنر و عهد ما عیب است عیب
 یاران جهان را همه از که تا رنه
 با یکدیگر اختلاط چون بند قبا
 از صحبت دوستان این و خلاف
 چون شیشه ساعت اندیو بسته بهم
 کس نیست درین زمانه نخوار کس
 همچون ناخن سرش سزای تیغ است
 صبحی چون شمع بر سرم آمده جان
 این قوم بی بریدن یکدیگر
 یک عمر با بنای زمان گردیدیم
 هر موی که بود بر تنم گشت سپید
 همچو دندان شد یک نان تواند

که سوی خانه خورشید با چرخ روم
 این سیه کاسه فلک از غم همانی ما
 تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من
 مادر زاده ام سر پستان سیاه گردد
 فی عهد یار بودم منی توبه بهار
 عاقبت سنگین بهائی گوهر مار شکست
 هنر کس که دارد و جهان گننام میگردد
 چشم عجبست بایشش پوشید
 دلم از حلقه گرد و آب بدریا زنجیر
 همچو آب گرم طاقت رفتاری نیست
 این هیچ عجبست عجبست هلاکم کردند
 برخاست که زنده زیر خاکم کردند
 درین دیران لبان اشک کسری و در شد
 عیب جوانی هم هنر سینه بود
 دیدیم تحقیق درین ویران و ده
 وارند ولی نهیند خالی ز گره
 رمزی گویم اگر نگیری بگذا ف
 دلهامه پر غبار و رود ما صاف
 دور است که نفس نفی شود یار کس
 هر کس که کشاید گره از کار کس
 از سر مردم سردی انبای زمان
 همچون مقراض یک دلند و د زبان
 کافور ز دم سردی ایشان چیدم
 چون صبح آخر بریش خود خندیدیم
 ناکسانیکه استخوان توانند

و نام هر چه
 این سخن
 نیا سوزن

سختی
 سوزن

سیر

سید ملایک

سوزن

از

حکیم

پیش

طالع

گرمی

حدیقه

۴۶۲

بیان و بنای ملن

چو عینک از دو طرف آوردمی بیان
ابنای زمانه در پی شور و شرنند
ماند قطار شتر این فرقه دوان
به ابنای زمان کی میرسد فریاد مسکینی
جابل ز جانی فلک آسیب ندارد
کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده
آمان تمید ضعیف طالع ما میکند
مسافر نیستم شوکت ز فیض تریه بختها
بی وفا قیست گل دوستی اهل جهان
بود کبشور بخت سیه تک و دو و ما
روزی من میشود حاصل نصیب گشتگی
ز مطلب باز میماند کس از صاحب بگزشتن
بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل
باغ ما بستن چشم است ز عالم شوکت
خبر غصه کسی ز خوان افلاک نخورد
تیری که بجانه کمان شد همان
آن بی سرو برگم که درین دیر دور
از بس متر و دم لبان پر کار
و نامه زمانه بجز حرف جنگ نیست
نمیقدر فرق میان خط یک کا و عیبت
عاشا که خلق کار برای خدا کنند
بزرگان را فلک محتاج خردان میکند
همچون قلم از سیاه سبخته
تیره روزی نیست امروز کی تدبیر کنم
نمزم آن میوه کز خامی بستان بوی هم

ملی خراسانی
شوکت خراسانی

نیز بسبیل

سید ایمن

حاج
سید ایمن
میرزا جان

دو صافدا چو آتشاند فلک به پلوهیم
انپاشته نفاق و عین ضرر رند
با یکدیگر نرو و در سبیل یکدیگر نرو
که مانند صدف دارند از در گوش سنگینی
هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد
ز بخت بد شود آن هم نصیب کج حال
گردش رنگ ست گویا گردش ایام
که گرد سمرمه میل سمرمه خاک وطن با
گرد هم گشتن شان گردش ایام بود
چو میل سمرمه بود سمرمه و آن قلمرو ما
پخته ناغم از تور شعله جوا به است
که گرد و سنگ راه خوشین آید گشتن
که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدیگر گشتن
مژه آید چو بهم سبزه خوابیده است
چون صبح بغیر از جگر پاک نخورد
جز باد نه پیمود و بجز خاک نخورد
فی زانو سفر دارم و فی روی حاضر
پای بوطن دارم و پای بسفر
گویا که از سیاه لشکر نوشته اند
سر نوشت همه گرا ز قلم تقدیر است
تعظیم مصحف از پی حرف طلا کنند
چرا باید کشودن کف پیش قطره دربار
جز گریه مراد را آستین نیست
این سید روزی مدا و خانه تقدیر بود
ز بس کا ایام با من کرد سدی نیرس ملزم

قصیر تو اگر ستیزه خو میبودی
مردم جایت بچشم خود نمیدادند
اتفاقی نیست با صاحبان فلک را
عزتی نیست هنرمند حوادث زده را
هر که دستی در هنر دارد و کانش تخته است
در نگیر صحبت آئینه و زسنگی هم
از هنر اهل هنر را عقده می افتد بکار
خطر دایم بکار خویش می باشد هنر و دما
بار ما دیدیم وضع دهر را دیدن نداشت
هنر و را فلک دایم تر شک اند و لکین دارد
نک میریزد از صبح طرب و جام اقبال
بسیار ابد که عاقلش تسلیم است
در گنجی تنگی که خسری میگذرد و
بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوی
نیگون شد فلک از تیرگی اختر ما
می کند پلوس ته از بنیوایان آسمان
هر چند که بر گرد جهان گردیدیم
شد پوده چشم من چو عینک سنگین
فلک اسباب دولت زان برای کسان
سوختیم و جوهر را بر کسی نماند
آسمان در دهر و زمان را کند دایم
سوختیم از دست صرافان گوهر آفتاب
در دایره زد هر با تمیزان فرستند
ابوسف دل را که خواهیم شد تخت
گر و خش خیز بدو نیک ز هم نشاند

دویش کسان با بر و میبودی
چون عینک اگر کج و دور میبود
تیره بختی دو و باشد شعاع دراک را
هست بی قدر تر آن نسخه که ابر باشد
جوهر ذاتی گذارد آره بر پایی چار
آسمان نیلگون با خانه روشن شمع است
آری اندر شمع گوهر گره از گوهر است
صدف را کشتی از گرداب گوهرت طوفانی
جز گل حیرت درین بتا نسر اچیدن است
چو تیغ از جوهر خود تا یکی چین حسین دارد
بدستم آسمان ساغر دهر از گردش عالم
کز خیردی او دلش در بیم است
ره دادن او نه از سر تقسیم است
وفای همشمران اتفاق یاران بین
گرد و آئینه سیاه تاب ز خاکستر ما
در بغل هرگز نگیرد تیری بر اکران
از کنش سخن لاسه نشنیدم
از بسکه ز خلق سخت روتی دیدم
بناگر سایه دارد برای استخوان ابد
چون چراغان در شب هتاب بیجا ختمیم
زان سبب انگشت کوچک صاحب کثرت
پاره خمره را با در بر می کنند
زین بزم چو شمع اشک یزان فرستند
اکنون که ازین مصر عزیزان فرستند
آسیا کی جو گوشت کند از هم تفریق

نخستین

عاجز

سیرا دی

منجینی

سیرا دی

خاکشی

دارا بیک

محمد علی

عاجز

مولا حسن

لا اعلی

نعت خاندانی

مرزا جلال الدین
محمد اسماعیل بنفوق
خانقانی

میر جلال الدین
نصیری
مولانا عالم داری
نام علی
شعبان علی آبادی

زین العابدین
نصیری
میرزا محمد
میرزا محمد

نعت

قریب الخیر
میرزا محمد

نعت

حدیقه ۵

۴۴۴

بیان خدایان

ایران زمانه همچو دندان باشند
بروند چو فیض عمری از پهلوسم
شکسته ست و لم از غم زمانه چنان
ای چرخ سفلد داغ غلط بخشی تو ام
وز دست چرخ نقب زن اندر سرای عجز
امر و قدر گوهر و خارا برابر ست
چون در مشام اهل جهان نیست امتیاز
فلک از اهل دنیا داده خود با پس گیرد
فیض از یگانگی میجویم فی از آشنا
سپهر مردم دون را کند خریداری
دل بخوان چرخ همان کشش بندی زیند
بلائی جسم باشد چون نفس صاحب نبرد
نسبت قانع در جهان از دست و پا ببرد
نه از سپهر مراد و نه از زمانه پناه
اهل زمانه مهره شطرنج بوده اند
در نظر دارم از انبای جهان هراس
شاید بیند آنچه با کرد آسمان
انبای جنس قدر ندارند پیش هم
چشم هست داشتن از سفره گردون غلط
بیان و هر دلیل قبول بی نهرست
شب گهرا در نظر نیست چندان قیمتی
شورش نخت نظر کن که چو موج دریا
ز بس شکسته و لم لب بشکوه و انگم
ناشنائی مردم چنان که نیز انم
ز بس پاکد گرفت نباشد خلق عالم را

یک چند جسم رفیق و چسبان بشند
خندان خندان ز هم گزینان باشند
که آرزو تو بود و بد تو را گرفت
معلوم شد که تازه بد و ملت رسیده
آری بهره قامت او ختم نیامد ست
باد و سموم باد و مسموم عیسی برابر ست
سرگین گاو و عنبر سارا برابر ست
چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد
چون صدف در بحر آب از جای نمیگردد
بخیل سوی ستاهی رود که از زان ست
در یکدانش کواکب استخوانها سوخت
در شهوار آری آفت جان میدهد باشد
بحر سیل میزند بر روی خود از دست خس
به طالع ست مرا لا اله الا الله
با هم خصومتی نه و سرگرم جنگها
عقل نیست که از کور عصای خواهم
از دود آه سمره بچشم ستاره کن
بر روی گل کسی نقشاند کلاب را
تان خشکی دارد آنهم صبح هست و شام نیست
که سر بلند می سر روی ز بی ثمریت
تیره بختی قدر پاکان را بسی کم میکند
دوری از من کند آنکس که بمن یار ترست
نمونه جرس بید لم صد انغم
که مکن رخ آئینه نیز و انغم
تعجب میکند هر کس که بنید طفل تو لم را

حقیقه ۴۷ در منع شکایت مان و مالک رضا
فتح حسنات صمیم الانتهای اشعار منع شکایت زمانه ناهنجار

وراضی بجان دل و خون ضیاع خدا

شکوه رزق مکن همچو تنگ حوصلگان
اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را
رحمت روزی نباشد بر دل روشنلان
اگر وطن بمقام رضا توانی کرد
شکایت بستم چرخ نا جوان مردیست
شکایتی که بگردون کنند بی هنران
بوش نیست روزی تن بقیه که در اینجا
حبست آب را سکنده و شد خضر کامیاب
نمی آید بکوشش و امن و دل بکف صلیب
عقل و انگیزه را راه روزی بسته است
مرد شود سبب مذق گر خدا خواهد
نهی مخلوط عالم قابل اصلاح نیست
سرازد ریچ گوهر بر آوری فردا
روشنلان همیشه بسختی بسر برند
کش و در هم از حکم قضا و سیکشی در هم
مرد و بجهستی لنگر تسلیم را از کف
باگردش و هر و خلق پر شور و شورش
خاری که تمام مایه آزار است
روزی اگر فی رسد تنگدل مباحش
بر و صاف ترا حکم نیست دم در کش
بر استای تسلیم سهر بنه حافظ

در گلو گریه گره چون شودت دانه شمشیر
که دندان میگذرد پیوسته انگشت شمشیر
پخته می آید بدون از خون قیمت نان صبح
خبر حادثه را تو میا توانی کرد
لگو شمال پدر خیر خواسته سپرست
شکایتی است که تیر کج از گمان دارد
بچندین دست نتوانست دایمان بگرید
روزی بقیه نیست نه کوشش درین سرا
و گرنه من تردد بیشتر از آسیا کردم
ورنه هر انگشت پستانست طفل شیر را
خمیر مایه و گمان شیشه که سنگست
وقت خود ضایع مکن بطاق نیافش گذار
اگر چو رشته بازی بویج و تاب اینجا
در سنگ زندگی بسر آید شرار را
چه پروا آتش از چین بر چین بویا دارد
که همچوینی که برابر وزنی سوچ خطر گردد
کاری چون داری چه غمست از ضررش
در پا نخلد تا تنی پا بسرش
رو شکر کن مباد کزین هم تبر بدو
که هر چه ساقی مار بخت عین اطمینانست
که گریستیزه کنی و ز کار بستیزد

حدیقه

عبدی با تحمل پیشه خواری است
 شعله اوراق را لازم بود بخت سیاه
 جو فلک بر اهل کمال است منحصر
 مرد تا کسب نهر کرد بلا حاصل کرد
 آه ازین گردون کم فرصت که میگردد سحر
 اگر بر آینه آفتاب سنگ خور و
 چو دست از آستین بیرون کشد باز بچرخد
 نیست از خوشبختی و مداین گنبد گردان سفید
 بخون عاجزان چرخ سید دل تشنه تر باشد
 درین حوریای پر گوهر سعادت جستن از ختر
 راحت بی ریج در اتم سرانی خاک نیست
 چنان ناسازگاری عالم شد در روزگار ما
 پا بر جا میگذاری نشتری و خاک هست
 ز ما قلیست که با صد گره کشا خورشید
 شکایتی است که مردم ز یکدیگر دارند
 درین زمانه که زانغان شکر شکن شده اند
 ز بس که اهل سعادت سیاه جسم شدند
 چهره صبح بخوناب شفق پیوست است
 اگر لغت گردون راه و رسم غلط بخشی
 گفتگوی مردم عالم سراسر شتر است
 یکی پرسید زان شوریده ایام
 ز بهر چیزی که مردم می دهند م
 دنیا همه چیز خود با داد و سنبل
 دل روشن نداده روزی غیر از پشیمانی
 شکوه دنیا که بخش باشد از طولی اصل

۴۴۴ بیان و انبای زمان

بود حال هر کس بر دبار است
 پیش پای خویش را روشن فیض چراغ
 غم نیست از خسوف مه نامتسام را
 قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد
 در سر شب هر که را چون شمع افسر میدهد
 ز چشم سخت فلک آب بر نمنه آید
 کند دیوی بیرون از دست انگشت پیکان
 ز استخوان بیگانه مان است این زندان سفید
 سرش بنم کند خورشید تابان بر سنان اینجا
 بدان ماند که موری دانه از مورد گر گیرد
 خنده گل گریه های تلخ دارد چون گلاب
 که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
 شیشه های آسمان گویا که بر هم خورده است
 گر دزد دل نتواند کشود شبهم را
 حکایتی که درین روزگار همه شنوم
 با استخوان نکند زندگی ها چه کند
 ها لبگ ندید استخوان سوخته را
 هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد
 بطوطی استخوان بخشد شکر پیش بهار یزد
 بستر آیش ما پرده گوش کر است
 که تو چه دوست داری گفت دشنام
 بخرد دشنام منت می نهند م
 چیزی که گرفتیم از وعده است بود
 بر شد زندگانی شمع را انگشت نایل
 از کف افسوس دارد ابروی پیوسته

بیرون نزد مرد و تقید هنر خویش
چون تمیدستی ز حد بگذشت سلمان میبند
در فطرت کامل کند حادثه نقصان
با یکدگر خوشست نشاط و غم جهان
سپرد و گرم جهان غلظت چو راضی شد
صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند
با سفلگان طریقه تسلیم حکمت است
ضییعی نیست از اهل کرم برگشته بختان را
قد چون رخنه در کار تو بکشاید و روزی
تا چشم دو ختم ز جهان بنیستم فزود
بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد
میرسد روزی بهر کس در خور بهمت ز غیب
بود در آستین فیض سعادت کبر و رت را
شوکت بیا دگر غم روزی چو اخورم
در ملک رضا زخم زبان سایه بیدست
از بلند پست عالم شکوه کا فر نعمتی است
در قلع کوه آهن در شمار سوزن است
خواهی شود حریر کن پیرهن ترا
بر خیز و مخور غم ز جهان گذران
در طبع جهان اگر وفائی بود
یک ذره اختیار در هست تو نیست
تدبیر کجاستین و تقدیر چو نقش
گزار تو نیک است تدبیر تو نیست
تسلیم در صفا پیش کن و شاد بزر
شرط نیست که در امر قضا دم نزن

طاوس اسیر است بگدازم پر خویش
گوهر غلطان صدف را و سنگردان میبند
یا قوت چو سائیده شود قوت رحمت
رنیزند از ان بشریت شیرین گلاب تلخ
تام عمر ترا آب سرد و نان گرم است
که رخنه ایست کز بجا غبار می آید
پیش آید اگر در پستی خمیده رو
که هرگز بر ساز و کاسه گرداب را دریا
ز سنگ آسیاد و گوشت این آوازی آید
سوزن برای دیده ما میل سحر مد بود
تلمیذین در میان جمله اعضا قسمت حال شد
کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز گیس
چو برداری ز عالم دست خود مال بجا باشد
چون نخته شد شعله در اک نان ما
سراسر این بادیه یک خار ندارد
تیغ این همواری از سومان نا هموار یافت
در تجرد سوزنی هم سنگ کو آهن است
یک عمر تن چو رشته بصیچ و تاب ده
بنشین جهان بشا و کامی گذران
نوبت تو خود دنیا مدی از دگران
لیکن معقول فطرت پست تو نیست
در دست تو هست لیک در دست نیست
و ر نیز بدست هم تقصیر تو نیست
کین نیک و بد جهان تقدیر تو نیست
ز نیگونه که گفته نه مردی ز نر

که نر و جی

خدا شای

لا یک

کبر

میسوم

غنی

سخت

چو کرم خرم

س

این

حقیقه

۴۹۸

و منع شکر از زبان و تکبیر رضا

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
اکتون ز بدان کار پذیرد و انجام
از صفحه دست راست آغاز کنند
ناید گوشمال و بر شیار اهل غفلت را
هوش است که سرمایه صدور و سرت
و رضیه نمیکند مرغان فسد یا و
از چرخ هجی نالی اگر بخت نهار می
مرد حق بین که بلار از خدای می بیند
طعن این همه بد چرخ جفا پیشه مزن
علیب است بدست جهان ز اهل جهان
در ریاض بندگی رعنا تراز شاخ گلست
صاف دل نگین نیکو دوز گرد و حادثات
صاف دل را از گران جانی کجا نقصان میدهد
گیرم که فلک همدم و دمساز آید
یاران موافق ز کجا جتمع شوند
مرد و اناگر پریشان حال باشد عیبت
ناکسی گر با کسی بالانشیند عیبت نیست
نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن
صاف دل کی چشم می پوشد ز گرد و ثبات
بیلی کز ستم خار تحمل نکنند
بدین سپاس که مجلس منور است بنار
خوکن بچرب و نرمی تا آفتی نه بیند
میدهد اسباب شاد و غم چو میگردد کمال
در واریاب بند را چاره کردن مشکل است
از جهان بی چشم بستن کی شود راحت نصیب

براحتی ز سید آنکه ز حتمت نمکشید
دست و چنین است کتاب عظام
بر صفحه دست چپ نمایند تمام
چو بدستی که ز کمالیدن اعضا بهوش آید
فارغ بال آنکه از جان بخیر است
هر چند که بیضه از قرض تنگ تر است
بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست
تیغ را بر سر خود بال ها می بیند
باوست و زبان سنگ بر پیشانی فرزند
شاخی که نشسته بر و غیثه مزن
گردنی کز بار تسلیم و رضا خم میشود
جای آب تیغ در آب روان معلوم نیست
هر گویا هر نخل کند گرد پر کنی دریا بسنگ
ایام نشاط و طرب و ناز آید
دین عمر گذشته از کجا باز آید
قدر مصحف کم نگردد و گرسر اسیر است
خس بود بالای دریا زید و دریا گوهر است
سوختن خود را و بنیم و گیران افروختن
روز میران چشم میگردد چهار آینه را
بنیان است که هرگز سخنی نکل نکند
گرت چو شمع جائی رسد بسوز و بساز
نگردد نخل مو عین باک از خزان ندارد
چون چمن پژمرده گردد ز عطران پدید آید
صاف نتوان کرد آب گوهر ناصاف را
باز تا باشد نه بیند دیده روی خوابا

شکایت از

طالب اهل

ابواب علم

دارای بلیغ

ملاش

زیر جایی

زیر سنگ

از بی خبری

چراغی عید
غایتی

نخستی

مزار عید
چو بیدار

حرف بیکاری نکردن روزگار خوش را
قناعت کن بنان خشک تابی آرزو گردی
در جو چون گریه میگرد و دگره
نمندی چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود
شاخی که چار فصل پراز میوه و گلست
باهیدستی قناعت کن که نه
بطلب میرسد جو یای کام آهسته آهسته
در خشک سال آب گهر کم نمیشود
قانع انگس که قسمت چو صدف میباشد
جز میریت صیقل دلمای بمقرا
گر شوی قانع در رزق تو خواهد شد
توکل پیشه را روزی بهت خوشتر باشد
آرزو خود بدانت رسد چو آسیا
قانع شود و بر خویش مکن راه طلبا
بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد
سایه پرورد قناعت بود آرزو عجب
ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم
قانع شدم ز لذت دنیا باند که
هر که آتین قناعت بودش ملت و دین
خوشا صافی دلی روشن روانی
اگر صد گنگ بر سر خورد چون آب
گردیده ام بجای خود میهمان خویش
بگذر از قناعت تشنگی ابر کرم باشد
زبان قانعان و حرف مطلب کی بهم چسپد
زین لغت الوان مخور فراغت کن

ست

پرده روی توکل ساز کار خوش را
که خواهشهای الوان هست لغت های الوان
از قناعت دانه سبب دانیم
بی نیاز از بجز دارد آب این گوهر مرا
دست ز کار رفته اهل تو گلست
بنوا کرد و چو پر شکر شود
زور یا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
بخل فلک باهل قناعت چه میکند
لقمه اش چون در کیدانه کف میباشد
چون ایستاد آب با آینه میرسد
بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شد
مکد انگشت خود کوک چو نبود شیرستان را
دام خموش دار زبان سوال را
تا سدر می هست بجای نتوان رفت
نمود از شرم زبان در ته دندان گیرد
بر سرش گر گلس ظل ها بنشیند
بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم
خواب و خورش چو مردم چشم بود یکی
نشدند روزه اش ار سنگ بنده شکم
که از هر چیز در دل بد نیار و
فرد برود بر دست خود نیار و
قانع چو گندم بد و انگشت نان خویش
کلی عا بهم چسپیدن پشت و شکم باشد
لب خاموش باشد چون بهم پشت و شکم چسپد
چو ماه نو بد و انگشت نان قناعت کن

سعدی
نیمه شب

غنی

سعدی

توکل

حقیقه

بگل راجه مجالست که پرسد ز کلا ل
ز چرخ شکوه کند هر کجا تنگ ظرفیت
بر چند زمانه شور و شر انگیزد
نتوان بر موج آب دست زد ز
آدم از کثرت پریشانی
آدم آمد سه حرف بر سه جدا
نمیشود دل پاکان ز حرف بد غمگین
سخنی پذیر باش که گردد سفید رو
کاهش تن لازم روشندان افتاد است
بفوت مطلب چیزی مشو غمین ز فلک
ز قسمت ازلی سر نمیتوان چسبید
قتنا شخصی است پنج انگشت دارد
دو بر دیده گذارد و این دو بر گوش

۱۳

بیان نعل سحر و صبر و توکل

کز هر چه سازد و چو اے شکنج
جواب می شکند کاسه بر سر دریا
بشکيب و گره زان بر انگیزد
بل دست زدن موج و گره انگیزد
میکنند جستجو جمیع
نشود جمع تا دم میت
ز عکس زشت نیفتد بر روی آینه چین
هر دایه که در و هن آسپا شود
روغن از مغزست دائم شعله و را که را
ستاره می برد و آفتاب می آرد
نصیب کرد همارا با سخنان محتاج
چو خواهد از کسی کار سه بر آرد
یکی بر لب بند گوید که خاموش

مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج اشعار در ماده خواند

نیل سعی و کوشش تحصیل معاش و احتیاج

دوری نزنند که رنج راحت گردد
شاید عسرت بدل بعشرت گردد
پنجه کوشش کلید رزق مآوندانه است
نگرد و چون قلم صاحب سخن هر تراشیده
نگین هرگز نگردد ست سنگ تراشیده
شیر از کوشش طفل زیستان بداید

هر چند فلک گرم عداوت گردد
روقطره چند از عرق سعی بریزد
انیکه روزی بی تردد میرسد افسانه است
نشاید آشنا گشتن بطلب رنج نا دیده
نشاید صاحب نام نکوشد رنج نا دیده
در قبضه سعی ست کلید در روز

موی جایی
ساز
کار جید
خلف گشتی
را عمر

واسطه وصال معیت خلاق جزو کل اشعار لای صبر و توکل

حقیقه

۴۷۴

صفت صدق

۱۱۸

منتوان برود عنان زرق گرفت به
نصیبت گر بود همچون صدق زرق از سما ریزد
صبوری مایه فیر و زی آمد
صبوری مایه امیدت آرد
بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر از دانه آرد خوشه بیرون
بصبر اندر جسم یک قطره آب
اگر خشک لبی چون صدف شوی قانع
نه غریزه تر از کعبه ای لباس پرست
اعتماد زرق بر راز بق مراد مرو نیست
بصبر مشکل عالم تمام بکشا ید
نزدқта بریدن لذتی دارد نمیدانم
قانع کسیکه شد بکفش خاک هم درست
بی نیاز از آب خطرم عمود روشی دراز
تنورت گرم باشد همچو خورشید
ندار چشم احسان از خسیان بهت قانع

ز آب دانه چو درد دست آسیا دارد
چو قسمت نیست روزی از دهن چو آب ریزد
قوی سر بایه به روزی آمد
صبوری دولت جاویدت آرد
بصبر از لعل و گوهر کان بشود پر
ز خوشه رهروان را توبه بیرون
شود نه ماه را ماه جماعت آب
بخانه بهره آب گهر تو امنی برد
بجامه که لبالی رسد قناعت کن
تخته مشق توکل بود در گمراه ام
که این کلید بر قفل راست می آید
و گرنه سایه این تاک هم انگور را دارد
سیماب نفس هر که کشد کیمیا گریست
کاسه در روزه ام چندین مغفور خورد
قناعت گر بیکنان کرده باشی
محال است استخوان را از دمان سنگ گیرد

دلیل مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست شعاری را برستی توصیف سخن

از کجی افته بکم و کاسته
گل ز کجی خار در آغوش یافت
هر کس لوای راستی افراخت شد بلند
سود و رخص خزان ماند بجال
بسوی استیصال هدایت کن که می باشد
جاده سدر منزل جمعیت ما راستی است
راستی را نتوان داد بکلیف زدست

از دو جهان رسته اگر رسته
نیشکر از راستی این نوش یافت
بالافشین جمله حروفست زین الف
راستی را بنود بیم زوال
عصای آبنوسی به زمیل سحر اعمی را
چون بدون افتد خط از سطر پیشان میشود
شاهد زور کمان ست خم باز و ما

شعاری

نور العین

شوک بخاری
مرزا بیدل
خط

صدیق

۴۷۲ تاکیه صبر و قناعت توکل

نظر بجانب دنیا نمی کند قناعت
 رزق را روزی رسان مقدار پیران و او
 و اهل جهان بود قناعت کمتر
 نگر که خور و طفل ز یک پستان شیر
 چون لعل بر که خون جگر خور و صبر کرد
 نعمتهای شیرین تو کل
 آن کو قناعت آشنا شد
 و این کوره حرص و آثر پیوسته و
 با قناعت بر که خو گیرد تو نگر میشود
 نعمت خوان قناعت دیده لذت سپرس
 به چشم شرف نجان عزیز تر باشد
 در فقر ترا که استقامت و اقیست
 مانند صدف اگر قناعت باشد
 تکیه بر تقوی و دانش و طریقت کاویت
 پیش ما پیری گرفتن با توکل دشمنست
 اگر خواهی که اند منزل مقصود جاگیر
 شکار نعمت دنیا نمیشود قناعت
 شویم ز لوج دل چو با نقش آرزو
 چو بسته شکر قناعت لب سوال مرا
 شد از فیض قناعت لذت نعمت و ایشم
 کامران سیر مطلب شد
 کنی تسخیر صد ملک سلیمانی با سنگ
 بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود
 کسی که رشته کارش بدست تدبیرست
 از اضطراب کار مهیله نرسد

موقوف

نشانای بورد
چشم مهدی
محمد علی ماهر

امام و دیوانه
نام علی
مرزا بیدل

خان

نعمت خان علی
سحیر

رنج

ملا زرقی
غنی بیک خان
غایت نامه

حاجی حسین
عظیم خانی
در علی

هما چه کار کند استخوان گوشت
 خوشه را چندین شکم دانه و دانه
 ماور ز اوست حرص و طمع بش
 در دست بگیرد سر پستان و گداز
 زیب کلاه گوشه اقبال می شود
 شکم بر پشت چسبیده است مارا
 منظور نقش من قناعت شد
 مقهور تذل من قناعت شد
 چون بخشک و تر باز و قطره گوشت شود
 سیر چینی نقل با دام است همان مرا
 هر آنکه ساخت چو گوهر باب و دانه خویش
 هر روز نکاش رزق بی اضا نیست
 یک قطره آب بعد سالی کافیست
 راه او اگر صدمه نبرد توکل بایدش
 بس بود کند و دوستان گاهی خبر بگیرد
 مده از دست خود سرشته راه توکل
 بی زوانه قناعتی کس هانگرفت
 مشق قناعت از قلم استخوان کنم
 زبان بود بدین لقمه حلال مرا
 شکم در دیده از خوان گریان همچو پر شرم
 هر که او تکیه بر خدا دارد
 چو خاتم گرینبدی از قناعت بر شکم گلی
 گره قطره بدربار چو رسد باز شود
 خیال فاسد او چون بر آب تصویرست
 سیل از دودین است که دریا نمیشود

ای در راه او

ای در طلب کمال سرگرم شتاب
هر چند عقوبت است با تشیی هم رنگ
رسوا شود کسی که سخن چین بود ~~سخت~~
زینارمین مباش ای غافل از خشم سلیم
راز کس ای صاحب بنش کن زینار فاش
ز چشم عیب بن عیبی نمایان تر نمی باشد
سکشی بازیر دستان باعث شرمندگیست
غیبت شهرت طلب آن کس که کمالی دارد
شد از زبان شمع مرار و روشن این سخن
ابنای روزگار ره عکس میستند
مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد
رشته نظاره خود بین کم از زنا نیست
ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پیشانی
هر چند که مرد قول و فعلش تهست
رسوا شود آن که میدرد پدیده کس
چو کوه در ته تیغ است سربندی او
مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار
لاف نسب فرن که چو آینه در جهان
اقاوه را بچشم حقارت مبین که خاک
دیده پوشیدم زینک و بدگمان من فزود
دو بینی هست عیب اما من حمل لایه بر دامنم
عیب است بزرگ بر کشیدن خود را
از مردیک دیده بایدا موخت
خود را بشکن که بت شکستن نیست
در گوشه خاطر غریزان جا کن

در صورت کس مبین و معنی در باب
دارد بدان تشنه خاصیت آب
هر جا که خامه ایست زبانش بریدنیست
چون زین و جنبش آید خانها ویران شود
صد زبان گر باشد چون دمک موش باش
پوشان چشم خود از عیب خود را عیب پوشی کن
آبرو ریزد چو گردد و شیشه با ساغر طرف
هرگز انگشت نماید زنا شد چو هلال
چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید
آئینه گر شود و جهان خود نامی باشد
که می آرد بی پایان سر کشی بالانشینان را
چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان گرفت
سرگشتی که بر حرفی سینه خواهی گذرید آخر
برد داشتن پدیده ز کارش گفته است
ز قلب بر آید و محک روسیه است
کسیکه شیوه افتادگی ستار فکر و
بر از عصای بلند است گرچه کوتاه است
اوم نمیتوان شدن از روی دیگران
چون سر کشد غبار دل آسمان شود
تا گر فم روزن این خانه را روشنتر است
که هر کس را که می بیند زیا و از خویش می بیند
وز جمله خلق بر گزیدن خود را
ویدن هم کس را و ندیدن خود را
بگذر ز خودی ز قید رستن نیست
در زهد ما گوشه نشستن نیست

نیمت

سليم

لحم

علامه حمید
عبدالله انصاری

۴۷۴ صفت عیب پوشی و منع غرور

ز نیل میگذرد هر که این عصا دارد
سید بد از اشک انجم چرخ شست و صبح
چو صبح مشرق خوشید شد گریانش
بر زبان است جاری انجم بار آورد دلست
راست کیشان چون خدنگش بر سر خوبند
راستی پیش میرود همه جا

حقیقه ۵

براستی ز فلک پیش میتوان افتاد
صادقان را میرسد از عالم بالا بدو
صدقت هر که بر آورد و دم دل صائب
رازها از راستی فواره سان ستور نیست
هر که چون پیکان زبان او بود بادل سیکه
یا گیر این سلوک را از عصا

بیراهه

فصاحت و بلاغت

واسطه نجات از ممالک ناخشنودی خدا اشعار و رباعیات

دروغ و هیرلیات و اقلع آهنگ

کاین زر قلب هر کس که دهی باز دهد
چراغ دلش را بنا شد نسوخت
یعنی از نار راستی حاصل شتاب دولتست
ای شمع بنیدیش و نگهدار زبان را
هین ز لفظ و دروغ آمدست معنی راست
بداند اینکه در دعا قبت هزار بلاست

و هیچ پیش شبنام میلا صائب
کسی را که گردد ز زبان دروغ
شمع کج در سوختن زود آخر میشود
خاموشی پروانه کند کار خود آخر
دین بر سر کمر است روع دال دروغ
خرد چو آخر لفظ و دروغ بنید غسین

صائب

سعدی

صیر

بنیادی

باعث افزایش توقیر و مزه ارباب و شعور اشعار ترغیب

عیب پوشی و مکرم دشمن دیگران منع خود بینی غرور

پوش چشم خود از عیب خلق و بیان باش
سوم چون بارشته سازد شمع محفل میشود
که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشند
ترا که نیست بیشتر برهنه پوشیدن
اگر چه صورت مقراض لا دارد و گریه ها

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است
دوستی با ناتوانان مایه روشن نیست
پوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب
پوش چشم خود از عیب به دامن صائب
بگر نیستی هرگز نمی افتند مغروران

صائب

منگر بچشم کم لعبز ان حسز من
ای شیخ اگر بصفت افتاده رسی
بچشم کم منگر جسم خاکساران را
بدر دروزه قابل سوز و گداز نیست
خشم ست خوردن من و عیب ست پوشش
سعادت ازلی از دل شکسته طلب
زعیب کس نگفتن شد تیر کعبه مطلب

یوسف غلام کس بخردن نمیشود
یاری یکن بچشم حقارت درو بسین
که این غلبه بد امان دوست نزدیکیست
این رشته را مسوز که چندین دراز نیست
این ست از زمانه لباس من غذا مرا
درین خرابه بغیر از هانمیه باشد
خطا پوشی لباس وقت احرام ست پنداری

بلند رسا ز پایه تمکین و وقار اشعار صفت خاکساری و انجمن

پیش از باب تواضع تواضع تن ده
بزمی جان ز دست سخت گیران ملوثین برون
بزمی جان ز دست سخت گیران می بریم
عبادت بیجهان به ز خاکساری نیست
طعام میشود و گشتگو هر کس که کامل شد
هر که اورا عین اقبالست چشمی بر زمین
توان از چپ و نرمی کرد و اسیر خوش سرکش را
خاکساران مدد از عالم بالا یا بند
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند
زیباست خوی آتش اولاد بولمب را
میت آکسیری به عالم بهتر از افتادگی
رتبه افتادگی این بس که شامان جا دهند
فرو نیست دلیل رسیدگان کمال
خواهی که دستدار تو گردد و جولان دیر
کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار
ایز عشرت بندی کرد و از افتادگی

نزد محراب همان به که کنی پشت خم
بزمی تیغ هرگز کس نگیرد خامه مور را
بیم سفت نیست چون در قطره های آب را
به از و غنوی عزیزان بود تیمم ما
که دایم نپید باشد بر دهن مینای پرمی را
چون مه و خورشید نور چشم عالم میشود
کتار شمع دایم شعله را از نجیب پادشاه
گد را میکند از روی زمین باران پال
ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام
تو این بو ترانه باید که خاک باشی
قطره ناچیز گردد و گوهر از افتادگی
سایه بال همارا بر ستر افتادگی
که چون سوار نمیزد رسد پیاده شود
چون نخل پیرمتر بتواضع خمیده باش
خار و یوارم و بال هیچ دامن نیستیم
از غم چون حرف افتد و رکنارش جا دهند

حقیقه

مردود
مولانا مسیحانی

خلق را در خود نمائی عیبها پوشیده نیست
کبر و نخوت نه از خرد داشتن است
خلق عالم تمام مرآت هم اند
ز فحش بیشتر باشد صلابت خاکساران
حجاب از سر بلند ی پائال موج میگردد
خاکساران جهان را بختارت سنگد
با چشم کم مبین گره ظاهر ز لیل را
تا توانی تا توانان را بچشم کم مبین
عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست
شرح حال تا توانان شنیدن عیب نیست
عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام
سیاه رو شود آنکس عیب بین گردد
سرد
طالب اعلی
سید غلام علی
مخلص کائنات
میرزا حکیم حکمت

بر لب ان سخن بسوی خود است
ز اوج جاه غرور دنی رسا گردد
کمال صدق محبت بهین نقص گناه
آئینه خود باش صفائی به ازین نیست
جای دادند خرد را سبب تا دانی
مرغ یک اصلیم عیب ما بود عیب همه
تا کسر موی در تو هستی باقیست
گفتی بت نپدار شکستم رستم
نباشد نکته گیر آومیت
هنر دیگران ندیدن عیب
اندر ره حق تصرف آغاز مکن
بزدل هر بنده خدا میداند
مانند نور دیده عزیز است در نظر

نخستین
زبیر
نخستین
در علم

صفت عیب پوشی و منع عیب

ماه چذانی که افزایش کلف روشنیست
بل خلقی را بخویش برداشتن است
تعظیم همه حسرت خود داشتن است
ز بالا سوی پستی هر که می بیند هر اس آید
غبار از خاکساری سبب بوج آسمان دارد
توجه دانی که درین گرد سوار می باشد
عیب از غلاف کهنه چه تنج اخیل را
باری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را
عیب گوا دل کند بی پرد عیب خویش را
رشته بی قدر سرد گوش گوهر می کشد
جامه از قطع نظیر بریده ام بر قد خویش
چو جامه بر سخن بچکس مدار انگشت
تف بر دنی فلک بروی خود است
به پشت بام دو بالا صدای پا گردد
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند
عیب همه کس پوش قبائی به ازین نیست
غرت صاحب ادراک نگد باید داشت
از چه همچون موج دائم در پی یکد گیریم
این غرور و خود پرستی باقیست
آن بت که ز نپدار شکسته بقیست
که کار سگ بود آهو گر فتن
دیدن عیب خویشتن هنر است
چشم بد خود به عیب کس باز مکن
خود را تو درین میانه انباز مکن
هر خرد را کسی که چو عینک بزرگ دید

نی مقیم کعبه دنی ساکن بجانه باش
 سر بلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر
 خاکسای سر بلندی راز سر اگر درون ست
 میان خاکسارها بود پیر وانه عزتسا
 دعای خاکساران میکند ادا دشانرا
 شکست خوشی کوشش از عزت اقربانیت
 نجابت هر کرا چون مهر بارفت قرین باشد
 منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب
 فلک گراز تو اضع خم نموده
 فلک سبزه تار سازد مرید بید بخون شو
 بی تو اضع کس نمیگردد و عالم سربلند
 خاکساران را دران درگاه قرب بگیرست
 خواهی غریز و مهر شوی خاکسار باش
 اگر بدولت بیچارگی رسی دانه
 تا نگشتم پست اوج اعتبارم ره نداد
 در آفت خانه دنیا لباس خاکساری کن
 بهین برتبه افتادگی که قطره ابر
 بپاشد خاک نشین برگ بر می پاشد
 میتوان کج دن نبری جای دولهای سخت
 نکته بسیار دقیق ست سخن پر نازک
 از زبان نرم صورت بیندیر کار سخت
 سرفرازی اگر داری طمع کسب تو اضع کن
 فیض خاکساری مذمب نقش قدم دارم
 نه سب آسمان از کبرشی شد بقرارها
 تا سبب افتاده براه خاک بر آید

بچرخ خورشید فلک خاک در به خانه باش
 باد تواند ستم بر سبزه نو خیز کرد
 فی حصیر خشت گردان بستر و بالین خوش
 به سیل سمره بی قدرت گرد از سر و ان فتنه
 که باد شهر پوری کشد تخت سلیمان را
 بر سر خوبان دهندش جاوگل از پا شکست
 اگر به چرخ چارم رفت چشمش بزمین باشد
 اوج گیر دآن قدر که خود تنزل میکند
 سرفراز همه عالم بنو دس
 که به چند اوتی می کند سر بر زمین از
 خاک ری نخل فیت را بجای نشیست
 سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی
 در دید باز سر بر شدن جاست سنگ را
 به طلسم شکستن شکستن خود را
 نزد بان بام من افتادن دیوار شد
 زمین بودن پر باشد بلای آسمانی را
 به بحر افسرد و در یتیم می گردد
 سبز شد دانه چوبان خاک سری پیدا کرد
 رشته از مهوری خود غوطه در گوهر زد
 دامن مجرب دست آر که ملزم نشوی
 خاسته قاش کوهی را بونی می کشد
 با بر دین که جابر چشم دارد از خمیدنها
 بفرماید به زرد جاد هم چشم پایش
 زمین آرد به روز فیض خاکسایها
 خوشمید چو بفرود هسته رسد

سحر
 بیت
 مجیدین
 مزارع
 نغمه خان عالی
 محمد رضا شتاف
 دارا بیگ جویا
 محمد فتح و خط
 تنصیبای اثر
 به اعلان السید
 سعدی
 خاخر
 سید
 در انظر بوزیر
 طبعی باغی
 واهی
 عبدولی
 بهر بانی
 فیضی
 غنی

حقیقه

۴۷۸

صفت عجز

تعمیم خاکساران روشن گرد وجود است
زندان ترا داده اند آسیائے
نیت ناقص اکالی بهتر از اهل عجز
سرزمین جهان خاکساری زیت است
سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد
همچو تار سبزه گریه ساز ساز خوش را
بین که میکند استاده بنیشت سلام
در دیده جای مردم هموار میرسد
چو خاتمی که بر دست بحیب موم فرو
همواریت به پیش عزیزان کند عنبر
خاکساری پیشه کردن، هیچ میدانی گزیت
گفتم که تمام صحف از بردار سے
سرانیزمین همی سنه بهر نماز
از کبردار هیچ در دل هو سے
چون زلف بتان شکستگی عادت کن
زعیم آزاد بنیائے نشیند
نشاید بهر خود بود از سر زو
خودا پسند و دل پسند بهر باش
عاری ز لباس عاریت باش چو بحبل
برجا تو واضع است دلیل خجابت است
زمین چون از تو واضع خاک گشته
از تو واضع میتوان کردن مسخو عالمی
نقص دولت نیست از بهر گداز جاستن
ملفت ز دانی سینه و دلهما تو واضع است
گر همی خواهی از بالای مشیت جا بهند

نامی

افضل لانی

رنجی

جی

جی

محبوب رقی

محبوب

زبان جاد دهند مردم و چشم تویش را
که سازی ملایم تو گفتار خود را
بستگیر نامشنا از دست بالا گرفت
گو بهر شهوار را اگر دستیمه کیمیا است
قدما در هم شکست از چوب و نرمی خوی شی
میتوان در یکدم از صد عقد کاکلشت
فروتنی کن و از حجاب بان بخش
چون رشته صد چشم سوزن است
زوم چو بر درستی بلند شد تا موم
چون رشته صاف شد رگ جان گهر شود
شست خاشاکی به چشم دشمنان افکندنت
بان چه کنی که نفس کا فردا سے
آنرا نیزمین بند که در سوار سے
کز کبر بجائے نرسیدست کسی
تا صید کنی هزار دل و رفسے
که عیب خود بحشم خویش بین
بیکلی احوال و اندر سے که
نقصان من پذیر و سود من باش
بر خاک نشین و سدر
تغ صیل را بکنیدن توان سست
غبارش سدره افلاک گشته
خاتم دست سلیمانی بهمن پشت و قامت
جانند در دیده کرد و پیش پا بر خاستن
از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
و تو واضع همچو ابروی بتان پیوسته باش

حقیقه

۴۸

بیان کار سفر تا کوه نشینی

نیست ندی بچس را در دیار خوشن
نگردد بی سفر هرگز کمال مزدی طاهر
هر جا که رود عزیز گر د
گوهر چو زکان خود برون شد
چون شیره ز شکر برون شد
بلاد آستین بسیار دار و گوشت غلت
مرد کامل در وطن هرگز نمیکرد قرار
قدر مردم کی فزاید تا بود اندر وطن

آب تا در گل بود آبست درینا کتاب
نفس کی حرف گیرد تا نیاید از دهن برین
چون ترک وطن کند خسر و مند
قیمت بودش زیاده صد چند
در جوش فتاد لیک شد قیمت
که گل از شاخ بیرون از دل صد پاره می آید
میوه چون پخته شود از شاخ میگرد جدا
در صدف قیمت نباشد گوهر از زندگاه

بیچاره
عصر

ویل ایران عشرت گزینی لشعازین کاره نفرو تا کید گوشه نشینی

غلت گزین کتاب بین سهل قیمتی
کوشه گیری آبروی عزت ست
مروخانه آرباب بی مروت د هر
درون خانه خود هر گدا شن شاه ست
کلید گلشن فردوس آن کسان دارند
آبرو را اگر طلب داری مرو از جای خوش
جز گوشه قناعت ازین خاکدان بگیر
بیدار خان را از بختان صحبت منت است
در گوشه این در بند از به گوشه گیر ست
بخت سیر جهان میخواستم از محفل گفت
در کشش تا تجرد عنقا تمام نیست
فقر که زخم زندم همیشه از غفلت بند
گر تو خواهی از خاک دنیا و دین
چون شب قدر از همه ستور شد
اسم اعظم چو بخوانی شناسدش

در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
قطره در حبیب صدف گوهر شود
که کنج عافیتی در سدرای خوشن است
قدم برون منه از حد خوشی سلطان اثر
که در بروی خود از کائنات می بندند
آنچه گل برادر چمن آبست و باز از نیست
غیر از کناره هیچ ز اهل جهان بگیر
پیش غلت و دوستان فقیر خدست نیست
دامست صحبت خلق باید ز دام حبستن
اهل غرلت را سفر از یاد مردم فتن ست
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
که تخی دست خورد و خون چو بازار آید
عزتی از مردم عالم به بین
لاجرم از پای تا سمر نور شد
اسرار بی برکن اسما باشدش

بیچاره صائب

لحم

بها و العزیز

خردی و نیک

بوی خوشی
اسانی بهتری
۱۳

حقیقه

خود را بر که سخی چیزی ز خویش کم کن
در بهاران کی شود سبزه سنگ
چون ماه نو همان بتواضع دوتا شوم
کمال مردی و مرد انگیست خود شکنی
نخلیست سرکشی که ثمری بری و به
سر نوشت و از کون را راست میا ز دنیا
کناره گیر ز مردم صفای وقت به بین
میلون ز افتادگی بردن بساق عرش راه
چون ماه نو تواضع از خوی خود کنی
بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی
خاک انسان که صدر جادار دویم
گفتند ترا کجا کجا کردن صرف

فوائد

خواهی که از تو افزون کس در هنر باشد
خاک شو تا رویت گل رنگ رنگ
گرنه سپهر بوسه زند بر رکاب ما
بوسه ست کسی را که این صنم شکند
باقامت چوسه و بهر کس خمیده باش
نقش معکوس نگین از سجده میگردد دست
که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر شد
دولت پا بوس روزی میشود خلخال را
آفاق را بقدر دوتا میتوان گرفت
که باشد خاک پل اصحاب موسی اگل و یا
بر چهره نشست گرد عجزش ز تحقیر
آهی زد و گفت در بنای تسلیم

انگلی بخش ششیم و از روزگار اشعار موضح فوائد سفر و شهر و دیار

سیر است

سرمه از فیض سفر رای به پیش گردید
نیت ممکن بختگی تحصیل کردن در وطن
شود عیار بدو نیک در سفر ظاهر
در وطن گرمشیدی هر کس با سانی عزیز
هر که پانند وطن شد میکشد آزار ما
سوی چون از سر جد گردد و نمیکرد پدید
می بر دهر به کمال آدم خاکی ز سفر
قدر مردم سفر پدید کند
تا بنگ اندرون بود گوهر
بلند نام نگر و کسیکه در وطنست
دخت گریه شدی ز جای بجای

نمی

ریج

بر می

منه

صیقل تیرگی بخت جلائی وطن ست
خامی غنیر کجا از جوش دریا کم شود
یکلیست تیر کج و راست تا بود کوشش
کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی
پای گل اندر چمن داتم پرست از خارها
عیش غربت مرد را پیوسته میدار چون
میشود کاسه گل ساخته از گردیدن
خانه خویش مرد را بند ست
کس چه داند که قیمتش چند ست
ز نقش ساده بود تا عتیق درین ست
نریخ از کشیدی و فی بلا ی تبر

ز روشن گهران را بنود جز سخن مهر
از طله نورست قبا صاف دلان را
نثار حاصلی با سینه صافان کاوش بجا
در سینه های صاف نگیر و قدر غم
جوش و خفتان نباید مرد را در صاف
نشود شکوه گره در دل روشن گهران
کلفت طبع ندارند نهان صاف دلان
توان از چرب و نرمی که او سیر خوش بکشد
فارغ بود از آفت گیتی دل روشن
قوت باز و نیاید بی صفائی دل بکار
عمری که بعد شور و شغب میگذرد
مانند قلم ز کاغذ مهره زده
دل صاف اگر از انجام کار خوشتر باشد
ز تارکاسه طنسبورد و ستی آموز
جبین کشاده بود و شکسته را مرهم
هر کرا دادست ایند و خوی نیک
و آنکه خوی بد قسین سال دوست
سینه صافان را اخباری که بود و چه است
ز باران کینه هرگز بر دل یاران نمی ماند
فروغ ماهیه دولت از صفائی دل است
توان از سینه صافی شدیم آغوش سپید
صاف شد چون بل بود آئینه رودی یارا
با صاف دل کسی را یاری برتری نیست
که درت پاک طینت را صفائی سپید کرد
طبعی هم رسان که بسازی بجای

از خط شعاعی ست زبان در دهان
از خط شعاعی ست زره پیرهن
باخن چهره آئینه را نتوان خشن
زود از بساط آئینه سیاه بگذرد
میکنند یک سینه صافی کار چار آئینه را
دود در سینه محال ست نهان دارد شمع
درد و رشیت میخفاف نمایان باشد
که تار شمع دائم شعله را زنجیر باشد
از برق زیانی نرسد خرمی را
تیغ تار زنگ باشد برگ بیدی نیست
روزش همه آفات مشب میگذرد
گردل صاف ست بی تعب میگذرد
که عینک باشد از روشن ضمیری دوی را
بهدمت چو گزندی رسیدن الان باش
که هست خلق نکو مویاتی مردم
گرچه او تنهاست با تنها بود
گرچه با تنها بود تنها بود
اندر دن خانه آئینه جانی گرد نیست
بر روی آب جاری قطره باران نمی ماند
جلای نقش زار از نقش مهر بیشتر است
شکر چون صاف شد پیرهن با دام میگذرد
کی شود و نه عکس خود را مانع بودن باب
بر خاک می نشاند آئینه آسمان را
که خاکستر چراغ خانه آئینه میگذرد
با چنانکه از سر عالم توان گذشت

غایت بیست

نفسی

می پدید

تنهایی نشد

این دین

دیده

بهر لب
فصل اول
نقد

که علم فخر است

ملا جامی

آقاخان دامن

غلت آمد گنج مقصدی حسدین

لیک چون نازد علم آید قسری

غلتی بی عین علم آن زلتی است

و بود بی زاری زده آن علتی است

زده بود این همه پردا خشن

جله را در داو اول با خشن

بر نیاید اگر از سنگ نیرد پاشش

گوشه از دست مده آب بقادر طنبت

سیاه روی عقیق از جدائی یمن است

کبود چهره یوسف ز دوری وطن است

اگر شرت هوس داری سیرام غلت شو

که در پرداز دارد گوشت گیری نام غفارا

صاف طینت را حصار عاقبت باشد طون

در صدق تا هست گوهر این از جان سفلت

در خانه خویش هر که پیوسته نشست

نقش چو نگین در همه جا بنشیند

و بهشت افتد و گرد و در و زخم تنها برند

نیست در عالم بهشتی بهر تنهائی مرا

پاک طینت کامل از تنهائی نشینی میشود

قطره گوهر از زره غلت نشینی میشود

بر گنج قناعت چو گنج عاقبت نشین

که یکدم تکدل بودن به بجز در بنی ایزد

طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بود است

مایهائی خود روان گشتیم و سرگردان شدیم

از بهار گنج خلوت میدهد بوی بهشت

آدم است آنکس که بندد وین از بهشت

که بر آید ز خانه نا بینا است

هر که چون دیده صاحب دید است

چیز که داشت سعی تمییدت بسط

پائی شکسته بود بدامان فرو ختم

اگر شوای گوشت گیر چون ابرو

بر سر دیدمانشانند است

این همه جد و جهد حاجت چیست

آنچه روز قیامت میرسانند است

مده ز دست گریبان گوشه گیری را

که سومیائی پائی شکسته دامان است

بر کس که کج آنز و انباشند

کی بر دگر چو نقش با بنشیند

مؤلف قلوب لوفان کینه و نفاق شعار یک صفائی پان

الوت کینه و نفاق آری یک حسن اخلاق

با صاف دل مجلد با خوش شمنیت

هر کس کشد بر آینه خور خود کشد

سینه صافان را غبار کینه نیست

گل نباشد چشمه خورشید بر ا

نامری

غنی

فردینق جفا

خلف مالکی

عافا

سیدم نقی

شولک

رضی

منزلی

عالم

نیز است

نیز است

چو سته چو مقراض عجب نبود و گر
پر صدر باش چو شد خصم قواضع پیشه
چشم دل سوزی نمی باید ز دشمن داشتن

در دل گرسنه ز دوزبانی دارد
بیشتر کار کند تیغ چو خشم می باشد
آستین کی پاک سازد اشک از رخسارم

نیز است
نیز است

افزون ساز کنجدیه حصول مدد اشعار صفت سخا و ارباب سخا

نیست تا پاک از غرضها و سخاوت سوز نیست
سخاوت با سخاوت پیشگان کن
کریم سائل خود را غنی کند یکبار
دشمن خو سخاوت را گوته با حسان سازد دست
خط دولت در پریشان کردن سیم و دست
کریم ارست که خود را بخیل میداند
چو دریا گردد و تمید است بر گز
مشوز نهارد در دولت ز حال و ستان غافل
کرم باهل کرم کن که از رعایت ابر
دین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست
مباش کم زنی خشک و جو اندری
گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست
ز مال خویش با حسان تمتعی بر دار
در قناعت سپهر آتش دوزخ گردد
بزرگانی که ماغ میشوند ارباب حاجت را
دولت ز دستگیری مردم بپا بود
از بزرگان بگری صفاست بخودان خوشتا
آسایش و دو گیتی تعسیر این دو نیست
نبود متری چو دست دهد
یا ز آنجا که زیر دست تواند

در تلاش نام سیم ز رفتن حج نیست
که با یک شهر احسان کرده باشی
دوباره لب نکشاید صدق ز ابر بهار
هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
مد احسان رشته شیرازة این قدرت
غریب او ست که خود را ذلیل میداند
کرمی که در راه سائل نشیند
که این خواب گران باد دولت بیدار باشد
محیط روی زمین را ز زمین احسان کند
ز دوستان لباسی قبا در بیخ مدار
اگر شکر نقشانی نواد بیخ مدار
کرمی از سر آوازة کرم جبین
مشوز گنج بنامی چو از دما قانع
از دم مهر که اگر بر لب سائل زده
بچوبان آستان خویش میرانند دولت را
فانوس این چراغ ز دست دعا بود
حال مل پر سیدن ممدار سلیمان خوشنما
باد وستان تملطف باد دشمنان مدار
روز و شبها شراب نوشیدن
مهر زان بی سبب غم نوشیدن

نیز است

عاف

بجای یوسف
۱۷ علم

حقیقه

ز آب آموختم در هر رسم آشنای را
صاف دل با همه کس مونس و مساز بود
صورت نه نسبت سینه با کینه از کسی
سینه صافان را تسخر میکنی بشیار باش
بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب
چون فضل اگر گرفتگی گیری پیشش
دادند چو صورت کمان ابر و را
در دل صاف ماند اثر تیغ زبان
روی گردان نشود صاف دل ز دشمن خویش

۴۸۴ ندمت عنایمین نبودن از افشا

که در هر رنگ شامل میشود بگر صفا
در آئینه بدوئی همه کس باز شود
آئینه هر چه دید فراموشش میکند
خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود
هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را
آخذ دلت از تیغ جفا کرد و در ریش
پیوسته کشاده دار پیشانی خویش
زخم این آئینه چون آب بهم می آید
آخر آئینه بهالین نفس می آید

ما من از پادشاهان عرصه نوابین اشعار نیت عدوت

و عناد و پند امین نبودن از شرفیاد شمنان

بسیار است

هر چند تقافل کند امین مشو از خصم
نتوین بر روز دشمن تواضع جان را
بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابله نیست
نبود گل تواضع دشمن بجز گزند
مردم بزم دشمن گر چه جان بخش است عالم را
چو سرکش بر سر افتادگی آید شومین
سنگین دل است هر که بظایر است
ز تعظیم و تواضعهای خصم این صواب است
حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز
خیم گوهر اگر حریف ملائم گوید
چون شود دشمن ملائم اختیار از کف ده
انگس که خیال سخت جانی دارد

بسیار است

زیست خانی

پیوسته بود سوی کمان پشت نشانه
قامت خم نرماند ز اجل پیران را
پای بوس سبیل از پادشاهان دیوار را
پا بوش تشبه افکند از پاهای را
که میرد آتش اردو چشمه آب بقا افتد
که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
کمر خم کردن صیاد آفتاست مرغان را
که چون پیوسته گردد و مورد با هم باریگر
استخوان نیست که در لقمه هشیان بیکرود
کمر او در پرده باشد آب زیر گاه را
ز آئین نقاشی شادمانی دارد

حقیقه

م

صفت برونجا

شرفی که بر دین و دست و کرامت بسجود
 قیمت نیشکر و بید مساویست ز ابر
 کرم بر خیزد در عالم عسکریست
 یکی پیش از توقع کام داد ن
 چو شاهین ترازو هر که رفعت در نظر دارد
 ز نیک و بد نظری مرحمت دریغ مدار
 قرض از کرم کم کن که وفاش گرفتارست
 روح احسان میکند صاحب کرم را منفصل
 گر چو گل سلطنت تحت چمن میطلبی
 سرایه مردمی کمن کم
 چو خورشید قیامت از گریبان چو آید
 سردای کریمان همه سوخت که بنیان
 ز احسان میشود صاحب کرم را دولت افزون
 روزی خود میخورد و هر که درین عالم است
 خورشید صفت چنان بنزدی در عالم
 ز سائل تسوالت آرایش و ابر و دولت
 بسائل از تواضع پیش می آید کرم اول
 در ره همت نباید بود شیدا کم ز شمع
 امروز بخشش از پی فردا بهانه امیست
 سخاوت پیشه را آوازه تحسین نمین دارد
 میکند بیدار احسان دولت بیدار را
 نیاید نشانی غیر و روشی کریمان را
 کریمان با تو کرم با احسان پیش می آید
 هر نفع همدان در آب و آتش می رود
 شاه می آید بجای زلف در آتش شعله

و آنکه این پرونده دارد عدش به وجود
 نیک و بد در نظر اهل کرم بود و کفایت
 کمال غرت او در دو چیز است
 دوم بر خویشتن منت نهادن
 ز با افتادگان را باد و دست از خاک برآورد
 حیات بخش گل و خار همچو باران باشد
 مانند قرض روزه او ایش گرفتارست
 میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب
 ز بدست آور و از کیسه صد چاک انداز
 کز مردمیست نور مردم
 کف محتاج گردد و سایان بر کریمان را
 گوهر عوض قطره ز دریا نستانند
 بلی هر جا که رات آب از کشیدن پیش میگرد
 واسطه شوخ و شتما مفت کرم داشتن
 بیرون چو روی جهان سیه پوش شود
 که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد
 مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا
 کز برای دیگران سوز و سدا پا خویش را
 دست کرم براه عدم پیش خانه امیست
 از آن دریا گهری بخشد و چین چین دارد
 عطسه میسازد سبک مغروران گردیده را
 که افشانند تخی میسازد آخر دستها و تقان را
 نباشد چشم ترسانان دریا بر نیسان را
 خوب اگر غنی قوت از غریزه است شمع
 آتش تانایا در ایام پریشانی پرس

نظر حاج میرزا

هک

تخصیصی است

تخصیصی

حاج میرزا علی

علامه علی

نشیخ محمد

یوسف احمد

و ابوبکر

نعمانی

مثنوی

دافع

شیدا

فدائی

بسیار الزمان

ناصر علی

فنون

سهم

یا طعام لذیذ را خوردن
من گویم که بهتر است چه بود
هکتمان را زغم را نیند
چون غنچه گریه فرو بستگیست کار جهان
نباشد کار ساز آنرا بکس کار خو حاجت
سستی به راحت همسایگان کردن خجاست
کار گره کشا نشود در زمانه بند
مانند گل غنچه گره کیسه باز کن
از مهره خویش گرجا بردار
در راه سلوک دستگیر تو شود
با خلق بخلق زندگانی میکن
کار همه کس برار از دست و زبان
گردن نظر خویش حقیری مرد
مردی بنود قناده را پای زدن
در کشاد گره خلق مکن کوتاهی
این شاه سخا پیشه و صاحب دل و دست
دانی که چو داد لباسا کل خاتم
به پیری گریه نخواستی که محتاج عصا گردی
بستان ز خلق خام و بد و بخت و در عوض
هر کس بغیر خود صفا خواهد داد
هر جا که مشکسته بود دستش گیر
دست که بنیاد ظفر ما باشد
چو دست که پرده دار هر عیب بود
جایی جا بل گمان داری که بنیال تست
آنچه خوردی زرق نور آن بجز بر تو نماند

لانی

افضل مانی

زینبیه

جمله بنیاد

نظامی

نورانی

یا ملون لباس پوشیدن
در توانی زمین نیو شبیدن
در مراعات خلق کو شبیدن
تو همچو باد بیاری گره کشا میباش
بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن
نشیند و گوش از برای خواب چشم افشانا
هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
آنچه ز زر چو غنچه کنی در خزانه بند
هر گام از د فائده ما بردار
آنرا که در خاک چون عصا بردار
نیکی همه وقت تا توانی میکن
و آنکه بنشین و کامرانی میکن
در بر سر نفس خود امیری مرد
گردست فتاده بگیر می مرد
همچو ناخن اگر از دست تو بر می آید
کز جو و عییش کمر خصم شکست
یعنی که بده هر چه بر آید از دست
ز پا افتادگان را در جوانی دستگیر کن
سر گرم خوش معاظمی چون تنور باش
آئینه خویش را جلا خواهد داد
رشنو که همین کاسه صدا خواهد داد
ظلمت که موجب ضرر ما باشد
بخل ست که سر پوش هنر ما باشد
غافل ناغل نمیدانی چه در دنبال تست
آنچه میان دز یاران آنچه دادی مال تست

حدیقه ۵ ۴۸۹ ندمت بکل و حرص و اهل

و شمع بلای عداوت کریم لایزال شمع ندمت بکل و حرص و اهل

چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را
همین بس است ز قدر خدا برای بخیل
چون صدف هر که بدروینه دهن باز کند
مکن سوال اگر چون صدف ترا زین محب
و طلب سرگرم بودن بی نیاز از این آب است
حرص را تشنگی افزون ز زر و مال شود
حرص را نکند نعمت دو عالم سیر
بیشتر اهل جهان مسک ز دولت میشود
تو فکر در دل از سامان خود آزار ما دارد
مغور فریب صلاح از تو نگران ز نهار
ز خشک مغزی این منخان عجب دارم
ترا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر است
از آن ز دامن مقصود کوتاه افتاد است
می تواند ساز عیش آن دم که طامع یافت تو
طامع که ببلک حرص گردد و را سه
قارون ز خاک رفت از طول اهل
ای بافته در ذکر خفی دام هوس
خواهی که دولت کشاده گردد و چه حساب
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم
ز شرم انکشت دارد در دهن خل
خرمن عمرش تلف شد هر که اگس گرفت
آخر پیر خواری شکست چاک میشود
لب سوال سخنی بیش مسکن کشای

که سوزن از ز میجا بود ز نظر تنگ است
که فقر دارد و از مرد فقر نومید است
گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب است
هر کشادن لب دامن گهر بخشند
بدن تا تر لب از تجاله عرض مطلب است
چشم آینه کجا سیر ز تمثال شود
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
قطره ناگردد گوهر از چکیدن دور ماند
تقدیر فلس بر اندام مایه خار ما دارد
که روزه داشتن سفله صرقتان است
که خون مرده خود را بنیشت ز بخشند
علاقه تو بدستار بیشتر ز سر است
که پیش خلق در از است دست حاجت با
باشد از پائی گس مضراب تا عنکبوت
در سعی عبث نمی کند کوتا سه
تا بدارد درم ز پشت ما سه
مرغ نفست گشته گرفتار نفس
در ترک هوا کوشش نه در حبس نفس
نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما
سر پستان گرفتار هم گدائی است
دایم بر باد چون در شمع آتش گرفت
تا چند چون اتار کنی دل بدانه بند
که تهم از دهنت لقمه زبان گیرند

بیماری

عنی

حقیقه

۴۸۸

صفت جود و سخا

پنهان نمی نمایم چون غنچه من زر خویش
بر کویان شکر سائل و حقیقت منت است
نخچه اهل سخا بر جانب اهل طلب
نظر کردن بدر ویشان بزرگی را بفرزاید
چون زنده ز کار خویش بی بهره مباش
پیوسته چو آره باش در امر معاش
از برای نفع مردم گر کنی جری سوهت
تا بتوانی نخلق اغیاره مباش
تقصیر کن در قدسے یا سخن
هیچ دانه که مردم چه بود
روز ذلت فردستی کردن
بدل اهل سخا جود کجا بار شود
هیچکس همت ندارد و همچو سوزن در جهان
همت چو شود سلسله جنبان سخاوت
تا ته اهل کرم خالی نمیکرد و ز جود
حفظ دولت در پیشان کردن بیم و زاریست
بنده باد بهار انم که از راه کرم
دولت ز دستگیری مردم پیا شود
حمایت ضعیف مانع پریشانیست
اهل همت جان دهد پندانه سان در کار خیر
همت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست
نهال دستگیری دستگیری باری آرد
دست دعا بود سپر ناوک قضا
دور بستان را با احسان یا کردن بهشت
شکار کار کشایان ملال خاطر نیست

چون گل برای حباب دارم بکن سحرش
ز آنکه گلین با سبکبار است از کلچین خوش
وقت رفتن غنچه و در وقت گشتن گلست
سلیمان با همه حشمت نظر با بود و باش
چون تیشه بسوی خویش دایم تراش
چیزی سوی خود میکش چیزی میباش
روزه خوردن هم مسلم بردمان است
در خانه دار و گیر بیکار مباش
بیافته همچو نقش دیوار مباش
کاه قدرت غضب فرد خوردن
سیم و زر بقیاس نبخشودن
منیت بر شمع گران نور چو بسیار شود
با وجود تنگ چشمی پرده پوش عالم است
چیزی که بسائل نتوان داد جواب هست
ماه نوشد بدرو نور معتربان کم نشد
مأحسن رشته شیرازه این دقترست
غنچه را در استین پوشیده زری نگند
فلوس این چراغ زدست دعا بود
و گرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
شمع خود میوزد و جانی دیگر روشن کند
آب فواره ز لپستی غم میدارد بلند
نماند بر زمین هر کس که کور بر اعصاب کرد
در کار خیر صرف کن اقبال خویش را
در نه هر تخیل پائی خود فرس افکند
گره چگونه کند جابر بدوی ناخن

این تخته رسوخستی همچو تنو ر
سجده آدم نکرده ابله ای از فرمان حق
تنگ چنان هم ز اهل چشم فارغ نیستند
لال اگر بلب نان خوشن می ساخت
کی از جمع زر کم شود حصص مسک
دست و دل باید فراخ از جو صاحب
بخون دل بدست آور و کس مل دنیا را
سزند چون حرف خواهش از لب گفتار ما
در کیسه هر که ز زر فرو شد
دستی که بر نگیرد از پا فتاده ر
قیم زاده چو منعم شود از و بگیرد
هر کس پی زرق گرچه اندک پست
باسک نشود های همسر هرگز
دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است
لوح دلی که آئینه راز عالم است
باتی چنان چه سازد نعمت رونی بین
قارون ز بار حرص بدوی زمین ماند
هم از کودکی مزاجهای حرص است
ز چین جنبه فرو یگان دنیا دار
شکستن غنچه بی رنگ و بور میکنند

تا گرم نگرند بکس نان ندهند
میکنند آدم سجود اوج طمع
موری آرد ز چشم دام بیرون دانه را
ز حرص شهر شهر این قدر نمی گردید
کسی از نخوردن کجاسیه گردد
تنگ چشمی میکند سرگشته هر خیال
اگرچون غنچه بکشاید نمی ریزد ز راز پیش
میزند سیلی شکست رنگ بر خسار ما
چون کیسه طناب در گلو شد
چون بشین خالیت بیکار تا بگردن
که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد
از قلع تاحرین فرستاید و مست
هر چند هوای استخوان در سر ایست
نیست از باد خطر تخت سلیمانی را
حیف است این که تخته مشق هوس کنی
خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را
دلوگران سبک بته چاه میروند
که در صد سالگی دندان براید
کشیده اند طناب قوی بی نام فحش
همان بهتر که دست بی کرم در استین باشد

سیر
خاک کنی

صدیق
مرا مغفرت
نظا
لا اعلم

امر مستفا و اولی الامر کم محبوبان نام اشعار و بیان تلاش

معاش و ترغیب خدمت صلیا و امر و حکام

تا توانی ای سپه خدمت گزین : تا شد واسطه مرادت زیر زمین

فردا الودع

حدیقه

دانه بین از حرص گشتن دست از جان سپردن
 فسح: نه لبان قفل ندید
 سیلی نخوری تا ز کف ایگی زمانه
 در جهان نتوان نشان سیرشتی یا فتن
 فغان زد دست بخیلان که خون این مردم
 هر کس و امکان بند نقاب عرض مطلبها
 نفس بد می برد از سختی روزی لذت
 بهره مندی نیست اهل حرص از مال کس
 نباشد مردم صاحب طمع را بخت عالی
 دنی را کار بی سرخ کسان سامان نمی یابد
 گر چه از افتادن دندان شود گفتار است
 هیچکس چون ذرا سیر مردم مسک ساو
 بخت بد ویش از نعم شدن کمتر بود
 پابند بهوس حاجت زنجیر ندارد
 بر میوه رسیده زدن سنگ طبیعت
 ز جمع ملل ندانم نشاء مسک چیست
 با خشتی که لازم ارباب دولت است
 حیران مسکم که برای چه کیسه را
 مرد مسک بهره در از جمع سیم ذر نشد
 ساز و بخیل دشمن خود کائنات را
 چشم اگر داری بین عیب طمع پوشیده
 کامی که براید ز خسیان نظر تنگ
 آنچنان دور از طمع گشتی که میسوزم و شمع
 مسک دولتی چه حاصل ساخت خود اگر کریم
 و نیاور این صلاهی احسان ندیده

شوک

غیوای از

ناظر علی

کار جید

و اعط

جیبی

بج ص

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

۹۰ ندمت نخل و حرص سوال

شد صدف را آخر از آب گهر بیا به سیر
 آنکسی بر خاست از در حشوق
 چون مهره شطرنج مرد خانه بخانه
 چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است
 اگر خاست بدستی نمیدهد رسته
 بدندان طمع زهار کشا عقده لبها
 استخوان ریزه بود دقعه سنگ است که
 استخوان دندان نمیگیرد و دمان مار را
 که مقناطیس چیزی را بجذب آهن نمیگیرد
 چو رنگ زن تا نزد خون مردم نمایی
 چون تو دندان طمع گندی سخن گوئی دست
 گنج از دست بخیلان خاک برسد میکند
 از چکیدن بازماند قطره تا گوهر شود
 دامن ست همین موج غسل پای کس را
 ز بهار از سوالی مرغبان کریم را
 که همچو کیسه زراته بر دیگر س دارد
 و ششام میدهند لبائل غنیمت است
 بیوده مهر بر لب خاموش میزند
 رشته را بر گز گلو از آب گوهر تر نشد
 تا کس بمرگ و نتواند غدا گرفت
 شد سیر و سر به تا آواز مردم را گرفت
 آبست که از چاه بفریال براید
 که مرا حرف گرفته بر زبان افتاد است
 کی دهد نورار کشد نقاش نقش ماه را
 جز حالت تنبان به فتنه ان دهند

حذیقه

دائم بگویم از مدد بهمت بلند
جستجو از بهر روزی باعث بهمت
ز جام دهر زهر قمر خور و ن
بدست خویشتن خون دل خود
زستان در بیا بانای مُلک
تباستان ز گرمای مفسر ط
بچندین مایه نزد اهل تحقیق
مده بهر جهان آبروی خود ز نهار
آبر و بجا نباید ریخت تا گردی عزیز
در حفظ آبر و ز گهر باش سخت تر
ز تاج بادشمان نام تحت خود سازد
ز ادام هرگز ندارم تا با احسان کسی
مرفیش بخیل آبروی خود ز نهار
لبی که ز مزه خواستن بود سازش
آبر و یک قطره آب است چون از چهره ریخت
اهل بهمت را نباشد تکیه بر بازوی کس
با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشت
هست اگر سلسله جنبان شو و
گراز بهمت نبودی اهل دل را پایه عالی
نزد خویشان ز فقر و فاقه سال
ز آنکه محنت کشیده میگفت و
اگر بیرون کنی از سروانی مال مردم را
ندارم منت از کس منت بازوی خود ام
بهر سخا پیشه سادت کار
در روز ز کویچه کر جان کند

۴۹۳ بیان منت کشیدن و حفظ

یعنی ز بار منت کس خشم نگشته ام
زین خجالت آسیا انگشت دارد و زبان
بتلخی جان شیرین را سپردن
بزم دشمنان در شیشه کردن
چو آب از شدت سرما فشردن
میان بادی لب تشنه مردن
به از حاجت به پیش خلق بردن
که این گهر با زین قدر و قیمتی دارد
قطره ناچیز را این بشیوه گوهر میکنند
کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
کسیکه همچو گهر پاس آبر و دارد
آب گرم گرم گر کسی از خاک بردارد مرا
که آب عیشه سزاوار نخل بی ثمر است
صدای ریختن آبر و دست آوازش
پایه ایون غرت را کم از سیلاب نیست
خمیه افلاک بی چوب و طناب استاده است
بادمان تشنه مردن بر لب دریا خوشت
مور تواند که سلیمان شود
قدم بر تارک خورشید کی بودی سیحارا
باش راضی بر ریخ و محنت خویش
محنت خویش به ز منت خویش
خطبیشانی از بهرت دعا هیچ رسد باشد
چو مر و آید آب روی خود و جوی خود ام
منت کشی که هست سنگین بار
اگر بگوید بهر نیست و یوار

ز فقر و محنت

عناایت

صفت

علامه

نام

مدرسه

حسرتی

شیعیان

چشم

رکن

نور

حقیقه ۵

۴۹۲

در بیان منبت نکشیدن کوه خنجر

بنده چون خدمت مردان کند
بر خدمت هر که بر بند و میان
هر که پیش صالحان خدمت کند
خادمان را هست و رخت تا بد
نجدت بنده از آزاد مردان زود میگردد
بی نیازهای حق روزی که دامن فشانند
مرد و نیاز از اسباب تعلق چاره نیست
چونی اگر گریبگی به بندی سخت
آنگاه زور بازو و کسب هنر بود
قرب سرداران برای خاکسار که بیست
هر که خدمت کرد او مخدوم شد

پندار صائب

عالمی
عزیز نامیده

لا اعلی

حصول امانت ساز هرگز و اشعار در بیان تائید منبت

کسی از انبیا نمی کشیدند خط ابرو

هنرمندان عالم را کیست
بگوید قاف رفتن پا برهنه
با تشنه انفس در رفتن نگو فساد
بند من رخنه در خولاد کردن
بغرق سر نهادن صد شرباره
بسی بر جامی آسان تر نماید
از خم احسان کس دست طلب را بکن
کلمه خود پر کن ز نثار از خولان کسی
پر کن ز آب دیده گریان که خوش
سجده می بر نمی دارد مرا از جامی خوش

لا جامی

ببینی

ازین بیچاره می باید شنیدن
وز انجا سنگ صدمن آوردین
ز پیک دیده آتشپاره چیدن
ز ناخن راه درخارا بریدن
ز مشرق جاذب مغرب و دیدن
ز بار منبت و و تان کشیدن
آبرو خواهی بنان خشک چون تمینه باش
داغ از احسان خورشید ست و اتم ماه را
یعنی مرید بر لب جو آبروی خویش
آبرو چون شمع سیریزم ولی برای خوش

حقیقه ۴۹۵ در مانع ظلم و ستم ظلم

بی نیازن راز خط آبه و آما ده است
 این خنراز چشمه آب بها دارد امید
 بار منبر نمی آید دل آزاد گمان
 بید بخون را الباسی نیست غم از موی خود
 منت خشک است بار خاطر آزادگان
 با وجود بل مرا از آب می باید گذشت
 قبولی پر تو احسان ز آفتاب کن
 کد ریش کد خاطر ر به تضمین است
 کداه یکشنبه راه قشش رو تا کد است
 کد ریش کد خاطر ر به تضمین است
 بود روشن دلان را اجتناب از غمت شایان
 جیاشی خانه آئینه را آب از صفا افتد
 برد آئینه در نیم سکند آب و نان از خود

دلیل بعید کثیر خیر الاوصاف اشعار صفت عدل و انصاف

فیه صفت
 عدل
 انصاف
 سعادتی
 نظامی

عدل باید پادشاهان را و داد
 تاز عدلش عالمی گردند شاد
 شاه را بیود از طاعت صد ساله عمر
 قدر کیساعت عمری که در و داد کنند
 ز تاثیر عدل است آرام ملک
 که از عدل حاصل شود کام ملک
 مملکت از عدل شود پایدار
 کار تو از عدل تو گیرد قرار
 هر که درین خانه شبی داد کرد
 خانه فردای خود آباد کرد
 عدل تو قندیل شب افروز است
 مونس فردای تو امر و زیست

ظلمت زدای عذاب بشر بر و در محشر اشعار مانع ظلم و ستم

چون بخیران بخیر از کار مباش
 گشته پیر کوچه و بازار مباش
 ترسم که ز چشم اهل بنش اسفته
 چون طفل سر شک مردم آزار مباش
 حاصل دشمنی غیر تا سف نبود
 آسیای سببی دست نساید بر هم
 شکست شیشه دل را گو صد نیست
 که این صد اقیامت بلند خواهد شد
 شود عمر شایان عاجز نواز
 است بین به هر چه افشانی چراغی گشته
 هست چون اجزای عالم نوز یک آفتاب
 سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت
 نیست لهاب بستم را بهره از زر و طلال
 بغیر ظلم تو قبح مدار از طلال
 که غل شعله اگر بار میدهد شرست

مدح
 عافیت
 محروم
 غفلت
 نادم
 غمزه

حقیقه ۴۹۴ در بیان منت نکشیدن کسی خطا

چو آسپاخورم رزق دیگران پیش
مردمست گرچه میرد زان نکوتر میشود
منت نکشد منت دینار و درم را
نقص هست را در اهل کفر و ایمان باز نیست
مهمم هست رسا بخت اگر کوتاه هست
آزادگی ز منت احسان رسیدن است
برای پوشش و تحصیل جزو جمعیت
نیکشند ز کس صاف گوهران منت
فیض منعم منفعل دارد دل آگاه را
یکبار آبروی ز رویی که ریخت بخت
ترک حاجت گر کنی حاجت و اتوا پیشمن
آخر لبان فاخته ام شد گلو کبود
زیر بار منت خلعت کجا باشد تنم
برین سنگ بر شکم از فاقه چون گهر
خوشامدی که ز عالم کناره جو باشد
سج آب گهر از تاج شهبان میگردد
بلکه تکمین ز کف گذارتا گردی خریز
آبروی خویشتن در سطح و دنان مرید
از حباب آموز مبت را که با صد احتیاج
نخوام بعد مردن به چاکس من کفن پوشد
بلند پایه هست نمی کشد بستگی
در زیر بار منت بال ها مرد
لب را بخوابستن کشایم نزد کسی
عافیت جستن ز عمر جاودانی خوشتر است
تا میتوان ز آب دست رزق نبرد

ز حرص گر همه اعضا شوند دندانم
ابرگر برداشت آب از بحر گوهر میشود
نمان گونه که حاجت بنقط نیست کرم را
رشته کوتاه باب سیم و زمار نیست
نشت پایم رسد اردست بدینا رسد
قطع امید دست طلب را بریدن است
شکوه و جهان چون کتابی که ان خود
بود فتیله جوهر چراغ آینه را
بخشش خوشید تا بان میگدازد راه را
در برگ گل دوباره که آرد طلب را
در دایره دار دست جهان فشانده را
منت ز خلق بسکه بگردن گرفته ام
چون حباب است آبرودر خویشتن اینهم
بفرودش خویش را و نگهدار آبرود
چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد
قطره در مرتبه خویش کم از دریائیت
سنگ را سنجیدگی باز برابری میکند
چوب توان خورد چون آتش بوی آتش
خالی از دریا بردن آرد سبب خویش را
که چون آتش بمیرد خویش را از خویشتن شود
تور سر و فلک را همیشه نان گرم است
مسند نشین سایه دیوار خویش باش
ترسم که موج ریختن آبرو شود
آبروی مرد ز آب زندگانی خوشتر است
هر چه خوشه چین ثریا شود کس

بجز نیک بخت
مرد را بدست
جلال الدین سیاه
آقا ابوالکلام

عاشق
شوکت بخاراوی
عالم زمان اثر
مردان
محمد سعید شرف
قلندر
سحر و نیش

عالم
میرزا شمس
فوجی
نخل کشی
در علم

اختلاط پاک طینت را نیاید شد ضرر
 بهشت نقد اگر هست در جهان جور یا
 ضرر صحبت با جنس نیست کامل را
 صحبت با جنس کامل را فاسد و بیدماغ
 گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام
 آهین که پیارس آشناسد
 صحبت اندر جوهر قابل کند تاثیر و بس
 صحبت ابل نظر دل را مصفا میکند

آب گوهری کند دیوار خاتم را خراب
 بحر مصاحبت دوستان نیاید شد
 ز آب بحر نیکو دو آب گوهر شور
 تلخی فلفل کجا ناخوش بود کافور را
 در ریاض آفرینش رشته گلستانه ام
 فی الحال بصورت طلا شد
 در نه شاخ گل ز بوی گل چو امردم شد
 نور گرد تو تیا در دیده چون جامی شد

ایمن ساز از مخافت بهر آفت اشعار مشعر حضرت صحبت *

رفیق ابل غفلت عاقبت از کار میماند
 هر مرد که با زنان نجوایش نشیند
 بگریزه نگشت که در چینه دست
 بجو دوری ز مجنون نشاطی که طمع دارد
 مکن با دوستان از آشنائی اختلاط افزون
 نادان همه جا بهر خلق آمیزد
 با مردم زشت نام همراه مباش
 از صحبت چیز مرد نامرد شود
 صد سال اگر شعله فسد و زده آتش
 امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطها
 درین نشین چنان کس مکن پیوند
 اگر مخالف طبع تو باشد او دشمنش
 اگر موافق طبع تو باشد او صفتش
 کم نشین با بدان که صحبت بد
 آفتاب از چهره دشمن است او را

چو یک پاخت پانی دیگر از رفتار میماند
 بر عارض خویش غازه خواست بست
 نسبت بهر انگشت فرد و غرضش
 چو می بینی جدا از یکدیگر لبهای خندان
 در آید چون و نه به مرگان غار میگردد
 چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
 از صحبت دیگران سیاهی خیزد
 بی همت و بی عزت و بیدرد شود
 یک غوطه در آب گر خور و سیرد شود
 که عقر ب بیشتر فصل تابستان شود پیدا
 که هر کس یکدلی دل با شناسد او
 عذاب روح شود صحبت ریاست او
 مذاق نمرگ و بدشربت جداسد او
 گرچه پاسک تر از چوب طنبه
 پاره ابر ناچارید کند

در آب گوهری
 در آب گوهری
 در آب گوهری

بختی

از این پس

ملاحظه

فانی شمس الدین

۴۹۶ صفت هفتاد و نهمین صفت احباب

همیشه چون صحبت آتش شود آتش شود
که گشته گشتن محرم بدولت نیست
بهر زبور یک انگشت عسل نکذارد
تیغ چون شکست خنجر میشود
شمع میسازند موم خانه ز نور را
بر خرمی ناخت که خود هم فنانند
عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را
نیل در خاطر م خاری که در پاشکند
نیش هم در عذبات خود کم از فرو نیست

انسان وقت اضطراب اشعار صفت هفتاد و نهمین صفت احباب

صحبت روشن ضمیران کور را میا کند
ز قرب لاله از یاقوت نگین تر شود شبنم
بها مغرود دولت کند استخوان را
صحبت یاران یکدل کیمیای دیکر است
ز بهر آن موافق جدا نباید شد
ایمن است از سوختن تاخار کوهستان بود
دلسوزیم شوند رفیقان چو تار شمع
انصاف گرد بود ز صبا میتوان شنید
لطیفه ایست که از بهر خود گزیدند
گفته ام حرفی که میباید آب زرنوشت
آنچه باشد در بساط از آب باشد خاک را
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم
گسبند چون تار از طنبور گردد و بنوا
رشته را هموار کوهر کرد و هست

حقیقه

اختلاط ظالمان ظالم کند معلوم را
خطر همیشه بدان راز پهلوی خویش است
نبرد بهره زانند و خسته خود ظالم
زاده ظالم ستمگر میشود
خانه ظالم چو ویران شد چراغان میشود
بامردم قتاده کمن دشمنی که برق
بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم
از شکست دشمن خود دل و آیدم را
در ستم قوت نمجواید سرشت بد نهاد

اهم
باز
از زبان بیک
زنا اشرف
نمای مردمی
کلم
لا اعلم

بهر صاحب

اختلاط دیده عینک را حروف آموز کرد
به از هم صحبت شایسته اکسیری نمیداشد
بود کیمیا قسرب اهل سعادت
مرد را هر چند تنها تی کند کامل عیار
پیریدانه ز خرمن آسیا افتاد
صحبت نیکان جنسیان را با جمعی جوشت
روشن شود چراغ همه گزرا اتفاق
مقصود صحبت ست زگل در زبوی گل
متاب روی ز هم صحبتان که تناسلی
نیست اکسیری به از هم صحبت کامل عیار
به چه حاصل گشت کس را ز فیض صحبت
طالب صحبت معنی نظران باید بود
پاکش از بزم هجران اگر خواهی غنا
صحبت پاکان نباشد ستم اثر

خارجی

تبع

علا

نزد

نقص

حدیقه ۵

۴۹۹ صفت زوربای و زوربایان

بگسل در صحبت این بسفران تا چون بخت
هر کجا پای نمی جاس قدم سبز شود
بلاست صحبت تا جس وقت طوطی خوش
که گاه حوت ز تنال خود طست دارد

مفتاح گنجینه مقاصد جمیع ناسل شعاع صفت زوربای و زوربایان

نص

نیست خدمت تنی حاصل از گلشن و هر
از بکه کار مطلقا مگر فست و ج
شده که این کوکبه و این که و فریخواه
لشکر و کشور و اقبال و ظفر میخواید
آن وزیری که بسی عاقل و دانا باشد
مخلص شاه و پادشاه رعایا باشد
مرد عاقل که سوی همه که چون تیر و
بیمه با همه تن بر دم شیر و
صوفی صاف که در صومعه سکون دارد
صلح کل با همه از شیخ و برهمن دارد
تاجری که بفتا در بکسر و ندان را
وقت سودا بفروشد که ایمان را
فاضلی که همه در فکر فروست اصول
مردمان را همه خواند بخدا و توبه رسول
کیا اگر کسی ریخ برود عالم
خوشتن را بگذازد زلف آتش غم
آن طبیبی که تراکیب و معاینه سازد
هر دم صبح بقرار و ره نظره اندازد
خوشنویسی که شب روز کند مشق خون
دید اش صاد و بش با و بش باشد خوش
نازینی که بود نامور حسن و جمال
چون گل اوقات من از خون جگر بگذرد
در آسمان خانه مایک سنا نیست
تاج و تیغ و علم و زین و کس میخواید
اینهمه از پی آنست که زریخواه
کار او با همه کس رفیق و مدارا باشد
اینهمه از پی آنست که زریخواه
گاه مردی و شجاعت ز پی میسر رود
اینهمه از پی آنست که زریخواه
در قبل مصحف و زنا را بگردن دارد
این همه از پی آنست که زریخواه
از خسیسی به بر و سینه ببالد نان را
اینهمه از پی آنست که زریخواه
گاه اندیشه معقول کند که منتقل
اینهمه از پی آنست که زریخواه
سازد از شیشه دل در نفسی کوزه دوم
اینهمه از پی آنست که زریخواه
بعبارات حکیمان سخن پردازد
اینهمه از پی آنست که زریخواه
گر دیش دال و سرش و او دیش گردون
اینهمه از پی آنست که زریخواه
که کند ناز و تعاقل زرد و غنچ و دلال

از باد و آتش

صائب

لا محاله

عبدالعزیز

خسرو

طاهر

مولانا

آشنا

نخشب

شمس

نور

سحر

سحر

صد لقمه ۵

ظاهر میان که دم زنند از باد
مانند بایسته و آبست این قوم
صحت نیکان بدان چون تواند کرد نیک
صحت چنان آتش را بفریاد آورد
بی زاری نبود صحت بی حاصل خلق
باید نشین و بکشد بیکانه او
تیر از ره راستی کمان راج و بد
صد سال در آتش اگر قتل بود
بامردم نا اهل مباد صحبت
یاد از نگاه گیر طریق سلوک را
رفیق بر باندک مایه چون گفتیم نیران
رتبه می جوی چو خورشید از خلایق دور بار
باعث آزار باشد صحبت منعم
بود صحبت نادان بلا که یوسف را
هر که گرد و پیر و جنس رحمت می شد
اهل را صحبت نا اهل زیانها دارد
کجا اندوری کج طبع رنجده است کردار
بنا مخالف شد بان یکجا نشستن خوبست
سیغری خلعت دل صحبت افسردگان
نیست در عالم هستی خوشتر از خلوت مرا
اختلاط ناموافق کس را و سالک است
بناظر ننگان نشستن عمر ضائع کردست
نخست بر عظمت پیر مجلس این حرفت
از پیغضان ناموافق بگریز
چون شب کسیست ظاهر و باطن نشان

مضرت هم نشینند ۴۹۸

ز نهار که خویش یارشان نشمارد
تا در نظری در دلشان جا دارد
تختی از باد اقامت توانست بیرون برده
آب در روغن چو باشد میکند شیون
شمع در آئین گشت گران می باشد
در دام افتی اگر خورس دانه او
دوبی که چگونه جنت رخساره او
آن آتش سوزنده مرا اهل بود
کز مرگ تر صحبت نا اهل بود
در عین آشنائی مردم رسیده باش
برائی یار و دیرین خود از جا برخیزد
سایه از بهر اهی مردم خاک افتاده است
رشته از وصل گهر در پیج و ناب افتاده است
طرب سده ای ز لیلجا تمام زندانست
غوطه در خون میدهد پیوسته پیکان تیر را
آب در کوزه ناخن گل آلود شود
که از ناخن بریدن می کشد گشت آوار
این غلط مجموعه را شیر از بستر خوبست
چون درستان بسته گرد و شود شبها را
دو زخمی نبود بر از گیسوی صحبت مرا
فصل از پرواز تابع میشود کافور را
بشود کوناه عمر رسته تا با سوزن است
که از مصاحب چنان محسوس احترام کند
از دوست نمایان منافق بگریزد
از خلعت شب چو صبح صادق بگریزد

حقیقه ۵

ز رویم تریاق ابر غنمند * * *
 کسی را که او پیش آورده است
 از و بس تبر او لا شده است
 نیاید بسی سجا و د * * *
 عرض مطلب نرمی گفت را نشا میکند
 حسن و عشقی نیست جز اقبال او بار ظهور
 سعادت سوره سازد در نظر که دکه و شایا
 چنان پست دل تنگم از تنبید سست
 میر درنگ رخ من از پیام و مضجرا
 از غم افلاکس او قاتم به بیوشی گذشت
 آمد بر من چو کفسم زرنده است
 از حلقه گوشش او مرا شد معلوم
 غنیمت است از صحبت تمیدستان
 هزاران موج بیل مع خونه
 زبان شیشه غلغله که بگذارد بر طاش
 زود باز و مرد را و لبت شست ز رست
 سعی مغلس که بجای سیرسد
 بلاست دست نمی دیدن هوا و امان
 طلب بحر است پر آشوب کا ندر طوطی
 میبزم این است که دستم ز در و لغل نیست
 چنان در چشمها نقشم از رنگ تمیدست
 بر سر ما بسکه بی برگی جوم آورده است
 کی گوش من رسد بانگ سلام و فرخوا
 گر بعد ما غزنی در شمار آید ز رست
 کی سبک میگشتم اربا خوشتر رسیدم

۵۰ صفت زواریات و زینت افلاک

و گرفتار زینت زینت مریمند *
 عیونش همه در پس پرده است
 از و بس تقاضا دارا شده است
 مداع بهوس بی طلای طلا
 حرف ناموزون مارا اگر دوزون احتیاج
 لیلی این زیم استغناست و مجنون احتیاج
 بود از دو مشعل دیده روشن ابد و شایا
 که من ز صحبت دل دل ز صحبت تنگ است
 سنگ بنای دل و گم کرد سلام و فرخوا
 چون چراغ مغلسان عمرم خاموشی گذشت
 چون دید که زرنده اشتم ره بگذشت
 کاخا که ز رست گوشش میاید داشت
 مرا که صندل در و سست سائید
 چو گل نادر گفت مشت زری هست
 بود بی آبر و مغلس اگر بالانشین باشد
 دست خالی در حقیقت استینی پیش نیست
 آدمی بی برگ تبر بی پرست
 عجب که بحر نمی گردد از حجاب خیل
 که درت موج و مختلای نگارنگ طوفان
 در نه از تخته در دم سر موتی کم نیست
 که میاز دنگین بهیل موتی از کندن نام
 در کوزه ماندنی و وقت نغان ارمیم
 میر و دوشش از سرم گوی چو نام و فرخوا
 و شبی را کسی امر و زبرد گوهر است
 کوه می بودم اگر زور و زمر سید اشتم

نزدیک

صفت عیون

صفت زواریات

صفت افلاک

فی

فنی بزرگ
 مرزا اباد
 بابا غلغله
 مرزا عبد الله
 فهد العین
 دانا رام
 غلغله
 و جبر

صد لقمه ۵

گویند خون دل عشاق با سید وصال
شاعری کو همه دم مرع و شناس گوید
گاه اگر مرع کند گاه حسابی گوید
خالص این سخت و خواری غم و درد و غم
هر زمان تازه کند طبع و گزین سخن
بگو هر سر و زرد دل تیره و خام
چرا روی آنکس که شد گنجیاب
قو خاکی اگر گنج یابنی رواست
فرو زنده مرد شد خواست
زیر آن میوه زعفران ریخته
هر زمین بر دفر و خجالت محبت با نام
ای بسا رو با که کرد از رنگ خجالت غایت
ز دست تنگ بر لبی برگ دنیا تنگ میگردد
هر کس زری هر که حساب دارد
زگر پسوی دوشش چه نیکو گفت
مفسدان را کس نمیرسد زینا کن قیاس
در غریبی همه کس بشود انگشت نسا
در حقیقت تنگدستی مایه دیوانگی است
مفسل از جنس خود از زبان نفروشد چه کند
تو بر تنگدستی جستم ز عقل گفت
کسب کمال اهل جان کسب زربو
انگه شیران را کند رو به مزاج
مفسی هر جا بود عیب تمام
چون نگردد حال مفسس ز رشه مهر و خور
رض از حساب رفته بدون نمیدهم

شیخ نظامی

مناصبت

حی

سوی فلک

و

صفت نر و ارباب نر و نر و نر

اینهمه از بی آنست که زرب میجو ۱
روز و شب نیک و بد شاه و گدای میجو
اینهمه از بی آنست که زرب میجو ۲
در غریبی کشد و یاد بسیار روز و وطن
اینهمه از بی آنست که زرب میجو ۳
مگر شجر آتش از ان ست نام
ز شادی بر آفسد و خست چون آفتاب
که بخو استه خاک را کس نخواست
کز و کار با گرد و آراسته
که چون زعفران شادی انگیز شد
باز نری کردین آنچه بخار و نر کرد
نخل عزت ناسبی از پا و آرد و حبلیج
بره پیا نقش تنگ صحرانک میگردد
چون تو بر چشم همه کس جا دارد
اشرف کسی که اشد فیما دارد
چونکه خالی شد کسی در گردش دستی نکرد
هر گلی برسد دستار نماید خود را
در چمن بید از غم جاسم بخون شود
کم بها کرد و تنیدستی و دوران بار را
دستیکه کوته است علامتش بر نیست
علامه آن بود که زرشن بیشتر بود
اعتیاج است اعتیاج است اعتیاج
ماهی بی فلس میباشد تمام
بیرد از دیدن خورشید رنگ بر روی ماه
چیزی بقرض خواه بغیر از حساب من

صدیقه ۵

بر کسی حاجت خود را بدر عرض نمود
تو نگرد اتم از سامان خود آزار با دارد
جز خراشش بگر و چهره خونین **صفا**
بنواضع نکند اهل دول قامت خشم
نسبت دنیا بزدان بس همین کز فیدان
سینه کندن پر عیث از غم براتی غر و جاه
دلکو نیست حادثه دنیا پرست را
دنیا بابل خویش تر حسم نمی کند
زرمیند و ز که چون خانه پراز شمس بود
چون صبح زنگ گانی برکشند لایق است
نی درین بستان سمرات بزرگ دارد بنیو است
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجسمه
و جد بال شایه از جان زهمه داکر دست
جوش بیانی زدن در آتش و جد سماع
محل جانز اینست دل بقرار می برد
دل عارف غبار آلوده کثرت نمی گرد
می تواند کرد صفا نصیب وی عالم را بخود
شک شهنشاست حور و خانه برداری قصور
از سینهای روشن در مغربی توان برد
دولت دنیا گواریست برکشند لایق
اهل دل را بازی و عزان نمی آید بکار
اگر چه بخت بظاهر خواب در دستش
خام مویه دریا اگر شود شمشیر
حصار زریوز بر گشتن است و بر آینه
نقاب دار کند آفتاب را **صفا**

۵۰ صفت فقیر و بی ثباتی حیوان و دنیا

دست در یوزه مایه در استغنا ز د
بقدر فلس زیر پوست مایه خار با دارد
دیگر از نام چه در دست محقق بینی است
نیست در آب گهر قاعده پل بسن
هر که شد آزاد میل باز گردیدن داشت
چون نگین شد هر که نام او را بود در ویش
مایه ز حرص طعمه فرو خورد و شست را
آتش امان نمیدهد آتش پرست را
آن زمان وقت جلائی وطن زنبور است
امادی که باعث احیای عالمی است
برگ را از خود بقیان گرنوا میاید است
باقاب رسد شبنم از نظاره گل
پای کوبی زندگی را در نه پاکردن است
شیره جانزانه در دتن مصفا کردن است
باد بای گشتی دل دست بالا کردن است
نمید از دخل در وحدت آئینه صورتها
بر که چون آئینه سازد پاک لوح کسینه را
در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر است
در غیب پوست باشد طلع که در کتاب است
تاج زرتا هست بر سر شمع را اگر بایان بود
تیغ را بهواری سولمان سنی آید بکار
زنجیر وصل بود کامیاب در دستش
نیخورد خشم که چون جابجاست
رسیدل فتنه نگر و خراب در دستش
اگر بر افکند از رخ نقاب در دستش

شکست
لا اعم

حقیقه ۵

کی اعتبار دارد هر کس که زر ندارد
خانه آرزو خرداب شود
کسی مباد اسیر شکنجه افلاک
قرض از مرتبه مردمی انداخت مرا
گویند بآدمی هنر سه با
اینجا همه در زمان سابق بودند
خواهی که دل و لبه تو گرم شود
زاری مکن و زور مکن ز در بفرست
شاد کامی کی شود بی زریسه در جهان
ای زر تو خردانه ولیکن همه را
آخ شب مه برودن آید بر شرم کاشن
در جهان از ظاهر آیت انسان نشسته

۲. صفت فقر بیان بی شکایت دنیا

بر سر نمیتوان زد گلهای کاغذی را
مرد بهم حسرت کفن دارد
که آدمی بس در بار به زندا ارس
بسکه این آه گران بود شکست مرا
یا اصل نجابت از پدری باید
بالفعل بدین زمانه ترس باید
وز پرده برودن آید بی شرم شود
زر بر سر فولادست نه نرم شود
خلق را خنداند از رنگ طلائی عفران
ستاره عیوب قاضی احاجان
خویش را در مغلسی بنما بابل و زنگار
مصحف از خط باشد نیست چندان

شهر سالکان لک لک صفیاش خارج فقر بی شکایت دنیا

که در جوش بهاران خواب سنگین میشود
نه بند درشته مرهم پر و بال مسجاری را
غیر عبرت هر چه گیری باز می گیر دزد تو
در رگ جان شمع را آتش نه تیغ زور گشت
آب این حیا صلاان یکسر بدریا میرود
خس و خاشاک شده در رگ گردن باشد
در رشته نفس گسره آمد از عیسر
چو مال نیست میسر بدل تو نگر باش
رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
غنیه و تنگ بباغ آمد و خندان برخاست
چنگ با هم برابر هم و ندان خزان

گر اینهای غفلت لازم افتادست دلش
نگرد و مانع پرواز جانها نمار و پودن
هر چه بخشد عالم تا ساز می گیر دزد تو
میگردد و دولت دنیا دل آگاه را
بیشتر از باب دنیا ز منعم میدهند
وید و تنگ کند فقر بدنیای خیس
فصید و خرج کن نفس خود که بسته است
غنائی طبع بود کیمیل روحانی
نیست مغلس از قرب اغنیا خیر و نایب
رفتن از عالم پر شوریه از آمدن نیست
چند پرسی مردم دنیا که این بهترند

ست

خداوند

چون بوی حسن باطن زینت ظاهر چکار آید
 نباشد کور را از نگاهی از عضا بهست
 چه چیزی کی ز نقش زنگانی دل کند هم
 رفعت این دیوار را یکقد آدم بشینست
 نبود نقش باطل اندیشه پاک بین را
 نیست عبث آمد و رفت نفس
 میشود کثرت بیکتائی بدل بعد از فنا
 غنچه سپانی که از زانوی خود بایین کنند
 سالها در خرقه پشمینه خون خود خورند
 سنگ سازند لعل از روی آن چون آفتاب
 بر چایغ مرده از نور تقیین عیسی شوند
 میشود در یکدم از او ناد چون کوه گران
 گرچه داند خستیار باش زانوس خود
 از شناسائی حق لاف زدن نماند
 دروشش را از خرقه صد پاره عاریست
 خوشش باش که عالم گذران خواهد بود
 این کاسه سر با که توبیخه امروز
 دوشش با عقل در سخن بودم
 گفتم ای مایه همه دانش
 چیست این زنگانی دنیا
 گفتم از وی چه حاصلست بگو
 گفتم این نفس که شود رام
 گفتم اهل ستم چه طائفه اند
 گفتم این بحث اهل دنیا چیست
 گفتم اهل زمانه در چه فنند

صفت قهر یون کی شایا و میت نیار

چه انصوری بویست میبکشی دیوار زندان
 بود بر بان دلیل حق شناسی بی بصیرت
 که دارد خاتم قدش نگین خست باینها
 زود بگذر از من خاکی که سده راه نیست
 آتیه راست خواند عکس خط انگین را
 از دوسر این رشته پرست کسی ست
 میشود جزو بدن چون لقمه یکدست از گلو
 از شکست تن کند شوق را بر چین کنند
 تا دل خود را چو آهوی خطاشکین کنند
 خانمار از زنگار از چهره زرین کنند
 درد باقی گفته را در مان برد وین کنند
 کاه برگی را اگر در باد لایان تکمین کنند
 چون سبزه در پای خم از دست خود بایین کنند
 قسمت نقش ز نقاش همین چه نیست
 محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
 روح از پی تن نعره زان خواهد بود
 زیر قدم کوزه گران خواهد بود
 کشف شد بدلم شایسته چند
 دارم سخن بنویسم ای چند
 گفت خوابی است یا خیال چند
 گفت در دسره و با با چند
 گفت چون یافت گوشه شایسته چند
 گفت گرگ و گاو شایسته چند
 گفت بیوه و قیل و قاس چند
 گفت در بند جمع ماسه چند

حقیقه

صفت بیون بی شبلی حیات و دنیا

نشان یقین و قال زار باب حال شد
خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را
نذار در ره بگردون روح ناباشد نفس درین
دنیا بزرگ باشد در دید غلط بین
بر روی زمین بچکس آسوده نباشد
بی ریاضت نشود نشسته عرفان حاصل
دل منور کی شود در خلعت آباد بدن
شکوه بحر ز امواج آشکاره شود
کاروان عمر دارد بک در رفتن شب تاب
معلوم شد ز جنبش منقسم که یک نفس
غریبی بر لباط دهر همچون مهره شطرنج
این جهان گذران جای فراغت نبود
غافل از سه مایه دنیا ندارد پسته
غزت شاه و گدازیر زمین یکاست
گر بردی آب رفتن آرزو داری غمی
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر
کف دریا نشود پنبه دلغ ماسه
منفس نبرد بهره ز پهلوس تو نگر
گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی
غمی از دولت دنیا نگر و عیب کس را
ساک ز سببی مدد پذیر بجایست
از بهر قطع کردن نخل حسابات تو
کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو
بود شوکت کمال از جسم خاکی جان اگر
ساکش از سر زشامتی تعلق زینهار من

ص

منعم نمیشود کسی از گفتگوست گنج
برفته نیست این بخت بیدار کو نباشد
رسائی نیست در پرداز مرغ رفته بر چاه
اندرک چشم احوال بسیار میسخت
گنجی بود آرام که در زیر زمین ست
تا که و خشک نگر دیدم حق ناب نیافت
شمع را روشن نمیسازند نادور غالب
یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
بچه ریگ شیشه ساعت دو منزل میرود
در دست اختیار نباشد عمتان عس
بر اخی خانه تا کی جنگ با همسایها کردن
خواب در خانه زین کس نتواند کردن
هر که امنور نیست در سر نیست شمشیر و کلاه
میکند خاک بر اخی همه کس جا خالی
زیر پاتی اهل دل افتاده چون سجاده باش
تشنه زانعل نگر و دبر گز از آب و هن
یکه منفس نکند تکیه بر ارباب کرم
کی نیر بر خویش دهد زان کمان را
ن سازد آب دریا سبز بر گز خارهای
که زرتواند از روی محک بدون سیاهی را
بی زور کمان ره نبرد تیشه بجایست
چون از دوسر نفس اندر کشاکش ست
گرفتم اینکه خواهی بود از قارون توانگر تر
ز فیض خم بود حرف فراطون اتر دیگر
که باشد سوزنی نشتر گز تحریر پیوسته را

ج

حقیقت

سعادت ازلی را کسب نتوان یافت
و عده ارباب دنیا همچو خواب احلام
جلس فردزگر و سلمان یک نفس است
جهان بگشتم و آفاق کسب دیدم
برین رواق زبرد بخانه خورشید
که ای بدولت ده روز گشته مغرور
شبی که تاج فرصت صبح برسد داشت
ز حادثات جهانم بهین پسند آمد
سالمکادبے طریق راه چیست
قوت خود خوردن مدام از خون ل
خلوت تاریک و بیدار شب
هر که او را بخین کاسه بود
ندارد مرده دل کس مایه غلت گزینی
بر روی گرم این خوش ظاهران باید قسلی شد
بکیش اهل غلت نام از ذکر خنی باشد
فساد حق شناسان و مقید زبورا
اهل دنیا کے بوالا قدر پسند
بست بیگانه ز اسباب جهان و شندل
کن ذخیره چو در رفتن است عمر سوز
دارند بسکه خلق اصحاب ز اعتقاد
حب دنیا آدمی را میکنند عشباً
بستن شیراز به اوراق و فقر کسیت
دم فرحت بود در است طلب آما غفلت
عیش و لی ز بخش نیست با هم اهل دنیا
ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرر

صفت برون ثباتی حیوانی و نباتی

که ز باغ از خورش اسفهان همان شود
شب بزم شب عیش و عشرت باشد فردا
در سنگ دیر و کعبه بجز یکسره نیست
نه مردم اگر از مردی اثر دیدم
نگاشته سخن جوشن بآب زردیدم
مباش غره که از نو بزرگ تر دیدم
غاز شام در زخشت زیر سر دیدم
که خوب و زشت و بد و نیک در گذردیم
و تمساق نفس خود بودن بحسب
ترک کردن نعم شیرین و چسب
معدۀ خالی و ذکر چار و سرب
کوکس او کو بند اندر شرق و مغرب
بخود مانند خاتم بسته این صاحب نگینی را
که غیر از پوست مغزی نیست چوب ارچینی
نهان دارد ز مردم هر که داند کسم اعظم را
ز انگشت شاد و دست کوتاهت غم را
بر قماشان ابرنگ آستر و میدنه
شمع ز اجانه فانوس بن چپان نیست
بخور که روزه گرفتن حرام در فست
هر کس که مالک و درم شد ابو زریست
مرد اگر بست بر نامی پهلوی زریست
قائد بی نظمی دولت کتاب و لست
ز شیر صبح گرد و بیشتر میل شکر خواش
ز چین جبهه میگردد سر مشق غرور از هم
آورد از دست در وقت وضو خاتم برین

حقیقت

گفتمش چیست که خدای گفت
گفتم اورا مثال دنیا چیست
گفتمش چیست گفت ایام
از تن چور و دروان پاک من و تو
و آگاه برای خشت گور و گران
خوش عروست جهان از ره صوت لیک
که بباد مزین گرچه بر مراد و نذر
پیوند عمر بسته بوست بهوش
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
روضه خلد برین غلوت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدر بار
انچه زرشود از پر تو آن قلب سیاه
صوفی بسجاع دست زان افشانند
عقل داند که دایه گمواره طفل
هزار نکته باریک تر ز مو اینجا است
تو بندگی چو گلهایان بشو طمزد کن
بهوش باش که هنگام باد استغناء
پاک بین از نظر است بمقصود رسید
مرگ تلخ و زندگی هم سر در دست
دنیا خیال خواب است وین خواب نر و نانا
نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر
وضع زمانه قابل دین و دین نیست
دل آگاه همه باید و گران
صورت دنیا است عریان گرچه غرق محراب

حافظ

صفت قهرمانی ثباتی

گفتمش چیست گفت
گفتمش چیست گفت ایام
از تن چور و دروان پاک من و تو
و آگاه برای خشت گور و گران
خوش عروست جهان از ره صوت لیک
که بباد مزین گرچه بر مراد و نذر
پیوند عمر بسته بوست بهوش
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
روضه خلد برین غلوت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدر بار
انچه زرشود از پر تو آن قلب سیاه
صوفی بسجاع دست زان افشانند
عقل داند که دایه گمواره طفل
هزار نکته باریک تر ز مو اینجا است
تو بندگی چو گلهایان بشو طمزد کن
بهوش باش که هنگام باد استغناء
پاک بین از نظر است بمقصود رسید
مرگ تلخ و زندگی هم سر در دست
دنیا خیال خواب است وین خواب نر و نانا
نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر
وضع زمانه قابل دین و دین نیست
دل آگاه همه باید و گران
صورت دنیا است عریان گرچه غرق محراب

قوال فلک بدست گیرد صبر
 از بقا گردون قبا ی بدن یک کس خیزد
 حدیث ابل دل مشهور عالم میشود بیدل
 کتاها از احتیاج خلق باشد اهل دولت را
 مختلش تر شمی ز تو گویند بید است
 ز مقرر اض قناورست شمع زندگانی را
 دیدم این چشمه هستی که جانش نخواست
 بی ترک مال خند و لب آشنانش
 ز دفتر گزین که قفس بهتر ز غنا
 بزمک ز نیرنگی آن یار برآمد گل کرد و نمود
 در رنگ شراب ز نایان ز چشمک از قهقارا
 ابری شد از گریه سپهر با طوفان بیابان
 جنگی شد و شمشیر شد گشت پیرا * خود چو در میان
 شب گشت و بزم گشت دید چرخا * خود چو بخت
 خود رنگ شد و گشت گلشن سبز * خود گل خندان
 خود عشق شد و عاشق و معشوق چو خال * خود ناز و داد
 خود بزم شد و مطرب خود باز و تاشا * خود بی سر
 خود بی تحقیق شد و در می معطارس * خود گفته خنما
 و دینی کجاست ز نیرنگ احوال بگذر
 مردی که نشد مریض حرص و شغوت
 در ابل دل و ابل دول گر نگرس
 لذت عمر که یافت در ایام وصال
 نیست بی عقده دل بسو حباب
 جان لبر ز میو آتش پر آبی پیش نیست
 اسیر مال دنیا را حتی جو غم نمی بیند

صفت قریون بی نیایا و بی نیایا

دنیا طلبان پازون آغاز کنند
 غلغله لبس فاخر آدم و جیش کوش
 ز دریا چون برون آید گیسو پنهان بماند
 ز بار و گریه و انجم دل حال بکشتا بر
 کس رشته را آب گهر ز ندیده است
 بود آب دم شیر مندل سه گرانی را
 آنقدر آب که زد دست توان خستند
 تا برخواست از سر ز غم و دانش
 کان ساکنند در آفتاب فضا
 صد موج انسان قلم و پیرا بر باد خوش زنده
 با جبهه بر شعله پدیدار بر آمد * تا شمع جان
 برقی شد و از ابر بیکبار بر آمد * خدیو عیان
 گردید کمان در صف پیکار بر آمد * ز دیو و پیکار
 خورشید شد و مطلع انوار بر آمد * خورشید آن شد
 سروی شد و بالید و بگلزار بر آمد * خواب آن شد
 خود جبهه کنان در دستگار بر آمد * فریاد فغان
 خود نغمه شد و از دل برتا بر آمد * خورشید کنان
 روحی شد و بر نبر گفتار بر آمد * خوشی بیار
 که یک نگاه میان دو چشم شکر است
 هرگز خضرش نیرسد از دولت
 فرنی نبود بغیر حسرت و عتاب
 که غنیمت شد و اگر همه یکدم باشد
 زندگانی همه گر یک نفس است
 همچو شبنم زندگانی اضطرابی پیش نیست
 معقید را چه سود از آینه که ز بجزر طلا باشد

ز جبهه

ز جبهه

غایت ناله

ناله

حقیقه

آماده قنار پر داس نیک و نبیت
این قوم که فخر از زر و زیور دارند
گیرند ز اهل علم و دانش خود را
آثار تعینات چون یافت سحر
چون صورت صفر شد نهان از قریب
آنکس که بسوی بحر توحید شتافت
گویند که موج قطره و بحر یک است
خواهی که ز توحید دولت گردنشاد
هر چند حجاب آشنائی در یاست
اهل خسر و آگاهانند از توحید
از بست و کشاد بحر آگاه نیستند
چو شو ریگان می پست کنند
ز بچرخ اندر آیند و دلاب و آرز
مکن عیب در دلش حیران نیست
بگویم سماع ای برادر که چیست
گر از هیچ معنی بود طبع او
و گر مرد بازی و لهو است و لاغ
پریشان شود گل باد و سحر
جهان پر سماع است و سنی شور
زال دنیا چقدر فاحشه بیاک است
دنیا که بر آگندیش اسباب است
بحر نیست که موج او پریشانهاست
و نیا الم غفلت و عقبی غم اعمال
خونها خور و میم تا بدست آوردیم
بسیج که درهای فلک باز کنند

مثنوی

مثنوی

مثنوی

صفت قریب و نایب

ساعت کسی پرسد بهر کفن بریدن
و سنا بر جانی عقل برسد دارند
چون حاشیه خطائے از بر دارند
کثرت همه و عدت ست بی هیچ شک
نگر که ده و صد و هزار است شک
تا محو شد گوهر مقصود نایب است
کس بچو حجاب این معانی شکافت
باید که شوی ز بندسته آزاد
تا محو شد گره ز کارش نکشاد
بیهود رفتاده اند در گفت و شنید
هر چند حجاب قفل و موجب کلید
آواز دلاب مست کنند
چو دلاب بر خود بگیرند زار
که غرق است از ان میزند پای و دست
مگر استمع را بدانم که چیست
فرشته فسرده و مانده از سیراد
قوی تر شود و پوشش اندر دماغ
نه بیند مگر نشکافدش جز تبر
ولیکن چه بیند و آینه کور
میشود جمع بهر کس که در و امسال است
آرام درو هم سبق سیماست
آنجادل جمع گوهر نایب است
آسودگی از ماد و جهان فاصله دارد
مضمون دلی که بسیج جالبه نشد
مردم قانون گفتگو باز کنند

حلیقه ۵

صفت قهریابی شایسته دنیا

خنجر تار شود از هم پاشد
در خاک نیست راحت نیست
رسد از جور فلک هر که تو نگر گردید
و دشمن دولت گز جاعتی خود بخبین
تماشای جهان اهل عدم اند نظر باشد
همچو آن تازی که بناید تسبیح بلور
منهان در جوی آب نیست تار و حجاب
همین اشاره براتی عذاب منعم پس
جابل بر دوش مرشد میرفت چه فیض
افغیا بهره زانده خسته خود بند
نمک منعمان ببال و ز رست
برایج جاده و باغ بوکس رسا گرد
هر کس که بود سیم دوز و زیب فروش
نگر جو بود جات زرباف کمن
گردد تو لا اله الا الله است
صراف زر طلب کجاست استاند
کجا فقیر بدل جادو تو نگر را
ندارد در از وحدت اختلافی در میان
بند دل بنزد مال در جهان سرخوش
اوج دولت نقد طبعان ادور و زنی پیش
پرده و عیب منعم نیست جز حساب جان
دلیل بستی بنیاد هستی قاسم نیست پس
هر روز که میرسد شبی دنیا لش
مرگ است که میرسد به تسلیم وجود
در دیت اهل کفایت درمان اورا

ز صفت عیش همین مقدار است
سبزه و دامن کشیده می آید
قطره را بیم ز سنگ ست چو گوهر گردد
شدت بر سندان ایاں بود تصویر قالی
توان از کلبه تاریک دیدن جان بیرون
میتوان دید از دل روشن ضمیران آید
تشنه آتش خیزد گر کشد دریا بنجواب
که تا پرست رسن در گلوی همی نیست
کوری کجا عصا کش کورد گرد شود
که همین خشک لبی قسمت دریا باشد
پنبه بالش صدف گهر است
چو پشت بام و دبالا صدای پا گردد
باشد پس مرگ ناگزیر از سفرش
سوزند در آتش از پی سیم و زش
بی باطن پاک که بخت راه است
هر چند بر و سکه نام شاه است
زمین فرو نبرد بهر قطره گوهر را
بوی کج و کج چون بوی گل بر صد تان
بهر دو دست صدف سان محبت گوهر
خاک گرامر و زربخ است فردا زیر پاست
میشود از فزهی در گوشت نایاب استخوان
چو آید طفل از مادر دنیا سه نگون آید
چون نیک کنی نفس او اش
عمر است که میرود با استقبالش
پشاه و وزیر است فرمان اورا

چون کعبه بنیاد

نزد خضر انجیر

قلم دوز

کمان مهل

قصه

اهل دنیا تو نیستند بعبی پر دخت
پایته در در و تحسیر بدنه چون عارف
طاس جام ستاین دنیا می دون
مزرع دنیا ندارد حسنه دست حاصل
باعث دوری زرق غیر از قبول خلق نیست
نیست ممکن که بود بی انجمن چنین حسین
غشاسه فرزان کوناه دست
مقیمان سیاح و مردوان راه
سلاطین نشانان نعلت نشین
همه نامداران گم کرده نام
همه تختیاران بی بخت و خست
تخورده می و سده گران از شمشیر
چو یوسف بزندان لبیکن حسنه یز
غازی ز پی شهادت اندر رنگ و پوت
در روز قیامت این بآن سکه ماند
آن روز که آتش محبت افسر خست
از جانب دوست سه بر و این سوز گداز
ابر از و هقان که تاله میسر وید از د
غله از صوفی و حور حسین از زاید
کس را پس پرده فضا را نشد
هر کس بطریق عقل چیزی گفتند
در راه طلب خدمت درویشان کن
با خود آن جنگ کن که ماری بکسان
شهرت نام آوری سیه مایه آرام
چشم پوشیده توان کرد و سر

قصه کاظم

خواهی که مانی

بسیار

حس

صفت قیوم بنی بشارت مت دنیا و دنیا

غیر مردار شکارسه نبود در کس را
گم شود طفل چو سیر و نرود از خانه جدا
هر زمان در دست ناپاک و گر
دانه بهر سبزه گشتن خاک بر سر میکند
ناخوداری ندارد و بنده پیش صاحب
جاسه واری که بامردم دنیا بخشند
بزرگان خسرو و بندگان بیست
گدایان عاصی و خاصان شاه
اقبالیم گیران عزلت گزین
همه کارگران نادیده کام
همه تاجداران بی تاج تخت
ورون کرده معمور و بیرون خسرو
نه در دست چیز نه محتاج حسینه
غافل که شهید عشق فاضل تر از دوست
این کشته دشمن است و آن کشته دوست
عاشق رکش سوز و معشوق آه و خست
تا در گرفت شمع پروانه سوخت
دشت از مجنون که لاله میروید از د
ماتود لکه که ناله میسر وید از د
وزیر قدیر چکس آگاه نشد
معلوم نگشت قصه کوتا نشد
بیگانه باکش خدمت ایشان کن
وان صلح که با خود دست با ایشان کن
جز خواش دل نگیران حاصلی از تمام
چقدر راه فنا هموار است *

حدیقه ۵

آن سیه خنی نکر و ظاهرشان را
 شمع ست نمایند هر کس شب تار
 باین جهان ز عدم آمدن پشیمانیت
 قطره ز آب خنده عمر ابدت نمیشد
 از قمر گل سیاه تا اوج زحل
 بیرون جستم ز قبه هر کمر و حیل
 غوامی کن گرت گهر می باید
 سر رشته بدست یار و جان پر کفایت
 غفلت ز نیت پرستان بیت کاریت
 ناز قمر فرمودند در غربت ترا یعنی
 الفت زرمیکند دل را سیاه
 مغرور مشو بحال چون بنجبه ان
 ابر گذران اگر چه گوهر بار و
 منع سماع و نغمه نمیکنند غیب
 آگینه ست خاطر در و لیش
 چون شکستیش بر قدر میباش
 حد که سوخته شد زخم را بود مریح
 خطر بدلت دنیا ست ورنه کی گیر و
 بر دهنم که بتعظیم گویند در جا
 نثار و مال دنیا حاصل غیر از اینجا
 ز بس دنیا پرستی بخله کرد و رباب
 بخله ز آسودگی دولت دنیا ست غرور
 گیرم همه ملک تو چنین خواهد بود
 خوش باش که عاقبت نصیب من تو
 بهرام درین خسران پر شد و شور

صفت قریب باین بی شایان و بی نیل دنیا
 ۵۱۳

تا خلق نکر و حضرت انسان را
 هر چند که خود بر خسته باشد آن را
 ازان همیشه گز و طفل شیر خوار گشت
 التفات کم صاحب نظران بسیار
 کرم همه مشکلات عالم را حل
 بر بند کشوده شد مگر بند ابل
 غوامی را چار نهی می باید
 دم نازدن و قدم ز سر می باید
 خواب نخل را نباشد حاجت افشاء
 برادر دوست می باید یکی کردن منزل را
 آفرین مفسد افسود است کشد
 زیرا که بود مال چو ابر گذران
 خاطر نهد مرخصی و مند بران
 بیچاره ستی نبرد بهشت و نفیست
 نماز دست ست با صفا گهر است
 که از دوزخ دوره شمشیر است
 می پوشش چشم خود از فیض عالم کسوت
 بدوزخ کار کس را که نعمت نیست
 دهنش گوی زبیر سکه زر مانند است
 صدف دست نهند و بهم نازد گوشت
 ز چشم ابر افتد آب از بهر گهر شدن
 این طمع چو از دود و دودس باشد
 آفاق تر از یونگین خواهد بود
 ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
 نمایی بحیات خویش باشی مغرور
 جزو می سوم

ح

بسیار

سخت

بسیار

مرا

مولانا

فدایی

عظمت

شربت

نعمت

مهرام

حقیقه ۵

شاهی که حکم دوش کرمان میخورد
 دنیا مطلوب طالب دین نشود
 بار دل عارف نشود جلود و هر
 دنیا و فانداد لولی و شست این زن
 چشم روشن بر از عینک می فزاید تیرگی
 باندک مایه از علم توان ره حق برون
 مخور فریب کرامات زین ستم مغروران
 هر کس که دل از مدار دنیا برداشت
 گویند زمین بر سر گاو است سست
 ز نهار مرد و بکرم تعبیه فرو
 مرغیکه بکار آشیان ساختن است
 همیشه بر لب فواره این سخن تجارت
 تو گریه بود آئینه دار عیب غن
 اهل دنیا را از غفلت زنده دل پنداشتم
 چو دل میناست بکشایدید از هم
 در نیست درین بحر بگوئید که است
 نهفتند حسد بغان و گفتند بما
 هر کس که در جهان زنگارنگ است
 خلق بسیار اندک اندک میبند
 نزدست جهان که بردش باطنیت
 دنیا بشال کعبتین نردست
 عالم نخر و کش لا اله الا هو است
 دریا بود و خویش حلق دارد
 از کثرت خلق کاخ خلوت طلست
 در خانه ز نور کن اندیشه که آن

بسیار است

در خود

فصل فی الف

نام است

در حاجی

صفت قربان شایسته حیات دنیا و دنیا
 ۵۱۲ امر و نهی خورند کرمان اورا

شدای آن شیفته این نشود
 آئینه ز عکس کو به سنگین نشود
 گر رو کند و گشت میبایدش نهان
 صاف دل گمراه میگردد ز برهان شیر
 چو آب افتد رنگ بدست و پاسا ز شناور
 که گر آب رود از هواست همچو حباب
 غیبت ز شمار کار دنیا برداشت
 کا دست کسی که بار دنیا برداشت
 تشهیر چاشوب بهر بر زن و کو
 از هر خاریست تیر و سینه او
 که اوج منعب دنیا می دون نگونست
 که تاها را بود در کلف نمایان نیست
 خفته داتم مردگان را زنده می بیند بخواب
 نگاه تندر را عینک حجاب است
 و اندر طلبش نیک بپوشید که هست
 حسیم و ندیدیم همچو سب که هست
 بازش بسوی شهر عدم آنگ است
 یک یک گذرند غافل بار و رنگ است
 زادی آن نقش کم ساختن است
 برداشتنش بر ای انداختن است
 غافل نگمان که دشمن این یادوست
 خس پندار که این کشاکش با او است
 توجیه طلب که مدعای ازل است
 هر چند که بسیار بود یک عمل است

کروست درین خسته به صیاد اجل
 دنیا خواب است کش عدم تعبیر است
 هم روی زمین پرست و هم زیر زمین
 ای دل تو اگر معنی دلبر دار
 چون هر دو جهان بچشم معنی دید
 از نعمت منعمان این دیر خسته است
 دنیا دنیا است منت یک لب نان
 بی ترک طلب بعد عائی ز سر
 از کوچه پنهان بهین صدهای آید
 مردان خسته امیل نیستی میکنند
 آنجا که محب مردان حق می نوشند
 ای طالب لذات از چه رو در در
 عین هسته چنگل عین تو اند
 آنکه دل به عالم اسباب بسته اند
 ای آنکه ترا هوا معنی است لب
 صورت آینه است معنی تماشال
 دستار نهاد به بطرب است
 خود را برهان ز آنکه نه دستاویز
 گرد دل تو گل گذر گل باغ
 نو جزوی و حق کل است اگر روزی چند
 تا تیغ بکشد یا بی نفس دوستی زین
 چو بخت آنچه میجوئی بهر جا
 خستین گم کنند آنگاه جویند
 ای خواجهدولت چو محرم غیب بود
 اسرار خدا بدون میفکن که غیب

در هر قدمی هزار بهر ام بود
 صید اجل است گر جوان دیر است
 این صغوه خاک هر دو در تصویر است
 از کار جهان راحت دل بردار
 از هر دو جهان همیشه دل بردار
 اوجی بر نیز کن چو جابل ز سر آید
 در یاد ریاست خجالت یکدم آب
 ناگذری از خود به بجای نوس
 تا صاحب برگ بنوائی ز سر
 خود بین و خوشین پیست نکنند
 خجالت نه کنند دست نکنند
 جو یای خداست و ز خود بخیر
 این است حقیقت از بخود و درنگ
 خس و ارغانه بر سر گردا بسته اند
 ز نهار از آینه صورت گذر
 بی آینه کی فتد به تماشال
 دستار بد تا ز کبر بر سر
 دستار بد و عوض کسان نایب
 در بلبل میفراید بلبل باغ
 اندیشه گل پیشه کنه گل باغ
 تا سنگ برست آید بر شیشه زین
 بهر زه گرد عالم چند پوس
 نو چیز گم نکرد پس چو جو
 میوشش بر آنچه سحر لاریب بود
 یک نقطه اگر بدون فتد عیب بود

شعرون الیز

بابا افضل الدین

ادست

شاه کل الدین

محر

تبیح

مردی سنجی

زین زنجاب

حکمت



مبین بکثرت صورت که گم کنی من
 چشم دل خو نباشد معشوق او و خوشی
 چراغ تنگه و شمع خالقامیکه ست
 پر تو عمر چیرا غمی ست که در بزم وجود
 سالک بی معرفت را کار با مقصود نیست
 دین از تو دور و پید شد که مانند سلم
 بسباب فانی تو نگر مباحثش
 من گنج در سینه از مهر ز ر
 هر که بخود نظر کند آن نه طهر افقی بود
 او در دل من ست و دل من بیت او
 کار چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست
 ز خود شو بخیر گر وصل جانان آرزو دار
 گر اهی میدهد عالم بوحث ذات بچون با
 چو جان ز تن جدا اید بسوی جانان نیست
 بها از خویش و در گزار مقصد کار از گن
 پارسائی نیست کردن پاک تن جلای پاک
 اهل فتاز ذوق رعونت گذشته اند
 تسکین دل ز صحبت روشنی طلب
 پاک ساز از غیر دل ز خود تنگی جان
 هست بر ذرات یکسان پر تو خوش فیض
 در حسن رخ خوبان پیدا به او دیدم
 بان ای دل دیوانه بخیر ام خجسته
 دیدم هم پیش و پس جز یار نه به هم رس
 در میکده ساقی شادی در کش و باقی شو
 منعم و صد خطر از خصی خوشا و بدش

صفت قمر و بیان شہادت حیات و نبوت نیا و اہل نبیا
۵۱۴

۵
 بین که قالب چوین هزار شست گشت
 عین دریگشت چون بیدار شد چشم
 اگر چه دیده دو آمد و سه نگاه بست
 پسیمی مژده بر هم زدنی خاموش
 نافرمانی میشود منزل نمیداند که
 مصحف بزبان داری و زمار بدل
 خوش با خواستگاری خود است زمر بست
 که از اثر و نفس گریزد و دست
 بلکه بزرد اهل دین آن نظر آفتی بود
 چون آینه بدست من و من در آینه
 چون سبق بکفر باشد حاجت نگر است
 بود از خود بریدن اندین ره قطع لها
 که خاصیت یکی باشد بچندین جزو محول
 چو قطره رفت سوی بحر عین در باشد
 ز خود رفتن بسالک میکند نزدیک منزل لها
 از دوزخ عالم دست شستن این طریق پارسا
 هرگز بسره چشم جاب آشنانش
 آئینه بقیصراری سیاب می پرد
 که سبک دمی توانی خیزد و در آب
 لیک باید جوهر قابل که گردد حل ناپ
 در چشم نکور دیان زیبا همه او دیدم
 کاندز خشم و پیمان پیدایم او دیدم
 من بودم و بود او پس خود را به او دیدم
 چو یاری آفتی شو کورایم او دیدم
 دشمن خانگی شاه بود فرزندش

مفتی محمد امجد علی شاہ

مفتی محمد شفیع

میرزا داور حسن
خضوع
نواب محمد خان
چلی رام پور
بہار و خان غلام

وفا دام برین
دراز بیگیا
بزنه
جلاں ابر
دستی

فہرست مضامین

—

حقیقه

صفت قهرمان بنیادی حیات و نیت دنیا و دنیا

۵۱۴

زین چو باغیر آشناسد دشمن شود هر شود
گر نباشد خواب در مخمل ندارد دشتی
سنب گریه اطفال این سست
استیاب طرب ز لعل و سیر و زه
صلت نهد که آب در کوزه هکنه
که این مجوز و عروس هزار داما دست
جز کاستن بطالع ماه تمام نیست
چو مخمل بر کجا زردار شد بخواب میگردد
مال و جایش مایه عجب و غروری نیست
خانه اهل و دل جانی ضروری نیست
پسته دایم در میان پوست خندان شود
از دو عالم خاطر آزاده مردان فارغ نیست
روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست
بمحو نگشت شهادت بر کف زیبا نغز
که موج آب گوهر بر اصداف گزینیا شد
بر نیک و بد بطوفان کاسه چشم حباب
گشت قارون هر که از دشت از جا آکا
که سنگین میکنند این باشن خواب غفلت
آب در گوش صدف رفته ازان نیست
بدریا قطره چون وصل شود آرام میگردد
خوانه به از قصه بود و در گر سما
بگذر ز خودی ز قید رستن این است
در نهیب ما گوش نشستن این است
این حرف معانه تو خوانسته و نه من
گر پرده بر افشاند تو مانده و نه من

اهل دنیا را از دنیا بیشتر باشد خط
اهل دنیا را نبود از روی غفلت سب
غم مرگ و الم ز سبت کند
تا کی طلب روزی هر روز هکنه
در چشمه حیوان اگر آید اجلت
مجد درستی عهد از جهان سست نه
آزمال کار رتقی تنزل سست
دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمید
در حقیقت مرد دنیا دار کوری نیست
پاسنه آنجا که بهر قصه حاشی
از نشاط اهل دل ظاهر پستان غافل اند
منقر چون کامل شود از پوست گردوبی نیار
ریشند لان حباب صفت و پسته
هست دنیا در میان مردم دنیا غریب
کسی اگر زار باب صفایر گزینیا شد
تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت
رفت دنیا ای دون معراج پشیا بود
محو از سایه مال همان نور سعادت را
منعم از ریخ و رون در گر و تکیه
ز آسایش دل پیوسته با حق کام میگردد
دولت ندهد نجات ز لاش چون فقر
خود را بشکن که بت شکستن این است
در گوشه خاطر عزیزان جا کن
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من تو

فان
شمنی
هکس
لا جیب

باس

از دادا
شاه اسماعیل

گراس

کنور
پیشانی

کبریا
خداوند

خداوند

خداوند

حدیقہ

مرہ چون خاقلان سسرشتہ نازش کہت
 زرقص برگ خزان دیرہ میتوان نیست
 سر داز فکر لباس عاریت کسود است
 ملاش مرتبہ ہنسباز کمتہ کن
 بادہ یک ساغر اندوشت روی کیست
 عمر ماعد سالہ الفت بیوفائی کرد و رفت
 جلوه برق ست نور آفتاب زندگے
 از خود بگریز در خود آویز ہے
 بازندگی و خوشے خویش من ساز
 ہشہ ارگزین جان و دین غلامی رفت
 ناگہ ز طباحت پیچھے چل
 بسکہ وضع اہل دنیا سرسبد ناپسند
 نیست آرام دوران دل کہ ہوس بسیار
 کم نگردد چادہ فکرت ز راہ اخلاص
 زادی شد بخواب در فکر ہے
 گفت ز اہد کہ تو نہ رفت و نہ رہے
 گفت دنیا کہ باتو گویم رہت ہے
 آنکہ نامرو بود خواست مرا ہے
 بہت صاحب اختیار اہل دولت و جہا
 حباب و دیر نظر سارہ آمدہ ایم
 گرم کہ سدرت زبور و شیم ست
 این بہتر قائم و سوز و سنجاف
 دیار زبر و نشش مایع میسند نہ
 ہر غنچہ خوشے مکتوب سہر بہریت
 چون حباب از غیب خود و آشود

صفت معبروین تلخ شایانی حیات و دنیا و دنیا

۱۹۹ کہ بی شیرازہ میسازی کتاب نگاہے را
 کہ برگ حبش بسرشتہ فنا پید است
 جامہ از پیکر بروید مردم آزادہ را
 شکست پیش رسد تیر روی ترکش را
 چون گل رعنا خزان و نو بہار زندگے
 از کہ دیگر در جہان چشم وفادہ کہے
 گر دوش چشم ست و دوران جانبہ کی
 تا در حرم زمان شوے محترے
 کین را برے بر ند و آرزو ہے
 چون آمدہ بین کہ چون خواہی رفت
 زین دائرہ چون صمد ابرو غنچہ رفت
 عین سینائی ازین مردم نظر تو نیست
 گل شود غنچہ دوران باغ کہ خوشیست
 کثرت نقش قدم نہان نسل و راہ را
 وید دنیا بصورت بکر ہے
 بکر چو نے بکشتہ شوم ہے
 کہ مرا ہر کہ مرد بود و نخواست
 این بکارت از ان بجاست مرا ہے
 چون تر از و از حساب مال مردم سرگرا
 کہ سہ ز نیم و تماشا کنیم و باز رویم
 سنگش داند ہر آنکہ اورا چشم
 در دیدہ بوریا نشینان شیم ست
 ما چون حباب برسد در نشینام
 ہر بانیگ و غلبے آواز شناسیت
 رہت میگوریم کہ دریائے شود

از حق تعالی
بجز این نیست
لا اله الا الله

حدیث ۵

ماه نور بهر روشنی کند این مضمون
نکته بر گرمی شایان نه کنی
غافل مشو ز گل که فسد در رنگان خاک
بشار ببارش خواجه که از مرگ چارست
در زندگی بکوش که فرصت همین دم
پوشیده است عیب تو نگر ز مال خویش
هر که دل بر رنگ بوی باغ چون شبنم نیست
متاع شهرت این قوم خالی از معنی
نبات نیست درین بوستان نشا طمرا
هر از جهان کن که غذای لطیف او
آن پشاه که خویش را ابله گو می گفت
بر کنگره سحر ای او فاخته
هر که ایام پیش آورد ز روش پشانه
این عمر که قیاب بهیمنه اورا
دنیا خوانی و زندگانی در دوا
دنیا هیچ است و کار دنیا همه هیچ
هر چند که هست نعمت از دولت بخش
بسیاری جا به مال مرد آفت است
زیر شیشه نفس پاره پاره معلوم است
منصور دار گوهر زنت بیایه دار
چنان ز نقش تعلیق رمیده ام که بهیو
از فرار اهل حق جز دولت عقیقی نخواه
زرد و حرق اند هر دو سنی پیوند
سره زده عالم بالاست معشوق مجاز
ساده لوحانی که دل بر رنگاکی است

صفت قهرمان بی ثباتی است و دنیا او را
۵۱۸ که زو است بی دولت روز افزون

قرب برق است چو بره گرو د
این نامه را بخون دل انشا نموده اند
غافل مشو که عمر عزیزت دو بار نیست
زیرا که روز مرگ بکس آشکار نیست
چون کوزه شکسته که باشد میان آب
نکته پیر این غمخیزید تا بان می شود
بجز لبکس قلکار نیست چون تصویر
چو گل دور وزه بود عمر ناب طمرا
خون است در لبکس اگر شیر مادر است
در کبر و منی سخن بابر و سبب گفت
امر و زشتی بود و کو کوسه گفت
عمر باشد که حجاب این نکسته بر مارکشت
نقشی است که بر آب بیسینی اورا
خواب است که در خواب بیسینی اورا
ای هیچ ز بهر هیچ بهر هیچ هیچ
بار نیست گر آن خوشد برون از سخت
ابنوی میوه بشکند شلخ درخت
که دل هستی ناپا پیدار نتوان بست
مردانه پاسی و در جهان پا پیدار است
بمسجدی نه نیمه پاک بویا دار و
زینهار از ترک دنیا کردگان دنیا محو
زین بر آگنده چند لاسه چند
دامن این سر و پا در گل سنی باید گرفت
بر سر رگ برده ان بنیاد از شبنم نهند

تأیست نگردی رو بهست ندهند
چون شمع مزار سوختن ندهند
در دل هر کس لباس دنیا گره است
از تیغ زبان کس نخورد و مرنده
در ویش ز اهل فضل و ارسته ترست
آخرب تر از ونگی کن که در و
صفا اند دل بر بط علم ظاهر و دیگر
عارفان را دل قوی گردد و موج عارفان
علم رسی ورق سینه سیه ساختن است
هر و صادق و سامان اقامت میباش
این جهان آینه دستی نقش و نگار

اینز به باجست پست ندهند
سر رشته روشنی بدست ندهند
عریان تنی از برای درویش پست
تا نقش حصیر بر تن من زره است
دخسته ترست هر که دل بسته ترست
بر سر که سبکترست جسته ترست
سو او چشم چون روشن شود بی نور گردد
بحر از بد مخالف و احب جوشن شود
عارفان کو در خود را پستان ندهند
صبح چون که نفس است و آن خواست
فخش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند

نقل مجالس طایقان یا بلاغت به اشعار مثالی مفید صحبت

چون محبت در میان باشد تکلف گویش
میرسد وزی بهر کس در خجسته غیب
رسد شود کسی که سخن چین بود غنی
خاطر غماز زیر بار کلفت بهترست
نجات از قید محنت نیست از باب تلون
هر که باشد در جهان مشتاق هم رنگ خود
بی قسم اگر چشم بد و زرد کتاب
کی غور کنند در سخن من مفران
ای برده فروز در لب نان و ذران را
تأیست چه صبح اشتیاق صادق
کس از پرورده خود در جهان طریقی
سخت دل کی میرساند پر خود را کجا

شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکرست
کی بدام عجبوت افتد شکاری جو گس
هر جا که خامه است زبانش بر نیست
سدر راه عیب جوئی گشت رنگ آینه را
بلی بخار هرگز کس نه بنید پای گلشن را
گاه در پر و از می آید چو بسند کمر با
تواند دید ز دس معش در خواب
خود صیغی خجسته عقد در جاب
از غیر خوری کرده مکر جان را
ز شمار که در پیش نگیرد نان را
بار نالی که دوزخ چاک گریبان را
آب پیکان تر میبازد لب سوخار را

حقیقه

هر چند از دینیم و بس کن به بهیمت
در یگشتم حجاب دیدم خود را
در خواب کشدم کمال غفلت دیدم
ای ذره یکی قصه در گردن کن
ای دانه که خوشه می توانی گرد
بامن بودی منت نمیدانستم
دستم چو من از میان تو گشتی پیدا
گر ما بگذشت و این دل زار زبان
القصه بزار گرم و سرد عالم
در طریقت کعبه و بتخانه را منتران
چسبست بند و یا سلمان کوزه یک کوزه
نشان چای جوی جو تا نشان اندر نشان
بر از پرده صورت قدم در راه منی از
دل منفر حقیقت است این پوست بسین
هر چیز که آن نشان هست دارد
این کار بزه و عقل و تدبیر نیست
چون تیر که نه کمان نیاید زو کار
بانگس و گس اگر چه حق را بهنات
از مایه بکسیر خال باشد
از سایه دیو باد و خور و ناپسند
نخن اقرب بگوشتش من میگویم
عالم منفعت درخت و ان ای موصوف
گل صورت و بر معنی ولذت عرفان
یکسو پست نشسته و یک سو زن
عسری تو نشسته ای رسیده

صفت بیان بی ثباتی حیا و منت نیا اول دنیا

مانند فیض که ترا کشید فطوح است
صحرای گشتم حجاب دیدم خود را
بیدار شدم بخواب دیدم خود را
دری قطره یکی میل لب چون کن
در خاک چو مانده سدی بیرون کن
یا من بودی منت نمیدانستم
تا من بودی منت نمیدانستم
سر ما بگذشت و این دل زار جان
بر ما بگذشت و این دل زار زبان
گر چه مندر دل و دو بود مقصود و منتران
گر چه کوزه در شمار آید ولیکن گل طریقت
مکان دل طلب کن تمکان اندر مکان
که در هر منزلی سدی است اسرار نهان
در کسوت روح صورت دوست بهین
یا سایه نور دوست یا دوست بهین
جز در و طعیب را عنان گیری نیست
در ناله بگیتاه تاثیر نیست
عرفان و جوب با غلظت کلمات
هر چند حجاب آشنائی در پات
غیر از یک ذات ذکر کردن چنانچه
موجود بهاستی رگ گردن چنانچه
حب نقطه الف شجر در قماش جزو
عارف چو از در بخورد و گوشت و پوست
این هر دو به یک سوز و به یک سوزن
تا داشت ز اسباب جهان یک

حدیقه ۵

کنند تحمل بسیار مرده ایقدر +
 ده در شود کشته شود لبه چون در
 و در شمر ز رگ در شسته درخت خسته
 ز سادگیست بفرزند هر که خرسبست
 یوسف از بی مری اخوان کجا افتاد
 حصاری نیست چون افتادگی از بولست
 روزی طمع ز کلک تنی مغرور داشتن
 بی گس بر گز نماند عتکبوت +
 بسان چشم که گریه بدر و هر عضو
 کار موقوف بوقت است که چون وقت
 کام دل نتوان گرفتن از جهان بی سخت
 از حرف خود به تیغ نگریم چون قلم
 آن کس که بی طلب بتوفیق حیات
 بدان گروه امست غاشی صفا
 شناور است که بستند سنگ بر پاش
 عیب پاکان زود بر مردم هویدا شود
 بجان دوست که غم پرده شکا ندر و
 نکند زخم زبان بخیر آن را بیدار
 میرساند بصورت دانه گوهر خود را
 بی ابر صدف قطره از بحر سپا به +
 جواب تلخ بنقد از لب ترشید و پا
 فروخور خشم را اگر زنده میخواستی دل و دا
 عمر خود را کم با امید فرونی میکنند
 بسته لب بکشن که چون غنچه گل می
 مباحش در صدد ویشمار خندیدن

مثالب مفید در صحبت

۵۴۳ کمان چون بکشیدن دهد کباد شود
 انگشت تر جان زبان ستلال را
 نهفتنهای پدر از سپهر شود سپید
 که مادر و پدر غم و جو و فرزند است +
 بی حسد نبود برادر گر سیمبر زاده است
 باین وادی کسی افتاد از دولت نمی
 انگشت خود بوقت ضرورت بکشد
 رزق را در دوزی رسان بر میدهد
 غمی بهر که رسد میکند موی مرا
 خوابی از بندر بمانند مکنان را
 آتش آوردن بدون از رنگ کاه است
 بر خیزد دل و دینیم بود حرف مایکی است
 امر و زمان و آب ز تو کی دریغ داشت
 که کار خلق توانند از زبان سازند
 مجروری که گرفتار که خدائی شد
 چون فتد در شیر خالص موی سوا شود
 که اعتماد بر انصاف کار ساز کنسید
 پای خوابیده چه پروای مغیلمان دارد
 ساده لوح آنکه بی رزق مقدر گردد
 در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد
 هزار بار به از قند انتظار آید
 که کار آب حیوان میکند در خوردن این
 ساده لوحانی که می در دند سال خوشین
 رخنه در قصر حیات تو زهر خندیدن
 که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

صد لقمه ۵

بجز آزار از بسایه کس نیست
سنگین دل است هر که ظاهر ملائمت
چو استعداد نبود کار از اعجاز کشاید
کج را بخلقت نتوان است نمودن
خواب است حقیقت مایه در پست
گد چون یافت دوزی خویش را و اندک
غاصد هر چند دو دلیک معنی برسد
آمد مرا ز خنده گل این سخن بگویش
هر که مانند سلاخن دل سنگین دارد
ز بر و پست اضطراب زیندوست شود
بچشم کم بین گرد و کرد و رت اگر در آید
از تنزل پست فطرت انباشید باک
عقل بگردازی بکن گشت کمال از نقصان
چون قبله نما خضر ره ایل جهان بکش
بود کج بخت چون چون غلط بر منویس
از ان و شکل ناخن یافت ابرو
ساده لوحان را بناید تربیت کردن
چون نگینی که بکند شو و از رنگ جان
باستغنا گذشتن از جهان آسان نباشد
اعتبار پست فطرت یکد و ساقی شیش
بگویشم این صفا از تقریر نسبی می آید
چهی ست نمایان سخن حق نشنیدن
رفت عزم دوزخی بر بساط روزگار
سند انگشت بگفتا بزرگان زنده
رفت حاجت نیر و عاقل بخصم و نیا

۵۲۲

مثالب مفید صحبت ۵۲۲

عقبنی استادی در لب گزیدن نیست اندازا
پنهان درون پنبه نگر نبه دان را
میخاکلی تواند کرد روشن چشم سوزن را
کی بهتر توان ساختن از چوب کی نه
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب است
برائی مور سنگ استیا تخت روان باشد
سعی کاری نکند چون نبود استعداد
داشد دل کس که کس کس باز کرد
قصه آدم که کس را کسی جنگ شود
دو شاگرد بر کلام من دو سنگ استیا باشد
برائی اختلاط دوستان دیوار میگردد
بیم اقتادان نباشد هر که باشد نه سوا
کی رسد آخرد ماغت از شراب نیم رس
گشته خود رهنمائی دیگران بخش
نخیزد و گریه تحریک زبان بر دوازدهش
که بکشاید گره از جبهه خویش
گشت چون آینه روشن بشوید و نظر
که و از عیب مرا سر زش بداران پال
بود دشوار قطع راه دور از پست پاک
گرد و آلوده نشین روی که شد بالابین
که صد دل مضطرب گردد و جوید ان باری
در گوش بود پنبه چو دود و پنبه
گرچه چون مهره شطرنج دارم خانها
تیر به خنجه میزد از که بر میگردد
چون خورشید کند گردن کج بکز لک میکند

ز دخل و خرج یکسان یعنی بهتر نمیباشد
 حرف سخت از مهر بانی کی ز دل بیرون
 کمن کسب هنر از بهر مجلس آری مرد
 صاحب جل مرکب چون بر انا بر خورد
 کار سازان جهان در کار خود در مانده اند
 نیم ملول ز تقدیم مدعی چه عجب
 بمغرب میتوان رفت در یک روز از مشرق
 مغرور فرصت دهر زین بیشتر نباشد
 هر چند کار فردا است امر و رفت خودیه
 عزت مرد بیدان ز ثبات قدم است
 اگر توقع آسایش از جهان دار
 حرف دور از ادبی لائق زد و بیکان نیست
 علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
 لطف و مهر اندر محل خود نکوست
 هر کجا داغ بایشش فرمود
 سخت گفتن بخل به ز خویش اندیشه
 کاری گرت ز دست بر آید بگیر دست
 زین صورت بخشد گردن آری جوهر دانه
 میشود دور ز نقاش چون نقش تمام
 مکافات خوشان میکند اهل سخن دائم
 مدار هر که چون خاتم بست دیگران باشد
 عیب اهرم گر یکاوی نیست خالی از هنر
 جوهر فانی زین عارضی محتاج نیست
 تصدیق در تدارک هر حاضر مکش
 فی نیجه عوام حرف سے باید زد

همین بر شیشه ساعت حسد زین خاکدان ارم
 خار پیکان دانا را و از جلد مردم برود
 چو طوطی چند فرشت پس بود آنهم انفسیه
 میشود در هم چو چشم در دناک از روشنی
 آب نتواند که شود بگرد از رخسار خویش
 ز صبح صادق اگر صبح کاذب افتد پیش
 گدازد هر که چون خوشید کامم همیشه است
 بست و کشاد مژگان شام و سحر نباشد
 شاید دماغ فرصت وقت دگر نباشد
 شمع هر جافش در پای سرفراز شود
 مدار دست ز نبض فرا جدار همسا
 غیر تحسین نکنی گر چه کند شاه غلط
 دریغ سود ندارد و چو کار رفت از دست
 جای گل گل بکشتن جای خار خار
 چون نومر هم نمی ندارد سود
 هر سخن وقتی و هر نکته مکانه دارد
 داود فریب طالب حاجت برای چه
 که باشد بیشتر با آب نسبت تیغ چوبین
 هر قدر کار تو صورت نه پذیرد خوب است
 ز هر عضوی که جرمی کس ز غرور ندان
 بجای لقمه اشش نکشت حیرت و تامل
 باز میدارد دگر از ریا مغرور و ریا
 پیچید خوشید نقش نگاری گویا
 داری چو سحر که تو نمکی در دست
 فی بر در نحو و صرفت باید زد

عجب نیست

خاص کلانی

حدیقه ۵
 بر روزنگه هستی آشنایگان میگردد
 گوهرهای جوهر ذاتی خویش باش
 تمنی از زهر و علاوت ز شکر مطلوبست
 می فشانم هر چه بگیرم چو ابر نو بهار
 بی مهر نیست ممکن حریفی از من سرزد
 اگر چه نیک نیم خاک پای نیکانم
 از استخوان پیغز پوست حرف گفتن
 ظرافت آتش افروز جدا نیست
 بگردش بآینه می توان گردید
 بند سکوت بیچکه از لب بی هنر محو
 بغیر شهد خموشی کدام شیرینست
 رسد بر اهل ایمان بشیر آزار در دنیا
 چون شکم نامرور را پر شد تواضع انگذاشت
 مرد اگر لاف از آب و جد میزند بی نیست
 از دهن نیست هیچ بلا جانگداز تر
 نکنی قطع محبت بشکایت از دوست
 طبع دون از رد تقلید به نیکان رسد
 من نیکویم زیان کن با فکر سود باش
 مجو نفع از نیکوکاری که بابد گوهر آمیزد
 ناقص از لطف مرئی آب و دنگی بر کند
 دور گردی بکنند بقدر را منظور خلق
 بر عمل را دادم از نقصان مردم هست
 شیوه صلیح و صفا کار و دین نیست
 شود دینی سر که اما سر که هرگز نمی گردد
 بدل اگر هنر است هست خود کن ایها

نست

تنبیهای

۵۲۴
 مثالیه مفید هر صحبت
 مرا می چون شود خالی جدا بسیار میگردد
 خاکش لب که زنده بنام پر بود
 دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا
 با من احسان با تمامی خلق احسان دانست
 ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین
 عجب که تشنه بمانم سفالی و سحبا نم
 حرف از سب بگوئید و هر کی نیست
 ادب آب حیات آشنایست
 که با سفید سفیدست و با سبب سبب
 قابل مهر کی شود همیشه که بی شراب شد
 که از علاوت آن لب بیکدگر حسند
 گزندی نیست از دندان جز گشت شهادت
 زن چه آستین شود و او را خمیدن مشکلست
 زانکه بجد و حقیقت بهر طفل کتبست
 از نو که منافق و آغاس بی تمیز
 شکل مقراض بود در گله لب و اگر دین
 پا اگر خواب کند چشم نخورند او را
 ای ز دوست بخیر در هر چه باشی زود باش
 گوار نیست آن آبی که شد با بیشتر نهان
 میتوان کردن بگری بخته بارس چیده را
 درمی آید بخشی نماند در آتشست
 سنگ کم دزد تر از زور انگین دولتست
 همچو مقراض نیاید ز سخن چین اسلح
 با کان نسبت آلوده و بیانی خطا باشد
 که خلق همچو زبان ترجمان را از قورانه

لافت و دانش گز زنده بپوشه نادان نیست
گاو و دوزخ لنگی انسان نخواهد گشت یک
زهر است بر و اگر چه دور است
خویش هر چند که معشوق بود دل نبرد
هر بد از پر تو نیکان نبرد بهره که زهر
لافت محفل نباشد هر که خند دبی محل
ولایاران سه قسم اند از برهانه
بنانی مانده و از در برانش
و لیکن یار جانی را بدست آور
بر مایه نیک خویان را
نیک را چون تو باز گونه کنی
بر که او عکس خیر اندیشد
نفر گفت آن حکیم دور اندیش
خواهی زبان تیغ شود و میخ خوان تو
توان شناخت بیک روز از شمال مرد
ولی ز بلنش این مباحث و غرض شود
بسی کار فرما کار گزمت از میگردد
یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگرود
و نیت خوش است لیک با ندازه وجود
نکوئی گردد و زمین دیر نیکو تر شود پیدا
غبار خاطر و ناست اظهار نیکو کردن
لافت از نسب مزین که چو آئینه در جهان
مشراب پروانه دارم در طریق دوستی
خدا ساز است هر کار یک از مردم نمی آید
در خور و فعل بود خج ز دیوان قضا

خفته دایم خویش را بیداری بنید بخواب
آدمی گر اندکی غافل شود خرسه شود
زن بیه مکن اگر چه عورت * *
قشدر آفتاب و مان سیر نسا زهر گز
می کشد که همه از دست میجا باشد
کفش چون دندان بر آرد می کنند از پاود
زبانی اند و نماند و جان
تواضع کن بیاران زبانی
بجانی جان بد و گرمی تو آینه
تا همان بدتر از نقره * *
کین شود سینه تو بگذا * *
عاقبت پیش ریش او آید
که بنهر بر پیش دشمن بشی *
شادی قتل دشمن بی دست و پا من
که تا کجاش سیدت پایگاه علوم
که خبث نفس نگر و دبا له معلوم
سر آمد کو بکن زان شد که شیرین بود کاش
در جمع بخرین نمی ظرف حباب است
پیر این زیاده ز قامت برید نیست
چو گیر و قطره راه عدم گوهر شود پیدا
صغار خیز و از آئینه چون جوهر شود پیدا
آدم کسی نمیشود از روی دیگران
شا و بیک دم چراغ هر که روشن شود
بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدم
زود و نماند نفسی که نفسی است آید

خاک و خج

ج

خج

از اعلان کس

از این نادر

موفقی

رمزیست که هر حرف بجای اعتد است
 ظاهر برم از صحبت قلاب و ماهی گشته است
 در سخن گفتن خطای جا بلان پیدا شود
 صحبت نیکان بدان خوب سود میکند
 گریه از دل نبرد کلفت روحانی را
 رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد بین
 چون شوق کامل افتاد حاجت بر نیامد
 سعی نابوده درین راه بجای نرسد
 بر عمل نکیه کن زانکه در آن روز نخست
 گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
 نصیحت کنمت بشنود بهانه گیر
 یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
 نخواهد این چمن از سر و دلاله خالی ماند
 بیابان مکافات آتچان آب و هوادارد
 بنزد در را بود دائم نه پهلوت هنر را
 راهی که کوتاه است درازست بی فتن
 نبود نقش باطل اندیشه پاک دین
 آبر و از معنی و طلق است صفای سینه
 گریه و بیهوش و چند آن بی بصیرت
 بی بصیرت راه فیض از پیش آینه
 تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد
 بنادان کار و انا مهر بل نیست
 همین پند از زبان حال گوید شیشه است
 عقل زن ناقص است و دیش نیز
 گریه است از دس اعتبار بگیر

ل

حافظ

صفت

حیه

عجایب

یعنی که شمرده حرف می باید زد
 هر کج بحث است خواهد بر زبانها افتاد
 تیر کج چون از کمان بیرون و در سوا شود
 می نماید تلخی با دام افزون در شک
 عرق شرم نشود به خط پیشانی را
 از زمین گندم گریبان چاک می آید چرا
 سیلاب ابد ریا آخر که راهبر شد
 مزد گرمی طلبی خدمت استاد بر
 توجیه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
 آری شود و لیک بخون جگر شود
 بر آنچه ناصح مشفق بگویدت به پند
 کلبه اخوان شود روزی گلستان غم مخور
 یکی همی رود و دیگری سست آید
 اگر امر و زکار دانه فردا برون آید
 که نان آسایان تر ز آب آسایا باشد
 باشد و پای تیغ دو دم قطع راه
 آینه راست خواند عکس خط لکین را
 موم سبز از مغر طوطی باشد این آینه را
 میکشد احوال و سبیل سرمه چشم خویش را
 نیست روشن چشم عینک گریزنگ سرمه
 ز بجززاده نکلند حجاب چرا
 دل بنیایه نایب نبوزد
 که فرصت و آن غنیمت است بالازیری
 هرگز شش کامل اعتقاد کن
 در نکو بر دس اعتماد کن

از آنکه طاعت

علم کسانی
فصلت خان افیم

کسوف

بابا فکرس

ربن چین

ملا در است

ملا حاجت

حقیقه ۵

سفلد آب تفت را ماند چو باید اعتبار
افت میان دو سنگ گشته شود
علم در ذات جاہل خود را پس
آدمی زاد اگرست ادب است آدم
نو کرد سوز را چیزی مفر ما چون کباب
بسان چشم که گیرد برای هر عضو
ز نهار ز تر و یخ نگردد شادان
زن صاحب فرزند چو شد علت قست
چون سفلد گرفت چیز از کس نزد
نامزد ز بسکه بداد افتاده است
ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد
زرق را روزی رسان خود هر چنان
بد گفتن من شد هنر حاسد و منکر
صد نقش درست آید و کس از نظر نمیست
چهار باشد آئین مردم هنر
یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد
دو دیگر آنکه دل دوستان نیاز
سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن
چهارم آنکه کسی گزیند بجای تو بد کرد
مشو قصه پرواز هر جا بر میگفته
گو موبور از خود پیش هر کس
چو خانو کس تا پروه داری نیاید
بی جذبه دوستان ز جانتوان رفت
فریاد متوفون لبشون نادانست
مشرب آنکه داریم در این رخ خلق

۵۲۸

مثالی مفید صحبت

میتواند سوخت تواند چراغ افروختن
دندان مار قبطه خنجر سینه شود
چون چراغیست در طهارت جا
فرق در جنس نبی آدم و حیوان ادب
خود رود در آب و آتش گریک پر دردها
غمی بهر که رسد میکند ملول مر
باشد عزیزی مایه راحت بکسان
دشوار بود علاج امراض بسیار
این شیوه خدای هیچ ناکس ندهد
دشنام اگر دهنده واپس ندهد
تشنه سیراب میاز گل تخیال
خوشه را چندین شکم داد و بهر یک انداد
صد شکر که عظیم هرست هنران است
چون رفت خطای همه چشم بر نیست
که مردم هنری زین چهار نیست
بکار مرانی و عشرت خورانی و خور
که دوست آنکه باشد چو اندر و زگر
نگاه داری تا وقت عذر غم خور
چو عذر خواست تو نام گناه او بر
که گریه بیهوده گویستی فسانه
اگر صد زبان باشدت بهیشتان
منه شمع سان سوز دل در میان
هر راه که نیست ره نماند توان رفت
ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت
روی از هر که نه منجم گاهش کنشیم

باز گردیدن نزار و سوز جابل از جمل
نگرد و نرم از مغزول گردیدن عالم
محبت پس از قطع محبت ندانی باشد
عیب نهان واقف از نقصان چشم کرد
دری گرفته شد سالم نزار از غیب کشاید
از بهوس محبت قلبی طمع مدار
کسب کمال کن که غریز جهان شود
نیست ز سر فکر روزی صاحب شمشیر
سفر را منظور توان ساختن گوشت و پوست
می پذیرند بد از اطفال نیکان
هر که مال هست و عقلش نیست
هر که عقل هست مالش نیست
ز حکمت بیا موزن نکست
لباس طریقت چو در بر کنی
چو کفش بر سر افتاد گام نشود
مرد باید که بدینا کند میل و چینه
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند
خواهی که تو هستی در منی سفتن
آهسته دل خوشیستن را بسته کار
زدوستان زبانی مدار چشم و فای
سخن گفته و گریه بار نیاید بدین
هر که ناکس شد باصل سرشت
کس کس را اگر کنی مقلوب
آدمی زاده نادان بچه ماند دانه
فراموش کن حق استاد اعلم

قلب نادان گر کنی صد بار نادان شود
همان سخت ست و زانی که افتد از دین برین
که نخل شاخ پیوندی به از اول نرسد
همچو صیقل ساخت چشم دیگران بیامرا
چو پوشد مهر چشم از آسمان انجم شود پیدا
توان گرفت انگل کاغذ گلاب
کس بی کمال هیچ نیرزد و غریز من
باشد از ناخن کلید رزق در کف شیر
میخ را در دیده توان کوفتن گوشت از زبست
رشته را پس ندهد هر که گهر می گیرد
روزی آن مال مالشی و بدش
روزی آن عقل باشته و بدش
که در هر دو عالم شوی سر فراز
بذلت مرغ و بعزت مناز
که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
تا همه عمر وجودش سلامت باشد
وام ستاند اگر وعده قیامت باشد
در خانه دل غبار غفلت رفتن
کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن
ز بزرگی بید حال ست بر تو هستی یافت
اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تکالیف و هر کس نشود
قلب او غیر یک کس نشود
نسخه معتبر و خوش خط و قریب غلط
که بهمت اوست بنیاد علم

غنی گیتی

صالحی گیتی

نعمت

سالم

نشان می دهی

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

حقیقه ۵

مثالی مفید صحبت

میکنند هموار سومان گرچه خود هموار نیست
نی را چه سوختند تباشیر می شود
شبنم بوی گل نتواند گلاب را
شمع کوتاه کشود چون شمع بالا میرود
کس قیمت دراز لب دریا نشنیده است
عاقبت دندان مایه دسه بخر شود
بچه جاب مغلسم باد هوا بدست ما
که عطر حنظل افزون تر ز حنظل میدهند
که روزی میکند از هم جدا یا ران هدم را
رشته قیمت از آئینش گوهر نشود
زبان بدیده رسد چون غبار بر خیزد
بچه کار آید این در شبنم بخر کردن
که نتوان برود دست خویش در یک چنین
آب گر دهن ما باز آهین می شود
بر گنج مار خفته همان خاک می خورد
بچه تصویر شیر بر دلو را
میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت
ظرف چینی گر همه خالیست بمقدار نیست
چون خالیست که سوراخ باز بکشايد
تیغ بر خود میزند هر کس که با ما دشمن است
ور بنمائی گذرد نیم نفس بسیار است
گر قطره بدریا چورسد باز شود
بی راهیست گام درین راه مزن
بی شمع و گر نمیتواند دیدن
درین دوران وجود ناقص ما هم کار آید

حرف بدگو باز میدارد و زبده کردن مرا
باشد کمال مردم بهیمنه دوز و آل
بجوهر ان به تربیت آدم نمیشوند
مرد را پامال خواری میکنند طغیان فکر
عرض بنر از پاک ضمیر ان نه تراود
صاحب جوهر رفیق صاحب جوهر شود
بر سنه بحر گرچه بود شست ما
عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد
بوقت تقه خوردن ای مسرت گفت
سفله از قرب بزرگان ننگد کسب خرف
خوش است سفله که با خاک ره بود کسان
لطف بسیار و مهربانی کم
بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کرد
سخت جانان را بگرمی نرم کردن شکست
کم زرق را ز دولت قارون نصیب است
شاه باید تمییز از آزار
پاک طینت را ز دنیا دوری نگارست
اہل فطرت سبک کی میکند دست تن
کسی که بولب کج بحث می نهد انگشت
بجوهر جان در قالب گبر و سلمان فتنه
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است
بسخدا کار چو افتاد خدا ساز شود
بر خیزد بود ضمیر پاکت روشن
پیدا است که شمع پیش پائی خود را
ز آثار بدان چون قدر نیکان شود بدیا

لا اله الا الله
محمد بن علی
نظامی نام

فان
مسرت
عبارت

بزرگ دلو

کامران

کاتبی

محمد بن علی

فان

تأثیر

طایری

حنین

از غایت

حقیقه ۵

۵۳۳

مثالی مفید صحبت

بشکنند و بشکنند پیوند نبود جاودان
نشکنند و بشکنند پیوند گردد در زمان
لعل و یاقوت شود سنگت آن غارانی
تر بیت کردن مهر فلک یمناسی
در خانه خود دکن کس را پنهان
ضامن شود و امانت از کس مستان
شریش کند زبان تو لال
پیوه خوش دهد آن نخل که پیوه کند
زنگی نخل شود چو باقیمه سبزه رسد
در سواری خلق را باشد بست چپ عنان
چه نقصان پاک گوهر را از اوج غرقت افتاد
صاف یساز و نخل طبع بر هم خورده ا
که برگ کاه بود مانع پریدن چشم
چون خوف حق بلند شود و ارض شود
خنده بی اختیار برق باران آورد
بی رفیقان موافق آب خوردن خشک
کوشش ذره بیچاره بجای نرسد
این نصیحت را بخاطر از صدت ابریم ما
تنیخ را از زیر سپرد در جنگ پنهان کن
هرگز بوم روزن مجمر نه بسته اند
خنده و زودیدن بدل گل در گریبان و
لب شکفته بود مشرق زوال قمر
آماده باش گریه تنیخ کلاب را
قالب تنی ز خنده بسیار شیشه را
گهر نیجه و بد خنده که بیجا نیست *

دوستی با مردم نادان بفالین کوزه است
دوستی با مردم دانا چو زردین کوزه است
چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
پاکی طینت و اصل گهر و استعدا
خواهی که ز غم خلاص یابی بجهان
برجت کس گواهی خود ننویس
گر پان سکه خورس بر شوت
جامه دوستی از پاره شود باز بدو
بدر اگر دلت از دل سینه میرسد
آید از ناراستی سرشته دولت بکف
نیندازد زوال از اصل خود خورشید تابان
آب استادگی آینه روشن بکشد
شریف ز انجیس احتیاج می افتد
گفتار صدق باعث تازار می شود
گریه در پرده دارد عیشهای بیکران
خضر از شرم سکندر کرد و پنهان از خلق
تا که از جانب خورشید نباشد کشته
گوهر شهوار مردان لب بجا و اگر دوست
در مقام حرف برب مهر خاموشی زدن
با تشنیه نفس چه کند مهر خاشه
یک نفس باشد نشاط خنده ظاهر و برق
چنان خنده کشایم دهن که بچون برق
ای گل که موج خنده ات از سر گذشت است
از خنده صلح کن بخوشی که می شود
صدف ز خنده ابر بهار گوهر یافت

حقیقه ۵

اگر در دولت مرا استاد نیست
مرا استاد را هر که محکوم شد
خواهی که دلت صاف شود آئینه
حرص و حسد و بخل و حرام و غیبت
راحت دنیا نیابی تا ساز بی باد و
ظهور خشم بزرگان تنی ز رحمت نیست
از اضطراب کار مهیا نه شود
گفتار بوقت خویش ز سره گردد
بدر آن بهار ز اعتدال موسم
بچشم سرمه باین خیر خواهی خوش نیاید
من از بقدری خایسردیوار دهم
تهیه بستان قسمت را چه سود از بر کمال
ولی از بار کهن بر دشتن دشواری بی
تا توانان قار غند از انقلاب زرگا
از داده چه بهتر گفتا که طعم
از خورده چه بهتر گفتا که غضب
اصیل زاده چو مغلس شود بد و پیوند
آفت گیس که بداند و بداند که نداند
و آنکس که بداند و بداند که بداند
و آنکس که نداند و بداند که بداند
پس تراست ز همان داشتن باید که ا
عادلان در زمان سحر و سحر
باز چون صاحب عمل گردند
مروت تمام آنکه نگفت و بگرد
آنکه بگوید نکند زن بود

مثالیه مفید هر صحبت

بوست امید تو جز با دوست *
بسی بر نیاید که خند و ممشد *
و ده چیز بدون کن از درون سینه
بغض و غضب و کبر و ریا و کینه
شب اگر خوابت نیاید گوش نهان بشنود
غبار چهره گردون دلیل باران است
سیل از دویدن است که دریاب میشود
زهر بد و نیک بهره در میگرد
در بر گل و دوزخ گهر میگرد
کند هر گاه احسانی بر دم خود نماند
که ناکس گیس نگردد و هرگز از بالایش نیاید
که خضر از آبیوان تشنه می آرد و کند رها
کشیدن مشکل است از زخم خدین به پیکار
خانه صبا و عشرت گاه صید لاغر است
ناداده چه بهتر گفتا دشنام
ناخورده چه بهتر گفتا که حرام
درخت گل چو نخی گشت بار و گرد
اسب طرب از گنبد گردون بماند
او نیز خویش بنزل برساند
در جمل مرکب ابدالدهر بماند
میخورد بر خوان احسان توان خوشتر
بیمه شبلی و بازید شود
همچو نرود و چون نرود شود
آنکه بگوید بکند نیم مرد
زن به از آن مرد که گفت و کرد

حدیقه ۵

ببرزه گویان بر سر خود خود بجای آورند
 ز رشک خامه مو میکند هلاک مرا
 کم گوی و بجز مصلحت خویش گوید
 گوشتش تو دودا دند و زبان تو شک
 صدف و ارگوهر شناسان راز
 کم آواز هرگز نیست غزل
 هر چند سخن بود بخوشی * *
 نیکو دید که رسته معنی را کردم
 خموشیم پر پر و از جوهر هوش است
 نشان مردم کامل عیار خاموشیت
 سخن بقدر ضرورت بود بزرگان
 لب خامش بود دلیل کامل
 آب دهن ز فیض خموشی گهر شود
 لب از گفتن چنان بسته که گوی
 به بند لب که زبان تو خصم جان است
 گفتگو با طره مطلب پریشان کردن است
 خدا جوهر که شد لب از قیل و قال نهند
 اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد
 آنقدر فیضی که من از یزید بفرام
 جابل خموشی مگر از عیب براید
 چونکه صفت نیست کمتر کن سخن *
 تکلم القیام بعد از قطع می سازد
 هر چند شود دولت ز خاموشی خون
 آنرا که بود مغرور در خاموشی است
 توان بنامشی از عجز کام دل بردن

۵۲۵ صفت خاموشی

خند و کجکان دلیل راه شایین میشود
 که با هزار زبان یک نه بان خاموش است
 چیزیکه پرسند تو از پیش گوید
 یعنی که دو بشنود یکی پیش گوید
 دهان جز بگوهر نکرده باز
 جوی مشک بهتر ز یک توده گل
 درختی خاموشی سخن نیست
 حکایت بود بی پایان خاموشی و اگر
 چراغ انجمن دل زبان خاموش است
 رسد چون نامه با خبر سخن تمام شود
 که جز جواب نگیرد و صد از کوه بلند
 قفل بر در نشان اسباب است
 این راز سر بهر جا از صد و سید
 دهان بر چهره زخمی بود به شد
 بزنگ پسته شکست تو از زبان است
 حرف نافه را معنی همین ناگفتن است
 نیباشد درائی کاروان راه دریا
 گره چون از زبان غنچه شد گوش میگردد
 ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا
 جز بستن لب نیست و ابوی من
 خج تو در خورد و دخل خویش کن
 که دانه گفتگو را لب ز یکدیگر جدا دارد
 ز نهار گوهر چکس راز درون
 از کاسه سر نیاید آواز بدون
 دراز میشود این رشته از گره خوردن

نیم رخ خان

شیخ کوه

زمر آت بخیار
 نظیری نیکو
 محمد سید عجب

صاحب

بازرگانی

طالب آملی
 شیعیان از
 مرزا جلال
 میرزا حسن نادر
 مرزا داود
 رفیع و عفا
 بر این ملک
 فرید الدین
 خاشع
 طالب علم

حدیقه ۵

۵۳۴

صفت خاموشی

در جماعت آدمی بر چند چون رستم بود
 میشود چون ال عاجز در برد احتیاج
 صیقل سینه روشن گهر آن گفتار است
 طوطی لال بر آئینه گران میباشد

نگین خاتم دیان صفای عافیت کوشی اشعار صفت سکوت خاموشی

منازل

غنچه سان پر گل اگر خواهی بان خوش را
 نیست در مان آدم کج بحث از خوشی
 بند سکوت بیچکه از لب بی هنر مجو
 از نارسیدگیست که صوفی کند خوش
 طبع خاموشان مکرر می شود از گفتگو
 به پیری رسیدم در اقصای یونان
 ز مردم چه بهتر بهر حال گفتار
 اسباب جهان در نظرم عرضه نمود
 از خموشی گوهر مقصود می آید کف
 بی زبان بکش نه سینه که ظم
 و مجلس از باب سخن لاف مزین

نام مست

کلم

همه

ایکوت

غنی

غایت پانچ

پر و قفل خموشی کن زبان خویش را
 ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب
 قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد
 سیلاب چون بحر رسد میشود خموش
 میشود با نفس بر دل غبار آئینه را
 بد و گفتم ای آنکه با عقل و هوشت
 خموش خموش خموش خموش خموش
 چیزی که در آمد به نظر قطع زبان بود
 هیچ غواصی نکره آن کس که پاس دم شد
 تا زبان یافت سرش در خطر است
 آئینه آبروی خود را مشکین *
 تا آنکه نه پرسند نیاید سخن *
 گفتگو با گره رشته انفاس آمد
 کف از آب گهر پیدا نگردد
 بلب مهر خموشی نه که گفتار است سدا شد
 نفس سوخته خاکستر این آینه است
 بی زبانی پسته را در خنده میدارم
 دم نگذار کزین به گهری نتوان یافت
 صد زبان گره باشد چون دگر خفا
 بستن لب از سخن خوشتر از مضمون است
 آب در جودش گوهر غلطان شود

هرزه

قلم را باعث عصاگیری بود اشعار حالات پیر

نیز

از پیمانی سخن در عهد پیر میزنم
گفتم از خواب گران پیری بر انگیز مرا
میشود زندگی از قاست خم پا بر کاب
که باقد و دنا از مرگ غافل میتوان شد
آدمی پیر چه شد حرص جوان میگردد
چون سیاهی شد ز مژگش یار بیاید
خضاب پرده پیری نمیشود و صاب
چنانکه شیر کند خواب طفل شیرین
چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود
گو بر دندان ز پیری یخت چون بنیم
نیکنندست پیری خواجه این عرشه در
چشم مار پرده غفلت شد ابروی سپید
ز پیری جوان تر شود آرزو ما
طبع مدارد دندان ثبات در پیر
میروی با قاست خم در پی دنیا بنویز
ریشه نخل کن سال از جوان افزون
نیست باری در جهان سنگین از بار وجود
ز پیری یخت دندان دندانم تن کردن
فروغ شعله ادراک در پیریت کم پیدا
نیست عینک که نهادیم بر پیری چشم
و دیده چون محتاج عینک گشت فکر خویش گزند
مرگ گوارا شود موی چو گرد و سفید
آدمی در عهد پیری بحیر گردد غنی

لب بدندان می گزیم اکنون که دندانم نماند
موی همچون پنبه ام گردید بالین دیگر
تیرا شهر پر پرواز کمان میگرد
که این زیر این دیوار نائل میتوان شد
خواب در وقت سحر گاه عیان میگردد
صبح چون روشن شود بیدار میباشند
بمک و حیل خزان ابهار نتوان کرد
فرو غفلت من از سفید مویها
اشاره است که آماده باش فتنه
عقده یاد ریشه عمر از شمار سال ماند
که از دبستگیها بر سر اسباب میلزد
باز ناورد از خطا این نافه را موی سپید
بصد سالگی حرص دندان بر آرد
که این سناره درین صبحگاه می یزد
با چنین محراب داری پشت بر جبهی هنوز
بیشتر بسته باشد بدینا پیر را
پشت خم شد زندگی را تا بسردم ما
به بازی آخر این تسبیح چون اطفال کم گزیم
بود اینمینی روشن شمع صبحدم پیدا
نگه از شوق جمال تو زنده بر سنگ
نفس از در روز و اسپین آینه
لذت دیگر بود خواب دم صبح را
بشمارم طفل خود را یخت دندان را

غنی کجاست

دانه بهتر در زمین نرم بالاس کشد
چو ابروی خوبان خمش بکشد گویا
غم ندارد در راه در دارالامان خاشی
خلوت ز گفتگوی دوشن انجمن بود
نقد جازالب خاموش نگهبان باشد
ولی کز خاشی روشن شود مژن نمیدان
بطبع میباید مضمون بزل لبش نمی آید
بغیر شمه خموشی کدام شیر نیست
طوطی گویا همی باشد گرفتار نفس
خاشی سدیست پیش او با جع سخن

سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر
که شیرین زبانست در بی زبانست
غنچه تصویر فایغ از غم بزمردنست
از خاشی هزار زبان یک زبان شود
رنجه ملکوت دل لب خندان باشد
خموشی آتش سنگست آفرین نمیدان
خموشی معنی دارد که در گفتن آید
که از حلاوت آن لب بیکه گر چسبد
ز غ را اندر نفس هرگز ندان سپاس
هر که بست این رنجه را بی گفتگو بگذرد

رنگ افر و ز چهره ارغوانی اشعار صفت ایام شباب و جوانی

از جوانان پاکد امانی طمع کردن خطا
لازم عهد جوانیست سیه کار بها
باین حسندم از نسیان روزافزون بها
در جوانی بطرب کوش که این موی سیا
از سرستی دگر با ثبات عهد شباب
ز پیری قدر شبها می جوایف میشود بها
ز عصیان لب گزیدن در جو اینها نمک آرد
دید و وقت پیرت بیجای آرد غبار
جوان صحبت پیران حصار غایت باشد
از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم
اکسیر شادمانیست خاک دیار طفله
در برگ ریز پیری شد رختائے آفت
شد از فشار گردون بومیم سفید و سبز

در بهاران آبها در جو بیاری صافست
روشنست این سخن از تیرگی ابرها
که از دل می برد یا و شباب آهسته آهسته
شب تارست با فسانه بسر باید برد
رحمتی میجو استم لیکن طلاق افتاده بود
سفیدهای کاغذ میکند روشن سیاهی
ازین نعمت چه لذت کسی چون بخت آید
از غم فوت جوانی خاک بر سر میکند
خاک و خون نشیند تیر چون راز کمان
نقش پای خندان طائوس برین باغ
بازیچه است عشرت از رنگداز طفله
هر خنده که کردم در روزگار طفله
شیریکه خورد و ده بودم در روزگار طفله

شباب

معنی

خاطره

زینب خجسته

خفاص

و اعط

را عمر

این سطرهای چین که ز پیری بروی است
 هیچ در پیری نشد نه حالت همچو شمع
 از خضابت چون سیه مو بازی و سپید
 پیری چو رسید عیش و عشرت عبت است
 گرد و بجز ستاره چرخ نه با ن
 ایام شباب رفت و خیل و شمش
 خم گشته قدم ز پیر و من و عصا
 به پیری بیشتر سامان سواتی بود مارا
 بغیض پیری از آسیب چشم ترستم
 پیرم ز عصا و عینکم ناچار است
 نی دیده بجای خویش ماندست نه پا
 عمری پرست این قدم دیده به
 از عینک شیشه هیچ نکشاید هیچ
 گرد و دامید کامل از موی سفید
 چون رشته که از نیبه بر و ن می آید
 افسوس که شد صاف جوانی همه در د
 زان روز که برف پیر و آمد بدم
 موسم پیری من صبح امید است مرا
 پیر کشتی دست را بردار از طول امل
 دل خود بر دزگار جو آن کباب بود
 شدیم پیر بعضیان و چشم آن داریم
 به پیری پیش گیرند اهل دنیا و این پیش
 پیری رسید وقت سیه مستی شباب
 موی سفید را کن آلوده حنا
 نقره چون انگشتر که دید می چند عمل

بر یک جدا جدا خط معزولی نوشت
 بی رنگ گردن نه از ابتدا تا انتها
 رنگ بر ریش تو دارد خند و زان نما
 دندان چون نازد حرص نعمت عبت است
 با موی سفید فکر زینت عبت است
 تنخست می پیری و من تنخست شمش
 زه کرده ام این کمان خوش می شمش
 که عینک حلقه دیگر شود دامن تشارا
 برین دو چشمه ز عینک دو چشمه بل بسم
 بر سال مرا نماند پیر بار است
 پایم در دست و دیده بر دستار است
 هر گام که می نه سپند پیر و نب
 سختی ز جگر ترا کش و بر دیده نه
 بسیار شود حرص دل از موی سفید
 طول امل است حاصل از موی سفید
 باد آمد و برگ شادمانی همه برد
 آن شعده فروشت و آن شمش
 پنبه داغ کنه موی سفید است مرا
 شد جدا از زلف چون افتاد دندان
 موی سفید شد تکی بر کباب
 که جرم با جو انان پار ساختند
 قد این خار با چون خم شود قلاب بگرد
 موی سفید من نمک این شراب شد
 شیر صباغ را بشکر احتیاج نیست
 بشود دید وقت پیری حرص دنیا بیشتر

حاجه

نقد

احمد خان

عاص

جاسک

عمری

سپاد

جعفر کلر

فانی

بیمانی

نراق

بیمانی

افزون

بیمانی

بیمانی

بسکه مانند گمان بیکرم از پیری کاست
دل ببردن یعنی چون قامت گدازم
نیسازد غذای جرب ز اهل ضعف پیر
بهر کشت زندگانی خواهد آخرا له شد
نامداریهای ماموقوف پیریهای است
چون ندگست که از استخوان بر احوال
بود موج محیط زندگانی رسته پیر
قامت خم باشد انگشت اشاره سخی خاک
شوکت از پیری بود ایامش من جوان
عمد شباب رفت می سال دیده کش
آماده فنا کند زندگه قبول
پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت
طول عمرم گشت سبیل پایه ابوان روح
بر سواد عمر چون ز دمای کافوری بیا
دلغم خون شد ز بس از عمر دیدم بوفانی
مکن صرف خضاب ای پیر نقد زندگانی
دندان چو ریزد از کام غافل مشو که پیر
ریخت چون دندان بجز مردن باشد چاره
ز پیوند عصا شد حرص پیری بسامان تر
روی پیران سوره نورست از موی سفید
کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ
بجوشش آورد پیری بیشتر عشق خون ما
ختم در پیری چه یکاری که به کام در دست
پیک پیری چون رسد سامان فتن کن بر
توان ز عینک پیران خشم دل وین

شوکت پیری

نقصانی

نزد مسکین

نزد احباب

نوش

نهی

ناگیر دگر مگر کس نتوانم بدخواست
بهر این خاتم ننگی نیست جز سنگ فرا
کمان را اگر چه روغن میدی فر به میگرد
میخورم صد حسرت از پیری ز دندان بخت
قامت خم حلقه چون گردید خاتم می شود
همیشه خنده دندان نمکند لب گور
چو قامت گردد از غم حلقه گرداب گر باشد
خویش پیران نشان از منزل خم میشد
عشر تم از قد خمید نهاد و بالاسه شود
سانع لطاق ابروی قد خمیده کش
دست و دست رسته رسته پیری حیات
قد خمیده چکل شهباز شد مرا
آمد و رفت نفس باشد مرا سوبان روح
یک قلم باید حساب آرزو با سر کشید
خضاب ریش میازم کنون اشک خالی
بموی کی توان بر خوشین بستن جوانی
بهر نصیحت تو از لب گهر نشان است
کاروان هر جای بار انداخت آنجا منزل است
که آتش میشود از پای چوبین گرم لا
تدبسم اسد از کافور ابروی سفید
شمع کافور است در دست اجل موی سفید
قدخم کار ناخن کرد بر دماغ خون ما
داس کشت زندگانی صورت قد و توان
نایب سجده مرگ است هر موی سفید
که تیر آه ضعیفان ز سنگ میگذرد

پیری نگو و نیست که مرگ است بار او
سوی سفید چون شد آماده سفر باش
کی شود طبع هوسناکان پیری نبرد
بارش چو این بود چو بود زخم خارا و
کین صبح طی چو گر دید صبح کفن برای
ماه عید طفل طبعان ست ابروی صغیر

هوش افزای بخودان از عقل بگانه بیان شطحیات و دیگر کلمات ندر

بچشم کم بهین در نامه اعمال باز او
بنوعی پارسا از سمه گردانی پشیمان شد
چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد
مغذور بود زاهد اگر جامه گیسو
بامرده دلان چند نشسته بسا جد
در هر نماز دست برانو چو از نه
هرگز سخن زاهد دل موده نگویم
زاهد بر دواز باغ که چون مهره تسبیح
بود کلید در زرق پارسا سواک
مصور شد مرا این نکته در محراب از عظم
و اعظم تر پایه گفتار بلند است
ز کمر سحر شماران خدا نگردد
یست از عزالت غرض نه تا در انجمن خلیف
لر واری دل پاکی در آور حلقه سستان
بن کج عرقی که گرفت ست شیخ شهر
ندید پلوتی از نیزم تراش سوزان
ن گدائی خانه بر در گریه بر معان
ش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
فطانی خور و رندی کن خوش باش
در عجب نماز و من و منی و نیاز

که میار دازین ابرسیه باران رحمت
که انگشتش چو سواک از دست زرق
ومی اگر چه با ایستاد باز افتاد
کز دانه تسبیح کفش آبله دار ست
خم خایه نشین باش که خم زنده بگور ست
زاهد اگر زکرده پشیمان گشته است
ترسم که لبم همچو لب گور شود خشک
از چشم بدت دانه انگور شود خشک
کجا ز دست دهد همچو آسمان سواک
که کبر سر زو خلق آرد رخس از قبله برگرد
آواز تو از گنبد دستار بلند است
که صد سرست بیک حلقه کند اینجا
عنکبوتان را کس در غار دارد گوشه گیر
که اینجا آبروی نیست و امان نماز را
در چشم ابل دید کی چنگاه شهرت ست
خوشا آن کس که با خود دهن میزد اینجا
مید بند کبی و دلهارا تو نگر می کنند
چیت یاران طریقت بعد ازین تیر ما
وام تو ویر کن چون گران قرآن را
تا تر خود ز میان با که عنایت باشد

نقصی

عالم

حافظ

چو احتیاج عصا شد مشو ز خود غافل
 بر دل پیران قیامت میکند عهد شباب
 چو شمع از سوختن گرد و سیہ موتی سپید
 نفس بد هنگام پیری بیشتر غافل شود
 ز پیری شد برون از دست اسباب تا
 نیست دندان آنچه میریزد که در پایان عمر
 گم کو که حقیر پیران با اعتدال خوش است
 شود در وقت پیری قیامت انسان ناچار
 تا هست جوانی جبر اوت فلک است
 چون عهد شباب به فت در حرص بکوش
 حسرت پیری نگردد کم ز اسباب جهان
 از شاخ کهنه میوه نورس غنیمت است
 یافت در پیری کس انجامی اثر اول
 پیر است نه کافری نهان نتوان کرد
 و ظلمت شب ہر آنچه کردی کرد
 تلاشانی کهن سال از جوان سجدہ تر باد
 دشمن زندگیت موتی سفید
 حرص از طینت پیران نبرد موتی سفید
 شخصہ پیری نفی ہستی میکند ہشیار باش
 افسوس کہ نامہ جو اسے طلی شد
 آن مرغ طرب کہ نام او بوجہ شباب
 یسفر اید بہ شباب زندگے قد و توانا
 تار و پود زندگانی را در پیشان کرد
 در کمن سالی نفس را راست نتوان رفتن
 ہو ابد ولت پیری من سحر شد

سبح
 نولانہ در دگر
 وقت
 صامت
 بیان
 ناظم
 تاثیر
 حشمت

ملا علی رضا
 کسائی
 شفیعی

رحمہ

ستون بنامی کهن را علامت خلقت
 طاق نسبان جوئی کن قدیم گشته را
 کنم پیرانہ از آتش عشقت جو اینسا
 میشود سنگ بتلائی خواب سنگین وقت صبح
 خوشا دندان کہ می آمد بکار لب گزیدہ نما
 عقدہ از رشته طول امل و اینکیم
 کہ وسعت دہن افزون شود چو دندان
 باین مقرض باید از جهان قطع نظر کرد
 در بستر جیش مو سپیدی خشک است
 بعد از انزال بوسہ پستے نمک است
 صد گہ کی میتہ اندکار یک دندان کند
 پیری کہ دم ز عشق زند بس غنیمت است
 عزتی کہ هست همان ابوقت رفتن است
 چون پیر شدی کار جو ان نتوان کرد
 در روشنی روز بہان نتوان کرد
 ترا زوی نگہ بخت عینک چشم پیر از را
 روی دشمن سپاہ باید کرد
 این پی نیست کہ ساکن بہ طباشیر شود
 صورت قد و توانا آئینہ تر کیب لاکت
 وین تازہ بہار شا دمانی دمی شد
 فریاد بد انغم کہ کے آمد و کے شد
 در تہ پل سحر کت سیلاب افزون
 جمع کردن خندہ را چون صبح با موتی
 از کمان حلقہ ممکن نیست تیر انداختن
 قہر جمیعہ کہم از خاتم سلیمان نیست

5

شهیذ عشق را روز جزا در آتش افکند
نامح بلامت چه پی ماگرد
دستار بستر نسی و عاشق نشو
در عالم عاشقی حساب دیگرست
در مذہب ما نیاز باشد نه نماز
ز اہل زمینی ناب بخوابیم گذشت
بر خیز کہ این آب گذشت از سر ما
از مسجد و میخانہ از کعبہ و بیتخانہ
برائی صید مردم ز اہل خشک و تر
کنند چو شیخ ز حیوانے اینقدر پیر
گیت شکم گاہ بسجد ز غم آتش
مخوان ز دیرم کعبہ ز اہل کہ دل را ز کعبہ
از دلائل میشود مشکل بما ادراک حق
ندارد سود نامح چو بزمیہای گفتار
بیبی ز شوق پارہ نکردند ز اہل ان
بیج کار ز اہل مآخبتہ شد نیست
غم مخور نمی خور کہ پیش ریش ابر کرم
نیشہ دل بردم آخر سوے دیر
گویند کہ روز رمضان بادہ جو ام
روز آدینہ ز میخانہ بسجد رفتیم
میخلد در جان من خاری از ان گلچن کنم
عاشق ہم از اسلام خوابست ہم از کفر
من از چپش مرده دلان کسرو بزم
شیخ در عزلت و نظر در خلق
صوفیان را ہم شست ہم جنم ناخوش

شعرات

بدان مانند که آتش را کسی آتش اندازد
آن به که ازین راه غلط و اگر دست
گر دست سحر زینجا گردست
رسم دگرست و احتساب دگرست
پیغمبر عشق را کتاب دگرست
زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
ما از سر این آب نخواهیم گذشت
مقصود خدا عشق است باقی همه فساد
اگر از کعبه آید باز بحر است *
بحیر تم که چرا در لباس شمین است
از مذہب من گبر و مسلمان گله دارد
بناله مطرب عشوه ساقی بخند هماغه بگریم
این ره از بسیاری سنگ نشان میروست
ازین مرجم چراغهای دل به کی شود با
بر دست شان ز سحر سلاسل نهادند
این ریاضتها که می بینی برای جنت است
نامه عصیان نقش بر آبی نیست
ز آنکه کعبه زیر دامن سنگ داشت
پیش آرز چرخ می گلرنگ که شام است
همچو آن طفل که در عید با سنا درود
خار خار دل نه خار پاست نابین کخم
پروانه چراغ حرم و دیر ندانند
چون بنده بر جازه نباشد نماز ما
لنگ گردید لیک کور شد *
آب و آتش بر دود بود و یکدست

عربی زبان

۱۰۰

۱۰۰

مفتی

پیشانی

32

子

19

تاریخ

زبان و گویش

جی

الملك محمد

3

بی

۱

154

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شرف

مختب خم شکست و بنده سرش
 نصیب ماست بهشت ای خداشناس و
 زاهد از حلقه رندان سلامت بگذر
 باز که باز آبر آنچه هستی باز آ
 این در که مادر که نو میدی نیست
 طاعت پر مغان جوی از بهیگانه باش
 چون در و کشان باده پرستی کردی
 رفتی برون ز خویش وستی کردی
 ای دل اگر آن عارض و بچون نیستی
 در آینه کم نگر که خود بین نشوی
 زاهد فی خشک بهشت اندر تب تاب
 اوسجه شما گشت و من باده گسار
 زاهد گویند بهشت با حور خوش است
 این نقد بگیر و دست از ان نسبه برد
 طبع در زهد بهب آذاد مردان کفر میابد
 ز پند سخت تا صبح ظلم ظالم میشود و افزون
 زاهد اسر رخ مکن و بی خود از رنگ خضای
 بسکه زاهد از حجت ز بر خاطر عقد است
 در مجلس زاهد سخن از مائت را و ز
 تا کی غم این سپهر قیروزه خورم
 اندر رمضان چو خور وستی میاید
 آثار صفا ز ابل تزویر میخواهد
 از زاهد خشک ز مر عرفان مطلب
 در مای قرد و رس و ا بود امر و
 کافر عشقم سلیمان مراد کار نیست

افضل کاشانی

عظیمی نیشابوری
 علامه

امامی خراسانی

میرزا لایه

عمر شایم

سید

تغیبات

قوتی خاکی

سید ابوبکر

سید

سج پاستن و از خرقه قضا ص
 که مستحق کرامت گناهکار نیست
 تا خرابیت نکند صحبت بدنامی چند
 گر کافر و زندقه پرست باز آ
 صد بار اگر تو به شکستی باز آ
 اول از بتخانه بودی آخر از بتخانه
 بر ساغر باده تیز دستی کردی و ند
 از لای شهاب نفی هستی کردی
 در آب جهان راه به نیکو نیستی
 خود آتیه شومنگی او نیستی
 من سحر خوش و تر دماغ از باده تاب
 او عالم خاک هست و من عالم آب
 من میگویم شهاب انگور خوش است
 کا و از دهل شنیدن از دور خوش است
 چرا گیرم ز ناصح پند آخسته دارم
 دم شمشیر چون بر سنگ سایه تیز تر گردد
 پند خشک است نگر از زرش و زرش
 بزهر آرسینه اش و نیست قندیل طلا
 جمل بیستان شود از زمزمه خاموشی
 تا کی غم دیک و کاسه و کوزه خورم
 چیزی دیگر نیست مگر روزه خورم
 بوی غنیر طبیعت سیر مخورم
 جینائی از آتش و قیود مخورم
 از بید نامی غم گفتیم خورم
 هر گز من تار گشته حاجت زمار نیست
 نمید

حقیقه ۵

چو عمر از ده گذشته و یا که از بیست
 نشاط عمر باشد تنه سال *
 پس از پنجه نباشد تندوستی
 چو شصت آمد شصت آمد بدیوار
 بهشتاد و نو چون در رسید
 وز اینجا که بعد منزل رسائی
 اگر صد سال بمانی و ربکی روز
 پس آن بهتر که خود را شاد و آس
 بنومیدی بده از دست خود و امان شبها
 شب نهاده و از بکاش که آب حیات
 نفس مریض بود در احده که مردان
 بندگی کار جو نیست به پیری گذار
 در شبستان فنا صبح امید می شود
 هر قطره شب نیمه بچین دانه ذکر است
 سرمایه زندگی عبادت باشد
 آواز مؤذن چو شنیدی بشتاب
 هر گنج سعادت که خدا داد سیاق
 شب بسوز که سوز تو کار با بکند
 سرکش حافظ ز آونیم شب
 ای آمده گریان تو و خدا ان همه کس
 امر و نه چنان باش که فردا چو
 و آتش ده آنکه من نماز است
 کو فرض خدا منی گذار و
 خاقل از ذکر شوگر نبود سجده است
 اگر چه پیر مجرم را شفیق است

جزوی و نه

در تائید اعمال صالحه و عبادت

نمی ستاید و گر چون غلظت نیست
 چو چهل آید فرو ریزد پرو بال
 بصر کند پذیرد طبع کسسته
 چو هفتاد آمد افتاد آله از کار
 بسی سختی که از گیت کشید
 بود مرگمی بصورت زندگانی
 بباید رفت زین کاخ دل افروز
 در آن شادی خدا را یاد داری
 که از خاک کسبه گلهای رنگین میشود پیدا
 دلهای شب بود زحرگاه بیشتر
 اثر دهارا چو گلو تنگ بگیر نه عصا است
 در شب تار بره رود که بیاسانی صبح
 نفس کز زندگانی حرف استغفار شد
 هر غنچه درین باغ سرز انوی فکر است
 خوش آنکه دولت مایل طاعت باشد
 کاین بانگ صدای خوان حمت باشد
 ازین دعائی شب در دهر بود
 نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
 تا چو شمع نور دل تابان کند
 وز آمدن تو گشته شادان همه کس
 خدا ان تو برون روی و گریان همه کس
 گر چه بدش ز فاقه باز است *
 از قرض تو نیز غم ندارد و
 رشته بند بر انگشت مکرر بستند
 برین نکته نشاید جزم کرد و ن

در حقیقت

در حقیقت

غرض کافی

حافظ

در حقیقت

در حقیقت

در حقیقت

در حقیقت

شیخ حسن کاشانی
نویسنده و تصنیف کننده

کلیه کلام

بر غلامی ای خاتم

جلال ای

بید بید

شهرت

سعد

لا اعلم

حدیقه ۵

۵۴۴

نذمت منہیات

نباید ازدواجی زاهدان خشک برین
زاهدان خشک دور افتاده از کمال
دانه بسیار در کارست بهر حید خلق
هر کس که حقیقتش باور شد
ملا گوید که بر فلک شد احمد
بیزیم تربقیامت خرنمای زاهد
زاهد خشک از بسکه در زاهد چو افیون
خبر ز زنده دلی نیست اهل مدرسه را
بگر می خشک زاهدان مرد و از راه
زاهدند اشت تاج جمال پیر خان
زاهد بهوای خلد سرگردان است
گویند که درد و غم نباشد بهشت
انچه من ازدامن پر بیزگاری دیدم
نه تنهایی پستان اند از زاهد دل آزر
بدام زاهدان افتادم از بهواری ظاهر

که از شمشیر چوبی بیج بونی خون نمی آید
چون نرشد بی زطوبت اندر رسیدن زاهد
حق بدست زاهدست از سوره اصول آید
او پهن تر از سپهر پهنادر شد
سر مد گوید فلک با حمد در شد
بیج سودی ندهد شان و مساو اک ترا
بر فرازش می سزد کند ز بیج کوکنا
که دل بیان کس در کتاب می میرد
که سحر در کف آن قوم حب کافورست
کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه است
دو رخ محک تجربه مردان است
معلوم شد که جالب بیدردان است
جای آن دارد که سنگ بر پیر و از دامن
دل تسبیح هم از دست شان بدو رخ سوخ
نه استم نیام تیغ این قوم از عصا باشد

در بیه حصول شراب طهور و حصول جنات اشعار نذمت محرمات و منہیات

نباشد پسندیده دید و در
ز آتش رخان در دل افکند منه
کند تا کند تو دشمن اسیر
تجلی در آئینه جان شکست *
نمیدانند اهل غفلت انجام شد آب آخر
فساد روی زمین از شراب نمی آید
تنگ ظرفی که گرد دست نمی باشد خراب
و هله عمومی معاجزات اشعار موه که اعمال صالحه و عبادات

زبان نگاهان بظلمان نطس
رگ جان ز شرکان نشتر مد
غم زلف و کاکل گردن گیس
اگر نقش با سوده رو بان نشست
بانش میردند این غافلان را آب آخر
که ام دیو که در شیشه نیست صبار
برنگ گل شود صد پاره این کشتی با خود
و هله عمومی معاجزات اشعار موه که اعمال صالحه و عبادات

محمّد

محمّد

محمّد

حدیقه ۵

میکنند اشک نه است نامه دل را سپید
 کمان کن قامت چون پیر را در قبضه طاعت
 در گنه اشک نه است ز جگر برخیزد
 از جرم ما پیرس چه مقدار و چند بود
 هست امید که نوید ز غفران نشویم
 عمرت شد و یک ساغر بخال نه است
 از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست
 بحر رحمت از تو هر ساعت برنگی میشود
 بر هر چه جز خدای دل خویش نیست
 تواند قطره اشکی بهم پیچید و دوزخ را
 از ندامت بر نیاری آه سردی ز جگر
 گنه بازت رسیدست از پدر مارا
 در جوانی توبه کن تا از ندامت بر خور
 از شبوه ناصواب توبه
 چون خواب برادرست باموت
 در حالت نزع توبه کردم
 چون باعث قوت گناه هست
 صد کوه خطاکشد در آغوشش
 در صحبت غیر نیست سینه
 زین پس من و گوشت فاعت
 هر کس که ز توبه باز گردد
 بر عمر جو نیست اعتماد
 شده بر باد ایام شباب
 حالیا ای عند لب کمنه سال
 چون نکردی ناله در فصل بهار

۵۴۷ در توبه استغفار و ندامت از معاصی

صبح از آخر فتنای پاکدامن میشود
 که در قطع تعلق عاقبت شمشیر میگردد
 این سحابیت که از دامن تر بر خیزد
 ماکوه قاف را بر اثر از و گذار شتم
 ماکه با هدیه مقبول گناه آمده ایم
 بر لب نه نهاد از کف افسوس لب تو
 برگ عیش نیست هر دستی که بهم سودا
 بسکه دامن را بالوان گناه آلوده
 آینه وام کرده غباری گرفته
 جوی اندیشی از آتش چو با خود چشم تر دارد
 بیچ در فکر رسن در چاه دنیا نیستی
 خطا ز روز ازل رزق آدمی او نیست
 نیست چون ندان لب خود را گزیدن
 از خوردن این شراب توبه
 از کثرت خوردن و خواب توبه
 زین توبه جیاب توبه
 از خوردن این کباب توبه
 از رخ چو کشد نقاب توبه
 از صحبت ناصواب توبه
 از صحبت شیخ و شاب توبه
 بهم توبه شود عذاب توبه
 باید که کنی مشتاب توبه
 بهر دین یک ذره نمودی شتاب
 ساز کن افغان یک چندی بنال
 در خزان باری قضا کن ز بهار

زیر آینه غنی

بسم الله الرحمن الرحیم

حدیقه ۵

۵۴۴

در توبه استغفار و زهد است از معاصی

گرفتم شد ترا از یاق حاصل
از دست خویش و این شب چه میداد
زبان و دل موافق سازم بگام عاقل
در دل شبها بیداری نمی کوشی چرا
مکش سر از خط فرمان که گردون بلند است
جای مینای سواد دیده آمدن به یاق
خورشید افسر زار ازین آستانه یاق
توست خواب قدحهای فیض و دل
نخواهی شد و گر محتاج دامگیری مردم
شب زنده دارش کزین باغ و نظرب
گاه در آغوش گل که در کنار یاق
چرا آزاد و در وحشت سرائی لنگر اندازد
بدار عزت موی سفید پیران را

شکر
در غایت
بهر جای
لا اعم

خطا باشد بعد از هر خوردن
شوکت لباس کعبه دل این ملک
بیک گشت توان عقد با از رشته اگر
زین جواهر سه چشم خویش میویشی چرا
ندارد دوست خاتیدن سر از سجود اینجا
بیکس در روز فیض شب نمی بندد بخواب
ز نهار و در متاب ز دولت سرائی صبح
تمام چشم که دستی شود بلند اینجا
اگر یکبار در دامن شب مردانه آید
آن غنچه فیض بزرگ که پیش از شکر گفت
شبنمی بگر چاه از دیده بیدار یاق
که سر و از خاک بیرون ساق پربالید می
ز جای خویش تعلیم صبحدم برخیزد

همان قوت باز آید گان نه معاصی و بر گریبان شعله شمع توبه استغفار و زهد است از معاصی

باین نزدانی و حشر اگر از خاک برخیزم
طاعت کند شرک زهدت گناه را
عیب خود نایافتن بالترین عیب است
اگر که گناه نامحشر سایه اندازد
ما در از فرزندان هموار خجالت می کشد
از شرم گناه که کشیدم زمین خط
دل درستی اگر هست آفرینش را
می توانی دوزخ خود در بهشتی ساختن
افتند در بهشت به دوزخ اگر روند
این نه در باست که از بهر گران خوابی

زیر صفا

خطا با آتش دوزخ ز دامن نرم دارد
بارش سفید میکند ایر سیاه را
جا بلان منفعل از جمل به جا بل نخوان
نه بند هیچ مجرم روی خورشید قیامت
خاک سه بالانیا رد کرد از تقصیر ما
مسطر زده شد و این صحرا بی قیامت
همان دل است که از خجالت گناه است
کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند
جمعی که شرمساری تقصیر برده اند
مشت آب است که بر روی زمین با شبنم

حقیقه

برخیزد تنی ز سیاهی دوات
باد امن تر شدم به محشر *
پشیمان ز نصیب روح از کارین باد
با یکی از خواب غفلت خویش سنگین کنی
بود شد تبسم گر به تلخ پشیمان
شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود
دفع جگر تشنه پشیمان من کرد
ز تاثیر غم او سبز گرد و درمن تشنه
از شرب مدام دلائل مشرب توبه
در دل هوس گناه ویر لب توبه
از بسکه شکستم و به بستم توبه
دیر و زبویه شکستم ساغر
سود و خطای بنده چو گیرند در شمار
گناه گرچه نبو و اختیار ما حافظ
تو بندگی چو گدایان بشو طمزد کن
فقیر خسته بدرگاهت آمدم رسد
عفو خدا بیشتر از جرم ماست *
بهر جا که عفو شود جرم کاه
خدا یا تو دانی چاکر ده ایم
ز دین این رقم بر من از نیک و بد
سخن با چنان عزت و اعتبار
بزهر گنه گشته تلخ این چنین *
بخوشنودی حق در توبه زن
من بستم من کیستم مردی بخود در ماند
افسوس که در حجاب هستی ماندیم

۵۴۹ در توبه و استغفار و زهد از معانی

مشق گنه بنور چرا اطفال کنه
گفتند در آفتاب نشین *
کف افسوس با دایم دو مغز این چنین
مغر خود از سر گراسته پنبه بالین کنی
لب از حسرت گزیدن خنده دندان نمایا
ز جلت آب گشتم مشمت شد مکتوب اعلم
بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم
بد مزخ خشک نتوان کرد دامن نمایا
در عشق تبان سیم غنغب توبه
زین توبه نادرست یارب توبه
فریاد کنده ز دستم توبه
امر و زبانه شکستم توبه
معنی عفو و رحمت آمرز گاهیت
تو در طریق ادب کوشش گناهیت
که دست خود در دوش بنده برورنی اند
که جز دلای تو ام نیست هیچ دستاویز
نکته سربسته چه دانی خموشش *
کم از برگ کاهیت کوه گناه
نه بر خلق بر خود جفا کرده ایم
که خواهد مرا ساخت عفو تو رود
ز دیوانه دست گردید خواهر
نباشد بجز توبه تر یاق این
از دست شو ساغر توبه زن
ز آیات طاعت اُمی و دیوان عصیان
در بند هوای خود پرستی ماندیم

نیت

جایی

حافظ

نور

نور

صدیقه ۵

۵۴۸

در توبه استغفار و زهدت از معاصی

غرق در بدعتی گناه است ناسب که
 جدت آدم چون بهشتش جای بود
 یک گناه چون کرد گفتندش تمام
 قوطع داری که با چندین گناه
 راه پر دورست و من بس ناتوان
 کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ
 هر چند روسیاه و گنگار و مجریم
 بالطف و رحمت که سپهر شفا هست
 چون بازگشت بر لب دریای رحمت
 صد فکر اثر ز طاعتم بردار و
 باین وسواس متمسکیت دست
 ای دل نفسیایا در حمان نشسته
 صوفی و فقیه و عالم و دانشمند
 بر چهره ندارم از مسلمان زنگ
 آن روسیهم بین که باشد صد با
 ندانست گنهم دوست را رحیم کند
 دارم گنهی ز قطره باران بیش
 آواز آمد که غم مخور ای درویش
 آتش بد و دست خویش در خرمن خویش
 کس دشمن من نیست منم دشمن خویش
 مار او آفتاب قیامت غمی چه باک
 کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تیر
 سوی مسجد نه نفس بدم راه هنوز
 میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش
 مابقیه راز رومی نامه خود بروم

در معاصی بر و سیاه است ناسب که
 قدسیان کردند بهر او سجود
 مذنبی مذنب بر و بیرون خرام
 داخل جنت شوی ای روسیاه
 بار عصیانم گرانست کند
 عذر بفر آه نداریم یا حفیظ
 جز رحمت پناه نداریم یا حفیظ
 اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ
 یکنانه سیاه نداریم یا حفیظ
 صد سهوسه از عبادتم بردار و
 غسال مگر جایتهم بردار و
 ذکر و ده خوشی پشیمان نشد
 این جمله شدی و سلسله مسلمان نشد
 بر من دار و شرف بت اهل زنگ
 دوزخ را انگ اهل دوزخ را انگ
 شکست توبه ام آواز الکریم کند
 وز شرم گناه فکند و ام شتر خویش
 تو در خور خود کنی و ما در خور خویش
 چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش
 ای دای من دست من دامن خویش
 دوزخ پرست از عرق انفعال ما
 آدمی کز انفعال جرم سر و پیش
 گر چه از بار گناه ساخت چو محراب مرا
 اشک تا دامن آلوده من پاک کند
 در سیه کاری عجب دوزخی شب را

بجز

شما ابو عبد الله

نسخ

حدیقه ۵

یکسر مودلت سپید نشد *
 ای حسن توبه آنگه که دس
 و درخ تلانی گنه من کنه *
 در حوصله ذره خورشید چه گنج
 عرفی دم ز رعیت و همان مستی تو
 فرد است که دوست نقد فرد و یکن
 تو گوئی نامه اعمال خویشم *
 از زده کس نخل نشود و ز بازخواست
 بریز اشک ند است که نامهای سیاه
 ز بیکه طاعت آلوده با گناه کنسم
 بنده انم نامه اعمال خود را *
 تاجر شهر خطایم انفعال آورده ام
 با نضرع بخش تا شادان شو
 ثیاب و غیر میگردد بدل یا و خدا کتر
 ز دندان نیست غیر از لب گزیدن مطلبی
 به پیش گنم روز خشر آخر شد
 ز شستی اعمال مار از زندگی پوشیده است
 ز خنده گیری روز حساب آزادم
 آئینه دار رنگ گناه است طاعنم
 دار و بزرگی بجهان هر کسی امین
 در گنه که جانب من بود تقصیری نیست
 یارب منم و دست تهنی چشم به آب
 نامه سیه عمر تبیم کار خراب
 بی ند است بگذران یک خط از اوقات
 گر خطایی از تو سرزد در پشیمانی گریز

۵۵ در توبه استغفار و زهد و معاصی

گرچه موی به تن سیاه نماند *
 که ز طاعت گناه نماند *
 ترسم نیاورند بر ویم گناه را
 در جنب عطای تو چه باشد طلب ما
 آخر بچه مایه بار بر بستی تو
 جوای می متاعست و تمیدستی تو
 که هر مور بر خم حرف گناه است
 گر پیش گناه زمین ابتدا کنند
 به آب دیده توان شست و دست استغفار
 بسجده همچو نگین نامه را سپاه کنم
 ولیکن کافرش دانه خطایست
 غیر عصیان جنس دیگر نیست در بارم
 گریه کن تا بیدمان خندان شو
 چو پر شد خانه می باشد بصا جخانه جا کتر
 از ان رو طفل او ندان پیش او ن
 تمسکات گناهان خلق پاره کنند
 جوی ناهموار هموار است تا باشد پیراب
 ورق سیاه چنان کرده ام که نتوان
 که دم سیاه همچو نگین سجده گاه را
 من در خطا بزرگم و او در عطا بزرگ
 چون در آمرزشش که کار اوست تقصیری
 جان داده و دل سوخته و سینه کباب
 از روی کرم بفضل خویشم دریاب
 از غوی خجالت زرافشان ساز این طبع ما را
 که خطانا دم نگر دیدن خطای دیگر است

صفت
تجرب
نمی
منزخ
همگی
نخستین
جای
نمی
ملا امین
حسن بیک
نوازش
عالم وجد
سولانا طاهر
میر حیدر
امین
ملا خواج
از نقود
نخستین
مالکی

حقیقه ۵

۵۵۰

در توبه استغفار و زهد است از معاصی

از آتش حرص و از هوا آب شدیم
یارب از ما بغیر تقصیر نخواست
چیزی که با دست خود بدیم
آفاق پر صد است ز کوه گنا من
جز ناله سیاه نداریم کاسته
هر چند که سر بسر گناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت
نه کار عاقبت بر دم بسری کار دنیا
تسار نفس باز بین دست پرست
ایام شباب و وقت عشرت بگذشت
از رفتن هر چه رفت غم نیست مرا
افسوس که گشت عمر بیوده کمف
برنجید خدا و خلق رسته نشدند
غم شد قد تو سجده غم نشد
رفتی از کار در پی کار کیش
یک چند عشق و محبت یار شدم
در حالت تنوع توبه آمد بادم
اینقدر غافل از اندیشه روز حساب
سپیش نگدن زگنه داد بجا تم
کار فردا نشد تمام امر و ز
رحمت آنجا که کند وقت خود را طاهر
بود که دوست هر گناست بخشد
عفو کنیم با تو مگر گردید
ز بحر عصیت ابر مغفرت خیزد
نی گنجد بحر فوج معصیانی که من دارم

لوحه گاهی

از ناله و دهنم

نفس

بسیار

غیر از این

کجا رفت

نفس

نفس

موسیقی

در یک لحظه

زین بیان

بالا نرسیدیم و پستی ماندیم
گر قهر کنی بدون زاندازه رواست
از بحر عنایت تو امید عطاست
کوه گناه چند بود سنگ راه من
منکر شود که لوح و قلم شد گواه من
در سایه دولت پناه آوردیم
چون نامه خود روی سیاه آوردیم
برنگ شام ماندیم در میان لعل و زرد
بخیر دیر رسیدی در محل بستند
و در این طرب زمان راحت بگذشت
افسوس ز عمری که بخت بگذشت
دنیا بخت گزشت و دین رفت زلفت
ضائع کردیم پاره آب و علف
از هم پاشید و فرا هم فکشت
ریشیت جو گندم شد و آدم فکشت
در کعبه ترانه سنج زمار شد م
چون قافله کوچ کرد و بیدار شد م
رحمت بیحد و لطف بیجا بم کرده است
صد طاعت تا کرده یک سجده ادا شد
کار امروز ماند با فردا
هر که تقصیر نگذشت گناه ز رست
صد باره گنه بعد آب بخشد
زینجا است که کوه را بکاسه بخشد
که زیر سایه شرم گناه خویشتم
اجل شد من گناه دار و از حاکم که من دارم

صدقه ۵

۵۵۳ نیت کفران نعمت و شکر نعمای الهی

هر چه گنا هست شمارست * صد مرتبه بی شمار تو به
 در بار گمت کنم خجسته یا * بادیده تو آشکار تو به
 گرفت ثمرات عمرم * کردم نه یک دوبار تو به
 شد هر سر و کون زبانه * آرام تو بار بار تو به
 مستحقان وعید و ان کفرتم ان عذابى لشدید را باعث تخفیف
 عقوبت اشعار ندمت ناحق شناسی و کفران نعمت
 شکر نعمت را کماله سید * غافلان را گوشماله سید *
 شکر ناکردن زوال نعمتست * بهره شاگرد کمال نعمتست
 عارف آن باشد که باشد حق شناس * هر که عارف نیست گرد و بهاس
 منت منه که خدمت سلطان همی کنم * منت شناس از و که بخدایت بدست
 ساکت زبان قلم بود او ان تعبد و القمه لا تحسب و شکر نعمای متحابان کبریا

فرید الدین عطار

صدی

خواجه نظام شیرازی

منم که دیده بیار و دست کردم باز * چه شکر گویت ای کار ساز بنده فواز
 دیدار شد میسر و بوس و کنار هم * از بخت شکر دارم و از روزگار هم
 صد شکر که آفتاب مقصود * از بیج امید چهره بنمود
 صد شکر که یافت جانم آرام * از دولت وصل آن دلارام
 صد شکر که روز شد شب حبه * دلی یافت خلاصی از تب حبه
 شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل * نخوت بادوی و شوکت خار آفرید
 ز بخت خویش بود شکر نه شمارا * که در دیار خریدست در دیار مرا
 شکر فیض تو چمن چون کند ای بهار * که اگر خار و اگر گل همه پرورده است
 گر برین من زبان شود هر موس * یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
 نخل کرم تو تا ثمره بند * حیرت همه سوراخ نظر می بند
 کجالب صدق و شکر از بس است * که از شمار برون قطر بای باران است
 شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد * عریان رقص کنان ساغر شکر از زود
 گنگ شکر شکر از بر افشان حافظ * که بکار خوش و شیرین و کام داد

فاش
مجلس
بهدار
بهری
شخص
ظهور
موسو
فدس
شخص
ناقب
علاوالدين

صدیقه ۵
روز حساب گیرم از من حساب گیرند
در پای گنه شد دل مسکینم پست *
اندر محکم آنچه تراشاید نیست *
من بنده عاصم رجائی تو کجاست
مارا تو بهشت گریختی نه نشسته
من در سیاه کاری خود تا نظر کنم
معصیت را خردم در دیار بندگی
حساب معصیتم بر نجوم ممکن نیست
عرق شدم گنه داشته ام چند سبزه
سجود بکف تو بر لب دل پر از ذوق گناه
میکنند بیدار اشک از خواب غفلت دیده ام
مناقب اگر چه مانگد شتم از گناه
گر چه با جرم من عدد دارم
عاشق همه دم فکر غم دوست کند
با جرم و گنه کنیم و اولطف و کرم
آشنائی عفو حق از زشت کرداری
گنه در صیدگاه رحمت اوست
آنها که بد کنند سزاوارد دوزخ اند
آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست
روزی که قداهل گنه غم گردد
دانی که چرا جزا بفر دانا
در محیط رحمت حق چون جاب شوم
بر چنین مانخواهد ماند که معصیت
باسید روتی نیم نو مید از حسن قبول
خبا معصیت از عفو پاچال شود

۵۵۲ در توبه استغفار و توبه از معاصی
چون در شمار آید حرفی که در شمارست
یارب چه شود اگر مرا گیر دست
اندر کرم است آنچه مرا باید هست
تاریک دلم نور و صفائی تو کجاست
آن بیح بود لطف و عطائی تو کجاست
چون خامه سر فرو برم و گریه کنم
عالمی را میتوان تش زدن از یکش
شود شکل کمان گر ز فکر قامت تیر
چون بمرم بهین آب بشوید مرا
معصیت را خنده می آید بر استغفار ما
آب بخشد سر فرازی ز کس خوابیده ام
خواهد گذشت رحمت او از گناه ما
یار ما لطف بکران دارد
مشتوق کرشمه که نیکوست کند
هر کس چیزی که لائق اوست کند
عزقه دریای رحمت از سیه کاری شدم
خطائی آهوی پر خط و خالیست *
دوخ چه کرده است که شایسته نیست
عصیان چه غبار است که از پا نشیند
خوش بخش که لطف او مقدم گردد
تا قاصد شود غضب کم گردد
با دبان کشتی دامن تر باشد مرا
بحر خواهد سبیل را با یکدگر بزرگ کرد
عبر دریای رحمت خائلی عصیان نیست
چو سبیل و اصل دریا شود ز لایق شود

نگین از پرچشم و گوش خورشید و ان فصاحت و تقوی یطوینج استاد میر علی صغیر غفر

- این نسخه اثنی المعانی است * *
صد بحر هنر درین سفینه * *
بسکفت عجیب گلستانه *
از کثرت شعر با ساس *
صد دخل درین کتاب مجروح *
شعری که بحد ذوالجلال است *
چون دید کسی سوتی سدا پا *
هر جا است ستایش در گوش *
مرآت رقم شعر با نیست * *
حرف صفت کیا بی عین * *
در حوض کتاب خط جانان * *
دقت خواندن ورق چو گردو * *
هر جا صفت گل و بهار است * *
ذکر دل عاشقان بیتاب * *
از روز فراق نیست مذکور * *
تا وصف ضیای شمع پر نور * *
از نور نمی کند زبان و ا * *
اشعار مفید خط و نامه * *
اشعار مثال بی مثالند * *
تا کی منتش نصیر خوانی * *
خوان مصرع سال صاف دسالی *
اتمام کلام به شکلی * *
نکری بکین و بکوی دشاد * *
- با بدوه ناهشت ثمانی است *
صد لعل و گهر درین خزینه * *
دارد همه چیز جز خزانه * *
جاقیت برای طعنه خاسه * *
جز ناخن دخل کوست مقلوع * *
حرزی بی دفع هر طلال است * *
نکلی تصویر شد سراپا * *
هر صاحب پوشش حلقه در گوش * *
آینه حیرت جاسنی است * *
آهو گیر سیاست صین * *
خضر نیست میان آب حیوان * *
لفظ غنچه شگفته گردو * *
هر مرغ نگه هزار زار است * *
پاره کن جیب جان سیاب * *
کخلیت بچشم لیل دیخور * *
گر دید درین کتاب مسطور * *
خاموش شدت شمع گویا * *
سرد لوح بیاض اهل خامه * *
و چپ و مفید و حسب حالند * *
حصرش معلوم مثل ثمانی * *
آمد آن انتخاب عاسله * *
تاریخ دگر دران ادا کن * *
مخوناز صین عاسدی باد * *

شکر

صدقه

۵۵۴

شکر نغمای اسلم

مطلب از پرده غیبی بدر آمد صد شکر
 غنچه گلشن آمل سر اسر شگفت
 نا امید از ره عصیان شده بود دنیاگاه
 بهو او هوسی دل پی دنیا گشت
 صید مطلب که ز دام تو گریز این شده بود
 نحمد الله خالق الاشیا *
 حمدا و از شمار بیرون ست *
 تا مرغ سبز استخوان خواهد بود
 هر تخم که ریشه بیرون خواهد داد
 چنان سازم او اشک که معانی ایاز
 مرا از شکر فی کفران نعمت بسته لب دارو
 هر سه مو بر تن اگر گردد زبان شکر گوی
 کیست زیر فلک نیلگون *
 از دست و زبان که بر آید
 شکر خداست میوه باغ بیان ما
 شکر خدا که دور فلک شد بکام ما
 ای خدا قربان احسانت شوم
 هزار شکر که ایزد نگا دارم شد
 صد شکر و صد هزار بدرگاه کردگار
 دامن شاد با اثر اینک گرفته است

محنت و کلفت روزی بسرا صد شکر
 نخل امید من آخر به بر آمد صد شکر
 لطف فرمود ازین رهگذر آمد صد شکر
 سلامت بوطن زمین سفر آمد صد شکر
 بدعا های اجابت اثر آمد صد شکر
 شکر الله رازق الاحیاء *
 شکر او از حساب افزون ست
 تا خیمه باغ جهان خواهد بود
 شکر که کم تر از زبان خواهد بود
 که روشن ساختی از وصل جاتان چشم امیدم
 که شکر آشکارا بوی از حسن طلب ارد
 کی توانم کردن از شکرست سر موئی ادا
 کاهه از عهده شکرش بیرون
 که عهده شکرش بدر آید
 برگ شگوفه ست زبان در دهان ما
 مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
 این چه احسان ست قربانت شوم
 کفیل روزی و انجام بخش کارم شد
 شد شاهد مرا و من از پرده آشکار
 دست دعا که بود در انگوشت ناله زار

نظم

بدر

فکر از انصاف
تو که بلیست
بجای صدق و حق

سجده

تمت

جهان آفرین استایش و گزینش اینک که نخلبند خامه درین گلزمین نامه چه نهالهای نگین اشعارش
 و این گلستان سرشار برق ریزی تمام پای کمال رسانیده بکسیسته پیدی ریاحین تهر تها
 قطعات تاریخ می پردازد و پرده چشم تظار گیان را از شک گلستان از همی سازد

نماید شعرش نخل تازیان *
 در و گلهای بود الفاظ رنگین
 بر این طائر بود جانیست عشاق
 لطافت لب که در خواندن بگوش
 همه شعرش شیرینی چو قندست
 کند تا طوطی و لعلشیمین * *
 میان شعر با ترتیب نیکو *
 چو این گل گشته شد لبسته ازین دست
 همان اشعار کا ندرشان ^{ای از نگین} حمدست
 که بخش لذت توحید و عرفان *
 چو نعت سرور عالم بخوانند
 زبانها مشعل انوار گردد و
 چو از روی منور حرف رانند
 چو اشعار سر ایا بر سر آید
 چو وصف قامت موزون بخوانند
 چو پر خوانند شعر لذت و وصل *
 چو آید شعر بجران بر زبانها
 چو حال عاشق دلوز بیند * *
 چو وصف دیده نناک خوانند
 چو اشعار تن لاغر بر آید *
 چو پر خوانند اشعار صنائع * *
 چو آید در نظر شعر مستی * * *
 چو آید بر زبان شعر بهاران *
 چو حال بر گزیند ~~بگزیند~~ حکم و
 چو در یاد شعر ضرب امثال

و در بر گما نذات انحصار * *
 همانا میوه اشش معنی شیرین *
 چو بلبل نغمه زن و لعل شتاق
 هم اول از زبان لذت بگوش
 طلاوت در خوشش پای بندست
 بهر خوشش شکر صد توده خرمن
 بجای هر بیت او چون بیت ابر و
 کشاد و دل دهد از دیدش و ست
 همانا نور سبستان حمدست *
 بذوق پاک اهل صدق و ایقان
 بکام جان و دل لذت رساتند
 صلاح گوشها گلزار گردد * *
 زبان پر نور گردد و شمع مانند
 سه ایا نقشش غم از دل زد آید
 ز خجالت سر و پا در گل بمانند
 بهم چسبند لب از لب که شود لعل
 زبان از الامان دارد و فغانها
 بجای حرف اشپاره چینه *
 و این حوض و زبان خوانند و شنند
 زبان چون رشته خامه نماید
 نمای گلشن از رنگین برائع
 شود زبان و دیده ادراک اسع
 زبان را برگ گل گویند یاران
 ز بی برگی زبان در مانده گردد
 بود آینه تمثال هر حال * *

تا اهل فلک کنند آمین * * * تا اهل زمین کنند تحسین * * *

مست بخش سخندان و قانع آگاه ثنوی تقریظ و تاج از تاج افکار و کرم محب علی بن محمد

دلی گان شد چو آینه صفاناک *
 بنظاره شود سر گرم و بیتاب *
 بهر کو آید از بهر نکویان * * *
 که تا از روی خوبان شاد گردد *
 و لیکن ذرّه تسکین نیابد * *
 کنونش صد نوید از خمی باد *
 نقاب از رخ کشاده شاہ نو
 نگار روشن از رنگ سمنی
 پی گلشت این باغ بهسارین
 چه باغی روضه رضوان مثلش
 چه مصرع معنیش سحر حلال ست
 شبستان سدا با جلوه طو
 کلمات انتخاب دفتر حسن *
 نگارین نامہ حسن و لطافت
 ز لب جوشد صفا از روی را
 سطورش رشک ابروی بتان
 سواد حرفهایش زلف لیلیا
 و و از خوشنما گشته نمودار
 سواد مردک وقف تقاضش
 خط ابیض در ان ابیات روشن
 از وجان یافته لفظ و معانی
 بود هر یک ز اشعار بلاغت

بحسن پاک دارد روی تا پاک
 ز تاب عشق گردد بی خور و خواب
 رود هر سو بر آسے خور و بیان
 دل خمیده اش آباد گردد
 بفرقش هر آسایش تابد *
 که گرد رخ و غم گردد پر باد *
 جالش بر جهان انداخت پر تو *
 بهار گلشن خوش رنگ سمنی *
 بیای شوق پدید بلبل آئین * *
 چه باغی مصرع رنگین نهانش *
 چه معنی سر بس حسن و جمال ست *
 بیاض صبح روشن ز دست بی نو
 پیستان شد آب کوثر حسن
 ز هر قطرش عیان رنگ نزاکت
 پر درنگ سمن چون رنگ عشاق
 از بن رود و روشن روی بتان ست
 فشانده نافه سمن مشک بر جا
 بر رنگ حلقه گیسو بر خا ر * *
 که شد از خال خوبان التقاضش
 بود نهر روان در وسط گلشن *
 تو گویی ز آینه زنگار گانی *
 ز تنهال سبز گلزار بلا غصه * *

آن شد از نور اختران روشن این شد از روس گلر خان رنگین
 و رنگینی معانی بار تسامع نعت سحر بیانیست که مجموعه موجودات از نظم و نظمش قافیه در نظام
 گردیده. و دیوان کائنات از رباعی چار یار و منتخب اهل بتیش بر دلعت احرام رسیده
 وجود و افزایش فرو بیت از بحر کامل عروج و کمال. و اعضای بیضاضایش
 ترکیب بندی از بحر وافر و فور جلال لمر اقمه قطعه بالغی کز بلاغ فکرت او به گشته
 منظوم نموده ایمان به نظم خان همین احساس به یافت حسن نظام و احسان. اما بعد
 بر ضمیر گلشن نظم گلچینان گلستان معانی. و چین بر ایوان بوستان خندانانی نهفته مباد
 که این مجموعه جمعیت آئین از قوم مشکین سبکستایست مشک آگین. و این ذخیره
 نصارت قرین از منظوم رنگین گلزار است بهار آفرین. از شگفتگی مضامین حدائق المعانی
 قسم گردیده. و از رنگینی بیان گلستان مسرت مرسم شده. نظم سازان را ساز به
 شرط ازان را طراز. حریفان را حریف رنگین تذکار. طریقان را طریقت شیرین گفتار.
 حدائق سیراب. حدیقه صداقت را ناب. اشعار غم از دل بردار. نظم عناد دل در گلزار
 ابیات توحید. بیت اسد تفرید. با اشعار مناقب منقبت قلم بذوالفقار علم. با اعلام محاسن
 صفو دیبای معلم سدا پای از عیب بری. سرا پای دلبری. صفت عشق شیرین کار.
 نغمه خان گفتار. حالات عشاق. دامن زن آتش اشتیاق. اشعار اشعار صنایع شمع
 طیب مطایبات طیبات تطیب دماغ را باده انگور. صفت فصول چهار گانه. و نشین ز
 از اشعار عاشقانه. اوصاف مسکرات مسرت آثار. صاف نخلان بهار. آهنگ صفت سرای
 اغانی. و ساز مقام شناسان معانی. سوا عطا و پذیر. چون قال ابل حال پر تاثیر. و
 منظومات شکر سخن آفرین. بی سخن سدا و آفرین. اصحاب عرفان ازین سر که معارف آگاهان
 سخن از نیست عالم اسرار آشکار و نهان سر کرده اند اگر سخن اسرارش دانند بجاست. و از باب
 ازین رو که سخنان بیانان سخنان حدیث و سخنان بر زبان آورده اند اگر سبوح الابرار سخن اندر واد
 لمر اقمه قطعه این نگارین نگار رشک نگار به که سوا کوشش خوش از بیاض چین به از قبول
 نگار خانه فیض به باد مقبول مقبلان سخن به مولف این تالیف لطیف. و جامع این مجموعه
 واقف دقائق مخوری. کاشف حقایق نکته پوری. آشنای معنی آشنایان. قدر دانان
 عبد الرحمن خان شاکر که معبود رحیم را شاکرست. و مسجد کریم را ذاکر لمر اقمه

غرض اشعار مضمونهای هر رنگ
 صفائی گوهر انشا و تحریر * *
 به بخش اهل انشا را بلاغت * *
 محمد امیر بین اوصاف موفور * *
 بهمد شامل فرخنده فاسله * *
 چمن پر ای باغ ارجمند * *
 سحر آرای اقلیم فصاحت * *
 مخمور نکته پرور نکته راسنه * *
 خندان و غن سنج و خنگو * *
 جناب عمید رحمن خان شاکر
 چنین باغی جهان آرا بیا است
 بتالیفش مشتقا کشیده * *
 فرورفتن فکر سال تالیف * *
 ز روی لطافت بافت گوهری هفت
 چو راه سال طبعش دل پیود
 خدا یا این کتاب صفت نور * *
 بچشم اهل بینش نور بادا * *

گلدسته یحان فصاحت ملک آید بر بار بلاغت شیرین قیاسی ام سهای متخلص به حضرت العزیز

موزونی الفاظ بنظم حمد ناطمی است که مطلع روشن آفتاب بریاض روزمر قوم فرموده
 و مصرع جسته بلال در سواد شب منظوم نموده از آبیاری فیضانش بهشت را
 تازیکی بهار پیش پا افتاده و مسازگاری احسانش سپهر بلند آوازی دست او
 قطعات نهر به تجلی قدرش تجلی گردیده و ابیات بروج از تجلی صنعتش بروج رسیده
 سخن مخموران از افاضت عنایتش موزون و بینش به آواز او به علم احصاست به شعر
 بصواب مقرون لرافقه قطعه صانعی که کمال صنعت او گشته مصنوع آفرین زمین

چو گلهای شگفته رنگ در رنگ
 جلای جوهر شمشیر تقریر * * *
 فزاید مردگویا را بلاغت * * *
 کشید از رخ نقاب این شا به نور
 بسعی کامل نیکو خصای * * *
 نهال جو دراز و سبب بند * * *
 معانی پر دیده ز دور روی طاحت * * *
 بود اهل سخن را قدر دانسته * * *
 کریم و اکرم و خوش خلق و خوشخو
 سخن باشد بنعمتاش شاکر
 که صد باغ ارم را روانا خواست
 بکف ناگوهر مقصد رسیده * * *
 دهم تا فکر ازین گوشت شریف
 بگوشت گلستان بی خزان گفت
 ز بی باغ ارم بافت بفرمود
 بفضل عام تو تا نفخ صور * * *
 ز چشم خرد بین ستور بادا * *

گل شاخ معانی عبد رحمن
 ز گلزار باغت چیده گلهای
 چمن برای طبعش باغی آراست
 بیکو لاله رنگین و سیده
 بجای یاسمن اندر تبسم
 ز دست حق پرست مصطفی خان
 ز باغ طبع را بط کاف نگارست
 مخفی میا و که چون آب باری افضل لایزال
 گلدسته این نسخه رنگین را برشته اتمام
 انتظام دست داد پس از مدتی رنگ آمیزی طبعش نگار بستن آغاز نهاد درین اثنا جناب
 سید ناصر علی نصیر ازین خارستان جهان وی بر یافت و بگلشت گلستان جاودان
 بشتافت برق حسرت خرم شکیبائی سوخت و زواک اندوه سینه صبر را در وخت
 جهانی بجزش گریبان چاک شد عالمی از غمش چشم نناک چنانچه جناب **لوحی عبدالاحد صاحب**
 استاذ و الاثناش حسرتها را فراوان نمودند و تاریخ وفات آن خرامنده ریاض خلد فرمودند
 بحکم قضا میر ناصر علی
 بگلشت گلزار جنت شتافت
 برابط ز سال و فاش چنان
 شناسای رفرغ خف و جله
 دل خلق از آتش غم بتافت
 بگفتا خرد او ستا در زمان

قطعه تاریخ از شیخ اشرف علی اشرف

بطبع تذکره بر دل مسرت افزوده
 در آمدیم چو اشرف بگلزارش
 پی نوشتن سالش مرا خیال آمد
 ز بهی کلام نمود انتخاب سال آمد

قطعه تاریخ از عبدالرحمن خان مهر

چون گلستان مسرت طبع شد
 خوشن باری به خاطر رنگین تذکره
 در گلستان مسرت طبع شد
 قابل دیدن بود این تذکره
 مهر چون از گلشن سالش شگفت
 به بهارستان رنگارنگ گفت

بهیت دیده حق سوی ابو چشم کرم به شد ز حسن عجل به علم علم به اصحاب دانش دانند
 که در تالیف این کارنامه و انانی چه قدر تکلیف رود او ده . و از باب پیش میزند که در ترتیب این
 چشم تعب دیده . چشم از مبصران اولی الا بصار است که بگوشه چشم التفات برین بیاض مشکین
 نظر فرمایند و منت به چشم مؤلف نهاده زبان بدعای خیر عواقب کشانند . راقم حرف
 که بنا آشنائی انشا معروف . و بنا رسانی نظم معروف . از محسان معروف حسن بیان
 و مشغوفت محاسن معانی . که باوصاف حسن موصوف اند و باوصاف سخن مالوف
 مترقب صنوف عطا . بوقوف خطا . و مترصد لطف احسان به تمسین موقوف استخوان
 که آن پسندیده ایزد رحیم و زوف . و کردگار کریم و عطوف . و این برگزیده و منصفان
 و متمیزان منکر از معروف . لراقمه رباعی ای چشم کشاده بر جمال معنی به وی دیده
 شرف ز اتصال معنی به از روی صفا اگر کشائی چشمی به روشن شودت سواو حال معنی
 قطعه تاریخ چو شد مطبوع این منظوم بگلش به که دارد معنیش بگلش طلاوت
 عزیز از فکر رنگین گفت تاریخ ^{۱۲۶۴} به سارین نظم از روی طراوت

قطعه تاریخ عزیزی گفته

چون خان عبد رحمن اتسان عین	عنان جود و احسان نیان در فشان
نقاد نقد معنی دانای رمز و اسانی	نخبان بند که سنجی خسان نکت رانی
آر است باغ دلکش در تازگی ارم خوش	ابیات قصر باغش دوران آن معانی
ریحان سواد کامل مضمون بگل محتاطی	انهار آن جود اول فوار با مباحی
نظمش ز معنی ترجم سلک نظم گوهر	چون خاطر خنجر بحر بیت در روانی
آبی از و نظر راجان تازه و منظر	گل گل شکفت و لها زین گلشن معانی
این نوع و کس رعنا از حسن عالم آرا	باد اغریز و لها چون شا به جوی
جسم فیوض راجان فیاض مصطفی خان	مطبوع طبع خاصان گردش بزوفی
تاریخ ختم آن را با لطف بگوشش ابقا	از روی لطف گفتا گلزار خوشش با

شکله ای از دیدگاه تاریخی و جغرافیایی
 شکله ای از دیدگاه تاریخی و جغرافیایی
 شکله ای از دیدگاه تاریخی و جغرافیایی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۸	نعمت	نعمت	۲۶	۵	آنکہ	ایکہ
۳	۲	بن شکر	بن شکر	۲۸	۱۰	وست	ست
۴	۱۸	بنجہ	بنج	۲۹	۴	می	ومی
۶	۱۱	پن سین	پیشین	۳۰	۶	اشار	اشار
۷	۱۷	ناک	ناک	۳۱	۶	کند	کشد
۸	۲	ارز	اگرار	۳۳	۱۰	ولی	سختن
۹	۱۴	پاکتاز	پاک توز	۳۴	۱۳	مالیدہ	بالیدہ
۱۰	۵	دوبو علی	دوبو علی	۳۵	۵	گوئی	گوئی
۱۱	۲۲	گیسوی او گیسودو	گیسوی او گیسودو	۳۶	۶	باز	ناز
۱۲	۸	دریا	ودریا	۳۷	۷	گرد	کرد
۱۳	۱۳	تاب	ناب	۳۸	۷	مالیدہ	بالیدہ
۱۴	۳	سلیہ	سای نہ	۳۹	۱۰	تو	او
۱۵	۶	خیالی	جنائی	۴۰	۱۱	فجر	بر
۱۶	۱۱	وقار	قبول	۴۱	۹	زنگ	زنگ
۱۷	۱۴	خامہ	خامہ	۴۲	۱۲	باز	ناز
۱۸	۱۹	خاتم	خاتمہ	۴۳	۱۵	بتان	بیان

خاتمة المطبوعة

شیرازه بندی مجموعه سخن بخداوند متولف دیوان وجود و کاتب دفتر شود دست که صفحه فلک بابی
 بروج و خراجم آراسته و قطعه زمین را بنظم افراد مردم پیوسته که گشتان سطر است از کتاب
 لاجواب صنعتش و هر ماه شعر است از مثنوی رنگین قدرش رباعی چهار عناصر در عالم سدس نظم
 داده اوست و اشعار جواهر آبدار در بحر بسیط محیط و دعیت نماده او **قطعه** آن خداوند منشی که بلال
 مصرعی از کتاب صنعت اوست + ملک دنیا و عالم عقبی + پیتی از مثنوی قدرت اوست + وزنگ آمیزی
 گلزار کلام صنعت سرور مطلع دواوین کائنات و شاه بیت قصاید موجودات که فائده کتاب پیدایش
 بذات و الایش سربندی گرفته و خاتمه دیوان بحالت بنام تاملش شرف امتیاز پذیرفته + افراد شریف
 از قافیه تنگ ضلالت بدون کشیده بفضای هدایت رسانیده و غریقان بحر عمیق عیبان از قعر
 دریای طاعت برآورده بسفینه نجات نشانیده چهار یار کبکیش ایوان شریعت ارکان مبین و اولاد
 امجادش شمع روشن شبستان بین مبین **مثنوی** رسولی که سر دفتر انبیاست + کتاب جهان از و
 ابتداست + بصدر سالت نشینده اوست + به پیغمبری مترانیده اوست اما بعد برضائا رب
 علم هنر و سر استخوان نکته پرور روشن باد که این نسخه است نگارین و مجموعه است بهارین که هر
 شعرش از مضامین شیرین جلالت آگین و سطرش از معانی رنگین طراوت قرین هر صفحه اش جنتی است
 از بوستان خضارت و درفش گلشنی است از گلستان لطافت هر فصلش غریب فصل بهار رنگین
 و بابش رشک ابواب بهشت برین **مثنوی** کتاب راحت افزای روح پرور + تسلی بخش خاطرهای مضطرب
 فی دلم است بستان سرت + از ان ناسخ **کستان سرت** + بقرق ریزی کوشش بسیار
 و مکرر می می شمار بند چه چیز پیچید ان بی هوادی را ذاکر عبد الرحمن **خان** جمعیت تالیف و نظام
 ترتیب یافته در مطبع فیض مربع محیط جود و کرم دریای فیض اعم عاتمیشه سخاوت شیرینیشه شجاعت
 مهرش قیصرانی ماه مطلع قدر دانی خباب فاضل آب محمد **مصطفی خان** صاحب سلمه المنان

در شهر کانپور محل رشک پور تباریچ باز و هم شهر جمادی الاولی سنه ۱۲۸۴ هجری
 حله طبع پوشیده جلوه آرای چشم نداشتان
 و نضارت بخش دین نظر گبان گشت
 الحمد لله اولاً و آخراً و الصلوة علی رسول الله
 باطن و ظاهر آ

۷	خط	۹۲	۱۶	با همین	یا همین	۱۰۲	۱۱	ابر	ز ابر
۸	در	۹۳	۱۴	پر غلط	پر غلط	۱۸	۱۱	دل	جلو
۱۳	روزگار	۹۴	۳	جای	نقش	۲۲	۱۱	مخ	بیضه
۱۱	زور	۱۱	۷	بشکفد	نشکفد	۱۰۳	۱	نی	من
۱۵	زنیفه	۱۱	۹	بیان کلام	لب کلام	۵	۱۱	هر	بر
۲۲	مضمون	۱۱	۱۱	لب	گر	۱۲	۱۱	خوان	از خون
۲۰	از باین	۱۱	۲۰	حیرت	حسرت	۱۹	۱۱	رنگم گل	رنگ گلم
۲	چندان	۱۱	۲۴	مبادا که برباد	مبادا که از برباد	۱۱	۱۱	بخنبد	بخنبد
۱۱	میکشد	۹۶	۱۰	کیدم	مکیدم	۱۰۴	۲۰	خطا	عطا
۱	دیدم	۱۱	۱۴	بیرخم	بی رحم	۱۰۵	۴	ارغوان	ارغوان
۳	بخشاش	۹۷	۸	تنگ	تنگ	۱۲	۱۱	نه آب	ز آب
۱۷	اکتشار	۱۱	۱۷	ابرو	آن و	۱۵	۱۱	مزه دار	مزه دار
۱۸	باشد	۱۱	۲۴	پیش	پیش	۱۰۶	۱	بخت	بخت و
۱۹	خیال	۱۰۰	۷	بری	برد	۱۱	۱۱	در شکل	در شکل
۳	دادم	۱۱	۱۸	دو	چو	۲۲	۱۱	گر	نکر
۱۱	شراب	۱۱	۱۹	وزیر	وزیر	۲۵	۱۱	برگ	رنگ
۲۰	همان	۱۱	۱۱	گوهر	گوهر	۱۰۷	۱۰	از پیش	آرایش
۲۴	آهست	۱۱	۲۰	حدیث	حدیث	۱۵	۱۱	باز	بار
۷	دزدید	۱۱	۲۲	نه همین	نی همین	۲۲	۱۱	پس	زبس
۲۵	چارده	۱۰۱	۱۲	تعلی	طولی	۱۰۸	۴	زانزد	زانزدی
۱	باشد	۱۱	۱۸	قرانش	خزانش	۱۱	۱۱	خا	صفا
۶	حیرانی	۱۱	۲۱	بیان	بتان	۸	۱۱	پان	پان و
۱۴	خاک	۱۱	۲۳	هرس	برش	۲۴	۱۱	پرانه	پروانه
۳	مرا	۱۱	۲۴	بربرگ	هربرگ	۱۰۹	۲	نجات	جانات
۱۱	چشم	۱۱	۱	رحمن	حبین	۱۱۱	۱۲	از	کز
۱۱	آمد	۱۱	۱۱	سبز	سبز	۱۱۲	۲۴	چگرم	چگرم و

۳۰	۶	بطر	بطی	۵۳	۱	یک ناله	یکدست	۸	۸	تیراویج سیر	تیراویج سیر
۱۸	۱۸	تنگ	تنگ	۱۰	۱۰	یار	ناز	۹	۹	تیرکش	برگش
۲۵	۲۵	صبح که	صبح که	۱۹	۱۹	گشت	گشته	۶۶	۶۶	جادوی	جادوی
۳۸	۶	بارہ	بارد	۵۵	۷	عز شانه	عز شانه	۱۵	۱۵	تقوید هست	تقوید می که
۳۹	۱۲	ساعتش	ساعت	۹	۹	شانه	شانه	۲۴	۲۴	تا توانی	تا توانی
۴۰	۱	یاسمن	یاسمن	۱۶	۱۶	بزد	نبرد	۹۶	۱	رهوش	رهوش
۴۱	۶	و آبی	بر آبی	۵۶	۱۶	سراہ	رو	۳	۳	ربکه	از بکه
۲۰	۲۰	گل پاکان	دل پاکان	۵۸	۷	طلا	طلاست	۵	۵	دام	وام
۴۲	۴	چو	چو	۵۹	۷	بادل	مادل	۶	۶	دو	دو
۶	۶	سوج	لوح	۱۲	۱۲	حسن	طاق	۶۸	۳	توام	تواز
۴۳	۲۵	زبر	نه بر	۲۱	۲۱	بدل ابری	کبیت بود	۲۵	۲۵	دو	دو
۴۵	۱۷	صافی	صاف	۶۰	۳	آید	شان	۶۹	۴	زلف	زلف
۴۶	۴	شیر	هر	۱۸	۱۸	حاجب	حاجب	۷	۷	بیاض	سواد
۲۴	۲۴	مسلمانی	سليماني	۶۱	۹	حسرت	حیرت	۱۸	۱۸	سیه عیار دار	سیاه عیار
۴۷	۱۹	فروغ می	سویق	۱۲	۱۲	صدیغ	شمشیر	۷۰	۴	الو	ادلو
۴۸	۱	برگردت	باردورت	۱۶	۱۶	وفا	صفا	۲۱	۲۱	در	ره
۱۱	۱۱	نگار	کلام	۲۲	۲۲	پیوسته رنگ	پیوسته رنگ	۷۲	۱۳	یاسازد	کی سازد
۴۹	۱۴	نازاد	گلنازش	۶۲	۲	حاجتی	حاجت آن	۱۶	۱۶	صدزدل	ز دل صدا
۱۵	۱۵	پرکار	سشار	۷	۵	زبان	زبان	۲۲	۲۲	دامن	دامنی
۲۵	۲۵	از گذشته	برشته	۷۰	۹	یار سیمه	بار سیمه	۷۵	۴	بروی	بچشم
۵۰	۶	گل	گل	۱۱	۱۱	شده است	زده است	۸	۸	نور	روی
۵۱	۴	درهم	در سر	۱۹	۱۹	دیرگیش	از گیش	۹	۹	هست	نیست
۱۵	۱۵	نکرد	نشد	۶۳	۱۳	گشتن	گشتن	۲۲	۲۲	میرد	منبرو
۵۲	۶	عمرست	عمریت	۶۴	۳	چشم	چشم خال	۷۷	۲	میکند	میکند
۹	۹	ستاپانی	ستاپایش	۶۵	۲	جز	خبر	۸	۸	برکاب	برکاب
۱۵	۱۵	زلف	زلفت	۷	۷	چشمی	چشمی	۱۵	۱۵	بار	بار

۱۵۷	۱۰	گل	گل و	۱۶۳	۱	پوشش	پوشش	۱۴۰	۲۴	سی	تو
۱۱	۱۱	برادر	جدا کرد	۱۳	۱۳	آن	کان	۱۵۱	۸	راجمن	زخمی
۲۲	۲۲	چنان	چنان	۱۴	۱۴	نشان	نشان	۱۱	۹	شریک	سرکی
۱۵۹	۳	سیار	سیار	۲۵	۲۵	برج آب	برج دلو	۱۱	۱۱	بیشتر	بیشتر
۱۱	۴	جفت	چست	۱۶۴	۲۲	ار	از	۱۶۲	۱۰	با	یا
۱۱	۶	کیسه	چشمه	۲۵	۲۵	بکشی	سکس	۱۱	۱۱	صدیق	سگتصرف
۱۱	۱۹	راکفی	راکبی	۱۶۵	۳	درین	دامن	۱۱	۲۲	ایزو	ایزدرا
۱۶۰	۱	بیتسار	بیتار	۱۵	۱۵	راست	راحت	۱۱	۱۱	بدروی	بدروما
۱۱	۱۱	گلناری	گلزار	۱۶۶	۵	فشان	نشان	۱۱	۲۴	مرا	مرو
۱۱	۱۰	دیدم	بودم	۱۱	۶	نارنجیت	نارنجیت	۱۶۳	۹	بکار	بکار
۱۱	۱۳	ترات	تراب	۱۶	۱۶	سیگید	سیگید	۱۱	۱۶	چشم	چشم
۱۱	۱۶	دست	دست و	۲۰	۲۰	بنیم	بنیم	۱۱	۱۵	بالا	و بالا
۱۱	۱۹	نه	سنة	۱۶۷	۲۴	رنگش	رنگش	۱۱	۱۹	هستند	مستند
۱۱	۲۵	طفلیست	طفلی که	۱۱	۱۱	رنگ	زنگ	۱۱	۲۲	موفان	طوفان
۱۱	۱۱	گوید	گوید و	۲۵	۲۵	از دست	ز دست	۱۶۴	۸	شده	تف
۱۶۱	۲	اسب	آب	۱۶۸	۳	سید	شبی	۱۱	۱۱	کوتاهی	گویائی
۱۱	۱۰	گو	کو	۱۱	۵	بیرایه	بیرایه	۱۱	۱۲	تخم	تخم
۱۱	۱۱	خیل	خیل	۱۱	۶	پسر	من	۱۱	۱۶	کنند	کنند
۱۱	۱۳	بیشک	بیشک	۱۶۹	۶	گو	گر	۱۱	۱۱	کند	کند
۱۱	۱۳	نواکی	نواکی	۱۱	۸	با	بر	۱۱	۱۵	پله	پایه
۱۱	۱۶	پیر	پری	۱۱	۱۵	دسته	دست	۱۱	۲۰	هرجا	برجا
۱۱	۲۱	بجای	سخت	۱۱	۲۱	تیره	تیره	۱۶۵	۲۲	عیب	عبیت
۱۶۲	۴	خوشنیل	خوشنیل	۱۷۰	۱	دم	دم و	۱۱	۲۵	تخم	تخم
۱۱	۱۳	درفش	درفش و	۱۱	۹	چست	جست	۱۶۶	۱۰	عاشق	آتش
۱۱	۲۱	بدم	بدکم	۱۱	۱۸	بر	در	۱۱	۱۵	کرد	گمرد
۱۱	۲۳	دامید	سوز	۱۱	۲۱	نیشکر	نیشتر	۱۱	۱۵	نیرنگ	نیرنگ

۱۳۵	۲۳	فیضان	فیضان	۱۳۵	۱۹	بندم	می بندم	۱۳۶	۱۹	گل آب گلاب
۱۳۵	۱۳	کو	گو	۱۳۶	۷	خرام	خرامت	۱۳۷	۵	زبر عضو و حراره عضو و حراره
۱۳۷	۲	کمر	قمر	۱۳۷	۸	خرامت	از خرامت	۱۳۸	۱۰	ای آن
۱۳۷	۱۶	ارغین بین	بر زمین	۱۳۸	۱۱	شوخی	از شوخی	۱۳۹	۱۳	در زرد در زرد
۱۳۸	۲۰	نارسیده	تارسیده	۱۳۸	۲	حیرت	غیرت	۱۳۹	۱۲	دار داری
۱۳۹	۱	کیمیم	کیمیم	۱۳۹	۱۴	نقش پا	پشت پا	۱۴۰	۱۲	نمکه نمکه
۱۴۰	۳	اختیار	امتیاز	۱۴۰	۲۰	تن	من	۱۴۱	۱۳	نمکه نمکه
۱۴۱	۱۰	ز	ب	۱۴۱	۷	دیدة	دیدة	۱۴۲	۱۶	نمکه نمکه
۱۴۲	۱۱	پنجه کرده	پنجه برده	۱۴۲	۱۲	بنقاشی	بنقاش	۱۴۳	۱۱	افشان افشان
۱۴۳	۱۲	ندست	بدست	۱۴۳	۱۶	غدر	وغدر	۱۴۴	۱۱	میکشد میکشد
۱۴۴	۲۴	گلنایت	گلنارست	۱۴۴	۲۰	جاده	حلقه	۱۴۵	۲۵	افروخت افروخت
۱۴۵	۹	میشود	کی شود	۱۴۵	۲۳	گشت	گشته	۱۴۶	۲۲	تسله تجله
۱۴۶	۱۳	غنچه	غنچه	۱۴۶	۲	دگر	ودگر	۱۴۷	۹	بند بند
۱۴۷	۱۱	بوی	رنگ	۱۴۷	۲۴	آکام	ناگاه	۱۴۸	۱۵	چشم جسم
۱۴۸	۱	افشردیش	افشردیش	۱۴۸	۱۷	خسته	مست	۱۴۹	۲	کز گر
۱۴۹	۶	برکی	بزرگ	۱۴۹	۱۸	جای	نقش	۱۵۰	۱۱	آید آرد
۱۵۰	۸	طاق	ناف	۱۵۰	۶	تا	یا	۱۵۱	۱۹	حود حور
۱۵۱	۳	شود	سود	۱۵۱	۱۹	ماه چون	مدح با	۱۵۲	۲۲	سرد سرو
۱۵۲	۳	خط	دل	۱۵۲	۱۰	مگر	اگر	۱۵۳	۱۳	برخاست برپاست
۱۵۳	۲۰	شانه	سایه	۱۵۳	۵	نه از دست	نه از دست	۱۵۴	۱۹	تا کجا هر کجا
۱۵۴	۲۴	رازک	رازک تر	۱۵۴	۸	بسترش	بستر	۱۵۵	۱۷	من شد
۱۵۵	۱۱	چاره گر شد	جا گرفته	۱۵۵	۱۰	بود	شود	۱۵۶	۲	در کو
۱۵۶	۱۳	بگوش	بپای	۱۵۶	۱۲	سرو	سرو	۱۵۷	۱۱	میکند میشود
۱۵۷	۴	آندم گرفته	آید اگر آن	۱۵۷	۲۲	عیارو	عیارو	۱۵۸	۱۷	بیتد نیفتد
۱۵۸	۱۵	افتاده	افتاده اند	۱۵۸	۵	ظرافت	لطافت	۱۵۹	۱۸	دل به دل
۱۵۹	۱۲	به بنیم	که بنیم	۱۵۹	۹	نوبت	بویت	۱۶۰	۳	ای آن

۲۰۶	۳	تیغ	آن مخ	۲۱۰	۶	خور	نور	۲۲۵	۱۸	از	ازو
۲۰۷	۶	خونین	چوبین	۱۲	۱۲	شد	بود	۲۱	۲۱	تو	او
۲۰۸	۲۴	سر	هر	۲۴	۲۴	نگرد	نگرد	۲۲۶	۱۰	گز	گر
۲۰۹	۱۱	عبار	غبار	۲۱۹	۷	نه	سنه	۱۸	۱۸	تاز	تار
۲۱۰	۱	سیاهت	سیاهت	۱۱	۱۱	تراو	تراو	۲۲۷	۶	جاگه	جاگه
۲۱۱	۴	فرخنده	فرخنده	۱۵	۱۵	بروزاف	بروزاف	۲۲	۲۲	گه	گریه
۲۱۲	۱۴	نامه	نامه	۱۸	۱۸	بکیمه	بکیمه	۲۲۸	۱	بنظاره	بنظاره
۲۱۳	۱۱	مرا	ومراز	۲۰	۲۰	گفتا	گفتا	۲۲	۲۲	برتن	برمن
۲۱۴	۲۳	سیرش	صیش	۲۲	۲۲	پر	پر	۲۳۰	۱۶	دخواب	دخواب
۲۱۵	۱۳	لرزه	لرزه	۲۳۰	۱۰	بس	شد	۲۳۲	۱۰	بذکر	بذکر
۲۱۶	۱۵	گزین	گزین	۱۲	۱۲	جدایار	گربار	۲۳	۲۳	خیالی	جهانی
۲۱۷	۱۳	تیز	تیر	۲۲۱	۸	هرکه	هرکه	۲۳۳	۸	کشیدگان	کشیدگان
۲۱۸	۱۵	مردن	مردن	۱۲	۱۲	نوش	دوش	۲۲	۲۲	کندید	کندید
۲۱۹	۲۲	تیز	تیر	۱۴	۱۴	توازل	رخ تو	۲۳۴	۲۲	کز	گز
۲۲۰	۲۳	درسنگ	ازسنگ	۲۴	۲۴	بار	باز	۲۳۵	۸	داریم	دارم
۲۲۱	۹	نواره	نواره	۲۲۲	۱۸	کردایم	کردایم	۲۳۶	۱	پرده	پرده
۲۲۲	۱۹	بستانی	پستانی	۲۳۳	۲	مار	ماز	۲۳۷	۲۲	درینخانه	درینخانه
۲۲۳	۲۴	جو	چه	۱۳	۱۳	شبه	شبه	۲۳۸	۹	اینچون	اینچون
۲۲۴	۱۱	زبان	زبان	۱۸	۱۸	احسن	احسن	۲۲	۲۲	زمار	ازمار
۲۲۵	۱۷	صحت	صحت	۱۹	۱۹	روئی	روئی	۲۳۹	۲۴	نیض	نیض
۲۲۶	۲۱	نوبار	نوشبار	۲۰	۲۰	است	است	۲۴۰	۸	دل	دول
۲۲۷	۱۹	اینبت	آنبت	۲۲۴	۴	درآمد	دراید	۲۴۱	۹	تابرؤ	مازور
۲۲۸	۱	همچون	همچون	۱۲	۱۲	بکن	بکن	۱۰	۱۰	گربان	گربان
۲۲۹	۵	بنای	بنای	۱۴	۱۴	بدر	بیاور	۲۴	۲۴	پنبه	پنبه
۲۳۰	۶	چادر	چادر	۱۱	۱۱	فیض	لفظ	۲۴۲	۱۲	جسم	جسم
۲۳۱	۱۳	اینچ	اینچ	۲۱	۲۱	منگل	توگل	۲۰	۲۰	گاهربا	گاهربا

۱۰۹	۱۸	براه	بهر	۱۸۵	۲۵	خزنگ	دخزنگ	۱۹۵	۲۱	که زخور	زخور
۱۱	۲۵	تبود	نبود	۱۸۶	۴	ما	ناز	۱۱	۳۳	بال	نال
۱۱	۱۱	اینجاست	استینجا	۱۱	۱۰	کس	وس	۱۹۶	۱۰	بان	نان
۱۶۶	۱	دادو	دارو	۱۱	۱۹	بوی	بوسه	۱۱	۲۴	کنی	کنگی
۱۱	۸	نیاری	برنیاری	۱۸۸	۳	خانز	خاندام	۱۱	۲۵	نشارد	بنشانده
۱۱	۲۱	معشوق	معشوق	۱۱	۱۱	که دور	که چون	۱۹۸	۱۶	پیراهن	پیرامن
۱۱	۲۳	یتی	یتی	۱۱	۱۸	یادگیر	مادگر	۱۱	۲۱	خورشید	دخورشید
۱۶۸	۴	می	بی	۱۱	۲۰	پای	پایبوس	۱۹۶	۱۴	چوکام	که گام
۱۱	۸	میکند	میکند	۱۱	۲۵	سرخفته	سرخفته	۱۱	۲۱	ازور	ازور
۱۶۹	۶	کورسی	کورشد	۱۸۹	۶	چو	تو	۱۱	۲۳	بال	یال
۱۱	۱۰	بحر	زبحر	۱۱	۱۶	گر	کز	۲۰۰	۲	پنجدر	پنجدر
۱۱	۱۳	انتخابی	انتخاب	۱۹۰	۱۶	بزم	دبزم	۱۱	۱۶	گروش	کردش
۱۸۱	۳	نگوش	زگوش	۱۹۱	۵	شام	ساقی	۲۰۱	۸	نشانده	نشانده
۱۸۲	۸	رفتم	درفتم	۱۱	۱۵	ارخست	دخست	۱۱	۹	میرودر	میرودر
۱۱	۲۴	ازتو	وازتو	۱۹۲	۶	گفتو	گفته	۲۰۲	۸	حالش	جایش
۱۸۳	۲	ایسینه	درسینه	۱۱	۹	چپست	پرست	۱۱	۱۶	چه	چه
۱۱	۴	فرخشت	خشت	۱۱	۱۱	گر	کز	۲۰۲	۲۴	دمن	من
۱۱	۱۰	می طید	می طید	۱۱	۲۴	حیرت	غیرت	۱۱	۱۱	راه	راه
۱۱	۱۱	آشیانه	آشانه	۱۹۳	۳	نعل	نعل	۲۰۳	۲	تن	وتن
۱۱	۲۲	تاسر	سرتا	۱۱	۱۳	اسپ	واسپ	۱۱	۲۴	آب	آب و
۱۸۴	۹	کار	یار	۱۱	۲۱	راکاه	زان نگاه	۲۰۴	۲	ماند	ناید
۱۱	۲۱	رود	برد	۱۹۴	۳	صندل	صندل	۱۱	۴	دندان	میدان
۱۸۵	۲	بوسه	بوسه	۱۱	۴	رنگها	زنگها	۱۱	۱۰	زتیغ	به تیغ
۱۱	۳۰	گوی	گونی	۱۱	۱۱	لنگرش	کنش	۱۱	۲۰	برده	کرده
۱۱	۱۱	تند	بند	۱۱	۱۳	گیاهی	گیاه	۱۱	۲۳	به پلوم	ز پلوم
۱۱	۲۰	بیوشی	بیوشی	۱۱	۲۱	بغا	خفا	۲۰۵	۲۲	زنبو	زنبور

۲۸۶	۷	گرم	کرم	۳۰۵	۲۳	این	زین	۳۱۷	۷	شوخ	سوخ
۲۸۷	۱۱	خویش	ریش	۲۴	۱۱	اباغ	ایاغ	۱۰	۱۰	گدشت	گدخت
۲۸۸	۱۵	پیش	نیش	۳۰۶	۱۰	خامه	نامه	۳۱۸	۱۰	جووی	جووی
۲۸۹	۱۷	چشم	چشم و	۱۸	۱۸	زاعاری	راعاری	۳۱۹	۱۸	کرین	کوپین
۲۹۰	۱۸	آشنای	آشنای	۲۰	۲۰	یایم	یایم	۳۲۰	۷	مغشی	مشت
۲۹۱	۲۲	طلب و	طلب و	۳۰۷	۱۷	دل	دول	۱۱	۸	دقت	دوت
۲۹۲	۲۳	نم	نم	۳۰۸	۳۰	مرد	مرد	۳۲۲	۹	صنج	صج
۲۹۳	۸	دلدار	گلزار	۱۲	۱۲	قلم او	قلم تو	۱۱	۱۶	بر	هر
۲۹۴	۱۲	گاه	کار	۱۲	۱۲	نثار	نثار	۳۲۳	۱۲	زانو	وزانو
۲۹۵	۲۱	غریب	غریب	۳۰۹	۲	بی اعتبار	بی اعتبار	۲۲	۲۲	بریده	بریده
۲۹۶	۱	کعبه دل	کعبه	۱۱	۱۱	چشم	چشم	۳۲۵	۸	درون	درون
۲۹۷	۷	شکند	نشد	۲۵	۲۵	آزر	آذر	۳۲۶	۱۵	مرا آبادی	مرا آباد
۲۹۸	۱۹	بازت	نیازت	۳۱۰	۱۵	شکر	شکر	۳۲۷	۵	شرح	سرخ
۲۹۹	۹	تو	جو	۱۷	۱۷	نغزو	نغزو	۲۱	۲۱	رموز	رموز
۳۰۰	۱۳	گرو باد	گرو باد	۱۱	۱۱	گونی برد	گونی برد	۳۲۸	۱۷	مراز	مراز
۳۰۱	۳۳	بادش	بادش	۱۹	۱۹	دوائی	دوائی	۲۰	۲۰	تنگ	تنگ
۳۰۲	۱۸	کافدی	کافدی	۱۱	۱۱	صفائی	صفائی	۳۲۹	۵	غلیب	غلیب
۳۰۳	۲۰	معذور	معذور	۲۰	۲۰	نالهاس	نالهاس	۱۱	۷	نوشتم	نوشتم
۳۰۴	۲۵	عصیان	عصیان	۳۱۱	۶	خوشبو	خوشبو	۲۵	۲۵	کر	کر
۳۰۵	۲۴	با	من	۱۱	۱۱	تازگی	تازگی	۳۳۱	۴	در	وز
۳۰۶	۷	داستی	داستی	۲۴	۲۴	برنج	برنج	۳۳۲	۱	تو علم	ز علم
۳۰۷	۸	پیغام	پیغام	۳۱۲	۲	بخش	بخش	۱۲	۱۲	چرخ	چرخ
۳۰۸	۲۰	بیان	بیان	۲۲	۲۲	سنت	سنت	۲۲	۲۲	دعای	دعای
۳۰۹	۴	افروخت	افروخت	۳۱۳	۴	اینه	اینه	۳۳۳	۱۰	محمور	محمور
۳۱۰	۵	زبان	زبان	۳۱۵	۲۲	نمیدانم	نمیدانم	۱۱	۲۴	حدیث	حدیث
۳۱۱	۸	هنما	هنما	۳۱۷	۴	شمس	شمس	۱۱	۱۱	استاد	استاد

۲۴۳	۶	بزیزد	بزیزد	۲۵۲	۵	نای	نای	۲۶۴	۷	چراغ	چراغ
۲۴۴	۱	خامه	خامه	//	//	کز	گر	۲۶۵	۱	سوزد	سوزم
//	۳	قرق	قرق	//	۶	از دیده	در دیده	//	۱۱	گشتن	گشتن
//	۵	گیرد	گیرم	//	۲۱	یاد	ماد	۲۶۸	۷	کاری	کاری
//	۸	بستم	بندم	//	۲۵	بخزم	بخزم	//	۱۴	یادم	یادم
//	۱۳	مجت	محنت	۲۵۳	۹	ازین	ازین	//	۱۷	گشته تو	گشته تو
//	۱۶	رشته	شیشه	//	۱۱	که غبار	غبار	//	۲۳	بسجی	بسجی
//	۱۸	زنگ	زنگ	۲۵۴	۱۲	هوس	هوس	۲۶۹	۲۲	سند	سند
//	//	زائنه زانو	آینه زانو	//	۱۶	سخن	د سخن	//	۲۳	نیجه	نیجه
۲۴۵	۶	کر	گر	//	۱۸	بتهج	بتهج	۲۷۳	۴	رائی	رائی
//	۲۱	توان	نون	//	//	بخش	بخش	//	//	بیوفائی	بیوفائی
۲۴۶	۱۰	جبابی	خیالی	۲۵۵	۴	بنمائی	بنمائی	۲۷۴	۱	علی پیر	علی پیر
۲۴۷	۳۰	گردند	کردند	//	۱۲	از زخم	از زخم	۲۷۵	۱۳	آهیات	آهیات
//	۲۱	گوئی	گوئی	//	۱۴	بفرمائی	بفرمائی	//	۱۳	سرود	سرود
۲۴۸	۱۵	نیاسود	نیاسود	//	۱۷	خضر	خضر	//	۱۹	دل	دل
//	۲۳	ار	از	۲۵۶	۱۲	دیده را	دیده	۲۷۶	۸	بپای	بپای
۲۴۹	۱۰	او	آن	//	۱۴	کاری تو	کاری تو	۲۷۷	۳	گوئی	گوئی
//	۱۴	سفران	سفران	//	۱۷	مازست	مازست	//	۲۰	وند	وند
۲۵۰	۳	از	در	//	۲۲	عنبلین	عنبلین	۲۷۸	۵	یار	یار
//	۱۶	چه	چه	۲۵۷	۸	نشیم	نشیم	۲۸۱	۱۱	یاد	یاد
//	۲۰	چنین	جبین	۲۶۱	۱۲	کاری	کار	۲۸۲	۲	توی	توی
//	۲۱	نیخیر	نیخیر	//	۱۴	من	ما	۲۸۳	۵	از	این
۲۵۱	۱۰	بیار	اخیار	۲۶۲	۶	بفراق	بفراق	//	۳۰	گفت	گفت
//	۱۱	باز	باز	//	۷	دستان	دستان	//	۲۱	شکست	شکست
//	۱۶	بیتابی	بینائی	//	۱۸	جزای	جزای	۲۸۵	۱۷	در	از
//	۲۶	پار	باز	//	۱۹	واقع	دافع	۲۸۶	۶	آی	آی

۳۳۳	۲۴	روان	وردان	۳۶۵	۱۶	نایند	نایندو	۴۳۱	۶	بره	بره
۲۵	۱۱	فج	سفی	۲۰	۲۰	آد	دارد	۴۳۲	۳	ناکام	ناکام
۳۳۵	۱۲	یاد	باد	۳۲۳	۳	آوی	آوی	۴۳۳	۵	اروحت	اروحت
۳۳۶	۱۲	وچوگان	چوگان	۳۸۱	۲۴	شرح	شرح	۴۳۴	۹	بزن	بزن
۳۳۷	۸	داد	دارد	۳۹۲	۱۲	ایل اند	ایل اند	۴۳۵	۱۸	در	از
۲۱	۲۱	آهو	آهو	۳۹۵	۱۴	انبار	انبار	۴۳۶	۲۰	برم	سرم
۳۳۹	۱۳	ازاز	اراز	۱۷	۱۷	بوده	بوده	۴۳۷	۲۱	گمبید	گمبید
۳۴۰	۲۲	خبر	خبر	۳۹۷	۱	سرموم	سرموم	۴۳۸	۱۱	خوش است	خوشه
۳۴۱	۵	فی	فی	۴۰۰	۱۷	پایده	پایده	۴۳۹	۱۰	موجب	موجب
۲۱	۲۱	توی	توی	۴۰۴	۱۱	طالب	ابوطالب	۴۴۰	۷	نشا	نشانی
۳۴۷	۱۷	بجود	بجود	۴۰۶	۱۰	خلق	خلق	۴۴۱	۱۱	نیزنده	نی زنده
۱۱	۱۱	بلطف	بلطف	۴۰۷	۴	خودان	زودان	۴۴۲	۱۶	تفضل	تفضل
۳۴۸	۱	ونار	ونار	۴۰۸	۸	خلق	خلق	۴۴۳	۲۲	قلیان	قلیان
۱۱	۱۱	وی	وی	۴۰۹	۱۷	کر	کر	۴۴۴	۱۰	درمیان	درمیان
۳۴۹	۲	کشاد	کشاد	۴۱۰	۱۴	فواره	پروانه	۴۴۵	۲	هیات	هیات
۳۵۱	۷	کوش	کوش	۴۱۱	۳	بیان	بیان	۴۴۶	۸	نکستم	نکستم
۳۵۳	۴	اخبار	اخبار	۴۱۳	۱	تغ	تغ	۴۴۷	۱۰	رستان	رستان
۳۵۴	۱	باستخار	باستخار	۴۱۴	۱۸	سینک	سینک	۴۴۸	۱۱	بر طانی	ابرا طانی
۳۵۶	۲۱	ساک	مسک	۴۱۵	۱	تاثیر	تاثیر	۴۴۹	۹	توقیر	توقیر
۳۵۷	۱۴	گد	گد	۴۱۶	۱۴	هجو	هجو	۴۵۰	۱۴	رکس	داس
۳۵۸	۱۵	بشتر	بشتر	۴۲۲	۲۰	گل	گل	۴۵۱	۲۰	تک	تک
۳۵۹	۲	جزیل	جزیل	۴۲۳	۱۱	نافر	نافر	۴۵۲	۱۵	انبه	انبه
۳۶۱	۹	آزار	آزار	۴۲۴	۱۱	نم	نم	۴۵۳	۲۱	مردار	مردار
۳۶۲	۲۳	غش	غش	۴۲۵	۲۱	هره	هره	۴۵۴	۲۲	نهنگین	نی نگین
۳۶۴	۱۹	مستاب	مستاب	۴۲۶	۲	طرف	طرف	۴۵۵	۱۳	آبچنان	آن چین
۲۴	۲۴	تا	تا	۴۲۷	۱۶	پرواز	پرواز	۴۵۶	۱	قول	قول